انتشارات انجمن آثار ملی
(۵۲)
بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

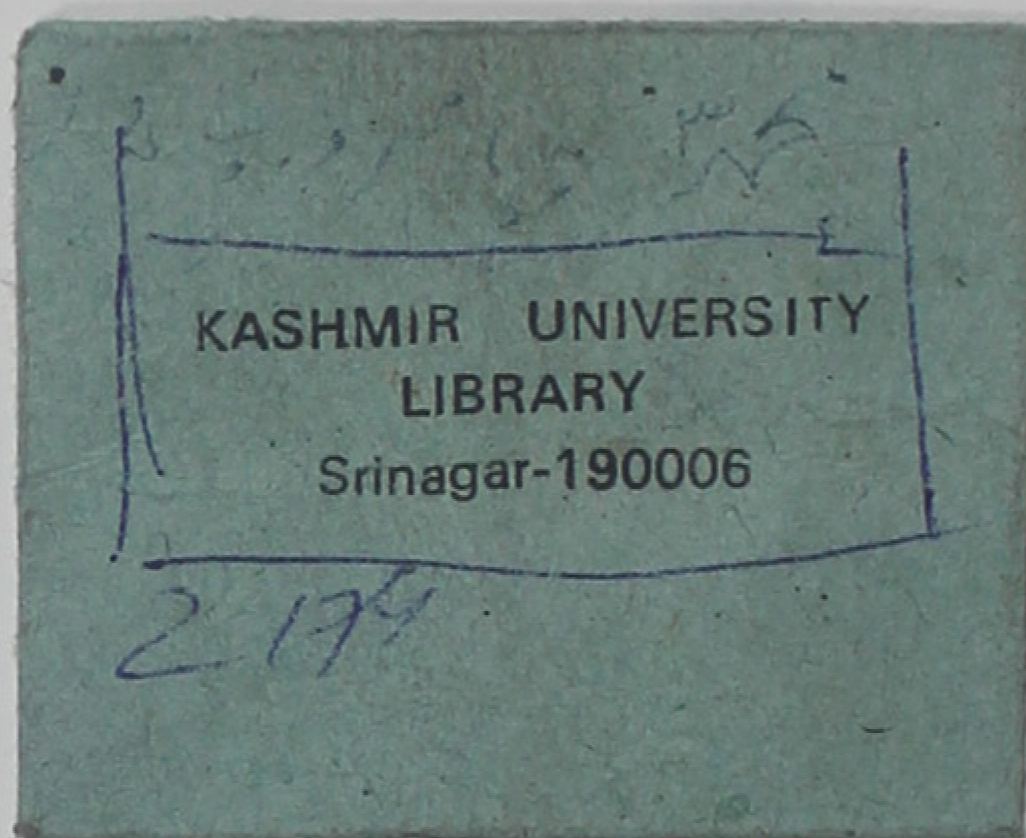
دیوان صائب

با حواشی و تصحیح بخط خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخط …

استاد امیری فیروزکوهی

بسعی کتابخانه خیام چاپ افست شده
۱۳۴۵


KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179





انتشارات انجمن آثار ملی
«۵۲»

بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

دیوان صائب

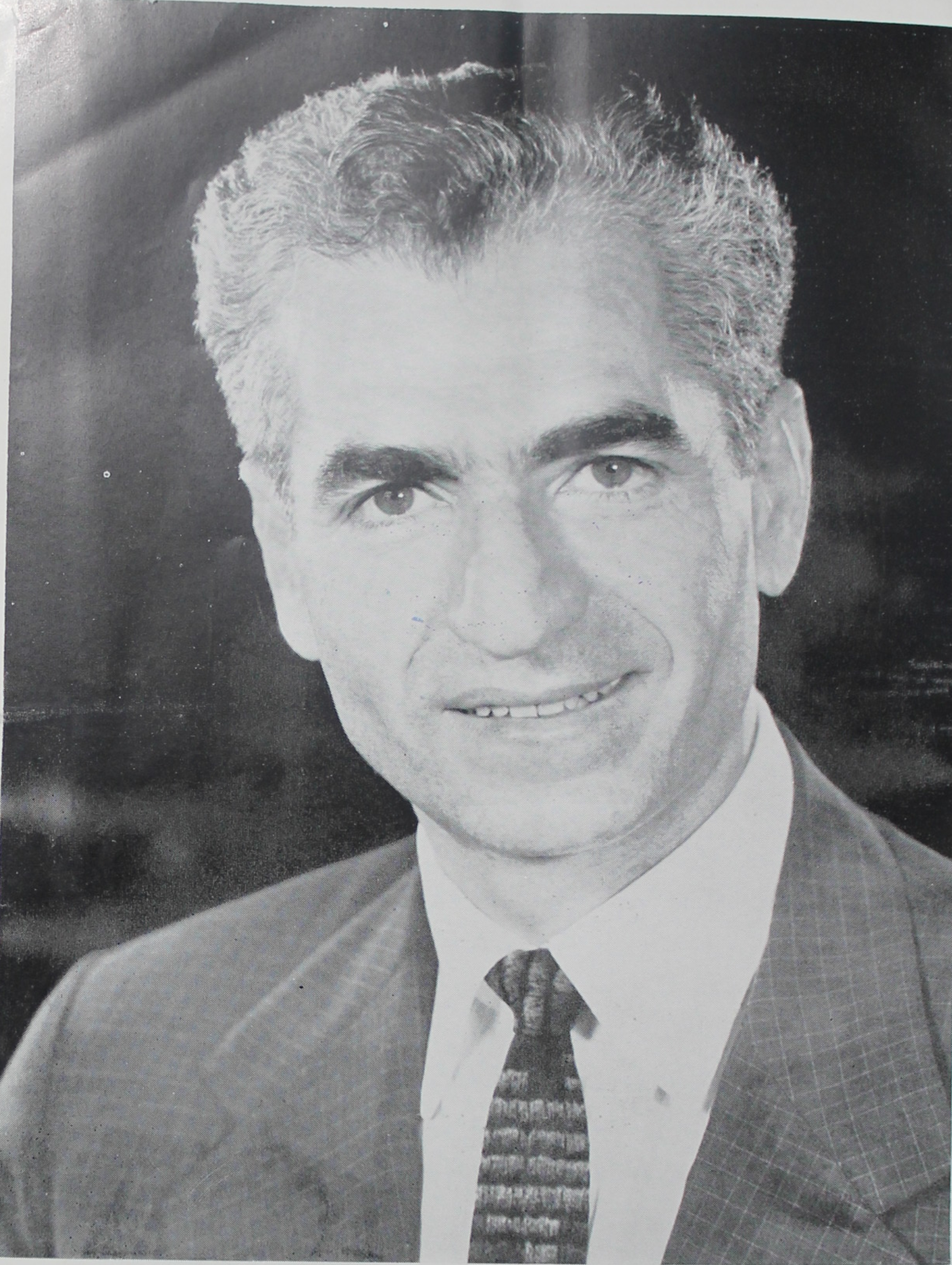
باحواشی و تصحیح بخط خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخط و خامهٔ

استاد امیری فیروزکوهی

بتصدی کتابفروشی خیام چاپ افست رشدیه

۱۳۴۵



دیباچه

مهر تابانی که در ظل همایونش منم
مهر پرورد ویم ، چون ذره مفتونش منم
عشق رالحنی بدین‌قانون زجائی بر نخاست
این نوا زان انجمن خیزد که قانونش منم
« نغمهٔ من میرسدصائب بدان عشرت سرا
گر بظاهر دور از بزم همایونش منم »

سپاس و ستایش‌فراوان پروردگار بزرگ جل شأنه راسزاست که نعمتهای بیشمار خویش بر بندگان ارزانی داشت واز مواهب معنوی و مادی عالم وجود برخوردارشان فرمود . آفریدگاری‌که هرگونه عنایت کریمانه خود را به سرزمین‌گرامی ایران‌افاضه کرد و **شاهنشاه آریامهر محمد رضا شاه پهلوی** را براین کشور باستانی و نعم گوناگون آن شهریاری و نگاهبانی مبذول داشت و بدینگونه کشورمداری داد منش‌ونیك اندیش وفرهنگ‌دوست و خردکیش بمیهن کهن ما ومردم شاکر وسپاسگزارآن کرامت فرمود .

آفرین خدای بر خسرو دادستانی که ستمهای دیرین را از بیخ وبن برانداخت و اساسی نوآئین و عدالت قرین بر مصالح طبقات رنجبر و قاطبهٔ مردم از کهتر و مهتر پی افکند . با اندیشهٔ بلند و همت ارجمند خویش آبادانی کشور را افزون ساخت و تأسیسات نوین کشاورزی و آبیاری و احداثات جدید هنری و صناعی بسیار بفراخور وضع کنونی جهان تا حدّ تحسین و اعجاب دیگران در سراسر ایران بوجود آورد، وضع اقتصاد عمومی و بهره مندی کلّی را بنحوی ثمر بخش و نیکو دگرگون فرمود و تعدیل ثروت را بوجهی شامل وهمگانی عام و عملی نمود ، علاوه بر آنچه در راه

رفاه مردم کشور خویش و پیشرفت سطح زندگی و برتری مادی ایران اراده فرمود و انجام پذیرفت با اعطای حقوق سیاسی واجتماعی به بانوان و ترتیب و تربیت سپاه‌دانش و سپاه بهداشت سطح دانش و بینش قاطبه ملت را نیز بموازات عطایای دیگر بوضعی معجب و شگفت انگیز بالا برد ، ندای دعوت پیکار با بیسوادی در جهان از زبان آن شاهنشاه عدالت پرور باقطار عالم رسید وطنین روح‌نوازآن ، عارف وعامی را براه قبول دعوت و همکاری کشید ، بمقام دانش و دانشمندان ارج فراوان نهاد و به آثار فکری و اندیشه های بزرگ پیشینیان توجه روز افزون مبذول داشت ، حفظ مفاخر ملی ومآثر موجوداجدادی را موردعنایات ومراحم ، واحیای آثار و نشانه های عظمت و افتخار گذشتگان را نصب‌العین توجهات مداوم قرار داد و به تشویق دانش پژوهان و شیفتگان یادگارعلمی و هنری گذشتگان این سرزمین کهنسال برخاست و خاطر کسانی را که‌در راه چنین هدفهای منیف وحفظ میراث‌آبای شریف خودگام برمیدارند به نوازشهای شاهانه و بخششهای کریمانه خویش بنواخت .

در پرتو توجهات ذات همایونش بسیاری از بزرگان در گذشتهٔ ایران را نام و نشانی نو پدید آمد و بر مزار هریك از آنان ساختمانی مناسب با امکانات موجود و فراخور مقام ایشان بنیان گذارده شد .

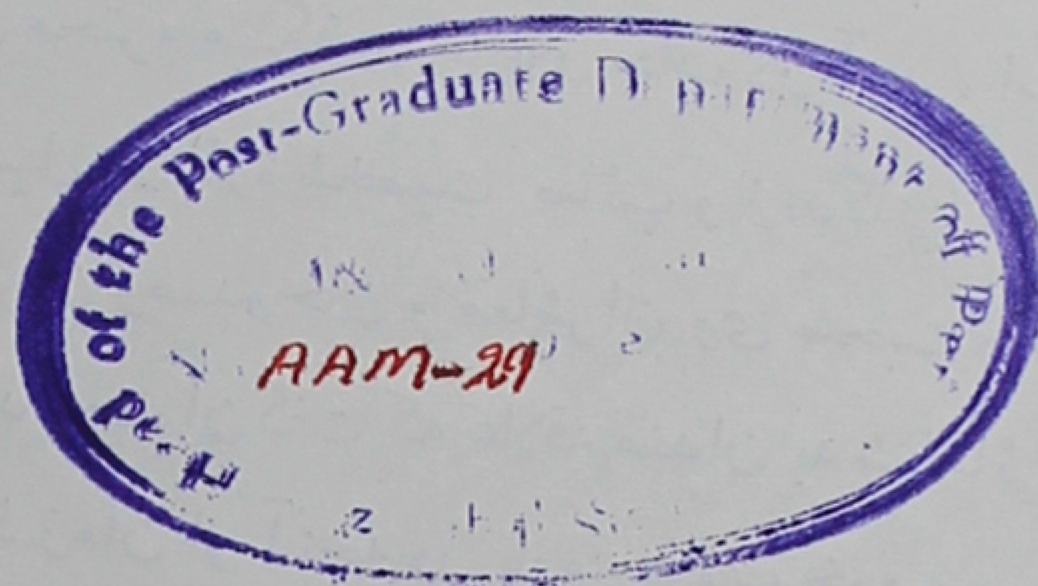
سراینده عالی مقدار و نازك اندیشه وحکیم نغزگفتار تفکّر پیشهٔ ایران **میرزا محمد علی صائب تبریزی اصفهانی** ازمفاخرگویندگان‌قرن یازدهم‌نیز از این مزیّت و نظر عنایت دور نماند و خوابگاه بهشتی پایگاهش در شهر تاریخی اصفهان (کنار بستانسرائی ازآنِ او و وقف بر تربت خود و خاندان وی) به شیوه‌ای ممتاز و زیبا ساخته و پرداخته گشت .

انجمن آثار ملی که مباهی بانجام جزئی از خواست ها و اوامر شاهانه در راه بزرگداشت مشاهیر اسلاف و جد و جهد در ابقای یادگارهای آنان و ادای فریضه در حفظ واشاعهٔ‌آثار ایشان است ، همگام باساختمان‌آرامگاه‌حکیم‌بلند مرتبت در صدد چاپ اثر کم نظیر و گرانقدری هم از او بر آمد تادر بارهٔ وی ماننداً نچه که در حقّ

بزرگان دیگر ایران زمین معمول گردیده است آبرومندی و سربلندی مزارش با جلوه ای تازه از ثمرات فکری ورشحات خامهٔ او متجلّی و همزمان باشد و خاطر دوستداران ادب و شناسندگان وی را با ملاحظهٔ هردو اثر شادی و خوشنودی بیشتر فراهم آید.

خوشبختانه نسخه‌ئی خطّی با طرزی خوش و خوانا از یکی از دواوین آن حکیم بزرگوار که در زمان حیات‌او با تصحیح و تنقیح کامل نوشته شده و در بسیاری از مواضع غزلهائی به دستخطّ خود وی بر آن مزیدگردیده ودر پاره ئی از ابیات نیز اصلاحاتی بعمل آمده است، به صرف عنایات غیبی ازجهت شمول توجّهات و اهلیّت ذات شاهانه و خلوص انجمن در ابرازخدمات صادقانه بدست آمد که بامقدّمهٔ جامع و کامل بخامهٔ سرایندهٔ نامی‌وسخن‌سنج‌صائب‌شناس‌گرامی‌استاد سیدکریم‌امیری فیروزکوهی بصورتیکه از نظر خوانندگان محترم میگذرد بزیور چاپ در آمد، استاد امیری در مقدّمه‌ئی که نوشته اند به تفصیل در بارهٔ شخصیت صائب و زندگانی او و نحوهٔ فکر و سبك اشعار و شاگردان و معاصران وممدوحان و معاشران وی صحبت داشته و نکته‌ئی از این‌بابت فروگزار نکرده اند ومیتوان گفت که علاقه مندان به شناسائی واقعی‌صائب و سبك سرایندگی و درك محیط زمان او و آنچه در باره مطلوب خود بجویند در نوشتهٔ استاد امیری بیابند. بدین‌جهت‌رشتهٔ سخن‌را کوتاه‌کرده ودوستداران‌صائب وشیفتگان اندیشه ها و سروده های نغزش را به مقدمهٔ مورد ذکر و متن دیوان حوالت میدهیم.

انجمن آثار ملی


Head of the Post-Graduate Department of Persian
AAM-29

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن پرتو افکن آثار ملی که شعاعی از آفتاب عنایات شاهنشاه آریامهر و فروغی از مهر بانوی آن مهر افروخته جهان است
و طلیعهٔ همین نور و جذوهٔ چنین ظهوری است که همواره روشنگر چهرهٔ آثار و منوّر حیطهٔ افکار بزرگان و برگزیدگان
نامدار ما از زوایای تاریک گذشته و خفایای تاریخ در نوشته تلاش و به روشنائی آن نور ایزدی است که همیشه در پاسداشت مآثر قوم
و اعلای معالم آنان با گذشت اینهمه قرون و اعصار و بروز حوادث لیل و نهار چراغی از عشق و درایت و جهد و کفایت فرا راه
خویش دارد و به حجره چنین گرمی و نوری است که هر یک از انجمنیان محکم بنیان (بخصوص صدرنشینان علوی نشان آن) در احیای
مفاخر اجدادی بیش از التزام به وظائف اداری و حدود و اختیارات خود و فوق توقع و انتظار بینندگان این خدمات در حفظ و
حمایه و نشر و اشاعهٔ کوچکترین لازمه از لوازم کارهای بزرگ خویش هر نکته و دقیقه‌ای را در چشم رعایت خود قرار داده‌اند ،
خدمتی را که به سابقهٔ حسن ظن خود و به سابقهٔ ارادت من به بزرگترین شاعر معنی آفرین جهان و مایهٔ افتخار و مباهات ایرانیان
صائب تبریزی اصفهانی در تهیه شرح حالی از آن اعجوبهٔ عبقری و نوشتن مقدمه‌ای بر دیوان او بر عهدهٔ این کمترین شیفتگان وی
واگذار فرمود ، و از فیض ربانی ارجاع این مهم بدین هیچمدان مقارن بود با زمانی که هم سعی و اهتمام و جدیت و اقدام انجمن
عالی همت مزبور و احداث و اتمام بنای مقبرهٔ مدروس و منهدم آن بزرگوار بانجام رسیده بود ، خدمتی بود که تعهد قیام بدان و نقیصهٔ
ذمه و وجیبهٔ عملی بلکه پیشنهاد خاطر و نصب افکار و سرا ثر من بود ، چه ، سالها بود که از یأس ترصد ظاهر با امید توجه
باطن ساخته بودم و جای خالی صائب را در جهان آب و گل از عرصهٔ بیکران دل جستجو میکردم و غالباً بدین بیت حالی و حکیمانهٔ او
مترنم بودم که فرموده :

جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل   بعد از این صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

انجمن گرانقدر به موازات احیاء و اعلای آثار ظاهری صائب معنی دوست قدر جسم فرو ریختهٔ او با احیای آثار فکری و وجود روحی وی همت
گماشت و نسخهٔ حاضر را که از منقح ترین نسخ و مزین به خط اوست همزمان با اتمام مقبره‌اش در دسترس نهاد و چنان کرد که اثر روحی و جسمی این مرد بزرگ
باهم ،

با چنین همتی عالی یکی و یک هنگام منصب العین بینندگان و مسموع شنوندگان قرار گیرد و آیندگان را نیز در چشم ظاهر و
باطن نمودار و شاهدی از تعهد خدمتی بصدق نیت و آینه داری کامل از تصور جلوه ای از حکمای همت بوده باشد. آثار
جاودانی این انجمن عالیقدر که خود متکی بر خیرات و مبرات و سنخیت و جهادی خویش اولین سنگ بنای هر یک از
ابنیه در هم ریخته علمی و تاریخی و قبور مفاخر ارشد و اجدادی این قوم کهنسال است و چنانست که هر بنده ای از هر کدام
از بناهای آن مانند مقبره شیخ حکمای اسلام و شیخ شعرای ایران و شاهنشاه افشار و حکیم ریاضی نامدار و امثالها خود به
زبانی گویا بذکر پایمردی استوار و همکاری پایدار انجمن در تجلیل سیاسات بر احیاء بعد از ممات آنهاست و هر قطعه سنگش
کتیبه ایست بر طاق قرون و اعصار که سرود شکرانه برآورده و خطاطی خوانا از شکر و سپاس صاحبان خویش از اینهمه خدمت
در کمترین مدت و دیده چشم تماشائیان نگاه داشته است. هرگاه کسی مانند من سالها چشم براه چنین آرزو و گوش
بر آواز استماع چنین گفتگوئی بوده و روزان و شبان در انتظار دیدار صورت ظاهر و یادگار تشخص جسمانی از محبوب روحانی دلش
در آتش التهاب میسوخت و کم مانده بود که اندک اندک از تخلف عمرهای هر یک از متعهدان بنای این مقام دست امید
از دامن ریشه این اندیشه کوتاه کند و در طی مدتی افزون از بیست سال هر روز نشاط و بهجتش با اندوه تخلف منغص شود
آنگاه که شاهد مقصود را بر قله تسجیل شاهد نمود به قدرت بی مانند این انجمن محکم بنیان و انجمنیان یکزبان آن آفرین میگوید و
تأیید دوام و توفیق مستدام آنرا در تکثیر مواد این خدمات و تأیید حمای چنین خیرات از درگاه باری عز اسمه مسألت
میکرد. اتمام این مهم با وضع و مصادات مقام فعلی صائب در صف شعراء و گویندگان ایران که شهنشاه هنوز هم انظار
بحق و واقع شایسته شأن اوست در دست تشخص خود قرار گرفته و اینک دیگرش عنوانی که همچنان به سیره متأخران
در نظر خواص و عوام هرچه براو تقدم ظاهری دارند (و غیر از این نیز نباید باشد زیرا بیش از بیست سالی نیست که پرده
انکار از چهره افکار صائب یکسو افتاده و گوشه ای از آن جمال روحانی آشکار شده است) حقا از عنایات ربانی
و بالملازمه لعینها ذات و تخلق آن مرد ملکوتی صفات باخلاق الهی اجر دنیوی اوست که نور این عنایت نقابت
نیخته

سنخیت از جبههٔ شکفتهٔ انجمن آثار ملی ساطع شد و انوار اشراق آن مطلع اندیشه از مشرق این قباب
صفاپیشه تابیدن گرفت و بدین نورتابان گنجینهٔ گوهر جسم صائب از زیر خروارها خاک فراموشی پدیدار شد
و گنج ظاهر آن گنجور باطن در دسترس گوهریان معانی قرار گرفت.

أکنزٌ بنایٌ أنتَ یا بنیهٌ معجزٌ   بَنَتهُ المعالی ام بَنَتهُ المنازلا

در حالیکه چیزی نمانده بود که نه تنها بنای چنین برلند و ارجمند از گور فرو ریخته و نشانه اش بر جلوه گری و خودنمائی بر باد رود
بلکه هم گور و هم حتی گور که باقی مانده از چندین هزار تربائع مسکونی صائب بود طعمهٔ مستی دنیادار و موقوفه خواران
متجاوز که همه جا وارث شرعی مردمان ساده دل و نیکوکار میشوند. فلذا جا دارد که از زبان اهل ادب عموماً و این
شکسته ترین ایشان خصوصاً در مقام شکر از این توجه و اختصاص و عنایت و جنابت انجمن عالیمقام بهمین تمثیل جامع بگویم

کما تبتنی الناسُ فی دنیاک دورَهُم   بنیتَ فی دارک الغرّاء دنیاها
فلو رضیتَ مکانَ البسطِ اعیننا   لم تبقَ عینٌ لنا الا وطئناها

نه در این وجیزه بحث در شخصیت ادبی صائب و اثبات آنچه را که بحق و بانصاف در مقام عظمت و عبقریت فکری شایستهٔ آن
و سزاواری و بایستگی در ردیف معدودی از اعاظم سخنوران طراز اول ایران است تکرار مکرر و تحصیل حاصل میدانم (الا قلیلی از آن را بجای خود
در موضع خود خواهم آورد) زیرا به غایت روشن است که تأثیر هر حقیقتی در دل آدمی از بیت های بیش با تلطیف بیت معدودی از
ذهن تحقیق و مطالعه مخصوص طبقهٔ جوان و حتی هرسال گوشه ای از پردهٔ استتار افکار صائب بکنار رفت و پرتو درخشان
دیگر از آن مشرق فکر و اندیشه بر روزنهٔ دلهای مجذوبان تابیدن گرفت و بمیزان تتبع و شناسائی او در مقام طبقات افزوده گشت
تا آنجا که از هفتاد هشتاد سال قبل تاکنون بیش از صد نفر از گویندگان جوان کشور و معدودی از طبقه میانه سالان شیوهٔ ایشان
و طریقهٔ او را تبعیت میکنند و بعض از آنان نیز از کثرت غلو و شیفتگی در سخن او پای خود از حد متعارف فراتر
میگذارند و بشیوهٔ شاگردان صائب و متأخران بر او از جادهٔ صواب و اعتدال منحرف میشوند. و نیز انجمنهای متعددی
در طهران

در طهران و شهرستانها نامبردار و مؤسسات و کتابفروشی‌ای فراوانی بنام نامی او [بنام صائب] احداث و معروف گردیده

در صورتیکه در حدود سی سال قبل من و چند نفر از دوستان همذوق امروز برای جرأت و جسارت ابراز

نداشتیم که در هیچیک از مجامع ادبی طهران علناً نامی از صائب ببریم و چند بیتی از افکار حکیمانهٔ دور پرواز ی

و ارائه عظمت اندیشهٔ وی و احتجاج با جاهلان تحقیر او بازگو کنیم، مگر اینکه در قبال حملات سخت و سخنان سخیف اکثر

ایشان با حربهٔ مناقشه و جدال مقاومت نمائیم. و چنین است نفس آدمی که همچنانکه در اخلاق و پاره‌ای از

صفات باعتیاد بچیزی یا باعتقاد به امری معتاد [معتقد] شود و ترک آنرا یا ممتنع و یا غیر ممکن میشمارد. هرگاه ذائقه و تخدیر

روح هم بنوعی از مطلوبات و محفوظات و حتی علمیات و معلومات دیگر انس و عادت گرفت دیگر تخلف از آنرا

غیر جائز و استماع مطالبی خلاف آنرا بدعت و ضلالت میداند و کمر بدشمنی و عداوت آن می بندد چنانکه فرموده اند

«من جهل شیئاً عاداه» هیچوقت از یاد نمیبرم که امروزها من بیچاره خصوصاً و همرازان من عموماً مانند کسانیکه بمذهبی

از مذاهب اهل ضلال درآمده باشند ناچار بودیم که فکر و تمایل خود را از اغیار (بخصوص کسانیکه از پیش کسوتان قوم

و در زمرهٔ اساتید عصر بودند) مخفی و مستور نگاه داریم و (العیاذ بالله) مانند اصحاب انبیاء علیهم السلام در گوشه

کنار شهر یا خانه‌های خود اجتماعی از (محارم ادبی!) تشکیل دهیم تا بتوانیم با فراغ بال چند بیتی از دیوان ملکوتی بیان

صائب را بخوانیم و از آن شاهد روحانی در پردهٔ خلوت ادراک تمتع و لذت نمائیم،

الا. انّ اهوائی بلیلی قدیمة   و اَقتل اهواء الرجال قدیمها

شاید کسی باور نکند اگر بگویم که هر وقت در یکی از این انجمنها قدم میگذاشتم و بمناسبتی بحثی از شعر صائب بمیان می آمد

(و حقاً این مناسبت هم وجود داشت چنین بین من و صائب در نظر همهٔ آشنایان یک نوع تلازم ذهنی ایجاد شده بود

و در واقع وجود صائب برای من در حکم یک (حیثیت اجتماعی) بود که من بدان حیثیت افتخار میکردم و همین حیثیت

بود که دیدار من خود بخود محرک عناد و لجاج ایشان گردد) لله میآید که خویشتن را آمادهٔ انواع حملات و مباحثات

و پر

و پس از تمسخر و مشاجرات مشتی بیخبر و متحجر در عقاید و آراء گذشتگان بنام ، با اینکه گذشته از طائفه‌ای از ایشان
که عقاید ادبیشان نیز مثل اغلب مردم در همه اعتقادات تبعی و مأخوذ از گذشتگان و دانشمندان مشاهیر قوم بود و چشم
عیانی مقلد بودند ، ابیاتی از بزرگان ادب و شعرای عصر و نخبه اساتید دانشگاه بشمار میآیند در این دسته هم کمتر یک
صفحه از دیوان صائب را نخوانده بودند و نظرشان بعمی العمیاء ، و بصرف نوشته نامعتبر آذر و صاحب مجمع الفصحاء بود .
ولکن من که بقدر صائب شناسا بودم و مطالعه دیوان او شغل شاغلم بود و نیز اطلاع داشتم که طعن و تمسخر و رد و انکار
این جماعت از باب بی اطلاعی و عدم مطالعه دیوان صائب (ولو باجمال) است و هم یقین داشتم که هیچ ذوق
سلیم و طبعی که با تفکر و اندیشه سروکار داشته باشد با هیچ فکر دقیق و ادراک وسیعی معانی و مضامین بدیع و ابکار
بر نخواهد تافت (مگر اینکه خللی از جهت نفع مادی در کار باشد) و روزی خواهد رسید که همه این منکران و مدعیان
با خواندن چند صفحه از دیوان صائب پی به عظمت او خواهند برد و از آن دریای معانی گوهر حکمت بجیب و کنار خواهند ریخت
(الا اقل من القلیل از ایشان که اصلا با تفکر و تدبر سروکار ندارند و از مفهوم شعر بصورت عام و بدیهی آن تلقی حسی
یا روانی و فقط بچیزی توجه دارند که با شهوات آنان سازگاری داشته باشد) و در تحمل این مشقات صبر بر همه مجاهدات ساخته از
پای استقامت فشردم و در اشاعه افکار و آثار صائب و تبلیغ و ارشاد طبقه جوان دست و گریبان شدن در احتجاجات
با مخالفان عنود از پای ننشستم و با کومک و مساعدت معدودی از یاران هم سخن چندان در این مرحله پایداری و ثبات
کردم تا بالاخره پرده حجاب از چهره حقیقت صائب یعنی یکی از زیباترین جلوه‌گاه پیکره شعر فارسی برافتاد و چشم
همه کس بتماشای آن مثال زیبائی از جمال معنی روشن شد .

ثُمَّ انْصَرَفْتُ وَقَدْ اَصَبْتُ وَلَمْ اُصَبْ جَذِعَ البَصیرَةِ قارِحَ الاِقْدامِ

در این رتبه فتح و فیروزی یا احقاق حق تنها معلول زحمات و تحمل مشقات از طرف دوستداران صائب نبود و هرچند
که این عوامل از علل قریب این فیروزی بشمار میآید لکن علت تام و موجب تام ، همان حقیقت افکار و جنبه ظرافت
و جلای

و جلای طبیعت صائب بوده در واقع به اعتبار یک جزء و فرد و لازم طبیعی عهد او و باعتبار دیگر از نوامیس مسلّم
ادبی در حفظ و ظهور هر حقیقتی است که یکروز آن همه حقیقت و وجود صائب و لزوم بقاء و اشراق انوار حکمتهای او است
که باید پس از گذشت چندین سال از خمول و گمنامی تقریباً صد ساله یکبار دیگر منظور خاص و عام شود و پرده ایام که بدان از روی
تابناک حقیقت او پرده ابهام کشیده بود یکسو افکند و آنگاه در این عصر و زمان که یکی از بهترین اعصار توجه باثار ذوقی و فنی
این مملکت است بپا بمردی محکمترین پایگاه حفظ میراث گرانبهای اجدادی ما یعنی انجمن آثار ملی متصدی رسما در بزرگداشت و تجلیل و
تکریم او سر فخر و مباهات از چهل مشتی خاک بر باد رفته باستان برافرازد (خانه آباد آنان که این خانه آباد از او)
دیگر مسلم است که نام صائب چنان بر سر زبانها خواهد افتاد که عنقریب اسم شریف او مایه افتخار و در شمار رودکی و عنصری
نیز خواهد شد. و هر چند که هم اکنون بیشتر از طبقات مختلف مردم به تناسب ذوق و حال خود یک بیت یا ابیاتی از اشعار نغز او
را از بر داشته و بخصوص آن ابیات او را که غالباً بصورت مثل در آمده است در محاورات خود بکار می‌برند و بسیاری از متقدمان
سابق و امروز باستثنای کسانی که هر یک کم و بیش ابیاتی از او در حفظ و مطالعه و تعلیمی وی اشتیاقی دارند. اما اعتقاد من
به این است که عظمت مقام صائب و معرفت بحال او روز بروز در افزایش است و در اندک زمانی دیگر در دست سخن‌سنجان خواهد
نشست که در خور شأن و شایستهٔ شخص او باشد. عجب و شگفت است که بیشتر همان افرادی که دیروز از منکران جدی
صائب بودند امروز از طرفداران واقعی او بشمار می‌روند و این رد و انکار و نفی و اثبات در طبیعت بیشتر آنان که خود
دلیل اصالت رأی و تحقیق بحق نمیشد. نه بنا بحرکت طبیعی و تغییر ملازم با تغییر افکار و اعتقادات آدمی است که بتدریج
از تغییر سن و احوال و تنوع مطالعات و تجربیات و تربیت فردی او بوجود آید. بلکه از باب تبعیت قول شایع و
تمکین بمذهب مشهور است که در افراد عادی و مقلد (نه متعقلین منطقی و ممدوح) و تابع عقیدهٔ شایع در هر زمان
ملکه ایست راسخ و آنچه که گفته‌اند «الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم» ناظر بهمین معنی و قولی است پسندیده و بجا
بنابراین بعضی از کسانیکه تا دیروز بلا دلیل و بحکم قول شایع از منکران صائب بودند امروز هم بهمان جهت

نیز

یعنی قول شهدر از مصداق صائب و ارادتمندان او گردیده اند. غرض اینکه دیگر در معرفی صائب و شناختن
وی بسعی بعضی از ادب فارسی و ترک و بطلان اعتبار مخالفان احتیاجی به بحث و احتجاج نداریم و از آن پس که چندین بار
دیوانهای متعدد و منتخبات و گلچین های مکرر از گلزار معانی وی بسعی عده ای از هواخواهان صائب در ترکیه و هند و ایران نشر شده و در دسترس
مردم قرار گرفت دیگر کسی نماند که کم و بیش صائب را نشناخته باشد و مقام و منزلت او را در لوح ضمیر ادراک کرده
باشد. و آخر چنان شد که خود او گفته بود

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

و سرپوشی را که آز و بدسگالان او جهلی یا غرضی بر روی این شمع فروزان ادب نهاده و افزون از یکصد و پنجاه سال
سعیها در اخفاء او کرده بودند آخر الامر دست عاشق شیفتهٔ سخن و اشارهٔ صدرنشینان انجمن نکته جو فکر و نور افکار
صائب چنین انوار دیگر حقیقت در این شبستان تجلی گری و روشنائی در آمد «یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو کره الکافرون» و غلبهٔ آز و رد صائب یکسر با همه کر و فر آخر به یکسو شکسته شد و منحرف گشت
«لیحق الحق و یبطل الباطل ولو کره المجرمون». اکنون می‌پردازیم بمطالبی که بعد از کشف ساحت متعلقات امر
بحث و ورود تنها و انتقاد از هر یک از لوازم آن بقدر حوصلهٔ این مقاله ضروری است و ناچاریم بشناسائی و
آشنائی بزمان شاعر و اوضاع و احوال عصری که ملازمه دارد و بگوئیم:

صدهٔ یازدهم هجری بر اثر وحدت حکومت و اتفاق کلمه در ایران و ظهور سلاطین مقتدر صفویه و توجه و عنایت
خاص آنان بعلماء و برگزیدگان قوم (از هر طبقه که بودند) و امنیت و عظمت کشور و رفاه و آرام مردم و تنعم و بهره مندی
عمومی از انواع نعم الهی که اشتغال هر دسته و طبقه از افراد با کمال فراغ و آسایش بصناعات و حرف خود و همین
همه متعلقات و موجبات خوشبختی (بخلاف آنچه که بعضی از سیاحان مغرض و جهانگردان مفسد خارجی نوشته
و یا بعض از فضلاء معاصر با تأثر از همان نوشته‌ها و قیاسهای ذوقی کشفی به اشتباه افتاده اند) یکی از درخشان ترین

ادوار علمی و کمالی و بهترین اعصار صنایع و اقتصادی کشور بود. زیرا همه علل و موجبات مادی و امکانی
در بروز و ظهور ارباب علم و دانش و صاحبان حرف و صنایع و سایر شئون حیاتی و اهم آنها حسن نیات
تشویق و تحریض مردم در هر یک از شئون عظمت و ترقی است وجود داشت و حکام و امراء و کسانی که در
جامعه نفوذ داشتند و به تبع ایشان همه افراد عادی از آنجا که مردم همه وقت اطفال آداب زمان و عادات
عصر خویشند و تابع اکثریت از حکام خود. توجه با حال علما، و فضلا، و ادبا، و شعرا، و تقلید از سیرت و سنت
سلاطین و لو از باب ریا و تظاهر میکوشیدند و جهد میکردند که از دیگری عقب نمانند. و هرچند که خود اهلیت نداشتند
ارباب فضل و صنایع در جهان علم و هنر و یا پیروی از نیت روز سعی داشتند که در حفظ و نگهداشت و احترام و تبجیل بزرگان
علمی و ادبی و ذوقی و هنری کوتاهی نمیکنند. بنابراین توجه بعلم و ادب و ذوق و هنر در عصر صفوی یک امر عمومی
و سنت همگانی بود نه امری مخصوص یک طبقه و افرادی مشخص، و چون آنهمه آثار گرانقدر از علماء و دانشمندان و صنعتگران
و پیشه وران و هنرمندان و نادره کاران که هنوز هم کتب و قواعد علمی و رقعات خطوط و نقاشی و ظرائف معماری و
بنا سازی و عجایب و خوارق دستان ایشان سرمشق درس خط و نقاشی و سایر هنرها و مایهٔ اعجاب و تحسین
دیگران است و هم اکنون آثار صنعتی شان از غرابت و عظمت بر پیشانی آستانه ای از جلال و شکوه قرار دارد که با همه سعی و
کوششها در تقلید و تتبع باز هم دست هیچ هنرمند ماهری بگوشه ای از آنها نرسیده است. شهود عادل ترین گواه بر صحت
این دعوی و قوی ترین برهان در رد قول مخالفان و ابطال مکابرهٔ آنان است. در چنین عصری که همه مظاهر جلال
و حکمت با علی درجه از وجود و امکان نزدیک بود لابد است که شعر نیز همدوش سایر مظاهر ترقی حرکتی بطرف کمال کند
و با نسبت به بزرگان دیگر شعرای بزرگ هم بعرصهٔ وجود آیند و شک نیست که چنین نیز بود و شعراء و گویندگان
عالیقدر هم بظهور رسیدند. منتهی بحث و اختلاف سخنوران در این است که چرا شعراء و نویسندگان آن عهد تا اواخر
حکومت زندیه تمام همّ خود را صرف بیان معانی و تخیلات با آنهمه مبالغات و استعارات نموده و جنبهٔ الفاظ و فصاحت
آنها را.

اینها را بالمره مهمل و نادرست می‌گذاشتند. و من با اینکه تا اندازه ای در باب این ایراد با مخالفان هم آهنگم و بهمین علت هم صائب را از طبقه او اخراج کرده ام. بشرح این مطلب یعنی کیفیت فصاحت در عصر صفوی تا آنجا که مناسب با وضع این مقدمه باشد میپردازم. تا معلوم شود که غرض از فصاحت در آن عهد چه بوده و شعرای عصر مزبور چه مفهوم و مصداقی از آن را در نظر داشته اند

بحثی اجمالی در فصاحت و مفهوم و مصداق آن

تعریف جامع و مانع فصاحت بطوریکه جواب از تمام حقیقت آن بدهد از نظر صعوبت دریافت و امتناع وصول بکنهِ آن امری است متعذر و تقریباً غیر ممکن. و آنچه که در مقام شناسائی از آن گفته اند در حکم تعریف برسم است در مرکبات. آنهم رسم ناقص یعنی آثار خارج و عوارض. با اینکه علمای علم بلاغت از زمان امام عبدالقاهر و امام سکاکی تاکنون کتابها در این زمینه نوشته و آراء و نظریات بسیار دقیقی ابراز فرموده اند. باز هم از آنجا که نفس موضوع امری ذوقی و خلافی است هنوز تعریفی مطابق با حقیقت آن بدست نیامده و از این جهت که کیفیت لذت حاصل از آن از مقوله ادراکات غیر قابل توصیف نفس است همچنان در پرده خفا مستور و پوشیده باقی مانده است. و آنچه که امام یحیی در «طراز» و علامه تفتازانی در «مطول» و غیرهما در کتب دیگر رقم داشته و آنرا از لحاظ انتساب به مفرد که راجع بلغت، و کلام که راجع به نحو، و تألیف همه آنها با هم راجع به بلاغت و مقتضای حال و مقام است محدود و تحدیدی و حد ندانسته اند و در تعذر تعریف بعضی آنها از نظر اشتراک داد سخن داده اند ناشی از همین اشکال در نفس الامر است. و اما تا آنجا که مقدور بوده و اجماعی آن بزرگان است فرموده اند که: فصاحت عبارت است از سلامت کلام از عیوب لفظی و سهولت در تلفظ و روانی و عدم تعقید لفظی و معنوی و دیگر قیود شمرده شده با تقسیم آن بسلامت در مفرد و مرکب. در حالیکه انسان بخصوص آنکس که بخواندن و شنیدن شعر و ممارست در کلام اساتید رغبت کاملی دارد، بالوجدان معانی ذهنی و ذوقی بسیاری از آن:

از آن اشراع میکنند و نیک می‌فهمد که بیرون از این تعریف ظاهری، دقایق ذوقی و ورزیهای دیگری در
فصاحت نهفته است که قید آنهمه مفهوم وسیع در زنجیر چند کلمه از کلمات و محدود کردن آن بسلامت از عیوب
لفظی ممکن نیست و بیان ما فی الضمیر از این معنی ذوقی پهناور و احساس آن بحس دیگر امری است تحت شعور و متعسر
و بهمین علت است که ضابطهٔ درست و نادرست مصداق آن گاهی ذوق سلیم و فکر مستقیم و زمانی حکم و قول
بزرگان و اساتید کلام و احیاناً بنا بر عمومی و عرف عام و حصول لذت از ترکیب اصوات و الفاظ و تلفیقات خوش
آهنگ شناخته و گفته‌اند که فصاحت را باید در مجموع هم آهنگی کلمات و ملائمت آنها با یکدیگر دریافت و جستجو کرد و
میزان کمال و جمال آنرا باید طبع ادراک کلام و کیفیت اعتبارات و اطلاقات زبان قرار داد. که اولاً این
میزان هم (بدین نکته که اشاره لازم آید) از گفته‌های همان بزرگان اشراع و بر سایر موارد حمل گردیده است. الا
اینکه این اشراع و حمل باعتباری و یا بتجدید و تعمیم باعتبار دیگر بحکم اینکه کلام همان بزرگان و اساتید هم در هر طبقه
و زمانه باقتضای تغیرات طبیعی در ذوق و طبع آدمی و تبدل تعبیرات و اصطلاحات تازه و متفاوت شده و گردش
کلام در قول اهل فن و غیر اهل فن و احیاناً تضاد آنها با یکدیگر غیر ثابت و متغیر است. بناچار در هر عصری
دستخوش دگرگونی و تصرف خواهد شد و در هر دوره طوری دیگر ملائم ذوق و قبول خواص از اهل ادب خواهد گشت
و ثانیاً ذوق سلیم و فکر مستقیم نیز گذشته از اینکه خود در معرفت و شناخت و حد جامع و مانع آن و کمی و بیشی
اندازه و میزانش موجود است نمیتواند موجب اتفاق همه اهل ادب در رد یا قبول مصداقی از مصادیق فصاحت
در [illegible] گو. در بسیاری از موارد فصاحت را بمعنی بلاغت بکار برده و بمجموع کیفیت حاصل از ریزش و شیوائی
کلام اطلاق کرده‌اند. چنانکه میگویند «فلان خطابه یا فلان شعر فصیح بود» درحالیکه نظر بفصاحت و بلاغت
سخن هر دو دارند و بنا بعقیده علمای بیان حکم به بلاغت باید شامل فصاحت هم بوده باشد. خطیب قزوینی در
(تلخیص) نیز باید که در بلاغت چیزی از فصاحت شرط نیست و تعقید معنوی مخل بلاغت نمیداند، زیرا که

گاهی

گاهی مقتضای کلام منافات با فصاحت لفظ ندارد مثل تعقید در معمیات و نظایر آن و بعضی دیگر از اعلام
مانند صاحب طراز و مؤلف دستور العلماء آنرا از استحسانات عرفی دانسته اند (بخلاف بعضی دیگر که ضابطهٔ آنرا
باستحسانات عرفی موکول کرده اند) علامهٔ تفتازانی از قول جمعی از علماء بیان میدارد که وجود چند لفظ غیر فصیح مجموع
کلام را از فصاحت بیرون نمیاندازد همانطور که وجود چند کلمهٔ خارجی در زبانی موجب خارجی شدن آن زبان
نمیشود (هرچند که خود محقق تفتازانی این اعتقاد را سخت مردود میداند اما بسیاری از علمای دیگر در مباحث ادبی
و کلامی طرفدار این عقیده هستند)، باری غرض از نقل این آراء این بود که اختلافات در تعریف
و خلاف در این مورد اندکی بازگو و نموده شود والا اقوال خلافی بسیار و نظرهای مختلف بیشماری در این باب
ابراز گردیده است که برای احتراز از تطویل از نقل و امثال آنها صرف نظر شد و فقط به بهترین و نزدیکترین آنها
بواقع که قول علامهٔ فیومی (فقیه و خطیب و ادیب مشهور) در کتاب (اللآلی المنثوره) است (بشیر یکی از
اعلام درگذشتهٔ معاصر) اکتفاء و اضافه میشود که از مجموع اقوال بزرگان در دریافت وجدان این حقیقت تسلیم میگردد
که چه بسا اشعار که با اشتمال به عیوب شمرده شده در کتب بیانی موجب التذاذ طبع و تحریک عواطف است و شنونده
اصلاً متوجه چند لفظ سقیم و غیر فصیح نیست و چه بسا اشعار فصیح و سالم که طبع شنونده از استماع آنها نه تنها
تأثیر هیچ تأثری (ذوقی) نمیشود بلکه سخت متنفر و مشمئز هم میگردد و ابداً عنایتی بچند لفظ فصیح و شیرین نمیکند: باری
فیومی بیان میدارد: مردم را در هر عصری از اعصار نوعی از شعر مورد پسند و مصداق فصاحت است محرز است
(بلکه قطعی است) که همان شعر یا سخن در اعصار دیگر مورد پسند و مشمول فصاحت باشد. فی المثل. فصاحت در
عرب جاهلی و مخضرمین اول با آن خشونت طبع و غرابت و طمطراق الفاظ معمولی داشت غیر از فصاحت در
طبقه (مولدین و محدثین) و همچنین در طبقه بعدی با تشبیه باین طبقه. و آن الفاظ که در زمانی محدود بتعالی
بکار میرفت و بیشتر از لغات مهجور و وحشی و مملو از ترکیبات پر هیبت و صلابت بود دیگر در اشعار محدثین
بکار نرفت

که برقّت الفاظ و دقّت معانی و ترکیبات ساخته شده از اصطلاحات و لغات سرگذشت عصری و علوم و معارف
اسلامی و دیگر اقوام و ملل مختلف ممتاز گردیده بود یک زمانی که در عالم شعر هر طبقه درجات خود فصیح و
در موارد گوناگون مورد استفاده و استشهاد بود. این بیان جامع نه تنها در ادب عرب، بلکه بحکم طبیعت انسانی و
تحوّل زمانی در ادب و زبان دنیا نیز صادق است. همچنانکه فصاحت در زبان متقدمان ما عبارت بود از سادگی و روانی
ترکیبات و الفاظ سالم و متداول و تلفیقاتی روشن و بی‌پیرایه. در صورتیکه در مدتی کمتر از نیم قرن همین فصاحت
رنگی دیگر گرفت در سبکی که در شعر انوری و خاقانی و سنائی و چند نفر دیگر از همعصران ایشان جدا ازی
از آن سادگی و بساطت و جود داشت و تعقیدات لفظی و معنوی و غرابت تعابیر و تراکیب از محسنات شعری شمرده شد
و اندک اندک چنان شد که هر گاه در عصر مغول و حتی قبل از آن نوشته‌ای خالی از این غرابتها و پیچیدگیها بود نوشته
بعدم فصاحت و عجز نویسنده در ترسل منسوب میشد و باز هم بعدها هر جا پیش بینی هم آن سادگی هم این پیچیدگی مصداق
فصاحت بود. توضیح: اگر کسی ایراد کند که فصاحت بهر کیفیت فصاحت است و غیر قابل تبدّل، و
همچنین در این مورد تغییر مفهوم با تغییر مصداق ملازمه دارد و هیچگاه حقایق فصاحت تغییر نمیشود تا مفهوم و مصداق
آن تغییر شود: ما نظر به مفهوم کلی انسان به هیچ وقت تغییری نیست و مصداق آنهم که مثلاً حسن است همواره حسن است
جواب اینست که مراد از فصاحت همین مفهوم به (حمل شایع متعارف است) نه (حمل اولی ذاتی) تا این
محظور لازم آید. مانند (وجود) که مفهوم آن بر همه موجودات بالسویه صدق میکند. اما مصداق آن که امر
خارجی است بنا باختلاف ماهیات متفاوت و گوناگون است و یا به تمثیل نزدیکتر مثل کلی زیبائی و جمال است
که هر چند مفهوم و حقیقت آن همیشه و همه جا یک امر حتمی و مسلم است (یعنی نفس زیبائی و جمال) اما مصداق
آن بنا باختلاف موجود در طبایع اقوام و ملل و کیفیات آب و خاک و ذوق و سلیقهٔ مردم در هر جا و هر زمان
و نزد هر دسته و هر طائفه (بلکه هر شخص و فرد) متغیر و دگرگون و احیاناً با دیگری متخالف و متضاد است. در صورتیکه
مفهوم یکی

مفهوم آن همه وقت همان زمانه و جهانی است که در ذات خود هیچگاه تبدیل نمیشود و همیشه ثابت بوده و هم
دوست که مورد عشق و علاقه و دلبستگی و شیفتگی قرار میگیرد. تحقیق: در این بحث و ذکر این لطیفه که
تحقیق و تتبع در آن از ذهن ثاقب محققان که رهانند و اشاره بدان لازم و قابل استناد است این است که ملکه
فصاحت در طبع بعضی از شعراء و گویندگان بهره ای قریحه یا (غریزهٔ) شعری قوه‌ایست ذاتی و طبیعی (دایر: نه
عرض ازذاتی. ذاتی منطقی نیست و عرض از طبیعی نیز نه آن طبیعت استعدادی یکسان عام است) و چنانست که
گوئی شاعر بهمراهِ این قوه بدنیا آمده است. که من از اولی یعنی قوه یا طبیعت شعریه به (کمال اول شعری)
و از دومی یعنی ملکهٔ فصاحت ذوقی به (کمال ثانی شعری) تعبیر کرده‌ام، و شاهد آن در خارج این است که بسیار دیده‌ایم
کسانی را که از طفولیت با اینکه هنوز در مراحل ابتدائی از تعلیم و تعلم خط و نقاشی و یا شعر و موسیقی قرار دارند و هر جمله ای
رنگین اند که نتوان آنرا جز بمهارت و تمرین کرد، معذلک در نظم و طبع و مضراب و پنجهٔ ایشان آنچنان
ریزی زرنگی و (جاافتادگی) ذاتی نخستین بین که بیننده و شنونده را غرق حیرت نماید و متوجه میسازد
که این قدرت طبیعی در دست و طبع افراد دیگری که در همان وضع حالی قرار دارند وجود ندارد. و همینطور است
در طرف دیگر قضیه که بی بهرگان از کمال ثانی هر قدر هم که از کمال اول نصیب داشته باشند و سعی و کوشش فراوان
کنند باز هم بجائی نمیرسند و اگر برسند در مقام قیاس با صاحبان هر دو کمال فروتر از آنان و پائین تر از ایشان
قرار دارند. و البته نسبت فیمابین هر دو کمال در طبایع اشخاص بحکم قسمت ازلی از شدت و ضعف و کم و
انقطاع داشتها محفوظ و قابلیت کمی و بیشی در هر دو مسلم است. و باز هم بسیار دیده‌ایم کسانی را که با استعداد و قوه
ذاتی چنین نصیبی از کمال ثانی نداشته و یا سهمی بسیار اندک داشته اند با اینکه عمری را بممارست در کار و شغلی دائم
بسر برده اند همچنان مانند ابتدای شروع بکار در مرحله ای از ضعف و ناتوانی هنری و ذوقی باقی مانده و گاهی هم
ترقی معکوس کرده اند. و کسانی مانند بزرگان سخن بکدام از ترقی و عظمت در کار خویش رسیده اند که با بهره مندی از

هر دو

هر چه کمالی در جهت فعلیت امر نیز کرداری کرده‌اند و پیوسته در پرورش این قوه و تکمیل آن با بعضی کوشیده و
زحمت کشیده‌اند (البته با عنایات الهی و استعداد ازلی که مبدأ کمال) تحقیق دیگر. شعر را از آن
جهت (غریزه) گفتیم که در گزیدگانی که از مبدأ فیاض شاعر بالطبع خلق شده و با این لطیفه الهی بنیاد
داشته‌اند سرودن و خواندن شعر و التذاذ و تأثر و آرام و تسلی از آن یک نوع احتیاج نفسانی است که در
طبیعت آنان نهفته و غیر قابل انفکاک است. فلذا مهارتی که لا محاله او را از غرائز تبعی شمار آوردیم استعداد
شعرای عرب از جن (در این مورد جن شعرا، که مخصوص به آنان و دستیارشان در سرودن شعر بوده است یا
تابع و تابعه که اختصاص بشعرا ندارد و عمومی است و همچنین با شیطان شعرا یا شیخ ایشان که بشخص ابلیس
زادگان او و گاهی هم از طائفه جن و مراد از آن شعرای فسق و فجور و قول شعار زنادقه بوده است اشتباه نشود)
و اعتقاد شعرای ایران بهمزاد و توجه شعرای یونان بسوی خدایان یا کوههای المپ برای دریافت الهام ناشی
از همین غریزه و احتیاج بدان است، حال که تا اندازه‌ای در فصاحت و ملکه آن بحث شد و تحقیق بیشتر در آن
از بیم اطاله ممکن نگشت. باید ملاحظه کنیم که فصاحت عصری در زمان صاحب آن چه کیفیت بوده و چه نوع سخنی در
جامعه ادب آن روز مقبولیت عمومی داشته است. بدیهی است که هیچ سبک و طریقه‌ای چه در بیان قلم و ادب
و چه در زبان عموم و محاوره بطور خلق الساعه بوجود نمیآید و تا علل و موجبات آن از پیش و بتدریج فراهم نشود
امکان بوجود نخواهد آمد. بنا بر این ریشه سخن در عصر صفوی و طرز فصاحت آن عهد را باید محصول
دانه‌هایی پراکنده از بذر افکار و اندیشه‌ها و طبایع و ذوقیات کسانی دانست که رفته رفته و همدوش با سایر
تحولات زمانی در طی چند قرن قبل از آن زمان آن دانه‌ها را در گلزار سخن پاشیده و بنا بضرورت طبیعی از بروز
عبارات و اصطلاحات مستحدث بمنزله ریشه‌هائی برای برومندی نهال سخن و شاخ و برگهای بسیار آن بوده‌اند، بالطبع
که سرسبزی درخت ادب در زمان آنان هم نتیجه قهری از همان حرکت طبیعی بود که متقدمان برای ایشان در رشد و نمو آن
سهم از

سهمی از آراستن و پیراستن داشته اند. و در حقیقت این سیر و حرکت از ابتدائی ترین ازمنهٔ شعر فارسی
تا آن زمان و از آن زمان تا حال با همه توقفها یا تفاوتهای آشکاری که دارد یک حرکت طبیعی و ناموسی لازم است
متعاقب یکدیگر فرا میرسد و هر روز فراخور ذوق و سلیقه و طبع و اندیشهٔ مردم زمان با حرکت دیگر شئون زندگانی
زمان همگام و همقدم است (البته این مطلب نباید با تعصبات و تندیهای معدودی از افراد خودخواه که گمان
میکنند شعر و سخن نیز یک امر فردی و اختراعی است اشتباه شود که برایشان حکمی نیست و نوعشان هم همیشه در دنیا بوده
و نیز خواهد بود و حکم همه چیز همیشه متوجه به اغلب است نه بر چند اقلیت کم مایه) و طبیعت آدمی در هر کار تفنن و تازگی طلب است
و گردش روزگار نیز متناسب با این تفنن و تازه جوئی (البته هم غرض از تازه جوئی تازه جوئی طبیعی و اجتماعی است
نه فردی و اختصاصی). سبک شعرای این عصر نیز نتیجهٔ همان تحول و تغییری است که در تمام مظاهر اجتماعی آن دوره بوجود
آمده بود و فصل ممیز آن عصر بر اعصار متقدم بر وی شناخته میشد. استحکام روابط اجتماعی و سیاسی با سایر اقوام و ملل
وجود امنیت و فرصت مسافرتهای خارج و تغییر وضع مذهبی و اوضاع داخلی مردم و رواج بازار تعلیمات و تألیف
و انتشار کتب بسیار و ظهور و بروز علما و فضلای بزرگ در هر فن. و ابداع و ابتکار در فنون هنری که در نتیجهٔ [illegible]
انواع صنایع و حرف و ظرائف ذوقی از خط و نقاشی و موسیقی و نمایشهای پهلوانی و داستانی در قهوه خانه ها و اماکن
عمومی و خلاصه همهٔ این دگرگونیها و تحولات با استکار در قسمتی عامه توجه شده بود که شعر و نوشته نیز همگام با
سایر تازگیها رنگی خاص و جلوه ای دیگر بیابد و توجه با افکار تازه و معانی بکر و انصراف ذوقها از مضامین
بدیهی و مکرر و اقوال عادی و مبتذل قوت بگیرد و آثار شعرائی خیال پرداز و مضمون یاب که اینجا و آنجا
بلکه ریزه کاری از خاقانی و نظامی و امیرخسرو در رقت طبع و سوز کلام معدودی از طبقهٔ نزدیک به آن عصر
انشای آذری و لسانی و حالتی و فغانی و غیرهم مورد پسند شعرا و اقبال عامه واقع شود و اندک اندک سبکی که کمال
خود را در طبقات بعدی آنرا با اعتبار ارتقای آن در هند و پاکستان و افغانستان (و زوال از ایران) سبک هندی نامیده اند
[illegible] این تحولات

این تحولات از اول شعر فارسی بوجود آمده است و متناسب است با زبان ادبا و محاورهٔ هر زمان. باعتبار
اختلاف ذوقها و کلمات مستحدث، همچنانکه زبان سعدی و حافظ (با همهٔ اختلافی که با هم دارند) غیر از زبان رودکی
و کسائی و زبان جامی و آذری با همهٔ تقلیدشان غیر از زبان سعدی و حافظ و زبان امروزی با چه در ادب و چه در
مراتب سوای هر دو طریقه و حتی چیزی متمایز از صدر مشروطه بلکه از بیست سال پیش تاکنون است. تا آنجا که
هرگاه شاعر یا نویسنده‌ای خود را ملزم به تقلید از متقدمان بر خود کند باز هم آثار زبان عصری و خصوصیات زمانه
وی در گفته و نوشته او آشکار و نمودار است. زمان صائب زمانه بود که شعر فارسی از غرابت معانی و استعارات
بعید و نثر سابقه و بیش گواه عجز و ناتوانی نویسنده و شاعر بود و هرچه قدر سخن اعم از شعر و نظم مغلق‌تر و پیچیده‌تر
و غریب‌تر و مبهم‌تر در ادای معانی سابقه بیان میشد بهمان نسبت در نزد اهل ادب و طبقه بالا و حتی عموم مهم و شیرین‌تر و
بتصنع خلاق نزدیکتر بود تا آنجا که احکام و فرمانهای دولتی و دیباچه‌های کتب علمی و ادبی و اکثر نامه‌های خصوصی پر بود از
تعقیدات لفظی و معنوی و کنایات و مجازات که از ذهن دور و غالباً مقصود نویسنده در لابلای ابهام کلمات گم و نامفهوم
میشد. فی المثل اگر کسی از دوست خود مبلغی بعوض مطالبه میکرد با ایراد اشتقاق کلمهٔ قرض گرفته تا ذکر جاهائی در ادلهٔ
استجابت قرض مطالبی مناسب ادا کند و مقداری هم از صنایع ادبی از قبیل براعت استهلال و ایهام و توریه برای
آرایش سخن بر آن مزید گرداند تا نامهٔ او مطبوع طبع قرض دهنده واقع شود و هم نسخه‌ها از آن فراهم و سرمشق
مبتدیان و نوآموزان گردد. درست بخلاف فصاحت و بلاغت در زمان ما که عبارت مرتب انشاء دیگر نیازی به
درپیچیدن و شروع فوری در مطلب و حذف عناوین و تعارفات لائق. و هرگاه کسی امروز چیزی بسبک درهٔ
نادره یا تاریخ وصاف که هریک از آن که در زمان خود مثل اعلای فصاحت و بلاغت بود انشاء کند چنین
خارج از فصاحت زمانه است ناچار مردود همهٔ مردم و احیاناً موجب تمسخر و استهزاء آنان است. بنابراین
مفهوم فصاحت در عصر صائب این بود که هر قدر غرابت معانی و قوت تخیل و ایهام و استعاره بیشتر بهمان نسبت تأثیر آن در طباع
و ذوق

و ذوق مهم افزوده . انقدر در سادگی سخن و باصطلاح آن زمان (هموار سخن) از عیوب مهم کلام

بشمار میرفت و بردی به شعرای و سخن سنجی جهانگیر پادشاه (پادشاه شاعر و شعر پرور سلسلهٔ تیموری هند) در

تزوک خود (به نقل محقق نعمانی) سادگی غزل جامی را از عیوب بزرگ میشمرد . پیش از او هم امام پیشوای

قصیده سرایان (بلکه غزل سرایان هم) یعنی حکیم خاقانی اشعار عنصری و هم‌عصران او را به خالی بودن از وعظ و حکمت

و تفکر و اندیشه عیب میکند و همچنین به تازه گوئی خود و عدم تقلید از دیگران مفاخره کرده میفرماید

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

صائب هم مانند خاقانی خود را مبدع و صاحب (طرز) خاص میداند اما بدون اینکه از فروتنی اهل معارضه با کسی باشد

و میفرماید میان اهل سخن امتیاز من صائب همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

چون حامی سخن در قیاس پی افراد فصاحت و مصادیق آن تنگ است ناگزیر بهمینقدر بسنده میکنیم و این را هم

می‌افزائیم که هنوز نقدالشعر در ادب فارسی بخلاف ادب عرب در مراحلی بسیار ابتدائی سیر میکند و جز چند کتاب و

مقاله از اساتید ادب عصر که بهتر از همه آنها همان کتاب معروف (شعرالعجم) محقق نعمانی است در این باب چیزی

نوشته نشده و کتب قدمای ما مثل (المعجم) و متأخران هند (براهین العجم) و معدودی دیگر از نظایر آنها هر چه هست همه

در موضوع ضوابط و قواعد ادبی است نه نقدالشعر به معنای تام و آنچه هم که باختصار در این کتب دیده میشود مطالبی است استطرادی

نه موضوعی . دیگر اینکه غرض ما از ملکهٔ فصاحت آنست که آنرا در بعض از شعرا فطری خوانده‌ایم ملکه مقابل (عدم) است نه ملکه

مقابل (حال)

تحقیقی باختصار در سیاق سخن و شیوهٔ صائب

سخنی نیست که نحوهٔ ادای سخن و سیاق عبارات و تلفیق کلمات و خلاصه (صورت نوعی) در کلام صائب

باشتهارت غلط (سبک هندی) همان طرز اتساق الفاظ و تنسیق ترکیبات در رشتهٔ سخن (عراقی) است

و بمقتضی

و متتبع خبیر بخوبی میداند که ازاین دست سخن نه تنها در دواوین شعرای عراقی (بعرض شیوهٔ عراقی است)
بلکه در آثار معاصران آنان از بزرگان قرن ششم (که بحق باید آن قرن را بهار شعر دری نامید) اعم از خراسانی
و غیر آن بکثرت ملاحظه میشود بخصوص در اشعار انوری و نظامی و خاقانی و ظهیر فاریابی و بعد از آن نیز در دیوان
امیر خسرو و حسن دهلوی و شعرای دیگر. و فقط مابه الامتیاز سبک صائب از سبک عراقی در صورت منحصر است به
غزل و مبالغهٔ کار متصورات در خیالات باریکتر و افکار تازه‌تر با استغراق در انواع استعارات و اقسام تمثیلات
و تشبیهات تازه که انهم دنبالهٔ سیر طبیعی کلام و پیدا شدن چندین نوع اصطلاح و لغت تازه و ذوق مردم به یافتن
معانی غریب و غیره بدیهی بود. منتهی در این سبک قوه تخیل شاعر و استغراق او در وادی اندیشه و جرعهٔ یافتن
جواهر نامکشوف مضامین و تعمق بانواع مطالب از محسوس و معقول و یافتن تعبیرات و تشبیهات غیر متداول در شعر
و بیان حالات و احساسات و عواطف و انفعالات گوناگون بشری و شرح تأثرات و کیفیات نفسانی و تجسم و تصویر
آنها و سوز و گداز روحی و رقت حال و سعی او در ادای معانی افزونتر از رقت وی در جلای الفاظ و روانی
آن است. البته فروق جزئی و اصطلاحات مخصوصی نیز میان این دو سبک (یا یک سبک و دو طرز فکر) موجود است
که اینجا امکان استقصای در آنها نیست. و حق این است که هر یک از این سبکها دنبالهٔ سبک قبل و مکمل آن است
نه چیزی دیگری سوای آن و جدا و گسیخته از آن. چنانکه پاره ای از آزادگان که به هر یک از آنها اسم خاصی منفصل و جدا
مقابل بشمار آورده اند

ردّ تسمیه یا انتساب این سبک به هندی

اگرچه این تسمیه یا انتساب مستحدث است و هیچیک از تذکره نویسان (جز معاصران) اشاره ای بدین نام گذاری
نکرده است و حق هم با گذشتگان بوده زیرا این سبک دنبالهٔ سیر طبیعی سخن ایرانی از خراسانی بعراقی و از عراقی
بآن است (سخن شیخ اجل و خواجهٔ شیراز را که هر یک برای خود طرزی جداگانه از مجموع تطور سخن متقدمان جمع
دارد

دارند داخل در این قسم قرار داده‌ایم که خود مستقیماً جداگانه گردیده‌اند و حق این است که سبک هر دو آنان را
با همه اختلاف واضحی که با هم دارند (سعدی بیشتر از یک طبقه پیش از خود و حافظ از نزدیکترین شعرای پیش از خود
و همچنین از بعض از معاصران خویش متأثر بوده است) از نظر اشتراک در فصاحت الفاظ و ابتکار در جمله و وزن(؟)
و کثرت معتقدان و تابعان سبک فارسی بنامیم) پیدا است که این نام و نسبت به وجه تسمیهٔ متأخران و یا با قیاس به زمان(؟)
بدین طرز در هند و پاکستان است. اما سزاوار چنین است که هرگاه بخواهیم این سبک را (گذشته از انتساب
با ایران که آن مسلم و کلی است) بشهری نسبت دهیم شهر عظیم اصفهان آنهم اصفهان آن روزگار که آکنده [illegible]
صائب و بسیاری از بزرگان آن عهد و سابقاً خاک ولادت و دامان تربیت صائب و چشم و چراغ پایتختهای
از نوادر جهان بود و انواع استعدادات علمی و ادبی و هنری در آنجا نشو و نما می‌یافت، بدین جهت احق و اولی از سایر
شهرها است. مضاف بر اینکه غالب سخنوران آن عهد تربیت یافتهٔ اصفهان و یا مدتی در آن ساکن بوده‌اند. با در نظر(؟) این
مطلب که ظهور این سبک و شیوع و انتشار آن نه در خاک هند اتفاق افتاد و نه ایرانیانی که در آنجا مقیم بودند.
پیش از شعرای ایرانی شعری بدان سبک سروده‌اند، این نسبت با صائب و لوازم نسبتی که در اشتقاق و
نسبت و اضافه لازم است) صحت پیدا کند. عموم تذکره نویسان اتفاق دارند بر اینکه این طرز از تطور سخن بابا
فغانی! در غزل پدید آمده است که در بعض از ابیات عصر صفوی نیز قرائنی در این عقیده پیدا آید (این اعتقاد هم
توهمی بیش نیست زیرا اولاً بابافغانی شیرازی شاعری بسیار متوسط و معمولی است و در هیچیک از سبکها یا بعض آنها
چنان استادی و مهارتی نداشته است که متبوع و سرمشق دیگران واقع شود و ثانیاً شعرای پیش از شیخ آذری و امیر
شاهی و معدودی دیگر همه بهمان شیوه سخن گفته‌اند که فغانی گفته و تعدادشان هم آنقدر زیاد است که تذکرهٔ امیر
علیشیر و دولتشاه و سام میرزا هم از عهدهٔ استقصای آنها بر نیامده است) و کمی بعد از آن هم شعرائی مانند محتشم و
وحشی و ضمیری و حسابی و قاضی نور و غیرتی و میر صبری و امثالهم که هیچیک ایشان تبعهٔ فغانی نرفته بودند(؟) همگی و
مجموع طریقه‌شان از سنگهای بنیان و پایه‌های کمال این سبک بود. و بر فرض که قول غلط تذکره نویسان

توجیه این(؟)

مبتدع این طریقه فغانی بوده باشد آن بیچاره هم جز یکی دو سفر به خراسان و تبریز کرده بود غالباً مقیم میخانه

و جاروب کش (آستان پیرمغان) بوده است. عجب اینجاست که بعضی دیگر از ارباب تذکره میرزا جلال

اسیر اصفهانی (داماد شاه عباس کبیر و از شعرای معروف عصر صفوی) را بانی این سبک شمرده‌اند. و وحید قزوینی که

خود را از پیروان صائب دانسته و در مطلع غزلی چنین گفته است

گل از گلشن گهر از بحر خیزد صائب از ایران

وحید خسته از فیض دعای سپتان خیزد

به عقاید معدودی از صاحبان تذکره اصراری دارند که هر یک از این سبکها را جزو شاعری منحصر کنند

و از جمله اگر تذکره نویسی شعر فوق را در دیوان اسیر ملاحظه میکرد حکم شاگردی و تبعیت به صائب و نسبت

ابداع سبک به صائب مینمود و اگر دیگری این شعر

هر که چون صائب به طرز تازه ، دیرینه شناس است

دم ز ذوق عندلیب باغ آمل میزند

را در دیوان صائب مشاهده میکرد حکم به تبعیت این سبک از ناحیه طالب آملی میکرد. اتفاقاً در یکی از

همین تذکره‌ها دیدم که (صاحب آن) میرزا جلال اسیر را واضع (سبک هندی) نامیده بود و متوجه شدم که حدس او

در این مورد هم باید از این بیت صائب سرچشمه گرفته باشد که گفته است

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن

تتبع سخن میرزا جلال کند

و همچنین در دیوان صائب بیتی (در مطلع یک غزل) دیدم که مثل بیت فوق حاکی از تتبع صائب از فغانی بود و بعید

نیست که منشأ پندار تذکره نویسان در انتساب این سبک به فغانی همان بیت بوده باشد در حالیکه اینهم یکی از خصایص شعری

آن عصر

آن عصر بوده که بیشتر شعراء غزلها از قدیم و جدید را نظیره گوئی میکرده و نام گوینده آنرا بوجه مختلف
در مقاطع آن آورده اند (بغیر از صائب که در موارد بی غیر نظیره سازی هم از ارباب ادب و احترام از بزرگی از
گذشتگان و بسیاری از معاصران خود نام برده است) دیگر اینکه گویندگان معروف این سبک قبل از سفر هند نیز همین
سبک سخن میگفته و اولین دسته از مهاجران ایران به هند (شعرای ایرانی ساکن هند و یا مهاجران قبلی مانند شیخ
آذری از مقوله ما خارجند) که عبارت بودند از غزالی مشهدی (اولین ملک الشعرای سلسله تیموری) و نظیری نیشابوری
و ملک قمی و معدودی دیگر پیش از آنکه به هند بروند همین سبک را داشته اند و هم ایشان بودند که این قند
پارسی را به بنگاله برده اند. و بعضی از آنان هم که با ایران بازگشته باز طرز سخنشان همان بود که بود جز اینکه
کلمات معدود از زبان هندی در قلیلی از اشعار آن عصر وارد و بعد هم خارج شد و عجیب تر آنکه در همین سبک گاه آثار
این شعرا، حتی شعرای هندی مولد مانند شیخ فیضی و غنی کشمیری و ملاشیدا و برهمن و امثال ایشان بوئی از اندیشه های
برهما و بودا و سایر افکار هندوان شنیده نمیشود و جز نظم بعض از داستانهای مشهور عاشقانه که در همه اقوام کم و بیش
یک وجه است و پاره ای از حوادث اتفاقی تاثیر و تاثری ملاحظه نمیگردد. مگر اینکه بگوئیم همین افکار صوفیانه
و عرفانی عام (نه عرفانی خاص اسلام) تقریباً در همه ملل و نحل مشترک و از نوع ادراکات عمومی بشری است
دیگر فلسفه و یا تصوف بودائی و برهمائی برای ایشان تازگی نداشته است تا تاثیر و تاثری خاص بوجود آورد
محقق نعمانی در کتاب نفیس خود (شعر العجم) که حقاً آنرا در کمال تحقیق و نهایت انصاف فرو نوشته است
مدعی است که این شیوه با تاثر شعرای ایرانی از آب و خاک و آداب و رسوم هند تکمیل یافته است و آنرا به
امتزاج و پیوند جسمانی ایرانی و هندی و دست پخت آشپز هندی با مواد غذائی ایرانی به زعفران و لذت بخشی تشبیه
و تنظیر فرموده است و چنین گفته که «در آن لطافت و نازک خیالی و رنگینی ادائی که در کلام عرفی و نظیری
و طالب و دیگران از این طبقه وجود دارد، کمی در کلام شفائی و محتشم کاشی یافت میشود». و حال آنکه

به محتشم

پس محتشم (که پیری او مصادف با اوائل بلوغ حکیم شفائی بود) تا کسی که محقق نعمانی نام برده فاصله‌ای از زمان وجود داشته است که همان فاصلهٔ زمانی قهراً موجب فاصله‌ای بیانی هم خواهد شد. محتشم طبقهٔ اول در مقدمهٔ این سبک قرار داشته و از پایه‌گذاران آن بوده و عرفی و نظیری و طالب در زمان بسط و صائب و هم‌زمانان او در عصر کمال آن. و بدیهی است که در هر کمال یا نقص فاصله‌ای زمانی هر قدر هم کوتاه باشد یکی از عوامل و علل مؤثر خواهد بود، دیگر اینکه زبان شفائی در غزل هیچگونه اختلافی با زبان طالب و اقران او ندارد و همین شفائی است که بقول استاد صائب هم بوده است. و اتفاقاً همین شعرای برشمردهٔ فاضل نعمانی نیز پیش از اینکه بسفر هند بروند شیوهٔ غزل سرائیشان چنین بوده. البته عقلاً و بالملازمه با سایر بیگانگان هم‌زبانی در هند و اختلاف آداب و افکار را یکسان و هیچ جائز نیست که بطور کلی منکر تأثیر و تأثر اخلاق و ملکات رایج در هر یک از این دو کشور در یکدیگر شویم. لکن این تأثیر بمیزان مقداری است که در جهات دیگر این اختلافات به طبیعت و عادت حاصل میشود و اکثر آنها نیز پس از بازگشت منتفی میگردد و اما در خصوص شعر مسلم است که چنین زبان زبان فارسی و شعر شعر فارسی و هجرت‌کنندگان نیز شعرای فارسی بوده‌اند تأثیر کلی از ناحیه ایست که مالک و صاحب ازمّهٔ سخن بوده است نه طرف تأثر از آن. همچنانکه از بدو شیوع زبان فارسی در آنجا بخصوص در لاهور و دهلی همه شعرای آن سامان یا ایرانی الاصل بوده‌اند و در هر زمان و هر طبقه از جمال الدین ذکی و بناکتی و سخنور بزرگ و پرشور امیرخسرو دهلوی و حسن دهلوی و شاید هم متعلق بشعرای ایران، و بهترین حجت در ردّ قول محقق نعمانی شعر همین صائب است که گفته‌های او چه در هند و چه در ایران و چه قبل از سفر و چه پس از بازگشت همه یکدست و یک سبک است تا آنجا که اگر نقل صاحبان تذکره و چند بیتی از خود صائب نمیبود نمیشد قطع بمسافرت وی بهند و اقامت شش ساله یا نه ساله او در آنجا کرد الا اینکه در کلیات صد هزار بیتی او چند لغت از لغات رایج هند مثل: برشکال (فصل باران) و تنبت(۱) جفتی است

حبشی است) غلط دیده میشود. باضافه اینکه هیچیک از گذرندگان چنین نظری نداده و چیزی در این باب
ننوشته اند و پیداست که این قول قولی است مستحدث آنهم برای فرق بین بازگشت کنندگان از باقی
ماندگان بر این طریقه. با عقیدهٔ ذوق نگارنده اینست که این سبک را (سبک اصفهانی) یا
(سبک صائب) بنامیم. اما اگر کسی بگوید که حکم (لا مشاحة فی الاصطلاح) در این مورد هم جاری است
و هرچه خواهی بگو زیرا غرض اینست که چیزی را بنامی بشناسیم، میگوئیم که این حکم در موردی جاری است
که نزاع نزاع لفظی با اتفاق در حقیقت مصطلح علیه و اختلاف در تعبیر یا تسمیه از آن باشد و الا جائز
نیست که متکلم ریاضی بگوئیم و علم اصول فقه را از آن اراده کنیم و چون به ایرادش گوئیم (لا مشاحة
فی الاصطلاح) و آنگهی این نام برداری نه تسمیه مجرد است و نه اصطلاح، بلکه تسمیه با انتساب است
و هرچند که در انتساب وجه اضافه ادنی مناسبت کافی است. لکن هرگاه مبدأ انتساب معلوم و صحت نسبت
مشخص بوده باشد. دیگر عدول از انتساب بغیر ولو با ادنی مناسبت هم جائز نیست. همانطور که یکفرد ایرانی را
نمیتوان بسکونت هندوستان هندی نامید و از او سلب نسبت کرد. بعقیدهٔ من همانطور که بجای اشاره کردم سبب این
انتساب این بود که چون بعد از ترجیع ادبی در عصر زندیه بازگشت شعرا بسبک متقدم قاعده شد
و طرز شعرای صفویه بالمره در ایران متوقف و منحصر در هندوستان با شدت بیشتری برقرار ماند و شعرائی امثال
بیدل و ناصرعلی و غالب و آرزو و امثالهم بهمان طریقه با پیچیدگی و اغلاق بیشتری بظهور آمدند. اهل ادب
در اواخر عصر قاجاریه برای اینکه فارقی بین این دو دسته تقسیمشان بوجود آورده باشند طرز باقی ماندگان سبک
هندی را بدین نسبت تسمیه کردند. باضافه اینکه بعد از انقطاع سبک شعرای ایران از هند و ظهور اختلالات
در حکومت تیموری آنجا و صفوی اینجا و اغتشاشات داخلی در هر دو کشور و گرفتاری مردم با انواع آلام شیرازهٔ
زبان فارسی رونق و عظمت گذشته خود را که علاوه بر برتری طبیعی خویش بمعاونت کشورگیری در مهد قدرت و شوکت مملکت بود
از دست

از دست داد و در نتیجه رو بضعف و استحاله نهاد و تحت سیطرهٔ زبان رایج هند قرار گرفت و ترکیبات عجیب و
غیر فارسی بوجود آمد که هم در حوزهٔ فهم و ملائم طبع فارسی زبانان نبود با استعارات و مجازات بعیده هم فقط کلمات
و روابط آنها فارسی بود نه ترکیب و مفهوم از آنها و هرچند هم گاه بگاه بلکه اکثر اوقات بزرگانی از هند در ادب
فارسی بوجود میآمدند و تألیفات و کتب بسیار نوشتند و متعدد (که هنوز هم همان کتب یکی از سرمایه‌های گرانقدر
ادب فارسی است) مرقوم میداشتند و تمام نکات و دقایق دستوری زبان و آئین سخنوری را در آنها شرح
و بسط میدادند، معذلک غلبهٔ گسیختگی رابطه در زبان طوری نبود که با اهتمام آن بزرگان انتظام پذیرد و زبانی در
غزل سرائی رواج یافت که لفظ هر فارسی و باطن هندی بود. تا آن حد که نه فقط از شعر شعرای ایرانی بلکه از
شعر گویندگان هندی الاصل زبان تیموری هم متمایز و مستثنی گردید و عجب اینجاست که اشعار همان علما نیز که خود
نکته‌ها در ادب و سخن پرداخته بودند بهتر از دیگران نبود و چنین است شأن هر اکثری نسبت با قلت و غلبهٔ کلی از خزف.
بالجمله شعر همین طبقه است که باید بحق و در واقع (سبک هندی) نامیده شود و از سبک اواسط عهد تیموری و صفوی نام
انفکاک پذیرد

ردّ شبههٔ بی اعتنائی پادشاهان صفوی بشعر و علت هجرت شعراء به هندوستان

و انصاف قضیه اینست که بخلاف قصد و رغبت بعض معاصران. سلاطین صفوی هیچکدام نفی شعر بطور اعم نکرده‌اند
و حتی نسبت بشعراء بخصوص فضلاء و دانشمندان از ایشان کمال عنایت و بزرگواری را هم مبذول داشته‌اند. همه
تذکره نویسان آن عهد باتفاق داستانها از دیدار پیاپی پادشاهان صفوی از شعراء و بذل و بخشش فراوان
از آنان در حق این طبقه نوشته‌اند که هیچوجه همان داستانها ولو از باب مبالغه خود حاکی از حقیقتی است که نمیتوان آنرا
انکار کرد. حکایت احضار فصیحی هروی بدربار (از طرف شاه عباس) با ارسال خواهشنامه ای سراسر خضوع و احترام

(بطوریکه مایهٔ حیرت انسان میشود و متن آن در سفینه‌های عصر صفوی مضبوط است) بعد از اینکه مشارالیه برحسب
درخواست شاه عباس یکی از ندمای مجلس و همسفر او در گردش مازندران بود و همچنین داستان بزرگ‌منشی شاهانهٔ
تکلو در قبال یک بیت از بدیههٔ وی در نعت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه از طرف آن شاهنشاه و حضور
آن پادشاه بزرگ در قهوه‌خانه‌ها (بشهادت نصرآبادی و تاورنیه و غیرهما) و مشاعره و معارضهٔ وی با شعراء و لطفهاشان
و گستاخی و آزادمنشی آنان در محاوره با او و بپایه شدن وی از ادب باحترام حکیم شفائی اصفهانی و وجود مکاتبات
بسیار از شعرای آن عهد (مذکور در جنگهای باقی مانده تا امروز) در عرض حاجات و گاهی خواهشهای ذوقی (از
جمله مکتوب همین صائب به شاه عباس ثانی در تقاضای رفع احتساب از میخواران و افتتاح میخانه‌ها) و تیول و اقطاع
املاک بسیار عیناً یا منفعةً به غالب شعراء و فضلای آن عهد (که احکام آنها هنوز هم یافت میشود) و صدها دلائل و
امارات دیگر که در متن کتب و بیاضها پراکنده است مجموعاً مفید قطع در شعردوستی و شاعرنوازی آن سلاطین نامدار
می‌باشد : از جمله دلائل روشن در این باب تاریخ عالم آرای عباسی است که برای معرفی شعراء خصوصاً شعرای
درجهٔ [illegible]) بابی باز کرده و هر یک از ایشان را اعم از فاضل و بیسواد با القابی شایسته و احترامی بسیار یاد کرده است
تا آنجا که خواننده از جلالت قدر و عظمت شعراء در دستگاه پادشاهان و احترام امراء و صدور بآن طبقه غرق
تعجب و تحیر میشود . آنهم شعرائی که در مقام سنجش و قیاس با اساتید فن استحقاق اینقدر تمجید و بزرگداشت را
نداشتند . عجیب‌تر اینکه اساتید موسیقی و خوانندگان و نوازندگان مشهور نیز بهمین وجه محترم و مکرم زیسته و در
آن کتاب به القابی مثل (مولانا) ذکر گردیده‌اند و نام آن بزرگان در عداد علماء و دانشمندان جزو علمای علم
(ادوار) و موسیقی و مایهٔ افتخار و مباهات مملکت بر شمرده است ، در نامه‌ای که شاه طهماسب اول بنام والی خراسان
و هرات (محمدخان شرف‌الدین اوغلی) هنگام پناهنده گردیدن شاهزاده همایون تیموری بایران جهت
دستورالعمل پذیرائی از او نوشته و برنامهٔ هر روز از پذیرائی وی را از خوراک صبحانه گرفته تا شامگاه بطور تفصیل با
تعیین

تعیین کمیت و کیفیت هر نوع غذا و سایر لوازم آن یادآور شده است یکی از لوازم مهمانداری است که
(مولانا محمد کمانچه‌ای) که مجلس داوری او نیز چنین و چنان است (و ظاهراً در یکی از شهرهای خراسان شاید نیشابور
یا سبزوار) احضار و بجمع اهالی اضافه شود، امّا در ابرام به احترام مولانا و اینکه او را با چه اعزاز و اکرامی دعوت
و وارد هرات کنند چندان غلوّ و مبالغه شده است که شاید در مورد مردی از علماء یا سفرای خارجی هم تا آن حد
مورد انتظار نبوده باشد. این نامه در اکثر سفاین و بیاض‌های عصر صفوی مندرج و بسیار قابل توجه و شایان تأمّل است
چنین احترام و توجهی هم بشعراء و هم به اساتید موسیقی از جانب پادشاهی دیندار و متعصّبی چون شاه طهماسب است
تا چه رسد بشاهزادگان و سایر رجال و بزرگان، و این مسأله گذشته از اشعار بر میزان نفوذ پادشاه بمسائل
ذوقی و هنری حاکی از یک سنّت اجتماعی در احترام به مشاهیر و پیشاهنگان به کمال از طرف عموم جامعه نیز هست
و پیداست که هر کس از هر طبقه از اهل علم و ادب و هنر بقدر استحقاق مورد توجه عموم و احترام خرد و کلان
واقع میشده است، خواه فقیهی معروف و خواه شاعری مشهور. اگر این پادشاهان خود شاعر و صاحب دیوان بودند
و بسیار بعید است که کسی با شعر سر و کار داشته باشد و امّا نسبت بشعراء از در بی‌لطفی و عناد درآید. استناد
دسته‌ای از اهل ادب که این نسبت را بسلاطین صفویه میدهند به چه چیز است. یکی اعراض شاه طهماسب از
مدیحهٔ محتشم کاشانی و دیگری هجرت بیشتر شعرا به هند و مدیحه‌سرائی آنان در دربار آل تیمور، که این امر در تعقیب هم
معلول اشتباه در یافتن علّت و استنتاج نادرست از مقدّمات متوهّم است. و من اکنون برای رفع این توهّم
تعبیری که مناسب با حوصلهٔ این مختصر باشد اقامهٔ برهان خواهم کرد و نتیجهٔ صحیح را بعرض خواهم رسانید. بهمان استناد و حجت
اولاً اعراض شاه طهماسب از مدیح شعر و شاعری نبوده تا بتوانیم حکم به نفی ادب دوستی و شاعرپروری او بکنیم
بلکه آن اعراض از جهتی خاص بوده که ملازمهٔ با اقبال از جهت دیگر داشت و آنچه را که شاعر قرار بحکم
مدیحه‌سرائی یا صرف کمال شعری از پادشاهی تحصیل کند تغییر جهت یافته بوده نه تغییر عین، ثانیاً وضع و مکانت

و لسان ر

و سیاست روز چنین اقتضاء داشت که شعراء نیز در جهت استحکام سلطنت و مذهب و تربیت و حکومت با دیگر
ایادیِ تبلیغ اتفاق و همکاری داشته باشند، شاه طهماسب بحکم اقتضای وقت و نیز اعتقاد قلبی خود را در خور
مدایح مبالغه آمیز نمیدانست و بشعراء گوشزد کرده بود که قصاید و مدایح خویش را مقصور بشأن اهل البیت علیهم السلام
نمایند بخصوص در ذکر مراثی و مصائب آنان صلوات الله علیهم و اشاعهٔ آن در اقطار که همیشه وجههٔ اعتقاد سلاطین
صفویه و آرزوی از اهم مسائل بود، و آن صله ای را که میخواهند از راه انشای مدایح و انشاد قصائد بدست آورند از این راه
تحصیل نمایند، همچنانکه بدین وعده وفا کرد و بمداحان و مرثیه سازان صله های گرانبها بخشید: صاحب عالم آرا مینویسد
«شعرای پای تخت شروع به هشت بند گوئی (به تقلید از مولانا حسن کاشی) نمودند و قریب به پنجاه شصت هشت بند غرّاء
به تدریج بمعرض عرض آورده شد و همگی بجائزه و صله متفخر و سرافراز گردیدند» و محتشم نیز که جائزه ای از مدح
شخص شاه (که آنرا از کاشان فرستاده بود) نیافته بود بسفارش و امر شخص پادشاه (که دوازده بند) مرثیه معروف خود را
ساخت و صله ای شایسته و گران دریافت داشت و نیز در این مرثیه چنان تأییدی الهی و تشریفی معنوی یافته که شورش
شهرهٔ آفاق و سرمشق صدها مرثیه سرا و نصب عین ملیونها نفوس در مجامع و تکایا شد و چنان عمومیت و رونق پیدا کرد
که هنوز هم تأثیر جانسوز آن در دلها آتش می‌فروزد و یک بند آن با آنهمه نظیر سازی نظیر و مانندی نیافته است
داستان مکالمهٔ شاه عباس در قهوه خانه با میر الهی قمی شاعر و گستاخی او در جواب و اغماض و محبت شاه که در چند
تذکره مسطور است و انعقاد مجامع ادبا در قهوه خانه ها و تکایا (بخصوص قهوه خانه ای که در زمان شاه عباس ثانی در نزدیکی
عالی قاپو احداث شد و مجمع همه فضلا و دانشمندان و شعراء و نقالان و موسیقی دانان بود) و از همه مهمتر وجود منصب ملک الشعرائی
امثال صائب و فصیحی و محمد عرب همه و همه بهترین گواه عادل در شعر دوستی پادشاهان صفوی و ترویج و احترام ایشان از
شعراء بود اضافه آنکه اکثر ایشان خود شاعر صاحب تخلص و دارای دیوان بوده و اشعار پراکنده ای از آنان در متون
کتب و تذکره ها مسطور است و نیز مؤید این قول است آنچه که محقق نعمانی در شعر العجم ذیل احوال عرفی مرقوم
داشته

داشته و نوشته است که «در سلطنت صفوی در اوج کمال بود و معارف پروری طهماسب و شاه عباس
تمامی ایران را نمایشگاه علم و هنر ساخته بود. بازار شعر و سخن رونقی بسزا یافته و محتشم کاشی و وحشی
یزدی و عرفی (شیرازی) طرز فغانی (!) را بیشتر شوخ کرده بودند».

و امّا هجرت شعراء بهندوستان. (که آنرا هم باید مسافرت نامید نه مهاجرت).

میدانیم که مهاجرت ایرانیان بهند (غرض هجرت شعراء، از عصر غزنوی و سلجوقی نیست) بخصوص در اول
عصر صفوی از ابتدای قرن دهم و اندکی هم قبل از آن در ایران رواج یافته بود و هر چند که همه علل مختلف از
عدم امنیت داخلی و حکومتهای مختلف و متجادل با یکدیگر و مهمتر از همه علت اقتصادی و تجاری و فراوانی نعمت و تحصیل ثروت.
و سیر غرائب هند و تحقق دادن به قصه‌های شیرین مسموع از عجائب آنجا آرزومند سفر هند بودند و بخصوص اهالی
از دیرباز بسبب قرب جوار با علاقه‌ای متقابل و کششی ذوقی عشق بآثار هند و سیاحت آن دیار عجیب و رعنا
و افسانه‌ای بسیار و تحصیل ملک و مال بیشمار را در دل می‌پروراندند. لکن در حین قدرت صفویه و استقرار حکومت واحد
ایران که مملکت دیگر آن غرابت گذشته و کیفیات در افسانه‌های مسموع وجود نداشت و هندوستان هم اکثر از
ایرانیان جای ناشناخته و سرشار از غرائب نبود و کاروانها بود که هر روز از ایران بهند و از هند بایران
در رفت و آمد بود و دیگر این رفت و آمد) مسافرت بود نه مهاجرت با این امتیاز که هندوستان آنروز
هنوز هم از حیث زندگی براحت و فراوانی نعمت و تمرکز اقتصادی و تجارت و بنای عظیم و ثروت در حد
اعلی از عظمت و شدت و حشمت بود و جاه و زر پرست را کعبهٔ آمال و مقصد خفته بود، علاوه بر اینکه غالب
رجال و صدور و امراء و وجوه هند از خاندان‌های ایرانی بودند که سابقاً قبل از آن بهند رفته و آنجا با نفوذ
عجیبی در دستگاه سلاطین با مور حکومت و سیاست پرداخته بودند و قهراً بستگان و خویشان و وابستگان
از اقوام ایشان هم بهوی تحصیل ادب و نان بدین امان کشیده میشدند. از سوی دیگر هم این سفر در آنروزگار
برای یغما.

برای اغنیاء و ثروتمندان یک نوع سفر تجملی و برای شعراء و فضلاء بنوعی دیگر یک سفری تکمیلی و تفریحی
و جهت صوفیاء و متصوفه سفری به سیر آفاق و انفس شمار میآید و در واقع یک هوس عمومی و اجتماعی آنروز بوده نظیر
هوس پیرپیرزنها به نجف و کربلا و دیروزها باروپا و امروزها بآمریکا . مصنف (مخزن الشعراء) برآنکه زبان فارسی از زمان
بابر بزرگ سلاطین تیموری در هند رواج یافته بود و با مراد دواوین و مکاتیب همتی باین زبان نوشته میشد ، در
هند آنروز زبان رایج دربار و دولت و طبقه فاضل و دانشمند مملکت و امراء و بزرگان کشور بود . و همین
اشتراک در زبان بخصوص زبان علم و ادب و بالاخص نزدیکی مکتوب دانشمندان به یکدیگر و وجود چنین جامعی قوی
بین آن دو یعنی زبان دل و زبان پیلنا موجب بود که شعراء و ادبای ایرانی بیجان و دل بسفر هند که برای آنان
سفینه آمال و منتهی آرزو بود اشتیاق ورزند ، و در واقع چنان بوده که از یک خانه خود بخانه دیگر خویش
انتقال یابند . که اهل علاقه باین سفر در نفوس عامه بحدی بود که شعرائی امثال محتشم نیز که بیشتر عمر خود را در
موطن خود بسر میبردند اشعار خود را بدست دیگران بهند میفرستادند و یا مثل محقق لاهیجی (فیاض تخلص) لزوم
رفتن بدین سفر را چنین بازگو میکردند

جنذا هند کعبه حاجات   خاصه یاران عافیت جو را
هر که شد مستطیع فضل و هنر   رفتن هند واجب است او را

(منقول از مقدمه دیوان کلیم تعلیم شعر تتبع شاعر آن پرتو تصانیف اثر و آزاد)

بعلاوه این مطلب که بیشتر شعرای مسافر از اهل تجارت و ناگزیر باین مسافرت بوده اند ، در اینکه پادشاهان
تیموری که خود نیز غالباً شاعر و نقاد سخن بوده و نهایت کمال بشعر و شعراء داشته سخن نیست و همچنین در کار رقابت
آنان با پادشاهان ایران و نشان دادن برتری مالی و بخشندگی ذاتی و برخ کشیدن این قسم مظاهر جاه و
جلال شکی نه ، اما وجود این واقعیت نباید موهم این مطلب شود که شعرای ایران بعلت بی توجهی پادشاهان
وطن .

و سختی معیشت ناچار از این سفر و دریوزگی از دربار آن سلاطین ناگزیر بوده‌اند. بلکه فراخی هندوستان و کثرت پادشاهان کوچک یا صوبه‌داران و دستیابی بانواع کسب و تجارت خود بخود چنان وضع و مقتضیاتی را بوجود آورده بود که عامهٔ مردم در آنجا از حیث معیشت بهتر و خوشتر زندگانی می‌نمودند نه شعراء منحصراً. و هرگاه با بررسی کامل در هر یک از اجزاء قیاسی بین این طرف زیادتی در کثرت مهاجران سلاطین تیموری پیدا شود فقط در توجه مادی و انعام بیشتر آنان بشعراء است نه در جهات دیگر از جمله احترام و بزرگداشت ایشان که آن هم گذشته از علل دیگر بیشتر معلول وضع طبیعی هند و کثرت سیم و زر و تمکن مالی کاملتر در آن مملکت پهناور بود البته در این قبیل موارد که علل و موجبات گوناگون در کار است و هر یک از آنها هم تأثیری جداگانه در ایجاد معلول دارند (مانند همین مورد) حکم به یک علت کردن (و سفر شعراء را بهند) تنها معلول بی‌اعتنائی سلاطین صفوی بنفس شعر دانستن و توجه ایشان را فقط به روضه‌خوانی و مرثیه‌دانی محدود کردن کاری است نادرست و غیر عقلانی. یکی دیگر از علل این افزونی که ذکر آن ضروری است اینست که اغلب و بلکه همهٔ صدور و امراء و سپهسالاران و صوبه‌داران هندوستان و موثران در مزاج پادشاهان ایرانی و بعضی از آنان شیعهٔ اثناعشری بودند و با سلاطین صفوی و بسط حکومت شیعه اعتقاد قلبی داشتند. مانند شاهنوازخان پسر میرزا رستم صفوی، و عبدالرحیم خان سپهسالار، و میرزا ابوالحسن تربتی و پسرش ظفرخان، و حکیم ابوالفتح گیلانی، و میر جمله شهرستانی، و میرزا جعفر آصف، و میر معزالدین مولوی، و شیخ محمد خاتون و غیرهم (که ذکر نام همهٔ آنان موجب تطویل و در کتب مآثرالامراء و مآثر رحیمی و مانند آنها بتفصیل مذکور است)، و ظاهراً همین وجود همین ایشان در چند و قدرت و نفوذ و توجه و عنایت شان بشعرای هم زبان و هم مذهب خود یکی از اقوی علل مسافرت شعراء بهند و تعلق ادبی و تبادل سیاسی بین دو کشور بود و نیز هم ایشان بودند که پادشاهان تیموری را در رعایت حال شعراء تشویق و تحریض می‌نمودند و بیشتر انعامات و صلات شان نیز بنام سلاطین و شاهزادگان تیموری می‌شد

و همینطور

وهمچنین این بزرگان بودند که هند آنروز را بعنوان پایگاه ادبیات فارسی باعظمت تاریخی رسانیدند، نفاذ
امر و تقرب ایشان در دربار هندوستان بقدری بود که آموزگاران و معلمان شاهزادگان از زن و مرد
از میان فضلاء و دانشمندان ایرانی با مراتب ایشان انتخاب میشد و همچنین نحو علماء، و سادات و مشایخ صوفیه و قضات
و اطبای مشهور که هر یک در بسط زبان فارسی و اشاعه ادب و شعر و مراعات جانب شعراء سهمی علیحده داشتند
داستانهائی که از شرح صلات و جوائز این امراء در تذکره ها و تواریخ مضبوط است از حیث خبر چنان
متواتر و قطعی و از حیث مقدار آنقدر زیاد و مبالغه آمیز است که انسان را غرق تعجب و تحیر مینماید و تصویر همان
قولی است که در فراخی نعمت و فراوانی وجوه معیشت در هند اظهار داشتیم. با اینهمه باید از سهم شعرپروری
سلاطین صفوی خلاف آنرا در مورد پادشاهان بزرگ و ادب گستر و شاعر و شاعرپرور تیموری ادراک کرده اینهمه
بزرگواری و اکرام و تجلیل و احترام و بخشش و انعام نسبت بشعراء و فضلای ایرانی را نادیده گرفت. این بزرگواران
خود نیز با زبان فارسی عشق میورزیدند و سالها بزرگترین حافظ و نگاهبان این زبان در آن شبه قاره بودند تا آنجا که همه شعرای
هندی الاصل نیز بفارسی شعر میگفتند و همه کتب علمی و ادبی را بهمین زبان مینوشتند، ملک الشعراهای دربار تیموری
(بغیر از شیخ فیضی) همگی ایرانی و همه جا معزز و محترم بودند. تعداد شعرای دربار اکبر و کسانی که از ایران
بهندوستان رفته مورد محبت او قرار گرفتند چندان بود که شمردن آنان آدمی را متعجب میسازد. شعرای ایران
از دیرباز مورد عنایت پادشاهان بزرگوار هند بودند و کسانی مانند رجائی سمرقندی و بدر چاچی و شیخ آذری
و شیعه رقمی از قرن هشتم (اواخر قرن) بهند رفته و از خوان نوال سلطان شمس الدین التتمش و سلطان احمد شاه
بهمنی بهره ها بردند. همچنانکه خواجه شیراز از سلطان غیاث الدین بنگالی و محمود شاه دکنی بهره مند شد. غرض اینست که هندوستان همیشه حامی
زبان فارسی بود و پادشاهان و صدور هند بهترین پاسدار و نگاهبان آن. اکنون که مقدمات و تذکارات
اجمالی صاحب تا حدی روشن شد شروع به ترجمه حال او میکنیم و پس از آنکه هم در کیفیت شعر او بحث خواهیم کرد

ترجمه

۱۳۱ (مکرر)

ترجمهٔ حال صائب

میرزا محمدعلی صائب تبریزی اصفهانی (قدس سره). مولد آن بزرگوار باتفاق ارباب تذکره شهر اصفهان است
شاه ولیقلی ملک شاملوی هروی در (قصص الخاقانی) مولد وی را شهر تبریز دانسته و مرحوم تربیت نیز همین قول را
در کتاب (دانشمندان آذربایجان) اختیار کرده است. اما چنین این قول بر خلاف اجماع تذکره نویسان معاصر او است
مرحوم و غیر قابل اعتبار است. بنا به قول اجداد و بنا بنقلی دیگر جد و پدرش (میرزا عبدالرحیم) هر دو در عداد جمعی
کثیر از تجار و ثروتمندان بامر شاه عباس کبیر از تبریز کوچانیده و در محلهٔ نو بنیاد اصفهان که بنسبت نام
شاهنشاه مزبور به (عباس آباد) نامبردار گردید برد اقامت افکندند، صائب در همان شهر به تربیت خاندانی
مستغنی و آبرومند و پدری مهربان و وظیفه دان بحد کمال رسید و بگفته معاصر خود (آذربیگدلی) در تذکره آتشکده
در کسب کمالات صوری و معنوی کرد» چنانکه خود در طی قصیده ای خطاب بممدوح و دوست یکدل خویش ظفرخان
احسن میفرماید.

هفتاد ساله والد پیری است بنده را　　کز تربیت بود بمنش حق بیشمار.

معلم او شمس الدین تبریزی معروف به (شیرین قلم) و ملقب به (شمس ثانی) است که از مشاهیر اهل خط و اساتید
خط بوده و بعید نیست که صائب رسم الخط مخصوص بخود را از او فراگرفته باشد. در ابتدای جوانی بزیارت حرمین
شریفین نائل و پس از بازگشت باصفهان به عتبه بوسی حضرت امام علی بن موسی الرضا (سلام الله علیهما) مشرف شد و در
مقطع غزلی چنین گفت

شکر لله که بعد از سفر حج صائب　　عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

اما از مصراع دوم چنین بر میآید که قبل از سفر حج نیز بمشهد امام علیه السلام رفته بوده است. در سال ۱۰۳۴ از اصفهان
بقصد سفر هند حرکت کرد و بهرات و کابل رفت. صاحب تاریخ الافاق رضویه «در عالم شباب آخر عهد جهانگیری
بساحت

به سیاحت هند در افتاد» در کابل به دیدار میرزا احسن الله ملقب به ظفرخان و متخلص به احسن فرزند خواجه ابوالحسن تربتی (یا سبزواری) که والی آنجا بود رفت. ناظر نقل قول امیر شیرعلی لودی را در کتاب (مرآة الخیال) مرجح دانسته و بعضی از او نقل کرده است که صائب بقصد تجارت به دهلی رسیده و به دربار شاه جهان باریافت و بالقاب و مناصب شایسته مفتخر گردید و در دهلی با ظفرخان ملاقات کرد و هم در آنجا بود که هردو چنان شیفته و مسحور یکدیگر شدند که بعد چنانکه هم صائب و ظفرخان باهم بوده‌اند. بنابراین قول ظفرخان که به نیابت از طرف پدر (که به وزارت اعظم رسیده با چهار بمکارمت سلطان بود) بصوبه داری کابل رسیده بود، عازم آنجا شد و صائب را نیز در این سفر همراه برد. ظاهراً صائب از نزهت و صفای کابل لذت کامل برده و ضمن قصیده‌ای ظفرخان را بدان مدح کرده که مطلع آن اینست

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش

که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

از لاله کابل و ایمنی درخشانش و از بار خزان و همچنین آثاری چون (طاق بُرستان) و (حصار ایمج) و باغهای (جهان آرا و شهرآرا) و آنچه در شهر کاروانها (از نظر معبر بودنش) و (مه چنان لب بامش) به رغبت وصف کرد صائب در سایه راحت و نعمت کابل ظاهراً از اولین دیوان خود در آمده است که و ضمن قصیده‌ای بمدح ظفرخان رفته به بهترین شاعر نمود و گفت :

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود　　نداشت طرح شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق او بر دامن　　وگرنه خار نمیماند از گلستانم

ظفرخان که خود (شاعر گونه‌ای) مستعد بود صائب را بر همه شعرای مجلس خود مقدم میداشت و طرز او را در شعر سرمشق قرار میداد. چنانچه گفته است :

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست　　تازه گوییهای او از فیض طبع صائب است

در سفری که ظفرخان برای شرکت در مراسم جلوس شاه جهان بر اریکه سلطنت به دکن کرد، صائب را نیز با خود
بدانجا برد. بنا براین قول صائب در آن وقت و بمعیت و معرفی ظفرخان بحضور شاه جهان بار یافت و قصیده‌ای
را که در تهنیت جلوس ساخته بود (و در دواوین موجود صائب ثبت نیست) خواند و بروایت فاضل بلگرامی در سرو آزاد
بلقب مستعدخانی و منصب هزاری و بگفته صاحب سفینه خوشگو (بن رای داس) بمنصب سه هزاری ممتاز شد،
محقق نشانی و معلوم ترتیب به شعراز (سرو آزاد) مینویسند که مبلغ عطائی که ازده هزار روپیه بود. اما برای این
قول را در (سرو آزاد) طی شرح حال صائب نیافتم، بلکه در آن کتاب نسبت این مبلغ صله به حکیم رکنای مسیح
در ازای یک رباعی با ماده تاریخ (که در آن تذکره ضبط است) داده شده است. صاحب ریاض الشعراء این مبلغ را بیست
هزار روپیه یاد کرده و آنرا عطائی به صائب دانسته است. بعضی دیگر از تذکره نویسان از جمله صاحب خیرالبیان
و صاحب (دانشمندان آذربایجان) به تبعیت از او نوشته‌اند که (حق تبه) نام درویشی از درویشهای ایران روزی در
مجمعی از دوستان صائب را بدین لقب (مستعد خان) خوانده، اما پیداست که همان قسمت تهور صحت دارد و ترکیب کلمه بیشتر ایرانی
لقب از القاب رایج در هند بوده است. در سال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان در التزام رکاب شاه جهان در
برهان پور اقامت داشتند صائب این بیت را بمناسبت گرد و غبار بسیاری که در آن شهر وجود داشت سروده و بدست
شهرت داد.

توتیا سازد غبار آگره و لاهور را   چشم تا خاکی گرد برهان پور خورد

و هم در آن شهر بود که در یک جا شش ارتجالاً قصیده‌ای ساخت و در آن از عرفی شیرازی و نوعی خبوشانی و میر سنجر
کاشی (پسر میر رفیع الدین حیدر معمائی کاشی شاعر معمی سرای معروف و معارض حکیم رکنای مسیح و برادر میر معصوم که همراه
برادر از دوستان هم سخن صائب بوده‌اند) بدین بیت

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر   نمی‌نشستند جمع بدار العیار برهان پور

یاد کرده

یاد کرده و هم در آنجا باو خبر رسید که پدرش از ایران به آگره آمده و قصد دارد او را همراه خود ببرد. صائب پس از
شنیدن این خبر از خواجه ابوالحسن و ظفرخان رخصت بازگشت خواست و قصیده ای هم در استعطاف خاطر خان و اجازت
خویش همراه پدر سرود که چند بیت آن این است و مخاطب آن خواجه ابوالحسن تربتی است

در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو — آسوده بوده ام ز ستمهای روزگار

محسود روزگار ظفرخان که بجز او — دریا دلان نشان ندهد چشم روزگار

گر با دعای خیر پدر در پی تو بود — کایزد ترا چنین پسری داد کامگار

هفتاد ساله والد پیری است بنده را — کز تربیت نمودنش حق هست بیشمار

دو گردو دست جبههٔ گستاخ شوق من — از اصفهان با آگره و لاهور کشیده بار

دارم امید رخصتی از آستان تو — ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

با جبههٔ گشاده تر از آفتاب صبح — دست دعا بدرقهٔ راه من برآر

و در این قصیده تصریح میکند که تا آن تاریخ بیش از شش سال در هندوستان اقامت داشته است. لکن اجابت این
درخواست در حدود چهار سالی بطول انجامید، تا اینکه در سال ۱۰۴۲ که شاهجهان از دکن قصد آگره نمود (و در آغاز همان سال
ظفرخان باز هم به نیابت از پدر بصوبه داری کشمیر تعیین شده بود)، صائب در معیت ظفرخان عازم کشمیر شد و از آنجا با پدر
بایران بازگشت و هر چند که مفارقت صائب بر ظفرخان بسیار گران آمد اما برعایت پدر پیر وی تن بمفارقت در
داد و صائب را با اکرام کامل و انعام مبلغی خطیر و امتعه و اقمشه ای کثیر با سواری (پالکی) روانهٔ اصفهان کرد و ظاهراً
این دو یار مهربان دیگر بدیدار هم نائل نشدند و روزگار بعد از آن که جدائی ابدی افکند و ظفرخان پیش از صائب درگذشت،
ظفرخان در حکومت کابل که مدتش زیاد و شعرای حوزه اش بسیار بودند. صحافی و مهمانیهای مجلل ترتیب میداد
و از ایشان بانواع تکلفات پذیرائی میکرد و گاهی هم ببخششهای جوانی و قدرت حکومت مزاح های عجیب با آنان مینمود
و بقول یکی از تذکره نویسان (کیفهای پرزور) در طعامشان میریخت تا مخمور و مدهوش بگوشه ای بخسبند و صاحب
حاکم

حاکم را وسیلهٔ تفریح و انبساط خاطر شوند و هم ظفرخان است که گنجینهٔ خوشگو در قیتر ترتیب داد و بتصویر صائب و بعض دیگر از سخنوران محفل خود از قبیل قدسی (مشهدی) و غنی (کشمیری) و کلیم کاشانی و میر صیدی (طهرانی) را بقلم نقاشی ماهر بر آن نقش کرد و در پشت هر صفحه منتخبی از اشعار ایشانرا هم نویسانید، و خوشگو مدعی است که نسخه ای از این مرقع را در نزد شاه عیان نامی دیده است. صائب قبل از دیدار پدر و بازگشت بایران نیز خالی از دغدغهٔ یار او خار خار هجر اصفهان نبود و چنین میگفت،

بیست جذبه ای چو دلجوئی رضای پدر — زهندوی وطن میکشید گریبانم

لیکن سر بهمهٔ التفاتها نیست — که یک جای هوی از خصوص صفاهانم

در تذکره ها اشاره ای به اقامت صائب در نزد عبدالرحیم خان سپهسالار مشهور به خان خانان و متخلص به رحیمی (فرزند بیرم خان قراقانلو معروف به بیرم لری ترکمان که از زمان شاه طهماسب همراهی همایون میرزا و بقولی قهراً از شده، بهند رفت و در آنجا توطن گزید و پدر و پسر از امرای بزرگ سلاطین بابری و هر دو شاعر و صاحب دیوان بوده اند و شرح صلات و بخششهای حیرت آور ایشان زبانزد شعرای آن عصر و ارباب تذکره و تاریخ و ذکر مآثر و مفاخر و تعداد شعرای حوزهٔ ایشان در کتاب مآثر رحیمی تألیف ملا عبدالباقی نهاوندی بتفصیل مضبوط است) نشده است، اما در دیوان صائب این بیت

خان خانانرا به بزم و رزم صائب دیده ام
در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

در ضمن مدحی از ظفرخان است مشاهده میشود و حکایتی از ملاقات صائب با سپهسالار و اقامت در نزد او دارد چند نفری از تذکره نویسان نوشته اند که صائب قبل از عزیمت سفر هند غزلی سروده و در مطلع و مقطع آن اشاره ای بدین سفر و کنایه ای از دلتنگی خویش از اقامت در اصفهان نموده است بدین شرح :

طلوعش چون ساقی بگردان جام زرین را — بکش بر روی اوراق خزان رنگ آیینی را

و انجمن دوم

و همچنین مرحوم تربیت در کتاب « دانشمندان آذربایجان » شعر و از ماخذی که آنرا ذکر نکرده سفر صائب را به هند معلول

دلتنگی از شاه عباس کبیر دانسته است، و بعض دیگر سبب رنجش از پدر و معدودی هم بجهت تنگی معیشت،

در صورتیکه گذشته از انفراد ناقلان در این دو قول که ظاهراً بنا به تشخیص تنها وی از ظاهر شعر متعلق بآن شاعر است

قبول واقعیت قول اول امتناع عادی نیز دارد، زیرا اولاً هنوز در آن موقع سن صائب اقتضای نزدیکی با پادشاهی

چون شاه عباس کبیر را نداشته تا بعلتی از علل مغضوب پادشاه واقع شود، و ثانیاً عادت بیشتر تذکره نویسان و بعض از

شیفتگان شعر بر این جاری است که حتماً تعلیلی برای این قبیل موضوعات بتراشند و بخاطرشان نرسد برای

ابیات متشابه شعراء، که هیچ تأویلی جز بیان همان مطالب بقوت اندیشه و خیال و احیاناً بتوارد ره گذر ندارد

پایند تا آنجا که شعر هیچیک از شعرای سلف و خلف نیست که بدین توهمات غریب و تأویلات عجیب گرفتار

نشده باشد و هرکسی آنرا بهوای نفس و ادراک شخصی خویش ببازی استنتاج و استشهاد گرفته باشد. از جمله همین شعرا

غزلی است در دیوان صائب بدین مطلع

گرفت عشق پری دیدن سلیمان را — احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را

در هشت بیت بمبانی مختلف مثل دیگر غزلهای او، که همین مطلع را بیشتر از همه جا تذکره نقل کرده. و گفته اند که

این غزل در روز برگزاری مراسم جلوس شاه سلیمان بتخت سلطنت از زبان شخص صائب بحضور پادشاه خوانده شد

و آن سلطان مستبد و مطلق العنان را از نظر زیبائی و حسن صورتی که در جوانی داشت چنان بغضب آورد که

(مولانا) را از نظر انداخت و دیگر تا آخر عمر با او تکلم نکرد، حال باید دید که آیا چه نسبت که صائب با اینکه

ملک الشعرای دربار و وظیفه دار است، بقصد ابراز در مدح سلطان کامکار و ذکر احوال و فرخ ساعات آن روزگار

بوده اینقدر تنبلی و بیحالی بخرج داده باشد که یکباره قصیده غزل بسازد، آنهم غزلی با ابیاتی پراکنده مثل همه غزلها

و خالی از هرگونه لفظ و کلمه و حتی ایماء و اشاره‌ای بموضوع مورد قصد و نظر یعنی جلوس پادشاهی بتخت سلطنت

و امثالها

و آنگهی چه مالیخولیائی صائب را که در آن موقع در سنین پیری و یا مرحله کهولت و مردی دنیا دیده و مجرب و
دانشمند و مطلع بآداب حضور در حضرت سلاطین بوده است بر این داشته که با پادشاهی میان سالی و مقتدر و پر سطوت
در مشهد و منظر اعیان و رجال مملکت معاشقه کند و حتی در این معاشقه هم بجای ذکر زیبائی و حسن صورت معشوق جانب
ادب را مراعات نکند و او را با تأسف از یادآوری زیبائی بر باد رفته بغیظ و غضب در آورد ! بنظر این داستان

و تأویل غلط شعری داستانی است که برای حکیم رکنای مسیح ساخته و این بیت او را که میگوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش　　　صبح بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

گواه گرفته اند بر اینکه حکیم «وقتی از شاه کم التفاتی مشاهده کرد و این بیت بگفت و از ولایت برآمد» در صورتیکه
حکیم از اطبای مخصوص شاه و از ندمای مجلس او بود و این بیت هم از ترکیب بندی است (که بشهادت نسخه موجود در موزه بریتانیا از
دیوان او) تماما در مدح پادشاه سروده است. والبته حکیم که برادرش شوهر خواهر طالب آملی (نام این خانم ستی النسا
بود و این زن نفوذ بسیاری در دربار و حرمسرا داشت) و طالب ملک الشعرای جهانگیر پادشاه بود بمناسبات عدیده
بهندوستان رفت و دو باره باصفهان بازگشت لکن این رفت و آمد و توقف به دلتنگی از پادشاه ایران نبود الا اینکه تذکره
نویسان سعی دارند که این سفرها را بهندوستان در مورد اکثر شعراء معلول تنگی معیشت در ایران یا رنجش از پادشاهان ایران نیز
و حتی رکنه هم چنین بوده و چنین این ارباب تذکره از علت حقیقی این سفرها غافل مانده بودند ناگزیر به این تعلیلات گمانی
و توجیهات شعری متوسل گردیدند، و از همین باب است تأویلات عجیب در شعر بسیاری از شعرا بخصوص عراقیات
دادن با اینهمه معانی پراکنده و مختلف و متضاد و متناقض و انتزاع مطالب خیالی از تمثیلات خیالیات و تجنیسات
ذوقی از آنها . بنابراین سفر هند صائب نیز معلول همان علتی است که در عصر او بوجود آمده بود و هر طبقه
از مردم را به این سمت میکشید و آن بجز گردش چرخ آزادی آن عهد و بنای اکثریت مسلمان برای این کار . صائب در
تمام مدت اقامت در هند با آن همه موجبات رفاه و آنچه که شعراء مخصوصه در وضعی از آسایش و آرام و سیر بهشت کشیده
دل از کو مرا بلا

دامن کوه اسپکانی و در حفظ و حمایت همتی که نفوذ خداوم و مهربان عزیز است ، همه نیک دانا هستند که بکرانه
ولب تشنه زنده رود اصفهان بود و چنین میگفت :

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب
چو غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

امیر شیرعلی لودی در کتاب (مرآة الخیال) مینویسد که صائب در گرفتاری حب الوطن بحدی جاه نیز داشت در احتجت
وطن را بر تعب های ملازم (بیگانگی) ترجیح ساخت » با اینهمه در دیوان او با ابیاتی چند این آرزو بر میخوریم که از
رضای خاطر او در اقامت هند و کامیابی و بهرمندی وی از این سفر است ، نظیر این بیت

هند را چنین نستایم که در این خاک سیاه ، جامه شهرت من شعله رعنائی یافت
پیش از این هر چند شهرت داشت در ملک عراق سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

از همین ابیات و سایر موارد خلاف گوئی شعرا ، ظاهر است که شعر را نباید از مقوله اعتقادات و صفات شاعر
دانست و تصورات او را که در حکم تصورات است یقینی و قطعی شمرد و بدان احتجاج و استشهاد کرد ، چه ، ماده آن
خیالات و حالات زودگذر و انفعالات آنی و عواطف متضاد و گوناگون و مضمون تراشی و اندیشه یابی صرف بدون
استقصاف شاعر بحقیقت آن مضامین و اندیشه هاست ، نه حقایق منطقی و برهانی و اعتقادات نفسانی او که در رواج صدور
آنرا باید منحصر به ناحیه ای مخصوص از عالم وجدان منقطع و احیاناً تصور و تصویر آن حالات و حاجات و اندیشه و تخیل
آسان پرواز شاعر دانست نه از نواحی دیگر وجود او . مگر آنکه که وی خود را مقید به بیان نفس الامر و واقع نموده برای اعتقاد
خویش کند و شعری با صراحت کامل و عبارات محکم بگوید که از بیان واقع و اعتقاد قلبی او باشد آنهم با خالی بودن از موانعی
که در اینجا مجال بحث از آنها نیست . مرحوم تربیت مینویسد که ظاهراً مولانا در سال ۱۰۵۰ در تبریز تشریف داشته
و سیاح معروف عثمانی (اولیا چلبی) در سیاحت نامه خود نوشته است که هفتاد و شش نفر از شعراء در تبریز وجود داشتند
که از آنجمله

که از آن جمله‌اند: یاوری، صائبی، ادهمی، چاکری، نجابتی و غیرهم. امّا این قول مسامحت ندارد
زیرا، به فرض که صائب در آن تاریخ در تبریز مانده بود، مدت اقامتش آنقدر طولانی نشده که در عداد شعرای مقیم تبریز درآید
و انگهی معلوم نیست که صائبی همین صائب بوده باشد که در آن وقت با اوج شهرتی که در همه جا از هند و ایران تا بلاد
عثمانی امروز به میرزا صائب یا میرزا صائبا مشهور خاص و عام بود، و نیز کسانی که از قبیل یاوری و ادهمی و چاکری
و امثالهم همه از جماهیر شعرای آن عصرند که شاید حوزهٔ شهرتشان از تبریز فراتر نرفته و شعرشان هم بی‌ارزش
بوده باشد. (توضیح: بعضی از فضلا، بخصوص از معاصران الف صائبا و امثال آن را به قیاس با عربی الف تصغیر
از باب تعظیم گرفته‌اند ولی با استعمال این الف در اوائل شروع به قرینه‌سازی با تتابع از چند الف ندا آورده
شد و رفته رفته به شعائر به صورت لقب و قصد احترام عمومیت یافته است. نظیر این جمله «حمزه یا ملکا صائبا
حمزه و یا میرزا امیتما» و نیز گاهی هم مطلقاً به صورت علم آورده شده و تا این اواخر نیز معمول بود و در بعض از
ولایات هم اکنون کسانی به نام شفیعا و نعیما خوانده می‌شوند). صائب را در مراتب شعر و شاعری شاگرد
شاعر مشهور و حکیم و طبیب معروف یعنی حکیم رکنای کاشی (مسیح) و حکیم شفائی اصفهانی نوشته‌اند. به نظر صاحب
صحف ابراهیم و غیر او، و هر چند که تا همین اواخر یعنی صدر مشروطیت نیز گذشتگان بر این بوده که هر شاعری
ولو با اتصاف به کمالات علمی در کار سخن نیز تا شاگردی استادی کسی را به دوش نکشد و تا خانهٔ فقها و حجاب حدیث و معروفان
نشسته اجازه و دستار خود را (در کار خویش) به یکی از مشایخ شعر و ادب منتهی کند و صائب هم فرزند عصر خود و ناچار به تبعیت از این
سنت متداول بود. لکن با این همه کسی من در دیوان او به شعری که دلالت بر این معنی داشته باشد برنخورده‌ام
الا اینکه در مقطع چند غزل از غزلهای صائب نامی از این دو بزرگوار برده شده است که اگر ناهم شود محمول بر شیوه
معهود صائب دانست. چنین این دو بیت

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود — پای ملخی پیش سلیمان چه بیاید.

در اصفهان

در صفاهان که بدرد سخن رسد صائب — کمتر از نبض‌شناس سخن شفائی نیست

اگر چه جای دیگری در مقام مفاخره میگوید :

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادیی — رتبه شاگردی رکنست استاد مرا

نصرآبادی که صحبت همه این بزرگان را دریافته است چیزی در این خصوص نگفته و فقط نوشته است که ده دوبیتی از حکیم رکنا در خانه صائب دیده و از آنها استفاده نموده است. صائب چنانکه گفتیم بیش از شش سال در هند نماند و چنانکه در این بیت

چشم طمع ندوخته حرص همای هند — پایم بگل فرو شد از برشکال هند

گفت پس از بازگشت بایران دیگر بهند مراجعت نکرد و در صفاهان بساط اقامت افکند. الا اینکه هر چند وقتی بسیر و سیاحت یکی از شهرهای ایران میپرداخت و به نقاطی از اطراف ماند قم و اردبیل و تبریز و کاشان میرفت. مدتی هم در التزام رکاب شاه عباس ثانی بسفر مازندران رفت و نزهت و صفای مازندران بخصوص شهر اشرف (بهشهر فعلی) را ستوده. صائب در این سفرها بخدمت بسیاری از علماء و دانشمندان بزرگ رسید و با بزرگانی مثل علامه محقق ملا محسن فیض در کاشان ملاقات و مشاعره کرد و بین او و محقق کاشانی چند قطعه بشعر مبادله شده که من همه آن قطعه‌ها را در جنگی متعلق بدوست شاعر و سخن سنج خود آقای پرتو بیضائی کاشانی دیده‌ام و همچنین در قم با حکیم و متکلم محقق ملا عبدالرزاق لاهیجی متخلص بفیاض مولف مشهور کتب معروف کلامی صحبت داشته و چنان الفت و مودتی بین آن دو پیدا شد که فیاض بعد از مفارقت صائب این بیت ترنم کرد.

خدا روزی کند فیض حضوری صحبت صائب — که بستانیم از هم داد ایام جدائی را

و نیز در مقطع غزلی که از صائب استقبال کرده بود چنین گفت

در جواب صائب صاحب سخن فیاض من — میگذارم از ادب بر خاک با خجلت جبین

صائب در این سفرها از صحبت اکثر مشاهیر علماء و دانشمندان آن عصر بهره‌مند شد که نام بعضی از آن بزرگان را
که شعر نگفته‌اند در سفینهٔ خود ذکر کرده است . صائب در سنین پیری دیگر از اصفهان خارج نشد و در باغ ملکی خود
که به (تکیهٔ صائب) مشهور بود انزوا گزید . این تکیه که بمنزلهٔ خانقاه صوفیه و محل پذیرائی وارد و صادر بود
طبق معمول زمان از طرف بزرگان شعراء و عرفا تهیه میشد و یا سلاطین و امراء برای ایشان میساختند . و هم در این
تکیه بود که اهل ذوق و شعرای که دوستدار صائب از هند و ترکستان و ماوراءالنهر بزیارت وی میرفتند و ایشان
نسخه‌ای از دیوان غزلیات او تهیه میکرده‌اند . از جملهٔ این زائران یکی علامهٔ شیخ صدر فقیه در آنروزها که در دستهٔ تکیهٔ پیاله و
در بیابان زمستان بشوق زیارت صائب باصفهان رفت و صائب بعد از شناسائی بتحسین تمام از او پذیرائی کرد و او مدتی
در آنجا ماند و بذوق خود اختیاراتی از دیوان صائب بیرون آورد که سالها پیش بصورت جزوه‌ای در لکهنو بچاپ رسید

صائب در زمان حیات و رواج شعر در همهٔ طبقات آن عصر

گمان نمیکنم که هیچیک از شعرای فارسی زبان در تمام اعصار ادبی از حیث شهرت و عظمت و جلالت قدر و محبوبیت
در حال حیات بدرجهٔ صائب رسیده باشند . نام این گوینده بزرگ و اسوهٔ شعرای عصر در تمام ایران و هندوستان
و بلاد عثمانی آنروز زبانزد عموم طبقات اهل ذوق و دیوانش تحفه و ره‌آورد زیارت کنندگان وی از اقصی نقاط
در قلمرو ادب فارسی بود . بطوریکه در تذکره‌ها نوشته‌اند مشتاقان شعر بشوق دیدار صائب از هندوستان و دیگر
خطه‌های دور دست باصفهان میرفتند و عجب‌تر اینکه چند تن از ایشان آن فاصله‌های طولانی را با نهایت شوق و طلب
پیاده و بی مرکب طی مینمودند . نسخ دیوان صائب همچون ورق زر دست بدست میگشت و بقول صاحب سفینهٔ خوشگو —
«خوندگار روم و پادشاهان اطراف درخواست نسخه‌ای از دیوان او در حال حیات میکردند و شاه ایران برسم تحفه و
هدیه میفرستاد و منت می‌نهاد» وجود نسخه‌های متعدد از دیوان وی و منتخبات آنها که غالبا مانند یکدیگر و بیشتر دارای
حواشی مجلل و زر اندود است مؤید این مطلب و حاکی از اینست که این نسخ بدرخواست اشخاص متمول تهیه و بنظر صائب رسیده میشده

تا او از غزلهای تازه خود هم چیزی بصله خویش بر آنها مزید گرداند ، همهٔ معاصران او را هم نزد همه کس معزز و محترم
عزیز و پس از بازگشت از هند شهرتش به آفاق تابید ، شعر فارسی رایج بود ، بطوری که به اصطلاح پیش کسوتی
قبول داشتند و طبقهٔ جوان به تقرب باو و نسبت شعرشان به تصحیح و اجازهٔ او افتخار مینمودند ، این قبیل و
استقبالی در آن عصر منحصر به امراء و رجال دولت یا اهل ادب و طبقهٔ خاصی از مردم نبوده ، بلکه علت تام این
توجه این بوده که شعر در آن زمان از انحصار طایفه‌ای بخصوص از افراد مملکت و ممدوحان بقدرت و ثروت
بیرون رفته و در راه کوچه و بازار و قهوه خانه‌ها جنبهٔ عمومی را در پیش گرفته بوده و هیچیک از طبقات مختلف مردم خود
را فراخور ذوق و فهم خود سروکاری با شعر نداشته باشند ، شاهنامه خوانی و نقالی و مشاعرهٔ شعراء و طرح
غزلها در این مجامع آنقدر شیوع پیدا کرده بوده که یکی از تفریحات رایج و مشاغل ذوقی مردم چه رجال و اعیان
مملکت همینها بوده و همه کس بحضور در این قهوه‌خانه‌ها و دیدار فضلاء و شعراء و نقالان و درویشان الفت داشت
دیگر آنکه بخلاف توهم عده‌ای که نفوذ علماء و فقهاء را در زمان صفویه مانع رواج بازار شعر و شاعری میدانند
و گمان میبرند که جمع بین علم و شعر خلافی در کار است . غالب علمای آن عصر مثل شیخ جلیل بهاءالدین عاملی
و حکیم فندرسکی و محقق داماد و محقق خوانساری و محقق سبزواری و شیخ الاسلام شیخ علینقی کمره‌ای و علامه فیض و قمی
و صدرالمتألهین شیروانی و محقق لاهیجی و حتی مرد متصلب و (سخت کمانی) مثل (مجتهد مذهب علامه مجلسی قدس الله سره)
و بسیاری دیگر از فقهاء و حکماء و دانشمندان و شاگردان ایشان (که بیشتر همان شعرای عصر صفوی و از طلاب
مدارس بوده‌اند) بشهادت تذکره‌ها یا خود شعر میسرودند و یا از مرتجلان و دوستداران شعر و شعراء بوده‌اند
و عده اوشان هم بسیار بیشتر از آنست که ذکرش رود تا آنجا که اگر کسی در متون تذکره‌های عصر صفوی مطالعه دقیق کند
عده شعرای عالم و علمای شاعر را که غالبا در زی فقهاء معمم بوده‌اند بیرون از حد متعارف خواهد دید و نیز باید در
جنگها و سفینه‌ها دریابد که غالب علمائی مانند محقق کرکی (رحمه الله) بدولت صفویه برای ترویج مذهب اثنا عشری در
بدایت

کار با همان آنکه بودند از اهل ادب بودند و بزبان عربی شعر میسرودند و غالباً رجال و وزرای مملکت ایران
و بند نیز از میان همین طبقه انتخاب میشدند. همچنین در آن زمان طریقهٔ تعلیم و آموزش منحصر بتعلیم ادبیات و
عربیت و در آن بیشتر همان علوم عقلی و نقلی بود. ناچار بین آموزندگان و آموزگاران نوعی تلازم و تلاءم آشکار
بوجود میآمد و همان مابه‌الاشتراک آنان و موجب نزدیکی و یکدیگرشان میشد و هرگاه کسی در صدد درس خواندن و کمال
برمیآمد ناگزیر باید در ادبیات و مقدمات لامحاله با همان فقها و حکمای اهل مدرسه شریک درس و هم‌بحث باشد بخصوص در
آن روزگار که یک وحدت مذهبی و اتحاد در اصول معتقدات و همکاری در راه آنها بین مردم بوجود آمده و همه
را یک رشتهٔ اتصالی از عقاید و احوال پیوند داده بود، این تفرقهٔ طبقات علمی از زمانی شروع شد که تقسیم
علوم بصورت جدید درآمد و هر دسته‌ای از طالبان علم از دستهٔ دیگر مجزی و متمایز گردیدند و وضع و عادات خاص
زندگانی و درس هرکدام با اختلاف در سایر شئون زندگانی و عادی مابه‌الامتیاز آنان از یکدیگر شد، و شعرا هم
یا مطلقاً در صدد تحصیل علم ادب و مشتقات آن بصرف اکتفای بقوه و استعداد ذاتی برنیامدند و یا باندکی
از آموختن در نحو املای خود رابطهٔ بین خویش و علم و علما را قطع کردند. مضاف بر اینکه آنچه از قدیم الایام
مابه‌الاختلاف و همچنین مایهٔ این قبیل توجهات بود. داستان زنده‌یابی و مکر صوفیانه و آزادگی و آزادمنشی شعرا از
بود نه مطلق اختلاف بین شعر و علم و عالم و جاهل و ما نظیر که کثیری از شعرای معروف اهل زهد و شرع یا تصوف
بودند پاره‌ای هم از اهل علم و مدرسه میل بفسق و فجور یا مسامحه در احکام شرعی داشته‌اند چنین اینکه خلاف و
اختلاف در نفس الامر قضیه با علمای اعلام و شعرای بزرگ بوجود آمده باشد بعلاوه این موضوع که بیشتر اشعاری در قدم
مدرسه و (اهل ظاهر) ریخته میشد سروده همان اهل مدرسه و فقها، و دانشمندان و ارباب مزاح و فکاهه با همکاران
و همدرسان خود بوده و جنانا نیز از نوع آن تأویلات عجیبی در نفس شعر و حتی در رباعیهای گوناگون همه بدان منتسب است
وجه مقرری هم از آن ندارد. خلاصه آنکه این توجه و علاقهٔ عمومی بشعر و شعرا بسبب بود که تا بالغ بر چندین هزار
هنگامه،

جُنگ و سفینه و بیاض بدست اهل ذوق از طبقات بقیه شود و تا امروز دست بدست بگردد . آنقدر غزلیات
و ابیات عاشقانه و منشآت و ترسلات منشیانه و دیباچه های عالی بر دواوین شعراء و تکبیتهای پرسوز و حال
در این بیاضها از آن عهد یادگار مانده است که نظیر آنها را در هیچ عهد دیگری نمیتوان یافت . وضع و ترتیب
این جنگها خود حکایت از عمومیت شعر دارد و میرساند که عامه طبقات مردم از فضلا و شعراء گرفته تا کسبه و
اهل بازار جنگی برای خود ترتیب میداده و در سفر و حضر آنرا با خویش همراه میبرده اند تا هر یک از شعراء و فضلا
و خوشنویسان و منشیان و مترسلان تکلیف کنند که چیزی بخط خود در آن بنویسند و یادگار بگذارند . از همین جهات
که در این عصر صورت و موضوع شعر عوض شد و آن قصاید طولانی و مدایح و تشبیبات و تغزلات جای خود را به
غزل و ابیات پراکنده و مختلف المعانی داد که حفظ و رواج و اکتساب و استشهاد بآنها در واقع ضروری و آسان تر بود
و همچنین که ذوق عمومی را بعلاقه برقت فکر و تشبیه بکر و اختراع معانی بدیعه و جهد و سعی در فهم آنها تحریص میکرد و بر این
توجه عمومی و عنایت همه گونه بشعر سبب شد که تعداد زیادی از لغات عامه و لغات خاصه اهل هر فن و کاری از
تعبیرات و کنایات مستحدثه که تا امروز در رشته هاست و بعض در این مقوله شود و از آنجا هم به
لغت و ادب فارسی راه یابد و مورد استعمال و استشهاد قرار گیرد : صائب علاوه بر همه این موجبات
از اخلاق مستحسن و حسن سلوک و فروتنی بسیار و بی آزاری و نیکوکاری و کمالات ذاتی و اکتسابی دیگر برخوردار
بود و این یکی از عللی بوده که او را تا آن حد مورد علاقه و احترام و عظمت و اکرام قرار داده بود . در آن
ایام رغبت عمومی افراد به غزل (بهمان اسلوب خاص) سبب بوده شعراء کمتر بقصیده سرائی بپردازند و اشعار
توصیفی و مدح و هجا و سایر شقوق سخن را رها نمایند و اگر گاهی ملزم میشده اند از کسی مدحی گفته آنرا هم بابیات
دو بیتی از مقطع غزل خلاصه نمایند تا اشعارشان مورد توجه عام و خاص قرار گیرد . و این غلبه سلیقه عمومی
طوری سنت شده بود که آنهمه صلابت و جواز کرانه و استشهاد قبول کارهای عظیم و از جمله شعراء حرفا بجانان طرز شعر
داراد

و ادراک لذت از توجه بمعانی بکر و استماع اندیشه‌های تازه ایشان بود نه بپاداش قصائد و مدایح
بلند بالا و توصیفات روا و ناروا و این چاره میان او و ادبای ایران تنها چاره‌ای بود که مطلق شعر
مورد لحاظ همه کس و علاقه و دلبستگی عامه و خاصه بود و چنان بود که هر فردی از افراد و لو از باب رقابت
و همچشمی سعی داشت که از اتصاف باین کمال شهرت و تشخصی پیدا کند. صائب در چنین عصری زیست و چنانکه
هم از حیث تخلق باخلاق ولی در حد کمال بود و هم از حیث تعین ادبی و شعری در عین جلال، و نیز اجماعی ارباب شعر که

صائب در نزد سلاطین معزز و محترم زیست

نظر تذکره نویسان دربارهٔ صائب

جمیع ارباب تذکره از زمان حیات صائب تا هنگام بازگشت طبقه آذر و مشتاق و نظایر آنان (در ایران)
باتفاق صائب را با اعجابی هر چه تمامتر ستوده و هیچکس از معاصران او را با وی همتا و برابر ندانسته‌اند
و حتی بیشتر آنان تا آن حد در حق وی غلو و مبالغه کرده‌اند که او را از عصر اول شعر تا آن زمان در سخن‌سرایی و
مضمون‌آفرینی بی‌بدیل و منفرد شناخته‌اند. قاضی بلگرامی در مآثر الکلام نوشته است که «امام غزل‌طرازان
و علامهٔ سخن‌پردازان است» و نیز گفته است «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افکنده
سپهر دوار معنی‌آفرینی بدین اقتدار بهم نرسانده . . . تا آخر» و همچنین در خزانهٔ عامره مرقوم داشته است
که «اگر او را رابع ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست». محمد افضل سرخوش در کلمات الشعراء آورده است
«که جمیع صاحب‌سخنان متفق اللفظ و المعنی بر آنند که از هنگام پیوند الفاظ با معانی این چنین معنی‌یاب سخن
دان نازک‌خیالی صاحب کمالی بروی کار نیامده و در ایران و توران بلکه هفت اقلیم هیچکس را یارای آن نبود
که با وی کشتی (قدر تواند) و پیش او (گواره) زند. خداوند رستم دستان از بحر زور آزماید و صائب را
برای سخن. امیر شیرعلی لودی در کتاب (مرآة الخیال) و ولیقلی بیگ شاملوی هروی در (قصص الخاقانی)
و سایر تذکره نویسان که ذکر همهٔ آنان موجب تطویل است هر یک او را با همین اعجاب و تحسین یاد کرده و اجماعاً

بر نبوغ

به تنوع او در فکر بکر و عظمت در انفراد فکر اقرار کرده اند. نصرآبادی که از طبقهٔ ممتاز اهل عصر
و از وزراء و مستوفیان فاضل بود در تذکرهٔ معروف خود نوشته است که «...... از کحل علو فطرت
و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست. انوار خورشید فصاحتش چنین خرده بین عالمگیر و پرگار
اخلاقش چنین معانی رنگین دلپذیر. خامهٔ یگانه‌اش که زبانش به تحریک رشتهٔ انگشت بچهار رکن آفاق پیچ و تاب
لؤلؤ و گنجینه غنی از گوهر معانی روشنه. پادشاهان همگی او را معزز و محترم میداشتند ..... (الی آخر) عارف
شیرازی که از فضلاء و علمای معاصر صائب است در تذکرهٔ (لطائف الخیال) که صفحهٔ تمام در توصیف شعر و
اخلاق و صفات مستحسن او بقلم آورده و با توجیه و تطبیق مخترعات لطائف و دقائق شعری هر یک از استادان را
در اشعار او جمع دانسته است (نسخهٔ منحصر این کتاب که بخط صائب رسیده و او بدست خود تعریفاتی در آن
نموده است در کتابخانهٔ ملی ملک ملاحظه شد) گاهی این تحسین و اعجاب بحدی میرسید که چنین تصور میشد از آن
جمع به قدرت طبیعی و استعداد متعارف نماید و آنهمه معارف و حکم را صادر از قوهٔ عادی بدانند. ناچار
ذکر را محمول بر لطیفه ای غیبی و متأثر از اثر نفس و کیمیای توجه اهل حق میشمردند (چنانچه این اعتقاد نسبت به بعض از
قدما هم وجود داشت و داستانها از کتب ادب و تصوف بر سر زبانها بوده که نسبت اشعار را بباطن پیر و مولانا و خواجه
و امیر خسرو و معدودی دیگر همه جا بتأیید صاحب نظران شهرت داشتند) از این شمار اعتقاد و اقوال درحق
صائب. قول علیقلی خان واله داغستانی در تذکرهٔ (ریاض الشعراء) است که در آن کتاب پس از ذکر
این عبارات «در طرز خود امام فن و مقتدای زمن است. صیت سخنوری او قاف تا به قاف جهان رسیده
و جواز نغمهٔ کمالاتش از مشرق تا مغرب کشیده. تا خود را خیال همسری با اوستی و دغدغهٔ برابری چه مجال»
میگوید «میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی باتفاق والد مرحوم خود که از اعاظم تجار تبار زادهٔ اصفهان
بود بدکان یکی از اهل بسته که با مرحوم الفتی داشته وارد میگردد. آن والد گرامی کاغذ ریزه‌هائی که از دم
مقراض

مقراضی چینی ودر دکان ریخته بوده است در کاسه سرش مخلوط نموده بود نزد میرزا میگذارد واو بخوردن
آن میل نمود و میرزا نیز باشارۀ والد شروع بخوردن نموده ثلث آنرا میخورد وآن شیخ کامل به والد میرزا
میفرماید که اگر همه را خورده بود کلامش بهمه عالم میرسید واکنون ثلث جهان را صیت پاکش فرو خواهد گرفت»
وانگاه خود والد اضافه میکند ومیگوید «الحق وجه اینکه در کلام میرزای مرحوم است بسبب سرّش اولیا است
والا ظاهرا حاصل میرزای نورمشهدی آن نبود که اینهمه حقایق ومعارف دقیقه ازوی صدور یابد») از مفاد این
قول واقوال مشابه آن پیداست که این تعجب وتحیّر از طرز بیان وتفکر صائب در آن زمان چقدر زبانزد
این وآن بوده که هرکس از علت عبقریت وی بحقیقتی غیر عادی یاد میکرد وآنهمه فاصله بعیدی را او ودیگر
معاصرانش را معلول علتی غیر از علل قریب وظاهری میشمرد. چنانکه خوشگو هم در سفینه خود مینویسد «از یاران
بارگ شیخ محمدعلی حزین (حزین از احفاد شیخ زاهد گیلانی واز فضلاء وعلماء ومتدینان اواخر عهد صفوی وناظر فتنه
افغان بود. در زمان نادرشاه بسبب علاقه مفرط بخاندان صفوی ومخالفت با شاه بهند رفت وشاگردان وتابعان
بسیار پیدا کرد وسالها بعد از این هجرت در بنارس هند بجوار رحمت حق شتافت. کلیاتش که عبارت است از دیوان
غزلیات وسوانح عمری وتذکره ای کوچک از شعراء المعاصر بچاپ رسیده وقبرش در بنارس زیارتگاه عموم است وکتب
ورسائل بسیاری هم در علوم عقلی ونقلی وعلوم غریبه دارد هم بفارسی وهم به عربی) مسموع است که در اوائل
(کودکیست!) طبع داشته وقتی در ده سالگی بخدمت پدر نزد یکی از مجاذیب صاحب کمال که نبات
نام داشت رفت. پدرش از کندی طبع پسر بخدمت آن بزرگ ظاهر ساخت وچاره جوئی. مجذوب کاسه
شیر گیاهی که بد طعم بود وشیره ای سنجد داشت باو عنایت کرده گفت بخور. اگرچه تاب خوردن نبود
اما وی به تهدید پدر دو سه انگشت لیسید. از آن پس طبعش روانی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید ومیرزا
صائب تا آخرین دم حیات بمقتضای حق شناسی بطواف مزار آن بزرگ توجه مینمود») اجمالا آنکه نتیجه حاصل
از مجموع

از مجموع این حکایات (که امکان وقوع آنها نیز مستبعد نیست) این است که عامه و خاصه صائب را شاعری مؤید بروح القدس و نفحه‌ای از نفحات رحمانی میشمرده و قدر او را فوق قدر عادی میدانسته‌اند و این تقدس را بذکر این قبیل حکایات دهان به دهان و سینه به سینه نشان میداده‌اند: عجب اینست که لطفعلی بیک آذر نیز با همه بی‌لطفی و سردی نتوانسته است کمالات او را هم بشورش انکار کند و ناچار او نیز همچنین دیگران شهرت و محبوبیت او را ناشی از یک لطیفهٔ غیبی میداند. منتهی با این تعقیب جاهلانه که میگوید «بسبب شهرت بیجایش کمالات نفسانی اوست که مشهور است در حین فراغ از فکر مشغول ذکر بوده» مثل اینست که خود صائب نیز باین تأییدات الهی و چنان موهبتی از شهرت و عظمت نظر داشته است که فرموده است:

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب   که هر که نالهٔ گرمت شنید از جا رفت

واما واله داغستانی که هم از شعرای معاصر آذر بیگدلی و هم از تذکره نویسان همزمان اوست همان است که در عشق رقیب آذر و در تمتع از زن زیبا و آشوبگر (که هم دخترعموی او و نامزدش بود) از وی کامیاب‌تر بود، شرح این عشق و مجادله که رقیب که آخر هم گرفتار رقیب سوم و فوق العاده قوی و کامران یعنی نادرشاه افشار گردید و ناگزیر به بدبختی و حرمان ساخته شد در بعضی از تواریخ و تذکره‌ها مسطور است و هیچ بعید نیست که یکی از علل بی‌احترامی آذر به صائب که سبک او بخصوص مورد تقلید و تبعیت واله بود از جنس همین معارضات (جنسی) بوده و صائب بیچاره بجای معشوق جفاکار و رقیب ستمگار چوب این کار را خورده باشد:

صائب اسوهٔ معاصران و پیشرو سبک شناخته میشود

همانطور که از پیش گذشت هیچکس نمیتواند از سخن عصر و طبقه‌ای را بنحو ابتکاری و ابداعی فردی معین در قرن خاص بشناسد ، این تحول طبیعی و قاعدهٔ زمانی خلاق سخن و سخنوران است که در هر زمانی فراخور تنوع و مقام و وضع و مناسبات اقوام طریقه‌ای در نظم و نثر و زبان محاورهٔ مردم بوجود میآورد ، و هر چند که نه از قدیم و جدید

و جدید خواسته اند که این تغییر ملازم با تغییرات دیگر سبک ها را مانند بعض جهش‌های علمی (که آنها نیز بیک‌جهش دفعی و آنی ایجاد نمیشود) بنیروی شخص منسوب دارند اما سعی آنان بیهوده و وجود حرکت طبیعی و تدریجی در همه افراد در آن حرکت خود بخود ناقض گفته و اعتقاد ایشان است، لکن قبول این اصل ثابت منافی با آن نیست که هر یک از این طبقات ادبی و علمی و تاریخی را از باب اسناد مجازی (و سایر مجوزات اسناد که اینجا جای بحث از آنها نیست) بشخصی که مشار الیه و فرد اکمل دسته و طبقه ای شناخته و بدان معروف شده است نسبت دهیم و مثلاً بگوئیم سبک سعدی یا سبک انوری یا سبک خاقانی در حالیکه گفته هیچیک از این بزرگان از پیش خود و اختراعی نیست و همه مبتنی بر شالوده سخن پیشینیان یا شاخه برومندی از اصل قدیم سخن سرائی ایران است. و همچنین این مسأله با اختصاصات شخصی در طرز بیان و خصوصیات فردی در نحوه ادای سخن و تعبیرات خاص و پاره‌ای از شیوه‌های انفرادی تعارضی ندارد، زیرا همانگونه که افراد مردم در عین اشتراک در اصول خلقت افتراقاتی هم از یکدیگر باعتبار تشخص خود دارند. افراد شعراء نیز در طرز ادای سخن امتیازاتی از هم دارند که آن مناط نظر و مورد حکم ما نیست. بنا بر این چه زیست اگر این سبک را به فرد اکمل آن که صائب است نسبت دهیم و بجای (سبک هندی یا سبک اصفهانی) بگوئیم (سبک صائب) همچنانکه معاصران او همه جا این اسناد را مراعات میکردند و در نوشته‌های خود مینوشتند (طرز میرزای مزبور) تا آنجا که معارض بی انصاف وی آذر بیگدلی هم این طرز را از ابداعات او میداند و در آتشکده مینویسد «و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشار الیه که مخترع طریقهٔ جدیدی ناپسندیده بود» گویندگان آن عصر هم خود واقف باین تحول ادبی بودند و همه جا از آن به (طرز تازه) یاد کرده اند همینکه این شیوه بوجود صائب بحد کمال رسید دیگر همه آنرا به (طرز صائب) نامیدند و تا وضع انتساب یا تسمیه اخیر یعنی (سبک هندی) همه جا این انتساب و تسمیه عمومیت داشت و در تمام کتب ادبی آن عصر نوشته میشد شاید

مشاهیر شاگردان صائب

اغلب شعراء معاصران صائب که از طبقهٔ جوان و قابل تعلیم و تعلم بودند در عداد شاگردان و نسبت یافتگان به استادی و جایزهٔ وی شمرده میشدند . چنانکه میر عبدالعال اصفهانی متخلص به نجات (منشی و کتابدار سلطنتی و صاحب منظومهٔ معروف گُل کُشتی که صاحب تذکرهٔ نصرآبادی تمجید بسیاری از او و خلق و خوی او کرده است) در منظومهٔ میراث الکین خود (بنقل شاعر معاصر آقای گلچین معانی در مجلهٔ یغما) گفته و از استاد خویش صائب و اولویت و اولیت او بر همه معاصران در طی اشعاری افزون از بیست بیت (که من چندتا از آنها نقل میکنیم) چنین یاد کرده است .

بُوَد این طالع شهرت خداداد   که در دامان مادر طفل نوزاد

بخاطرها گرفته نام مادر   کلام صائبا میخواند از بر

ولی اگر بخواهیم که اسامی شاگردان او را بتمام آوریم باید کتابی در این باب افراد کنیم فلذا برعایت اختصار بهمینقدر قناعت میکنیم که از چند نفر از مشاهیر شاگردان و فضلای حوزهٔ او نام ببریم و بگوئیم که از آن شمار است عالم مشهور ملا محمد سعید اشرف مازندرانی فرزند عالم محقق ملا محمد صالح مازندرانی صاحب حاشیهٔ معروف بر معالم و داماد مولانا شیخ محمد تقی مجلسی و این ملا محمد سعید خواهرزادهٔ علامهٔ مجدد ملا محمد باقر مجلسی قدس الله سره و برادر فاضل محقق مشهور آقا هادی معروف به مترجم و صاحب ترجمهٔ معالم و ترجمهٔ متن شافیه بفارسی و حواشی بسیار بر هر و تفسیری بفارسی است . اشرف بهندوستان رفت و از فرط شهرت باقسام کمالات علمی و اخلاقی به معلمی شاهزاده خانم مشهور زیب النساء بیگم دختر اورنگ زیب انتخاب شد و هم او است که ماده تاریخ وفات استاد خود را ساخته . و برادر دیگر او نیز که هم شاعر بود نسبت شاگردی به صائب میرسانند . و همچنین سعدالدین محمد راقم مشهدی از شعراء و وزرای عصر صفوی و حاکم هرات و خراسان و ممدوح ترکت نگاری ، و میرزا ابوتراب

یا

یا داراب بیگ تبریزی (متخلص به جویا) صاحب دیباچهٔ فاضلانه بر منتخب (واجب الحفظ) صائب
که در آن دیباچه نزدیک به ده صفحه را به ذکر فضائل اخلاقی و خصائص شعری و درجات کمالات صائب
پرداخته است و مراتب تبحر جویا را در علوم ادبی از همین دیباچه میتوان دریافت و نیز میرزا محسن تأثیر
تبریزی از وزرای شاه سلیمان و شاه سلطان حسین و دارای دیوانی در حدود نود هزار بیت و محمد افضل
سرخوش صاحب تذکرهٔ کلمات الشعراء و میر معزالدین فطرت از فضلای شاگردان آقا حسین خوانساری
(ملقب به استاد الکل) که در هند ترقی عظیم کرد و بمناصب عالی رسید و هم از دیوان استاد اختیاراتی تقدیم
آورده و تالیفاتی هم در کلام و تحقیقاتی عالی در مسائل عدل و امامت دارد که بعض از آنها بنظر رسید و بسیار
نفیس و ممتع است. خلاصه آنکه نفوذ ادبی صائب در تمام قلمرو آنروز زبان فارسی تا بکثرتی بود که از او تقلیدی
بود که هیچ شاعری از شعرای متأخر برابر او نبوده الا آنکه شاگردی او و تتبع از سبک شعر او باشد ،

هر جا که دقیقه‌یاب آگاه دلی است　　　شاگردی وی است و خرقه از وی دارد

گاهی این تأثیر و نفوذ کلام از شیفتگی و تتبع ظاهر به دلدادگی و توجه باطنی منتهی میشد و هر چند که دیگر صائب
در میان نبود اما افرادی که جانی و دلشان برقت فکر و لطف بیان او رقت و سوزی دیگر مییافت در عالم اندیشه و خیال
با او نرد صحبت و گفتگو می‌باختند و بیاد مکارم صفات و غرائب افکار وی با شاهد بوده و جلوه‌نمود او گرم‌ها
هم می‌شدند. یاد دارم که در چندین سال پیش روزی در صحبت جمعی از دوستان در خانهٔ مرحوم استاد
ملک الشعرای بهار (رحمة الله) مهمان بودم و در آن ایام که همچنان گرما گرم مطالعهٔ من در صائب و غرق
در آن بحر غرائب بود غزلی بیاد او گفته بودم که مطلع آن حاکی از این عشق و ارتباط نفسانی و شور و شوق چنین
از آن شاعر روحانی بود. غزل را خواندم و همینکه بمطلع رسیدم و گفتم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیر　　　جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

(دم بهار

مرحوم بهار فرموده. خوب شد یادم آوردی، بیاضی را که تازگی بدست آورده‌ام و یادگاری از عصر صفوی
است بنظر تو برسانم. و آنگاه بیاض را بمن مرحمت کرده که تا آنرا گشودم این بیت را پیش چشم دیدم
که شفیع نامی از شعرای آن عهد گفته است.

با هیولای صفا تا در نجستم دامن شفیع   صحبت روشن‌ضمیران زنگ از دل می‌برد

(ملا محمد شفیع قزوینی فرزند عالم و زاهد و شاعر مشهور ملا محمد رفیع واعظ که کتاب معروف ابواب الجنان جلد اول
از پدر و جلد دوم از پسر است و پدر و پسر هر دو از مشاهیر وعاظ و سخنوران عصر بوده‌اند) از خواندن شعر و استکار
که فکر باگذشت چند قرن حیرت نمودم و این سؤال و بنظرم آمد که آیا از اتحاد جانها بر حسب قابلیت و استعدادهای
مختلف و بهره‌وری از انتساب بیک مبدأ واحد و توجه آنها بدان کمال مطلق است بمصداق از مصادیق
حدیث معروف نبوی یا قسم. غرض اینکه تأثیر کلام صائب و شیفتگی عامه و خاصه با فکار حکیمانه او جز به جاذبه کششی
و تأیید غیبی و بعقیده (والله) بپرورش بندی اولیاء و استغراق در استفاضه از کمالات حق نسبت بقدر قابلیت بشری
صورت نمی‌پذیرد و تا کسی به گفته شعرا پاکی «در خاک بزی بدن عنصری گر بر شریف ان بتیه نیاید» باید از جهد
از کمال قدر و قبول عموم نمی‌رسد و حقیقت وجود او چون همه حقایق عالم استوار و پایدار نمی‌ماند. همین اثر غیبی در
واقع اجر الهی و لازم حقیقت صائب است که مقصد بازگشت بیان و در از قبر او را بنام (قبر آقا) خطاب کرده‌اند و
امروز در بغداد قبور بزرگان دین و اولیاء حق وسیله تقرب و شفیع حوائج خویش قرار داده‌اند، قبر او مانند بسیاری دیگر
از قبور شاعران از بین رفته و امروز به عظمت و جلالت سر از دل خاک برکشیده «و اما الزبد فیذهب جفاء و اما
ما ینفع الناس فیمکث فی الارض کذلک یضرب الله الامثال» و نیز این توجه اخیر به قبر صائب بنام قبر آقا
حاکی از اینست که قبر صائب از همان ابتدا بحکم مقامات روحانی و شهرت او به این فضائل و درجات
مورد عنایت عموم و زیارتگاه ارباب حاجت و با نسبه به قدر معنوی و تواتر جلالت قدر او در جلالت مزاری متبرک
شده.

شاهچه عشق است ،

قوه ارتجال و بدیهه سرائی صائب ،

نوشته اند که صائب هیچگاه در سرودن شعر محتاج به تأمل و تفکر نبود و گاه میشد که در حین خواندن غزل زبانش بر روی بیتی میگرفت و بیتی میخواند که از عداد ابیات غزل خارج بود و یا همینکه اعاده بیتی را از او درخواست میکردند بجای آن بیت بیت دیگری گاه در همان مضمون و گاه بمضمونی غیر از آن بزبان جاری میساخت . محقق نعمانی در (شعر العجم) نوشته است که « محمد مراد نام تخلص به لایق ساکن جونپور که در زمان عالمگیر بامور سوانح نگاری لاهور بوده است . در آغاز شباب شوق شاعری در او پیدا شد . شهرت صائب را شنیده عزم اصفهان کرد ، این مرد بواسطه صفای عقیدت از جونپور تا اصفهان تمامی راه را پیاده طی نمود ، میرزا هم از این ارادت و خلوص قدردانی نموده ویرا در منزل خویش وارد و پذیرائی گرم و شایانی کرد ، او نقل میکند که من هیچوقت میرزا را ندیدم که برای گفتن شعر تامل و فکر کند ، لکن یکروز برخلاف عادت دائم در باغ (غرض همین باغ تکیه است) قدم میزد و فکر میکرد ، سبب پرسیدم ، گفت این شعر فردوسی را چنین است

بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای رویین کنند

حکیم شفائی بدین وجه

بفرمود تا زین بر ابرش نهند   چه زین ، همه بالای آتش نهند

جواب گفته و اکنون خودم میخواهم آنرا جواب بنویسم (و یا بقول بعضی از تذکره نویسان در این فکرم که جواب این بیت حکیم گویم) گفتم اگر اجازت باشد این کار را من انجام بدهم . تمامی شب را بفکر و غور بسر برده و آخر

این شعر ،   بفرمود تا زین بر ادهم نهند   بر پشت صبا مسند جم نهند

را نوشته و صبح بنظر میرزا رسانیدم ، میرزا از آن بسیار تعریف کرد ، این واقعه را میر غلامعلی آزاد در ید بیضاء

از زبان

از زبان خود لاابالی نقل کرد ... انتهی» و البته حکایات دیگر هم در باب بدیهه سرائی صائب از قبیل اتمام

مصراع (از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن) و یا (رنگ نشسته زبسکه سرفراز آمده است) و امثال آنها در تذکره‌ها

و دواوین نقل شده است موجود است که مجموع آنها دلالت بر قوه ابتکار صائب و قدرت وی در تعقیب مصراعهای

بی‌معنی با پایان درست و پرمعنی دارد . اما اعتقاد من (با اقرار به بدیهه سرائی صائب و ملکه شدن آن بعبارت در شعر)

بطور کلی بر این است که این داستانها غالباً مخلوق غلو کنندگان و مبالغان در وصف است و الا شعر کامل آنهم از نوع

اشعار صائب که با قوت حفظی و تفکر و استغراق در اندیشه و تدبر ملازمه دارد کاری است محتاج به تأمل و توجه . همچنانکه

بزرگان از گویندگان قدیم مانند نظامی و انوری و فردوسی و غیره هم بصعوبت این کار اشاره کرده و دستیابی به غرر سخن را

(از روی طبع بلند) موقوف به (دیر پسندی) و (از پای ننشستن) در جد و جهد دانسته‌اند . شخص صائب هم در موارد متعدد

اشاره بدین صعوبت کرده و گفته است

با من آسان سخن صائب نمی‌آید بدست   صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

و یا (بفکر معنی نازک چو موشدم باریک) و دیگر آنکه در مورد تردید منسوب به صائب در باب سنجش و ترجیح متن شعر

فردوسی و شفائی گمان نمیکنم هیچ ذوق و فهم عادی در فهمیدن بودن شعر شفائی بوجهی از انکار رنگ و شبهه‌ای پیدا کند تا چه رسد

بمقام تردید و تفکر و قیاس آن با این بیت (بخصوص) فردوسی آنهم از سخن‌شناسی چون صائب . مگر اینکه بگوئیم جناب لاابالی

چو نیروی برای بزرگداشت خود و تحقیر آن بالمضاء صائب مرتکب جعل و وضع این حکایت گردیده باشد ،

صائب و معاصران او

کلیه معاصران صائب هم بعلت اقرار به اولویت و پیشقدمی صائب و هم بسبب اخلاق و صفات پسندیده

و تواضع و فروتنی فوق العاده‌ای که حتی او بود در شمار ارادتمندان و سرسپردگان او بوده‌اند و او فارغ و بی‌منازع

بر مسند استادی و ارشاد تکیه زده بود . با اینهمه هیچ شاعری از حسد زودرنجی و اذیت و بند و بستان نبوده صائب

بحکم

بحکم استمالت و تشویق از او غزلی از وی استقبال نکرده و نام او را در مقطع غزل نیاورده باشد. این خودکشی
و ترک غرور و احترام بهر گوینده‌ای فراخور رتبت و قدر او و خود را فروتر از همه کس دیدن (که لازمهٔ کمال ادبیت
و بصیرت و منش از اجمل وجوه هر شاعر و متفکر و هنرمند با فضل است) بحدی در صائب قوی بوده که نام بسیاری از
گویندگان خامل الذکر (که نام بعضی از آنان در تذکره‌ها هم نیست) در پرتو این صفت و بطفیل و بلطف وی باقی و
مذکور مانده. فاضل نعمانی (در شعر العجم) چند بیتی را که حاوی نام عده‌ای از شعرای هند مثل غنی کشمیری است از او
نقل کرده و از اینکه صائب بخلاف همهٔ شعرای ایران که جز امیر خسرو و حسن دهلوی نام شاعر دیگری از هندوستان
در شعر خود نیاورده‌اند تا این حد نسبت بگویندگان آن سرزمین جانب ادب و احترام را رعایت نموده است اظهار
تعجب کرده است. فاضل بلگرامی می‌نویسد «از جملهٔ شرائف اوصاف میرزا است که با وجود این جلالت از شعراء
معاصرین و متقدمین هر که را در اشعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بر زخم احدی نیالوده است» در تمام دیوان او
یک بیت که متضمن معنای رکیک باشد دیده نشده است. تنها در یک مورد است که بعضی چون محدث علامه سید نعمة الله جزائری
(طاب ثراه) در کتاب (الانوار النعمانیه) یک بیت در هجو حاکم بغداد که لعن بر یزید (لعنه الله) را ممنوع کرده
(آن سالی بوده که صائب بحج میرفته) از او مسموع شده در آن نیست و جای تعجب دارد.

حاکم بغداد حکمی کرده می‌باید شنید تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

و نیز سید بتصریح فرموده است که (میرزا در عمر خود یک بیت در هجو کسی نساخته است). صائب البته در خوبی و مهربانی
و ملایمت بحدی مبالغه میکرده که ناگزیر و ناچار تعارض و تقابل خلق و خوی فرشته مانند خود با خلق و خوی عادی مردم
دنیا میشده و برخلاف گرفتاری این تقابل و تضاد رنجها میبرده، و جز در اندیشه‌ها و افکار شاعرانهٔ خویش زبان
بمعارضه و مقابله با آنان نمیگشوده، و چندان خاضع و فروتن بوده که حتا شاگردان خود را هم میستوده و خویش را برتر از
ایشان نمیشمرده و میگفته. صائب هزار پله زخاکم فتاده‌تر در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

و چنین اشاره

همچنین آثار نفسانی این آزار، و تضادها به ناچار در باطن اندیشه و صنع نفس آدمی باقی مانده است
چندین هزار بیت شکوه آمیز در گله و شکایت از عجایب خلق محیط در این میدان بزرگ از او باقی مانده
همگی حاکی از نمک فلسفه عالی روانی و غرایب زیرکانه و تجزیه و تحلیل احوال درونی آدمی است و در عین حال آمیخته
به دعوت مردم به ملکات شایسته و ارشاد آنان به سوی حق و تخلق به فضائل اخلاق. در هیچ تذکره و کتابی جز اینها
که نوشته ام از صائب منتقدی نیست و همچنین کاری و اندیشه ای که حاکی از فساد در عمل و یا کوچک ادعائی در خلق
خویش از او باشد نقل نکرده است. منتها در تذکره حسینی که آمیخته به موهومات و مجعولات اقوال است (مانند آن
تذکره دیگر هم سعی کرده است برای هر شاعری معشوق از چوب بتراشد) داستانی از منازعه صائب و کلیم و دست و
گریبان شدن آنها که با هم و چاقو و چاقوکشی کردن و به جان هم افتادن ذکر شده است که نقل آن خالی از تفریحی
نیست با اضافه این مطلب که چند نفری به تبعیت از حسینی موضوع را حقیقت پنداشته و به قلم آورده اند، باری حسینی
میگوید روزی در مجلس ظفرخان (با اینکه اجتماع آنها با هم در کابل یا کشمیر مسلم نیست) این مضمون طرح شد
که در وصف معشوقی که براثر گزیدگی دندان زخمی بر لب دارد شعری فی المجلس ساخته شود. اول کلیم گفت.

زخم دندان خوبتر کرد آن لب پرخنده را   قیمت آری بیشتر گردد عقیق کنده را

بعد از تحسین حضار. صائب چنین گفت

باشد به لبش نشان دندان   نقشی که به مهر ما نشسته

حاضران محفل شعر صائب را بهتر پسندیدند و بیشتر تحسین کردند. آنگاه که کلیم تاب نیاورد و به تعرض گفت

پیش این گوهریانی که در این بازارند   قیمت رشته فزون تر بود از گوهرها

صائب هم به مقابله برخاست و این طور گفت

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان   پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم

کلیم با شنیدن این بیت چنان غضبناک شد که خنجر از میان برکشید و صائب هم چنین کرد و دست بدشنه برد و کار از مشاجره بمقاتله کشید، تا آنکه ظفرخان بشفاعت برخاست و آتش فتنه را فرونشاند واضع این داستان گذشته از عدم توجه به امتناع عادی آن بجهات متعدده که اقوی از همه آنها بیان ملایمت و قشنگی صائب است، دانسته چرا در محفل شعر و شاعری بجای دفتر شعر کارد و دشنه (از پریشانی) شاعر درآید، ندانسته است که بیت اخیر صائب از یک قصیده او است که ابداً ربطی به کلیم شاعر ندارد بلکه ناظر بمقابله (کلیم) با طور است و هرچند که حب و بغض افراد بمقیم در همهٔ عمر ثبات ندارد و چه بسا که دوستی مبدل به دشمنی و دشمنی مبدل بدوستی گردیده است، لکن در دیوان صائب بدین بیت

بغیر صائب و معصوم نکته سنج و کلیم　　　دگر که راه ادب جهان نگه گیرند

برمیخوریم که حاکی از رابطه مودت بین آنها و خلوص و مهربانی در میان است.

ذکری از ممدوحان صائب و بیانی در مدیحه سرایی

نخست باید گفته شود که مدیحه سرائی در زمان صائب بکیفیتی که پیش از سابقه و مردم قبل از آن عصر معهود بود وجود نداشت، و بهمان نحو که از پیش گذشت غالباً از مدح این و آن بذکر نامی در مقاطع غزلها اکتفا میشد و جوایز و صلات هم بمجموع آثار شاعر و مقدار شهرت و قبول عمومی او داده میشد نه در قبال قصائد و مدایح بخصوصها. و لذا دواوین شعرای آن زمان مملو از غزل است و تعداد قصائد کمتر از ربع دیوان و در بیشتر آنها مقصور در یکی دو قطعه آنهم در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و آل بزرگوار آنحضرت سلام الله علیهم اجمعین بوده و این سنت یا عادت در آن عهد نه از آن جهت بود که پادشاهان و صدور بمطلق شعر اعتنائی نداشتند بلکه عمومیت شعر و رغبت تام مردم از عالی و دانی باستماع غزل و ابیات حالی و عاشقانه یا افکار بلند و حکیمانه شعرا رشته قصیده سرائی را عموماً و مدایح بلند بالا و مبالغات در وصف را خصوصاً از نظرها انداخته و از ذوق عموم بدور داشته بود

و لشو

و شعر با نوعی دیگر از معانی تازه و ابتکارات جدید و فقط بصورت غزل در میان همه طبقات تعمیم و انتشار
یافت و اگر گاهی هم شعرائی امثال عرفی و نظیری و چند تن دیگر بطرز قدما، قصائدی در مدائح میسرودند
اولاً بالنسبه بغزل سرائی بسیار اندک و محدود و ثانیاً دارای ترکیبات غزلی و آمیخته بمعانی تازه و ملائم طبع معاصر
و مذاق روز بود، همین انصراف سبب شد که بازار قصیده بالمره کاسد و بی مشتری گشت تا آنجا که شعرای متاخر بر
صاحب اصطلاح قصیده را از یاد بردند و آن قصائد پخته و استوار و پرصلابت و وقار قدما (که از قرنها پیش از عصر
صفوی مسخ پذیرفته و چیزی دیگر شده بود) بصورتی درآمد که نه قصیده بود و نه غزل آنهم با ترکیبات سست و تشبیهات زشت
و استعارات خنک که در مقام قیاس با غزل آن عهد نیز حکم زبان کودک را داشت در قبال مردی فصیح و زبان آور
عجیب تر اینکه دیوان ملک الشعراهای آن زمان نیز از ایران و هند که بمناسبت وقایع جاری و سوانح عمری پادشاهان
ممالک و مملکت داران ناچار بایستی سرشار از قصائدی در مدح و فتح و شکر و سپاس درباره باشد چنین نیست
و بیشتر آنها را غزل و کمترش را سایر اقسام شعر پر کرده است. فی المثل در دیوان کلیم که نه هزار بیت است جمعاً فقط به
ده تا چهارده قصیده بر میخوریم که آن نیز غالباً از حیث تعداد ابیات و صورت ظاهر شبیه قصیده است و همه آنها
هم جز یکی در نهایت سستی و رکاکت و خروج از سبک و ناپسندی است. و اما در مورد مدایح و قصائد طولانی
من عقیده ندارم که نفس مدیحه سرائی و انشای قصائد و قطعات شکرانه اهل منعم و سپاسگزاری از اکرام او
امری مرجوح و محکوم بزشتی و ناپسندی است. حتی بعکس عقیده دارم که شاعر در مقابل اکرام و احسان دیگران
وجداناً و اخلاقاً مثل همه مردم حق شناس ناگزیر به بیان شکر و اظهار سپاس و مجبور بادای ستایش و قدردانی است
و اگر غیر از این کند دوری است از کافر نعمتی و حق ناشناسی، و ایضاً لازم است که صفات نیک پسندیده کسانی
را که در مقام مکارم اخلاق و صفات عالیه بشری هستند ولو اینکه هیچ احسانی هم در حق او نکرده باشند مدح کند
تا آنان را تحریض به نیکی بیشتری کرده باشد. زیرا که شاعر نقاش عواطف و احساسات انسانی بخصوص عواطف و احساسات

عالی و کمال ادبیت و همانگونه که زیبائیهای طبیعت و سایر مظاهر جمال ظاهر را درک و ستایش می‌نماییم همانگونه
هم باید مظاهر زیبائی و جمال باطنی افراد و اعمال را درک و ستایش کند و بهمینطور انسان مهذب ناگزیر است که در
قبال نیکی و محبت هر کس نسبت بخود مقابله بمثل (لامحاله) و اگر نتواند لااقل اظهار شکر و سپاس بزبان بیاورد، چنانکه
همه مردم غیر شاعر هم (البته مردم کریم و حق‌شناس) چنین میکنند و در طی زندگانی خود بارها در مقام نیکی و بخشش دیگران
سخنها میگویند و کلماتی بر زبان میآورند که حاکی از وفاداری آنان نسبت بدیگران و تشکر از آن احسان است، با این فرق که هرگاه
گفته‌های ایشان بیش از حد اعتدال و آنچه سزاوار است تملق نیز باشد (از هر از او دو در هوا فسرد) و اگر هم بمقدار اندازه
چنین کلام منظوم نیست از خاطرها محو میشود. لیکن شاعر این قدردانی و تشکر را در بهترین لباس از سخن منظوم جلوه میدهد
و هنرمندی و استادیش چنان آرایشی بآن تشکر از خوش‌آهنگ میدهد که تا بقای جهان لذت استماع آن در طبایع باقی
بماند و نه تنها ممدوح و مشکور او بلکه تمام مردم از آن باخبر میشوند و دهان بدهان و سینه بسینه برای یکدیگر نقل مینمایند و آنگاه
پاره‌ای از افراد بی‌انصاف که عمری را در مدح و ذم روزمره (در هر اگر شد) آنهم نه در قبال احسان و اشباع
بلکه بحکم بیم و امید ناشی از حرص و بدولت میگذرانند و اگر اقوالشان در جایی ضبط شود و بعد بگوش خودشان برسد قطعاً خجلت‌زده
و شرمسار میشوند آن بزرگان را بچاپلوسی و دنائت نفس متهم میدارند «ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَنَسِیَ خَلْقَهُ».....
چگونه ممکن است آنهمه آثار گرانقدری را که حلیه مدح (آراسته) و گنجینه ادب خالد فارسی ارزانی شده است نادیده گرفت
و مدایح پرشکوه و جلال مسعود سعد و انوری و خاقانی و امثالهم را (اگر مثلی داشته باشند) بگناه آنچه بنام (عارض لشکر)
و (خوانسالار امیر) سروده شده است از نظر دور داشت و آنهمه لآلی پرقیمت را که زیب پیکر یکی از بهترین شاهان
کهن و ذی‌بینش شکر ادای نعمت و حقوق محبت است در ترازوی سنجش با خزف پاره گدایانه و دریوزگی برابر دانست
مضاف بر آنچه غالب این مدایح مسبوق به انعام و اکرام پادشاهان و مملکت‌مداران عصر بوده است نه سابق بر آن
نیز همین که ذکر استادی و سخن‌پردازی شاعری بسمع ملوک و اعیان قوم میرسید (با در نظر گرفتن انحصار همه امکانات مادی و مالی
شد.

منجمان و عهده‌داری نفقات مردم و اخذ اموال و تقسیم آنها) خود ایشان به پیشباز شاعر میرفتند
و با بذل عطایا نه حق مسلم و سهم معین او بپاداش مجموع کمالات و زحمات بود او را بهره‌ور و ممنون خویش
میساختند و او هم ناگزیر از باب ادای شکر در مقام مدح و سپاس بر میآمد (البته تفضیل را باید از لوازم رواج
و شاعری عاجز و زبون و جان مایه و گدا طبع را هم اگر شاعر هم بشود با نامه و زبان از این و آن گدائی میکرد
میزان بخشش قرار داده و با شاعری منیع الطبع و شاکر نعمت قیاس کرد همیشه حکم بر اغلب است نه بر چند فقیر نادر)
و انگهی وجوه همین مدایح (اعم از استحقاق و عدم استحقاق ممدوحان آنها) بسبب بعضی هم اعیان و رجال هر عصر و اولوا ارباب رجاحت و
اهل حشمت و تعظیم هر به کمالی و ریاستی در علمی و یا جنبه محیط هم هر شریف خود را بصفات پسندیده و کرامت و بزرگواری و صفات
در شعر و ادب متصف نشان دهند و ظفر مدحیان و شنوندگان مدح خویش را در حق خود مبدل به یقین کشنده اند که
نفس خود را هم بمکارم اخلاق و فضایل صفات عادت دهند و دیگران هم از لوازم این صفات از قبیل احترام به
شعراء و فضلاء و دانشمندان و علماء و ایجاد کتابخانه‌های بزرگ و حفظ و حراست آنها تبعیت کرده و درس بگیرند که
تا همین اواخر از این پیرو مستمر متابعت میشد و اکثر از رجال مملکت (چه عالم و چه جاهل) بپایمردی همین مدایح
و تفاخر و رقابت به دلول آنها به تأسی و رقابت با یکدیگر و حس بستگی و شیفتگی بشعر دارای کتابخانه‌های بزرگ و
کتابهای نفیس بودند و با صرف هزینه‌های هنگفت و وقف املاک بسیار بر نفقات آنها موجب اشتغال عده‌ای کثیر از
معلم نیز میشدند و هم بیان بودند هم بهترین کتب علمی و تاریخی و قدیم‌ترین آثار شعری و ادبی را با نفائس اهل
خود مایه انشاء و ایجاد گردیده و گنجینه افکار علماء و فلاسفه و فضلاء و شعراء را بهترین گنجور و پاسبان و آثارشان را ناشر و مروج
شدند و بنام ایشان قیمتی‌ترین جواهر سخن فارسی و خوش آهنگ‌ترین لغات شیرین دری پایدار و استوار باقی ماند
خلاصه آنکه مطلق مدح و شکر مذموم نیست ها نظر به مطلق ذم و شکایت در حد خود چنین است و هر یک از آنها
مظهری است از مظاهر حیات آدمی و کیفیات مختلف صفات و حالات او و هر کدام در جای خود بجا و لازم و در

حد

حدّ توسط و اعتدال طبیعت انسانی را از لوازم . ذکر این نکته نیز لازم است که در دیوان صائب باید بحیثیت معهود در دیوان متقدّمان در پی قصیده گشت زیرا فن غالب آن عصر قصیده سرائی نبود و از تمام آن روزگار جز چند قصیده (غیر تکلفیات) از عرفی و نظیری و محتشم و اهلی و چند شاعر دیگر اثری با بلاغت و سماحت نمیتوان نشان داد و آنکه میگوییم ممدوح باین اعتبار است که در گفتار صائب نامی از فلان خواجه برده شده است

و امّا ممدوحان صائب

عبارتند از خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری . که در زمان اکبر شاه بهند رفت و دیوان دکن را عهده دار شد و بهنگام سلطنت جهانگیر پادشاه بوزارت اعلی و منصب پنج هزاری رسید و بعدها بصوبه داری کابل و کشمیر برقرار شد و در زمان شاهجهان بمنصب شش هزاری مفتخر گشت . ولی حکومت کابل و کشمیر را بسبب التزام رکاب پادشاه به فرزند خود ظفرخان احسن واگذاشت و در سال ۱۰۴۲ برحمت حق پیوست . دوم دیگر ، همان ظفر خان احسن پسر خواجه و [illegible] و حامی صائب و جوان شاعر و ادب پرور که سالها به نیابت از طرف پدر حکومت کابل و کشمیر داشت و مملکت تبت را برای آل تیمور مسخر کرد و در زمان اورنگ زیب جاه و جلال و رتبه و مستمری افزون یافت و بسال ۱۰۷۳ در لاهور درگذشت . ظفرخان مردی بسیار ادب پرور بود و شعرای عهد او با آسایش و عزت روزگار میگذرانیدند و نسبت به صائب بیش از حد مهربان و متواضع بود و از سبک او در سخن تبعیت میکرد چنانکه گفته است

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست　　　تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

نصفی بلگرامی مینویسد «دیوان مختصری از او ملاحظه شد» پسر ظفرخان (عنایت الله خان) نیز شعر میگفت و (آشنا) تخلص میکرد . نصرآبادی مینویسد «مجمع صفات و همت ذات مشهور بود و صنعی پاکیزه داشت چنانچه بندگان وحید الزمانی میرزا صائبا که در هند بودند نظران مصاحبت باشان رسیده بودند و از او صفات حسنه بسیار نقل میکردند» گذشته از اینکه صائب در بعض از مقاطع غزلها از ظفرخان نام برده قصائدی هم در مدح وی ساخته است

شاهجهان

شاهجهان . (شاهزاده خرم) که سومین فرزند جهانگیر پادشاه که در سال ۱۰۰۰ هجری در لاهور تولد یافت و در سال ۱۰۲۵ از طرف پدر بلقب شاهجهان ملقب شد و در سال ۱۰۳۷ بعد از فوت پدر بدستیاری پدر زن خود آصف خان (طهرانی مولد) برادر نور جهان بیگم معروف همسر و معشوق جهانگیر بتخت سلطنت نشست بشعراء و دانشمندان علاقهٔ قلبی داشت و هم او بود که ابو طالب کلیم را ملک الشعرائی دربار خویش برگزید . عموم سلاطین آل بابر در جمیع بخشندگی و التفات به علماء و سادات و دانشمندان و شعراء بوده و شرح انعامهای کلان و بخشش وافر ایشان در فصول کتب تاریخ و تذاکر آن عهد است ، هر یک کم و بیش شعر هم میسرودند و اکثر شان از بهترین نقادان سخن و ادبای ادب فارسی بوده‌اند و در شعر اساتید عصر دخلهای بیجا و تصرفات صحیح مینمودند و از بسیاری از هنرهای زمان مثل نقاشی و سایر مستظرفات علم و اطلاع کامل داشته . نوشته اند که صائب در جلوس این شاه دانشور منظومه ای سروده بود ولی در دیوان او چیزی در این باب مشهود نیست . جعفر خان . ملقب به عمدة الملک همشیره زادهٔ آصف خان که در دربار شاهجهان جاه و مقام ممتاز داشت و بمنصب پنجهزاری رسید و وقتی بصوبه داری پنجاب و پس بصدارت عظمی منصوب شد ، نوشته اند که صائب از اصفهان غزلی بطلب او فرستاد و خطاب باو چنین گفت :

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند

و با اینکه جعفر خان مردی مشهور بسخاوت و بخشندگی بود مبلغ پنجهزار روپیه صلهٔ شعر را (با اینکه نه تنها در مدح او نبود حتی تعریضی هم داشت بهمان جهات که از پیش گفته شد) باصفهان فرستاد . . . . . .

شاه صفی (سام میرزا) فرزند صفی میرزا پسر مقتول شاه عباس کبیر . در سال ۱۰۳۸ بهفده سالگی مطابق با عدد حروف (ظل حق) بتخت سلطنت ایران برآمد و در سنه ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت . با همه معایب اخلاقی که بیشتر آن ناشی از استبداد و خودرائی و اطمینان بعدم مواخذه بود انسانی است خالی از ذوق ادبی نبوده و گاهی غزل میگفت و (صفی) تخلص میکرد نسبت بدانشمندان و شعراء هم چنین سلوک رفتار مینموده . صائب

[illegible]

تصانیفی در حق او دارد که از آنجمله است قصیده‌ای که در بهبودی از مرض شاه و بدین مطلع شروع میشود

بسته بجمله از صحت آن جان جهان

یک جهان جان بجهان کرد کرامت یزدان

در مرگ او نیز ابیاتی دارد که بدین بیت که تاریخ خاتمه مییابد

(ظل حق) چنین بود بسی شایش بسال رحیل   گشت (آه از ظل حق) تاریخ آن والاتبار

شاه عباس ثانی . فرزند شاه صفی که پس از بیست و چهار سال سلطنت در خسروآباد دامغان برحمت ایزدی پیوست ، در زمان او بود که صائب باعلی درجه از شهرت و عظمت و ملک الشعرائی ایران رسید شاه عباس ثانی هم مانند اسلاف خود شاعر بود و به فارسی و ترکی شعر میگفت و (ثانی) تخلص میکرد ، عمارات مشهور عالی قاپو و چهل ستون اصفهان از بناهای اوست . در سالی که نهر آب شیرین در نجف اشرف بامر و تنقیه شاه جاری شد ، صائب قصیده‌ای در این باب سرود و پادشاه را بدین عمل خیر ستود که یک بیت آن نقل میشود

چنین کاروان حاج خروشان و کف زنان   آمد بجانب نجف آب خوشگوار

شاه سلیمان . (صفی میرزا) در ۱۰۷۷ بسلطنت رسید و در ۱۱۰۶ از دنیا رفت ، شاردن و تاورنیه که سیاح خارجی که هر که سفرنامه‌ای نوشته اند و بفارسی هم ترجمه شده و در دسترس است (و برسم نوشته‌های قرنهای خارجیان خالی از تعریفات و عیب جوئیهای خصمانه نیست) در زمان این پادشاه بایران آمده و اوضاع و آداب آن عهد را ترسیم آورده‌اند ، در دیوان صائب قصیده یا مقطع غزلی که حاکی از مدح این پادشاه باشد ملاحظه نشد و چنان بنظر میرسد که این سلطان که آثارش جز بخوارگی و صلح از جهان بخلوتسرای نوش بکام دیگری هوش نداشت وحید میرزا (مهدی عرب) که از خوشنویسان عصر صفوی و دارای غزلهای آمیخته بالفاظ عربی و فارسی بسبک فکاهی بیان دارد اواخر عمر این پادشاه و اوائل سلطنت شاه سلطان حسین بملک الشعرائی منصوب گردیده است ، دماوند را بناتوان بمعدوم صائب بیانم بروم خود .

خلیفه سلطان ، علاء الدین حسین بن میرزا رفیع الدین حسینی آملی ، ملقب به سلطان العلماء ، جدّش میر قوام الدین مشهور به میر بزرگ از حکام (یا سلاطین کوچک) مازندران . وی از علماء و دانشمندان و فقهاء و مدرسان عصر صفوی بود و با پدر خود بوزارت شاه عباس کبیر قیام داشت و پادشاه دختر خود را بزوجیت او درآورده بود چند سال در سلطنت شاه صفی مغضوب واقع و مقیم قم شد و در آنجا به تدریس و تعلیم طلبه پرداخت تا در زمان شاه عباس ثانی وی مورد محبت او قرار گرفت و مجدداً به صدارت منصوب شد و سر انجام پس از بازگشت از فتح قندهار در اشرف مازندران بجوار رحمت حق پیوست . خلیفه سلطان ممدوح همه شعراء و فضلای عصر خود بود و خانه اش مجمع دانشمندان و افاضل زمان و ملجأ و ملاذ درماندگان و افتادگان بود ، گاهی هم شعر میگفته و رباعیات حکیمانه میسروده و در علوم مختلف تحقیقات و تألیفات داشت ، حواشی و تعلیقات بر کتب فقهی و اصولی وی شرح بعض از آنها در نوشته های تذکره نویسان مذکور است (و بعضی دیگر در حواشی متن کتب بچاپ رسیده است) ، موقوفات و صدقاتی هم در اصفهان بر جا گذاشت که ظاهراً هنوز هم قسمتی از آنها باقی است . صائب دو قصیده در مدح او دارد و ظاهراً قصیده ای هم در رثای او داشته است که در دیوان شاعر نیست و فقط عالم محقق مرحوم میرزا سید محمد باقر خوانساری (ظاهراً به نقل از ریاض العلماء) در کتاب (روضات الجنات) مینویسد «و من جملة من رثاه بالفارسیة الاکبر آقا صائب الشاعر المشهور بالقصیدة الطریقة یشیر بمصراع والاخیر المنه الی التاریخ حیث یقول (آه از دستور عالم وای از سلطان علم) .....

معارضه با صائب

اگر چه صائب اهل منافسه و معارضه با کسی نبود . ولکن دیگران آنچنان که باید این رشک را داشتند و افراط وی در نیکی و خلق و خوی ملائم گاهگاه برای وی معارضاتی پیش می آورد . نیمی از معارضات آنان معلول تنگی صائب و نیم دیگر معلول حسد و کسب شهرت از مقابله با مردی بزرگ و ذاتاً معارضان خود پیدا میشدند . اما همیشه بوده که افراد ایشان از یکی دو نفر که هم نام و هم قدر ایشان در تذکره ها مسطور است افزون نمیشده ، و جواب غوغای آنان را نیز

هم

هم معتقداری خود شان و هم ارباب انتقاد و نظر جواب میدادند. یکی از آنان شاعری است بنام محمد قلی
سلیم طهرانی که از مشاهیر شعرای آن عصر در هند و ایران که از حیث سن مقدم بر صائب و مردی بود
بی ادب و بیباک (که شرح بی احترامی او با نام قدسی و الهی معروف و سعدی و فارسی با آنچه کلیم احترام و محبت ابراز
کرده بود در تذکره ها مسطور است) در وقتی این مقطع را در غزلی ساخته و نسبت به صائب بدگونه جسارت ورزیده

دیوان کیست انتخاب تهی سلیم   شعری نه بر من این ستم از رد صائب است

ولیکن جواب این گستاخی را فاضل بلگرامی در ماثر الکلام با نقل موارد از توارد و نقل قول علامه تفتازانی در
مطول داده و بعد مینویسد که «سلیم نام میرزا صائب را بتصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که میرزا صائب خیلی
صاحب قدرت سیر بضاعت است. حاشا که به اخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایه خود سازد» و دیگری
میر شرف نام که در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست لشکریان قزلباش مفتوح شد و صائب ماده تاریخ آنرا ضمن قصیده ای
چنین ساخت و نشاط داد (از جان زده و نیکنام فتح قندهار) گویا میر شرف هم عین همین مصراع را سروده بود
چنین قصیده صائب شهرت یافت و همه جا منتشر شد شبلی نعمانی گوید «میر شرف بی حوصلگی نموده و محضری بخط
جمعی کثیر تمام کرد که من این مصراع را پیش از صائب گفته ام و آنرا بکار امضاء نمود حقیر و نسازد و غیره باعتبار
مجتهدی که به میرزا صائب وارد آن محضر را پاره نمود. غرض که بد خوانده از این ظاهر میشود و اگر
طمع بیگان میرزا صائب را از آن مستغنی نموده است که باین چیزهای سهل دیده طمع دوزد» در عهد ادب ایشان
کتابیست خطی و ظاهراً مختصر، در پاره ای از قواعد شعری بقلم یکی از ادبای ایرانی ساکن هند و از
حواشی عادل شاه (یا قطب شاه). در مقدمه کتاب مینویسد که شاعری از ایران بهند آمد و پیش از مولانا میرزا
مجموع صائب را در حضرت خواند که همه حضار بتحسین گشودند الا من و آن بیت این بود.

عالم بچشم طرفه بهشتی بوده است   حیف و صد حیف ما دیر خبر داشته ایم

گفتم

گفته شد چرا تحسین نمیکنی. گفتم این بیت غلط است و نارسا بمراد شاعر، حق این بود که بگوید (حیف و صد حیف که ما زود خبردار شدیم) و آن شرح منقّح در اطراف دریافت غلط خود نوشته و بگمان به اطلاع محصلین از قوانین ادبی بر بعض آن مطالبی در علم قافیه و بدیع از این کتاب و آن کتاب جمع کرده و عقده‌های خود را خالی نموده است. نوشته‌اند که وقتی هم یکی از طلاب مدرسه بعد از استماع این بیت او میگوید

سرو من طرح نو انداخته‌ای یعنی چه   جامه را فاخته‌ای ساخته‌ای یعنی چه

گفت عبارت (سرو من) در این بیت خطاب است و جهات ضمیر راجع بآن هم چنین بیهوده گفته شده (یعنی چه) صائب بعد از شنیدن این ایراد گفت «شعر مرا بمدرسه که برد» لکن پیداست که وی لطیفهٔ اخیر ساختگی و برای مزاح و عیناً همانست که در مورد شعر شیخ اجل پرسرزبانهاست: بهر حال این مبالغات مرا بیاد داستانی انداخت که ابوالفرج اصفهانی در اغانی آورده و آن اینست که بشار بن برد (شاعر ایرانی نژاد عربی زبان) میگفت. جریر را هجو کردم بامید اینکه با من از در مقابله و جواب گوئی درآید. اما او مرا کوچک شمرد و جواب نداد و هرگاه جواب داده بود من اشعر مردم میبودم. در جائیکه این شاعر ایرانی نژاد آزاده باجماع منتقدین و رواة عرب پیش و مقدم طبقهٔ محدثین بود و بقول (جاحظ) اگر تأخر زمانه نمیداشت بر بسیاری از متقدمان هم برتری داشت. و حال آنکه سلیم از همان خرده شاعران عصر صفوی بود که انسلاک صائب با آنان در سلک عصر هنوز هم آنقدر که شایستهٔ حیثیت اوست گوهر وجود او را متجلی نساخته است. علاوه در بشار تشخص هنر فطری و آزادگی ذاتی آن مقدار از صداقت و جوهر داشت که باعث شد نفسانیات خود را از هجو جریر و اشعار مُجابات با او بازگو نماید:

آثار صائب

صائب یکی از پرکارترین شعراء و مستغرق‌ترین ایشان در کار خود بود، و تا پنجاه مجلد از منتخبات و جنگهاست

و انتخابات دیوان خود را بتدریج برای درخواست کنندگان و رجال و صدور نیز فرستاده و تقریباً همهٔ آنها

مشابه با هم و جز در قلیلی از غزلیات توفیر یا تفاوتی با یکدیگر ندارند حاشیه زده است و پیداست که بسیاری از

نسخ را با دقت تمام مقابله و تصحیح کرده است. این نسخ آنهائی است که کم و بیش این جنبه تمایز را دارند و در نزد

این و آن دیده و خود بشرف گنجوری چند نسخه از آنها مشرف بوده‌ام. گوئی مولانا در تمام عمر خود از مشاغل دیگری

و صوارف خاطر برکنار بوده و هیچ کاری جز کار دل خود یعنی خواندن و نوشتن شعر و دیدن احباب و سیر و سیاحت

نداشته است. وجود راحت و سلامت و حصول امن و فراغت و عزت و احترام شخصی و تنعم و آنچه دیگر ارباب علم و

هنر از هر دسته و طبقه و التفات و عنایت خواص و عوام مردم و اعتقاد و اعتنای عجیب آنان به علما و شعرای

عصر خود و شهره بشهر و دست بدست بردن آثار ایشان و از همه مهمتر رسمیت و موضوعیت شغل و صناعت شاعری

و امرار معاش و کسب جاه و تحصیل آبرو و شخصیت از همین راه (مثل نویسندگان دیروز و امروز خارج) و خلاصه

انصراف از همهٔ زحمات ملازم با کارهای دیگر بمناسبت و مشاغل او مجالی کافی داده بود که از استعداد فطری و قوای باطنی

خود تا سرحد امکان استفاده نمایند و آنچه را که از موهبت الهی در قوه دارند بفعل در آورند و هیچ کار دیگری که

برخلاف ذوق و طبیعت شاعرانهٔ آنان بود جز بضرورت و التزام نپردازند و تنها بشغل شاعری که متضمن

آسودگی و رفاه در کار معاش و هم موجب احترام و اکرام پادشاهان و امرا، و دانشمندان و علما و هم مایهٔ امتیاز

از سایر مردم و بیش و تشخص فوق العاده در نزد عامه بود اکتفا نمایند. بهمین علل بوده که بیدل توانست

درست هفتاد سالی از عمر خود را که آمادگی تعلیم و تعلم داشت وقف ذوق و استعداد و پرورش نهائی کمال و جلای

آئینهٔ اندیشه و تفکر خود نماید و آنهمه آثار فکری و قلمی را که شاید ذکر تعداد و تقسیم و ترتیب و تنظیم آنها برای

آنهائی مستلزم سالها وقت باشد بوجود آورد. و مجموع کلیات او با اختلاف از هشتاد هزار تا یکصد هزار

بیت برآورد گردیده است. صاحب ذکر حسینی تعداد ابیات را تا لک بیت (یک کرور) بالا برده و دست

و نیز خوشگو

و نیز مثنوی ای بنام شاه عباس ثانی در فتح قندهار بتقلید از شاهنامه سروده است که عدد آن را بالغ بر سی و پنجهزار بیت نوشته اند و به نقل (ریو) مطلع آن چنین است .

خدیو جهان بخت عباس شاه   برآرندهٔ تخت و تاج و کلاه

صاحب سفینهٔ خوشگو عدد ابیات این مثنوی را بیش از ۱۳۵ بیت ننوشته اند و در ذکر آثار صائب نویسد « از آن جمله ده هزار قصیده و ۱۴۵ بیت مثنوی در محاربهٔ قندهار و باقی همه غزلیات است » ولیکن در دیوان موجود از او تعداد قندهارنامه که با مدح شاه عباس شروع میشود در حدود سیصد و خرده ای بیت است که رونق و بهرهٔ چندانی نیست بلکه بنا بر کثرت تشبیهات و استعارات در رنگ سادهٔ شاهنامه بسیار زشت و سخیف و در حد مقابل غزلهای او است ، مثنوی دیگری نیز در داستان محمود و ایاز بوی نسبت داده اند که قطعاً این نسبت صحیح نیست چون در دیوانهای از او مشاهده نشده است . یکی دیگر از آثار او سفینهٔ مشهور به انتخاب و بخط او است که اشعاری از هر دست از شعرای عصر اول شعر فارسی تا زمان خویش را با اختیاری پسندیده و گزین در آن نوشته و از هم عصران خود با هر که ملاقات کرده و دیوانش را پیش روی داشته است بدین شرح . « در کاشان بملازمت ایشان رسید » و یا « در قزوین دیدمش » نام برده ، این سفینه افزون از بیست و پنجهزار بیت شعر را شامل است بتقریب ذکر چهارصد نفر از شعرای قدیم و متاخر ، و خود تذکره ایست حاوی نام و آثار بسیاری از شعرای گذشته که هم نام و هم شعرشان از تذکره ها فوت شده است و اشعار آن از گزیده ترین قصاید و قطعات و غزلیات و مفردات اساتید قدیم و [illegible] از متوسطان است (باستثنای معاصران وی) و حاکیست از کمال تبحر صائب در نقد الشعر و حسن اختیار و انتخاب او این جنگ یک نسخه از آنرا که بخط عارف تبریزی (منشی و کتابدار و شاگرد صائب) است در سال ۱۲۱۷ در نزد استاد فقید مرحوم وحید دستگردی صاحب مجلهٔ ارمغان دیده ام و چندی هم آنرا برسم امانت در اختیار داشته ام ، از آثار مهم صائب دیگر همین است که بشعر بسیاری از اهل ادب در هندوستان رسیده است . خوشبختانه نسخه ها

تمامی

یکی سالی از خمسهٔ نظامی در ملکیت داشتم که در مواضع متعدد از آن کتاب حواشی و تعلیقات و نسخه‌بدلها و شروح
ممتع بر ابیات مشکل حکیم نظامی بخط صائب ملاحظه میشد. صائب در زمان حیات از کلیات دیوان خویش
انتخاباتی بچندین نوع بقلم آورده که شایع‌ترین آنها همین نسخ موجود در ایران و هندوستان است و غالباً بقطع
وزیری و حاوی از هشت هشت هزار الی ده دوازده هزار بیت میباشد و دیگری (مرآة الجمال) خاص ابیاتی در توصیف
سراپای معشوق و سه دیگر (آرایش نگار) شامل بر مضامین مربوط به شانه و آئینه و همچنین (میخانه) مشتمل بر ابیات
مختلف در باب می و میخانه و نسخهٔ مطالع غزل بنام (واجب الحفظ) که دیگران هم بسلیقهٔ خود چنین انتخاباتی از دیوان
او بعمل آورده و ابیات مشتمل بر (یوسف و زلیخا) و (شمع و پروانه) و (آسمان و زمین) و مثالها را یکجا یا پراکنده
جمع آوری کرده اند. دیوانی که بیست هزار بیت او بخط شفائی عالم فاضل جامع محقق جناب آقای جلال الدین
همائی اصفهانی (حماه الله عن الشرور) در اصفهان وجود داشت و مالک آن شبهائی که انجمن ادبی اصفهان دائر بود
آنرا بدانجا میبرد تا شعرای انجمن غزلها از آن دیوان طرح و نظیره گوئی کنند و این ترتیب همچنان برجای بود تا مرد محترمی از اصفهان
دیده و آنرا خریده و با خود بهندوستان برد. و نسخه جامعی نیز هم بخط خود صائب را از محترمان حواشی نظام حیدرآباد بود و آن
نسخه اکنون در کتابخانهٔ نظام و در تملک دولت هند بوده باشد. صائب دیوانی هم بزبان ترکی دارد که نسخه‌هائی از آن
در ترکیه وجود دارد و در جائی دیده ام که تعداد ابیات این دیوان را بیست هزار تخمین زده اند، گرچه هنوز مسلم نیست که
زبان آذری پهلوی تا آن عصر بالمره از آذربایجان رخت بربسته و جای خود را بزبان ترکی امروزی داده باشد و بر حسب قرائن
موجود (که مهمتر و اقوی از همه نوشتهٔ ابن بزاز در صفوة الصفا است که هرجا قول شیخ را در محاوره با اهل دهات و قصبات
اردبیل و اماکن دیگر نقل میکند همه بزبان آذری است) چنین فهمیده میشود که رواج ترکی در آذربایجان از زمان شاه اسمعیل ببعد
صورت گرفته است و دور نیست که این ترویج از طرف صفویه عمدی و معلول علل سیاسی و بقصد نزدیکی بیشتر با مردم ترک
زبان عثمانی بوده باشد و از همین نظر هم پادشاهان صفوی بیشتر ملک لات خود را در زبان محاوره بترکی و نیز غالب اشعار
خویش

خویش و همچنین بعض از احکام دولتی را بهمین زبان میگفته و مینوشته‌اند. چنانکه پادشاهان عثمانی هم (گذشته از
علاقه قلبی بشعر و ادب فارسی و سعی در تعلیم و تعلم آن) بقصد مقابله اکثر از اشعار خود و پاره‌ای از فرمانهای
دولتی را بفارسی میگفتند و مینوشتند و با خواص و حواشی خود نیز بفارسی سخن میگفتند، با اینهمه مسلم است که زبان ترکی
زبان دومی صائب است زیرا تولد و تربیت او در اصفهان و زبان اولیش فارسی بوده. آن زبان بحدی و تا کسی از کودکی
بزبان شهری و حضری و مرکز اجتماعی قومی آشنائی نیافته و پس از مطالعهٔ کامل پیدا نکرده باشد ممتنع است که تا این حد
بدقایق آن زبان و اصطلاحات و تعبیرات رایج آن قدرت و تسلط بیان داشته باشد، دیوان صائب بسیاری
از کلمات و ترکیبات عصری آن زمان را در بر دارد شامل چندین هزار لغت مستحدث و اصطلاحات تازهٔ مردم شهر
نشین است، از اصطلاحات علمی و ادبی خاص گرفته تا اصطلاحات فنی و طبقات عام از زورخانه‌ها و مسافرخانه‌ها و کسبه و
دکانداران و امثال آن با چندین هزار ترکیب کنائی و استعاری و سایر مجازات که غالب آنها را صاحبان کتب لغت در
کتابهای خود از باب استشهاد بضبط آورده‌اند:

چهره و اندام صائب

صاحب سفینهٔ خوشگو مینویسد «میرزا بیدل میفرمودند که من در طفولیت دیدار صائب دیده‌ام. مردی لاغر و
کشیده قد و سیاه فام بود» خان آرزو (سراج الدین علیخان از فضلا و دانشمندان و ادبا و شعرای معروف
هندوستان و صاحب تألیفات بسیار در ادب فارسی از قبیل کتاب مشهور چراغ هدایت و نوادر الالفاظ و سراج اللغة
و معارض صاحب برهان قاطع و شیخ محمد علی حزین) میگوید که حقیر تصویر ایشان دیده‌ام «در ظهر سفینه‌ام پر
نوشته‌اند» اما قول اول یعنی گفتهٔ میرزا عبد القادر بیدل ظاهراً از نظر تاریخ درست در نمی‌آید. از آنجهت که
میرزا بیدل در ۱۰۵۴ متولد شده است و میدانیم که صائب در سال ۱۰۴۲ از هند باصفهان آمده و دیگر به آنجا
بازگشته است، مگر اینکه احتمالی پیش آید که صائب در فتح قندهار حضور داشته و مدتی در آنجا مانده باشد و یا دیگری از
سواد خود

سفرهای خود بخراسان (پس از بازگشت از هند) و از آنجا بهرات رفته و در نتیجه بیدل که در آن وقت کودکی بیش نبوده است با قول خود بدیدار صائب شتافته باشد و در یکی از این دو مکان او را دیده باشد

خلق و خوی صائب

حق اینست که خلق و خوی شاعر و احوال شخصی او را نمیتوان با استناد به شعر وی دریافت و در میان آنچه شاعر گفته و تضاد بعضی از صفات و خصلتی از خصال او یقین کرد، مگر اینکه شاعر بیان حقیقتی را اراده کند و یا صراحت شعر طوری باشد که جائی برای تأویل و توجیه مشترکات باقی نگذارد. این کیفیت بشرحی که سابقاً هم اشاره ای بدان شد، از آن جهت است که اولاً بیان شاعر بیشتر گویای حالات زودگذر و خلجانهای آنی طبع اوست نه حقایق فطری و ملکه نفس او و ثانیاً گنجش شعر آنهم با انسی که شاعر بیک نوع از انواع آن پیدا میکند یک نحو عادات جاری یا طبیعت شعری و صناعی دیگری در او ایجاد مینماید که بکلی از نواحی دیگر صفات و ملکات و افکار و عقاید او مستثنی و متمایز است و چه بسا که مضمونی از جهت تازگی و یا لطفی از نظر شیوائی او را وادار میکند که درست برخلاف اعتقاد و حتی اراده قلبی خود در سخن چیزی بگوید و غرضی هم جز ادای همان معانی و الفاظ نداشته باشد، دیگر اینکه شاعر همه وقت هم زبان احساسات و عواطف آنی خویش نیست. بلکه نقاشی است از صور معانی و اشکال نهفته عالم وجود بطور عموم با همه تضادها و هماهنگیها و عجائب و اختلافات پراکنده در همه مظاهر حیات از انسان گرفته تا وحوش و پرنده در نبات و جماد، و همانطور که وجه نقاش از نقشهای او (ولو نقشها و تصویرهای خیالی) جداست، شاعر هم که در واقع نقاش عواطف و مدرکات عینی و ذهنی انسان و زبان حال سایر موجودات و مظاهر بیجان طبیعت و ترجمان آنهاست بستگی عینی و ظاهری با آنها ندارد. جز اینکه از همه آنها یک صورت مجرد خیالی در ذهن خود تصور کند و آنگاه بشرح ریزه کاریها و دقایق پنهان در آن بپردازد و همچنین آنچه را که دیگران می بینند و نمیتوانند بکشند و قدرت توصیف آنرا ندارند و یا اگر دارند از عهده توصیف شعری آن عاجزند شاعر نقش آنرا با قوه در ذهن خود مصور و آنوقت بشیرین و مؤثر با کلامی هم آهنگ برای آنها

برای دیگران باز گو نماید ، هم چنانکه شاعر یا نویسنده ای در عین استغناء و بی نیازی به بهترین وجهی از
عهدهٔ وصف فقر و تعریف حالات ظاهری و باطنی مردم فقیر بر میآید و نشسته پای بخاری گرم و سوزان شرح
لرزیدن طفل یتیمی از سرما می پردازد و چنان این احوال را با قدرت تصویر در ذهن خواننده مجسم میکند که پنداری همهٔ آن احوال
بر خود شاعر یا نویسنده گذشته و داستان زندگانی خود اوست . در حالیکه آن مرد فقیر یا آن طفل یتیم از شدت بیچارگی
اصلا قدرت گفتگو ندارند تا چه رسد به بیان ادیبانه و انشای توصیفی و یا از زبان حیوان و جماد و نبات چنان گرم سخن سازی و
نکته پردازی با انسان میشود که گوئی خود سالها در عالم آنها زندگی کرده و اکنون به شرح احوال گذشتهٔ خویش مشغول است
گاه شاعری پیر و وارسته را می بینیم که در عین استغراق در زهد و تقوی دلنغزتر در بیان مطالب عشقی و مجلس میگساری
جسارت بخرج میدهد که ممکن نیست کسی باور کند که او ابدا اهلیت این کارها را دارد و سالها است که دامن از می و
معشوق کشیده و گوشه ای اختیار کرده است و یا اینکه اصلا در همه عمر قید تقوی و پرهیزگاری و ترک لذات و شهوات پای
او را از ورود در این دائره برکنار داشته است و آنچه را که در این ابواب میگوید وصفی از آن احوال است که در او هم
بالقوه وجود دارد . این لطیفه را باید در نهاد شاعر نهفته است که قدرت تخیل و توصیف او بیش از دیگران باشد و هر چند که
دیگران هم کم و بیش در قوهٔ ادراک معانی جزئی و کلی از انفعالات عشقی با او شرکت دارند امّا این اوست که هم تصور غیر
ادراک او را از غمها و شادیها و زشتیها و زیبائیهای پنهان در عالم هستی لطیف‌تر و بیشتر در خود دارد و هم دقیق‌تر و مؤثرتر
از دیگران به توصیف و تجسم آنها میپردازد . و از اینجاست که شعر عاشقانه گفتن شاعر ملازمه با عاشق بودن او هم از
این منظور است توفیقات و تصورات دیگر او از هر چیز که لازم نیست عین آنها را بچشم دیده باشد و البته هر گاه شاعری
خود بیان احوالی درآید آنوقت است که کلام او دلنشین‌تر و بگوشتر و گیرنده‌تر تمام تر از قدرت توصیف و جلوهٔ احوال او
خواهد بود (در همین مورد غرض شاعر ورزیده و استاد است نه عموم شعراء . و الاّ مسلم است که شعر شاعری سست طبع و ناتمام
با همه انطباق حال او با گفته هایش صداقت بیانش در اندیشه ها بخوبی شعر شاعری کامل و آزموده هر چند که آن شعر را بصرف
خیال

خیلی مستعد یا تقلید و تتبع سروده باشد نخواهد رسید. زیرا آنچه هنری را بکمال میرساند ممارست و تمرین
در کار و جاذبهٔ باطراف و جوانب آن است و جنبهٔ فعل همیشه اقوی از جنبهٔ قوه در کار است: دیگر اینکه دربارهٔ
غزل سرایانی امثال حافظ و صائب و نظایر آنان که تنها بغزل سرائی و گفتن مضامین عام و متشابه و غیر صریح
و مطالب متنوع در احوال و اندیشه‌های مشترک در میان همهٔ شعراء قناعت نموده‌اند و بخلاف قدما، اینگونه شعرای خصوصی
و قطعات متبادل با دوستان یا اشعاری که حاکی از زندگانی فردی و احوال شخصی ایشان باشد نساخته‌اند حکم قاطع
بنیان کیفیت از خلق و خو و راه و رسم آنان نمیتوان کرد. چه، همینکه انسان از روی پاره‌ای از اشعارشان میخواهد بصفتی از
صفات یا حالتی از حالات ایشان قطع پیدا کند درست در بیت بعد از آن به مضمونی دیگر برخورد که نقیض آنست و بعجز
و بیأس و حیرت دچار میشود این خاصیت (بانضمام مطالبی که قبلاً در مورد عموم شعر و هنر شاعر گفتیم) در غزل (قصد
من از غزل همین غزلهای از نوع شایع است) بیشتر از سایر اقسام شعر است که هر بیت آن در مضمونی جداگانه و
حتی با قطع ابیات دیگر از پس و پیش آنست و حاکی است که شاعر هیچ قصد و غرض خاص جز تفنن در مطالب و بیان
همان معنا هم بوجه اتم ندارد. این نوع سخن گفتن یک نحوه بساطت و کلیتی بغزل داده است که هیچ فردی از
افراد مقصود آدمی خارج از آن کلیت و بساطت نیست مضاف براینکه (گذشته از قابلیت سخن تشابه و ر
تأویل) باب تأویل در شعر بطور اتم و در اینگونه غزلها بوجه اخص مفتوح است و وجود آنهمه مناسبات عقلی
لغوی و تشبیهات و کنایات و چندین هزار لغت و تعبیر مشترک و کنایه‌های خاص و الفاظ مخصوص صناعی قابلیتی
بآن داده است که بر همهٔ افراد و اشخاص و همهٔ طبعها و ذوقها و همهٔ سنین و احوال قابل انطباق و دریافت است.
بخصوص که خیال بافی رمز ذوق و اصطلاح سازی صوفیان هم برآن مزید شود و چنین قطعه‌ای از مردم و در دست مکر
و میل طبیعی هر دسته و طبقه‌ای از مردم بشکلهای مختلف در آید. خلاصه اینکه شعر این طبقه از شعراء بکلی
از زندگی خصوصی و افکار و عقاید باطنی آنان جدا است و بعکس شعر یک نوع شعر صناعی و فرض است که بهتر باطراف

دیوانهای

و ریزه‌کاری‌های ذوقی که هرگاه علم خارجی باحوال گویندگان آنها بشود از شعر ایشان فهمید میشد
که اصلاً چه گونه میزیسته و چه میکرده‌اند و حوادث زندگیشان چه بوده و چند فرزند داشته و از نوع بوارق
عمری از مرگ اقربا، و سیل و زلزله و قحط و غلاء، و اقسام این حوادث چه دیده‌اند و دوستان و دشمنان و حریفان
و همنفسان چه کسانی بوده‌اند و حتی خصایص مردم عصر و وضع معاش و زندگانی خود و عقاید و آراءشان چه
بوده است . کسانی که سعی کرده‌اند این اشعار غیر (اشعار تخیلی) را با حقیقت و جوش و صفات و اخلاق
و عقاید و آراء او تطبیق دهند چنین در هر بیتی دچار برخورد با تضاد و تناقضی شده از ناچار خود هم به تضاد
و پریشان بافی در هر سطری در افتاده‌اند . و شک این استنباطهای ذوقی و توجیهات خیالیست که انسان بخواهد جوابهای
منقطع و درهم و برهمی را باهم اتصال دهد و از آن یک تعبیر صحیح و مطابق با واقع بخواهد . درست بعکس پیشینیان قرنها،
که شعرشان از زندگانیشان جدا نیست و جنبه تحقیقی در آن قوی‌تر از جنبه تخیلی است . اینها که گفتیم وصف
غزل غزلسرایان بزرگ و عالیقدر بود . و امّا شعرائی که بتقلید از این بزرگان بخصوص خواجه (علیه الرحمه)
با همان اصطلاحات و ترکیبات و حتی الفاظ و کلمات غزل سروده و میسرایند و شعرشان صرفاً (صنعتی و
فنی) است و حتی از باب تخیل صرف هم نیست و بهیچ کیفیتی بین خودشان و گفته‌هاشان رابطه‌ای جز همان رابطهٔ
تقلید در کار نمی‌باشد، این شناخت بگمان و احتمال هم مستند نمیگردد زیرا اینان آن کلمات و اصطلاحات را
باستخدام در آورده‌اند و مانند آلات و افزار دست بنّاء و نجّار جابجای بکار میبرند و هیچ غرضی هم جز تقلید و تشبّه
ندارند . همین ابتذال و تقلید و خستگی طبایع از تکرار مکررات بوده که موجب تحول ادبی در عصر صفوی و توجه طبایع
بمعانی و مضامین جدید شد . باری ما حافظ را نه فقط بالحاظ مجموع اشعار او (که فقط ظن مطلق دهد از
غلبهٔ قیاس و شدت از راه تکرار مفاهیم ایجاد مینماید) بلکه بتصریح همه معاصران و تذکره نویسان بعد از او مردی سرشار
از ملکات عالیهٔ اخلاقی و منظوری از صفات تخلق باخلاق الٰهی میشناسیم و صدور اینهمه معارف و حکم را از ناحیه

او از

جز از ناحیهٔ اقتضای بعدها، کمکی نمی‌دیدیم و نیز نتوانستیم در استدلال نظر خود از ابیات صریح و بیّن
او استمداد کنیم، لکن با این شرط ناچار می‌شدیم که لااقل صد برابر بیت از ابیات او را باستشهاد بگیریم، در حالیکه
بهمین یک بیت که صراحت در همواری و خوش خلقی او دارد (و شاید امثال آن در دیوان بسیار پیدا شود) قناعت میکنیم که گوید:

چنین که من ز حسن خلق خود آزار میکشم — ز روی نرم سرزنش خار میکشم

اعتقاد صائب در حق گذشتگان

بطوریکه گفته شد صائب با صفای فطرت پاک و جلای آینهٔ دل از زنگ اغراض (بخلاف معاصر خود عرفی)
نسبت بهیچیک از گذشتگان و سابقان بر خود حتی شعرای متوسطی مانند امیرشاهی و فغانی و لسانی و طبقهٔ آنان جانب
ادب و احترام فرو نگذاشته و مخصوصاً برای اظهار خلوص در این اعتقاد از همهٔ ایشان در مقاطع غزلهای خود نام برده و ادای
احترام کرده است. از جملهٔ متقدمان هم بوجهی که شیفتهٔ او حالتیست با القابی شایسته و ستوده یاد کرده و نسبت بطبقهٔ عرفای بزرگ
از شعرا، بنا بهمین فطرت و کشش ذوقی بیشتر توجه داشته است. هرچند در حق خواجه بسیار اظهار خلوص و ارادت
کرده و تتبع غزل او را بی ادبی شمرده است. لکن ظاهر است که دلدادگی او بمولانا و شیفتگی و جذبش با آثار آن
است عرفان بیش از دیگران و تأثیر نفس روحانی آن ذوق سیال در روی اثری عمیق تر از شعرای دیگر از اهل
تصوف و عرفان گذاشته بوده است. چنانکه بسیاری از غزلهای او را تتبع کرده و در مقطع آنها با شور و حالی آشکار
و سوز و جذبه‌ای نمودار به کنایات مختلف از آن طریق تعبیر کرده است. از قبیل، ساغر روحانی، آدم عشق
صاحب روم، مرشد روم، شمس حقیقت، پیر عشق، طور کلیم، و امثال اینها. صائب در این غزلها
که شور و وجد و جذبه و حال مولانا را با سوز کلام و دقت تفکر و رقت احساس خود جمع کرده و سخن را بکمال از رسائی
و شیوائی رسانیده است، کیفیت و تأثیری خاص است که ادراک آن هم جز به اشتراک با حال گوینده و همدمی با نوای
آن مرغ آسمانی ممکن نیست، تعداد غزلهائی که صائب از مولانا استقبال کرده است بطور قطع بیش از صد غزل با ذکر نام مولانا ثبت
[illegible]

مذهب صائب و تعصب او در دین

صائب به دین تک شیعی امامی اثنا عشری و مردی دیندار و مواظب فرائض و سنن اسلامی بوده است. با این حکم یعنی
قطع به شیعی بودن او نه فقط از مجموع دیوان و دلالت تام ابیات صریح او مستفاد میشود، بلکه تقرب او بسلاطین صفویه
و علما و فضلای شیعه با وضع معهود در آن عصر یکی از امارات قطعی این حکم است، مع هذا میرغلامعلی آزاد بلگرامی در خزانه
عامره و صاحب تذکره صبح گلشن بنا بر تعصب مذهبی و اینکه چرا مردی به بزرگی صائب باید از مذهب ایشان خارج باشد سعی کرده اند
که او را بقول خودشان (سنی المذهب) بشناسانند و نوشته اند که «هر چند میرزا با طائفه شیعه بود اما در باطن اهل سنت
میشمرده شد» در حالیکه هم مذهب دیگر ایشان (امیر شیرعلی لودی) در تذکره (مرآة الخیال) نوشته است «ظفرخان
و صائب بنا بر اتحاد مذهب با یکدیگر کمال صداقت و همدمی داشتند» و من هر چند تردیدی در شیعی بودن صائب ندارم و اصلا
تردید در این باب را هم جائز نمیدانم معذلک این مختصر برای دفع شبهه اینان نوشتم و نیز یکی دو بیت از قصائد
او را هم در دلالت قطعی بر نفی نسبت معهود از او وارد نقل مینمایم. در یک بیت از مرثیه‌ای که برای شاه صفی ساخته است میگوید

چارده سال بهلال مذهب اثنا عشر ... بود از شمشیر گردان صولت او پایدار

در قصیدهٔ فتح قندهار با بشارت و خوشنودی میگوید.

در هند گشت خطبهٔ اثنا عشر بلند ... شد لامع العیار زر از نام هشت و چار

صائب بسیاری از موضوعات دینی را بصورت غزل ادا کرده است که اینهم یکی از خصوصیات شعری او است. در این میان است
غزلی که در ذکر فوائد روزه گفته و در تمام غزل بوصف خواص روحانی آن پرداخته است. با این مطلع و مقطع

سعی کن در غربت سی پاره ماه صیام ... کز فلک از بهر تعظیمش فرود آید کلام

روزه چاک سینه‌ها را پاک سازد از هوس ... زآتش امساک میسوزد تمناهای خام

اصولاً شعر صائب سراپا در حقیقت دین و تحریض مردم به وجوب قیام به اوامر و نواهی شرعی است و دعوت عامه به سوی خداوند
علام

و مکارم اخلاق و لزوم اعتقاد مردم بمبدأ و معاد و انقیاد از دستورهای شرع و پیروی از صلاح و رشاد ،
و چنین بیشتر از اشعار صائب مقصود ارشاد عموم بهمین حقایق و نظایر آنهاست دیگر نیازی به استشهاد از
موارد وی بیش نیست و خواننده خود در ضمن مطالعه دیوان او با بیاتی در همین نوع معانی و مفاهیم برخورد خواهد کرد

اعتقادات صائب

در اینکه صائب با همه دینداری و محافظت به ذمایم سنن و اشتغال بمکرر ذکرهای بقول آن طوایف (ارباب
فسق ذائقه شاعر) لبی از باده تر نکرده و با معشوقه ساده سروسری داشته است تردید نمیتوان کرد ، و ابرام آنکه
دسته از محققین باز هم از باب تأویل شعر و گردانیدن الفاظ صریح از معانی ظاهری خود بمعانی استعاری و کنائی
و تأویلات بغیر مقصود گوینده در تنزیه و تبرئه شعراء از این جهت مشرب بر آخته بجائی نمیرسد ، مگر اینکه علم خارجی باحوال
شاعر و تصریح و تأکید او در استخدام این الفاظ بمعانی غیر ظاهر مفید این قطع و یقین گردد و آن همه مجهولات را (که اصلا
هیچیک از آنها بسیط او هم خطور نکرده است) خود تصدیق و تأیید نماید ، و انگهی شاعر هم مثل همه مردم بلکه بیش از آنها
در معرض تغییرات گوناگون و تحولات اخلاقی در همه شؤون ظاهر و باطن قرار دارد و نمیتوان نسبت بهمه ایام عمر و سنین
مختلف حیات او بیک نحو حکم کرد ، هرچند جای بحث در این مقوله زیاد است اما فرصت ما کم است و بدین جهت در
این باب فقط بذکر قولی از استاد حکمای متأخر مرحوم آخوند ملا علی نوری (جمشیدی متخلص به عشقی) در جواب
چند سائل (شیخ فقیه مغفورله میرزا محمد تنکابنی مشهور بنا به نقلش در کتاب قصص العلماء) اکتفا مینمائیم . کسی از حکیم
بزرگوار پرسید ، چه معنی دارد این شعر حافظ میفرماید :

می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در صورتیکه عرفاء (ظاهراً غرض صوفیه است) میگویند مقصود حافظ از محبوب چارده ساله پیغمبر است که در چهل سالگی
مبعوث شد و مقصود از چارده نیز چهارده بار است که در چهل سال . حکیم در جواب میفرماید ، معنی می دوساله کن
تر ا با ماست

شرابی است که مسن مانده باشد و اهل نشوه گویند که تأثیر چنین شراب بیشتر از شرابهای دیگر است و مراد از
چهارده ساله امردی است که پستان چهارده رسیده باشد و پشت لب او سبزه زارش باشد و اهل ذوق گویند که با
چنین امردی صحبت داشتن الذ است . و حافظ غیر از این معنی را قصد نکرده است و آنچه که عرفاء توجیه و تأویل
میکنند اشهد بالله (ظاهراً اشهد بالله) که خلاف مراد حافظ است . تمامش قول حکیم عارف بانه اگر آنرا
هم حمل به تخلط حکیم ننمایند . غرض آنکه از جملهٔ اعتیادات صائب یکی میخوارگی او بوده است که وقتی نامه‌ای
هم در این موضوع به شاه عباس ثانی نوشته و جایزهٔ رفع احتساب و گشایش میخانه‌ها را با عبارات شیرین و ایهامات
مناسب خواسته است . لکن در بین کهولت از میخوارگی دامنی درکشیده و بشرحی که خواهد آمد از شرب مدام بغلیان
کشیدن مدام پرداخته است ، راجع به تریاک در اعتیاد صائب بخوردن آن باشند که در آن عصر داشته و غالباً تجدد
آن و ظاهراً بصورت ترکیبی در معاجین و حبوب و سفوف و مرکبات و مفرحات دیگر بکار میرفته است اشعاری برای کیف
و از جمله این ابیات .

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب — در طلوع نشأهٔ تریاک می یابیم ما

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست — اندک اندک از رفیقان جهان بیگانه شو

شقایق حقه تریاک تا گردید دانستم — که افیونی کند چون خماری شراب را

در و مطلب دو ملاحظه میشود . اما هیچکدام از اینها صراحت در اعتیاد او بافیون ندارد . همینقدر میتوان دریافت که گاهی
در طلوع نشوهٔ تریاک فیضی می یافته است . و در عوض علاقهٔ او بغلیان مسلم است و چندان زیاد که بقول صاحب سفینهٔ
خوشگو غالباً میفرمود «اگر تنها کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بر دارد» نثر شیوائی نیز در باب غلیان
و کثرت علاقه بآن دارد که در ضمن مفید ترک میخوارگی او نیز هست و چون مقداری از آن برای نمونه و اطلاع از ذوق او
باین نگارش قید میشود

نثر صائب

کشم

شستم لب پیاله ز آب شراب تلخ   کردم بدود تلخ قناعت ز آب تلخ

روزها است که این سودازدهٔ آفرینش و این سیاه‌نامهٔ قلمرو بینش گردن طاعت از خط جام و دامن رغبت از
شرب مدام کشیده و در حلقهٔ سلسله مویان و دایرهٔ سوختگان تنباکو درآمده، مینای می را طاق نسیان گذاشته و دیدهٔ
ساغر را نمک فراموشی انباشته. از آتش به دودی بهم دمی چشم سیه اکتفا نموده و از شعلهٔ آواز مطرب به نغمهٔ غلیان قناعت
کرده. آری چو فرد وجود کسی را خورشید   در پیش نهد بجای خورشید چراغ. بی تکلف اگر هم گناهش خوانند
سزاوار است که بر بیخ تفرقش ریشه در همهٔ خاص و عام دوانیده و با هوش کرده که اگر زین گناهش دانند روا است شعلهٔ
دل فریبش ز زر طلبان دنیاپرست را از فکر کیمیا رهانیده و تخم محبت دلنشینش سویدا را سپند آتش حیرت ساخته و زلف
عنبرینش همه کس کمند رغبت در گردن جام انداخته، هر نفسی که فرو برد ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات ..... الخ»
استعمال از تریاک بصورت خوردن مانند «بنگ» از زمانهای بسیار قدیم در میان اطبای یونان در دنیا متداول
بوده است و در کلمات ارسطو و بعض حکمای هند و از منقولات افلاطون اشاراتی در باب تریاک است چنانکه از قدمت آگاهی بسزا حاصل و
لیکن اینکه تا این اندازه یکی از حکمای هند از آن به کلمات بالاتر تعبیر نموده، در شعر قدما نیز افیون درمی‌افکند و تریاک و الای
به اشاره و با سامی کنایه از آن نام بردن جای بسی ملاحظه شده است، لکن شیوع و افراط در استعمال آن در ایران از زمان صفویه به بعد و
اند که قبل از آن در هند و ایران شروع شد و بعد چنین و ترکیباتی از آن بصورت معجونات به تجویز اطبا رواج یافت و اغلب صعود
در جای وعده وی از سلاطین صفوی را با ابتلاء عادات کشیده، بخصوص شاه اسمعیل ثانی و دیگر از شاهزادگان صفوی را نیز از کثرت
در خوردن تریاک و معجون فلونیا که جزء اعظم آن تریاک است میدانند. فلونیا (که مشتق از ریشهٔ لاتین است) در
آن زمان بحدی رواج داشت که کمتر کسی از اعتیاد بدان محفوظ بماند. مرحوم پرفسور محمد شفیع هندی (پاکستانی) در
حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه مینویسد «جهانگیر شاه از استعمال شراب کاست توجه فلونیا شد و پس از چندی فلونیا را

مبدل به افیون کرد». و نیز ملا عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف تذکرهٔ میخانه در ترجمهٔ شکری می‌نویسد «میرزا ابوتراب بیگ
فرقتی اصفهانی از وقتی که فلونیا گذارش طبعش رو بخشکی نهاده است و به تنها است شعری از او شنیده نمی‌شود»، در
دواوین شعرای آن عهد نیز کم و بیش با ابیات و قطعاتی برمی‌خوریم که دلالت بر اعتیاد آنان به تریاک و شکایت از آن دارد
که از آنجمله است دیوان حکیم رکنای مسیح که حکیم در چندین مرض از آن اشاره‌ای به ابتلای خود به تریاک کرده است
و در قطعهٔ شیرینی که در ترک آن ساخته و میگوید «جان که پاره یافته‌ام از بریدنش» لطیفه‌ای گنجانیده است که شرح آن مناسب
نیست، و اما در خصوص غلیان که تنباکوی آن از امریکا باسپانیا و از آنجا به بلاد عثمانی و ایران آمده بود در آن
عصر جنجالی عظیم برپا شد که شرح آن در کتب رجالی (رجال علمی) آن زمان و رساله‌های متفرق علما، و اطبا، و جنگها و
سفینه‌ها ضبط است. صاحب روضات الجنات در ذیل حال علمای آن عصر تفاریق بحثی در این باب بمیان آورده و
بذکر کتب و رسائل موافق و مخالف پرداخته است و از جمله می‌نویسد که در تعداد مخالفان جدی تنباکو یکی حجة الاسلام
شیخ علیقلی کمره‌ای است (عالم و علامهٔ مشهور و شاعر شیرین سخن و صاحب دیوانی در غزل که ابیات عاشقانه و پرسوز
او در بیشتر از جنگها و سفینه‌ها ضبط است) که مدتی عهده‌دار قضای اصفهان بود و رساله‌ای مفصل در تحریم تنباکو نوشته و در منع
مردم سعی بلیغ کرد. و از موافقان مشهور شیخ اجل شیخ محمد تقی مجلسی پدر والاقدر علامه مجلسی است که رساله‌ای در حلیت آن
نگاشته و بعضی از اشعار مؤلف را بجای جواب رسالات مشتی تنباکو فرستاد. همچنین اطبای آن عصر هر یک در منع و تجویز و منافع و
مضار تنباکو کتابها نوشته و رساله‌ها پرداختند. غلغل غلیان در میان شعرا نیز غلغله‌ای افکنده و شعرها در رد و اثبات
آن سروده شد، که در شمار آنهاست رباعی کلیم و رباعی سرمد کاشی و رباعی ملا کلبعلی تبریزی از فضلا و مدرسان اصفهان
در رد تنباکو که برای نمونه تنها بذکر رباعی ملا کلبعلی که بهتر از دیگران سروده است بسنده می‌شود

تنباکو را قضا چو پرداخت مثال　　کردند و گمانش آتش اول اعمال
میزد که بر آتش درون کتار　　اینم که دبود براءت الاستقلال

ارغندا ا

از غزلی که در دیوان صائب موجود است پیداست که صائب در سنین کهولت یا پیری از شرب مدام توبه کرده و همچنانکه خود در آن نوشته که از او نقل شد تصریح نموده است از آتش باده و می چه دو چشم سیاه پیمان ساغر بوده است . این اشعار صریح در توبه است و قابلیت هیچ تأویل از نوع تأویلات صوفیه در آن نیست و آن اینست (با حذف چند بیت از آن که همگی در همین معنی است) .

قسم به باده کوثر که از شراب گذشتم   ز جام شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب خشن روان کباب خشن فسرده است   هم از شراب بریدم هم از کباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم   که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

در آن عصر چنین معمول بوده است که غالب میخوارگان به انگیزهٔ دین باوری و جنبه و جبرانی از عمل خود پشیمان میشده و دست بدامن توبه و انابه میزده‌اند و این توبه و انابه را اکثر بصورت توبه‌نامه‌های بلند بالا و مفصل تنظیم آشکارا میکرده و با دیباچه‌های منشیانه و استمدادها و نهایت تعصب و برعایت استهلالهای شیرین مینوشته‌اند و با امضای این و آن و تحسین و تصدیق دیگران هم میرسانیده و نسخه‌هائی از آن بدوستان و جیبی جنگها و سفینه‌ها میداده‌اند . بنده چندین توبه‌نامه از این نوع دیده‌ام که بیشتر آنها از رجال و امرای عصر بوده و در بیاض‌ها و سفاین مضبوط ، و هیچ بعید نمیدانم که این غزل صائب هم مخصوص چنین مورد و مربوط به توبه‌نامه او بوده باشد .

تاریخ تولد و وفات و مقدار عمر صائب

سال تولد صائب هم مانند اکثر از بزرگان بطور قطع معلوم و مشخص نیست و سالهائی را که تخمین زده‌اند یا نسبه به حدس در مقدار عمر و سال وفات او است نه بخصوص تاریخ تولد . (ادوارد براون) در تاریخ ادبیات فارسی خود تولد او را سال ۱۰۱۲ و بعض دیگر ۱۰۱۶ تصور کرده‌اند ، ولیکن میگ شاملو در (قصص الخاقانی) نوشته است که « در این ولا که سنه ۱۰۷۶ هجری است در عشر ستین نمودی » و اما تاریخ وفات او را مع الاغلب سال ۱۰۸۱ دانسته‌اند

دانسته‌اند

و ماده تاریخی را که چند نفر از معاصران او یافته‌اند ملاک قرار داده‌اند از قبیل عبارت سرخوش که گفت «صائب وفات یافت» و یا مصراع ملا محمد سعید اشرف مازندرانی که از عبارت از «بود با هم مردن آقا رشید و صائبا» (غرض از آقا رشید عبدالرشید دیلمی خواهرزادهٔ میرعماد قزوینی است که هر دو از خوشنویسان معروف بوده‌اند). جمعی دیگر از صائب‌شناسان که از جمله میر غلامعلی آزاد بلگرامی در مآثرالکلام سال وفات او را ۱۰۸۰ شمرده‌اند. ناصحی بلگرامی ماده تاریخی هم به سیاق طی یک رباعی سروده که بیت ثانیش تاریخ عینی است.

خامهٔ آزاد انشا کرد بهر رحلتش   بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام

صاحب نتایج الافکار هم همین تاریخ را ذکر کرده است. معدودی دیگر از جمله (ریو) این رباعی منسوب به شیخ حسین زاهد عالم ملا محمد رفیع واعظ قزوینی (صاحب کتاب مشهور ابواب الجنان) را که می‌گوید:

شد صائب از این جهان ویران صد حیف   زان در ثمین بحر عرفان صد حیف

گفتند به ناله بلبلان تاریخش   ای حیف از آن هزار دستان صد حیف

و سال ۱۰۸۷ را از آن استخراج می‌شود مأخذ دانسته و بدان تکیه کرده‌اند. حاج خلیفه نیز در کشف الظنون همین سال را تاریخ وفات صائب دانسته و تاریخ مشهور بر سنگ قبر او هم (که معلوم نیست سال وفات است یا سال نصب سنگ) همین سال ۱۰۸۷ است. میر افضل سرخوش که عبارت (صائب وفات یافت) را ماده تاریخ در کیفیت این تاریخ می‌گوید که «روزی در مجلس میر معزالدین موسوی خان (همان میر معز فطرت از رجال ایران که همش قبلاً ذکرش) نشسته بودم، سوداگری از ولایت (ایران) آمد، ظاهر ساخت که میرزا وفات یافت میر و دیگر اعزه که آنجا بودند افسوسها خوردند فقیر گفت تاریخ: صائب وفات یافت: بی کم و کاست می‌شود»

مرحوم تربیت می‌نویسد که ملا محمد سعید اشرف ماده تاریخ خود را با مرزبان بیگم سروده است: نصرآبادی که از دوستان و معاشران صائب بوده و تذکرهٔ خود را در سال ۱۰۸۳ به تحریر آورده است در شرح حال صائب می‌نویسد که «در این ایام اصفهان

اصفهان توطن دارد» ولی از اینکه در سال ۱۰۸۳ تاریخ اتمام تذکرهٔ نصرآبادی است نه تاریخ شروع
آن بعید نیست که صائب قبل از آن موقع از دنیا رفته باشد، و هر چند که در بسیاری از مادهٔ تاریخهای مشهور
هم معماتی از طرف گویندگان آنها بعد آمده و غالباً با حیلی که هیچکس از کثرت اعجاب بشعر بی نسبه نخواهد پرداخت
مرتکب اغلاطی در حساب گردیده اند. اما اخیراً آقای گلچین معانی طی مقاله‌ای که خطاب به انجمن آثار ملی نوشته
و عین آنرا در مجلهٔ یغما بچاپ رسانیده است. نظری ابراز داشته که باعتقاد من هم مفتاح صحت هر گاه تاریخ
مزبور و هم مفید قطع در تاریخ رحلت صائب است. آقای گلچین در آن مقاله که قسمتی منقول از نوشتهٔ جناب
پرفسور محمد شفیع است (و آنرا دیده‌ام) و قسمت دیگر مبتنی از قصص الخاقانی و سفینه‌هائی که در خط صائب در آنها
تاریخهائی مؤخر بر ۱۰۸۱ موجود است، بکمال تحقیق و جای دیگر تتبع نموده و از منظومهٔ میرزا ملکی میرنجات
اصفهانی (که جاییست از آن سابقاً نقل شد) ابیاتی باستشهاد آورده و مدعی است که چنین میرنجات در آن
منظومه که آنرا بسال ۱۰۸۵ با ذکر تاریخ سروده است. بنام و نشان صائب در اصفهان تصریح کرده مسلم است که
وی تا آن تاریخ در قید حیات بوده است. که در این صورت اولاً باید صحت صدور و تاریخ و انتساب خود این منظومه
متحقق و ثانیاً بدان استناد و استشهاد شود. ولکن آنچه که بنظر آقای گلچین دریافته جناب کرده است اینست که از جملهٔ
(صائب وفات یافت) و از مصراع (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) یک حرف (هاء) در کتابت و نقل اسقاط
گردیده و صحیح آنها چنین است که (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) و (صائب وفات یافته) که با این
دریافتِ صحیح تاریخ مستخرج از هر دو عبارت سال ۱۰۸۶ خواهد بود که همان تاریخ درستِ وفات و قاطع هر گونه تردید
تام است. با این حساب هم چنین ممکن است تاریخ ماه رحلت از ماههای آخر سال ۱۰۸۶ و مطلع سال ۱۰۸۷ را با
چند روزی فاصله بوده باشد که هم در سال اخیر را سال وفات دانسته و ماده تاریخ ساخته اند و هم دیگران آنرا نگاشته کرده اند
بازماندگان و اعقاب صائب.

صائب فرزندی داشته است بنام میرزا رحیم (هم نام جد خود) که در پاره ای از تذکره ها یکی دو بیت شعر باو نسبت داده اند و نوه او نیز مردی است باسم میرزا محمد مسیح پسر میرزا رحیم صائب متوفی در اوائل ۱۱ یکنفر دیگر نیز در جمع این خانواده بنام میرزا محمد محسنا، ابن میرزا محمد مسیح صائب است که در تاریخ ۱۱۴۹ (بشهادت سنگ قبر موجود در صفه صائب) از دنیا رفته است و معلوم نیست که آیا فرزند صائب اول است یا صائب دوم و معمولاً در کمتر خانواده ای پدر و پسر هر دو بیک نام نامیده میشوند، بطوریکه از سنگ قبر میرزا محمد مسیح هم و شعر شکوئی که معلوم نمیشود و بیت اول آن اینست.

که در خلعت از این سرای فنا　　ناصر دین یگانه دوران

مثل اینست که احفاد صائب از طریقه میرزای معمول عصر خود خارج و بزی علما و فقها، و یا صدور و رجال مملکت در عداد درآمده باشند تا شایسته لقبی چون (ناصر دین) بوده باشند، در محلهٔ [illegible] خوانسار مردی از منسوبان و اهل علم معروف بمیگیش از احفاد صائب است و مدعی بوده که اولاد صائب از اصفهان بخوانسار کوچ کرده بودند

کیفیت انکشاف قبر

بدون تردید قبر صائب در همین مکان فعلی است که در حیات او به تکیه میرزا صائب و بعد از آن بقبر آقا مشهور بوده است. صاحب سفینه خوشگو نوشته است «در باغی پر از گل و ریاحین واقع در اصفهان که موسوم است به (تکیه صائب) مدفون است» و سایر تذکره نویسان نیز قولشان موافق همین گفته است. و امّا اولین کسی که در این امر تحمل بجستجو پرداخت و تربت قبر صائب را از قبر (آقای معصوم زاده) تمیز داد، جناب استاد جلال الدین همائی (بنا به نوشته های خودشان) بوده که در سال ۱۳۴۰ قمری در حین جستجو در مقابر اصفهان جهت استدراک بر تذکرة القبور مرحوم آخوند ملا عبدالکریم گزی (اعلی الله مقامه) بآن مکان قدسی آشیان برخورد نموده بدین شرح که در این محل در کنار [illegible] موسوم به جوی شاه (یا ناصرم) باغی بود ملکی آقای حاج سید عباس کسائی (این باغ واقع در محله لنبان فعلی است

درجنوب

که جزء از محلهٔ تبارزهٔ عباس‌آباد اصفهان بود) در گوشهٔ باغ سکوئی قرار داشت که این قبر بزرگواران بود
اما اثری از سنگ قبر پیدا نبود. کم کم با کوشش باغبان خاکهای فرو ریختهٔ بر روی قبر را یکسو زدند و غزلی از اشعار
صائب را بر روی آن مشاهده کردند و پس قبور مجاور را یافته و موضوع را باطلاع دانشمند مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت
اصفهانی (فرزند عالم مشهور مرحوم آیة الله نجفی رحمة الله علیهما) رسانیدند. لکن خبر این کشف یا اکتشاف در
آن تاریخ و حتی سالهای بعد از حوزهٔ اطلاع محافل اصفهان فراتر نرفت و اینجانب که در طهران بودم از موضوع باخبر نشدیم
تا در سال ۱۳۱۷ که شاعر و نویسنده هم‌عصر ما آقای ابراهیم صفائی ملایری و آقای ادیب و حضوری اصفهانی باصفهان
رفته و از کیفیت امر مطلع شدند و اعلام این اکتشاف را وجههٔ همت قرار داده و چگونگی را طی مقالاتی در مجلهٔ ارمغان
باطلاع عموم اهل ادب رسانیدند، بطوریکه مطلعین از اهالی اصفهان اظهار میداشتند این باغ از موقوفاتی بوده که
در تصرف مرحوم آقا میر سید محمد مجتهد لنبانی (بنا به تولیت) بود و پس از فوت آن مرحوم متصرف اوقاف اصفهان در آنجا
و چند سالی بین مجاوران از همجواران و موقوفه‌خواران مشاجراتی تحت جریان بوده که منجر به حیف و میل قسمت زیادی
از عرصهٔ باغ (که حتی اکنون با همهٔ تجاوزات باز نسبه با قیمانده آن میتوان قیاس کرد) شد تا سرانجام بهمت مردم و
بسیاری از اهل ذوق و توجه اطراف صائب و بخصوص خدمت و مراقبت عمال دولت همین مقدار باقیمانده در تزلزل [illegible]
بیابان مقداری که بدان احتیاج داشت بوی بازگشت یافت، و ازینست که بر روی محوطهٔ قبر سرپوشی از بنا بهم وجود
داشته بوده است که بمرور ایام از بین رفته باشد، و قرینهٔ بر صحت این حدس توده خاکیست که بر روی قبر وجود داشته و چهار
برای خواندن سنگ عبارت یکباری زدوده شد، سنگ قبر صائب یک قطعه سنگ نفیس سیاه است که با عبارات حجاری شده
و ابیاتی از او با خط نستعلیق زیبا بر آن نقش گردیده است و وسط سنگ (شاید برای شمع و چراغ و جزوه‌های قرآن کریم و یا گلهای ری و
ریحان) خالی گذاشته شده است (چنین صائب بشهادت شعری که از او در دست داریم با تمام گلها بخصوص گل نرگس علاقهٔ وافری
داشته) نقش سنگ بخط میر محمد صالح امام و غزل نوشته شده بر آن غزلیست از دیوان او که مطلع آن چنین است

دل از ... برسانم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو

عالم پر است از تو و خالیست جای تو

این بیت ،

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من — من همان ذوقم که پاینده از گفتار من

هم از یکی از مطالع او انتخاب و بر بالای سنگ جا داده شده است (ترکیب دنیست باش) و در بیت آتی یعنی معدوم باش به نظر که مرحوم امیرالشعراء توهم کرده تغییر داده است

ماجرای ساختمان مقبره

جدیت طرفداران صائب در ساختمان مقبرهٔ او از سال ۱۳۲۸ که موضوع از جانب اهل ادب در انجمن ادبی فرهنگستان ایران عنوان شد آغاز گردید و سعی و جستجوی پی در پی صائب دوستان چه در طهران و چه در اصفهان بخصوص مراجعات و دوندگیهای هر روزی آقای گلچین معانی از طرف انجمن تبلیغات و ادارات صاحب صلاحیت از همان ایام شروع شد ، اولین بار شهرداری اصفهان به جدید و اهتمام آقایان محترم اعضای انجمن ادبی اصفهان که با شور و شوقی تمام در تحقق این آرزو بهر در میزدند ، مبلغی مختصر در تعمیرات کار ساختمان فراهم کرده که هم کمی مبلغ و هم مصارف ضروری از تاریخ از شروع بکار شد ، تا آنگاه که همم عالی و عنایات متولیان انجمن آثار ملی متوجه این مهم گشت و اجر مثوبهٔ اخروی و ذکر مقبول دنیوی این عمل خیر را نیز مانند بسیاری از خیرات و مبرات دیگر مخصوص نیت صاف و همت والای خویش گردانید و هم در سال ۱۳۴۶ با اتمام بنای استوار و مقبره ای پایدار بر روی آن خرابه‌های ناهموار ترقی کرد . بهمن ماه جشن گرفته ......

نظر فضلای خارج و مستشرقان نسبت به صائب و عنایت برادران بابوی

محقق نعمانی در شعر العجم می‌نویسد « شعر و شاعری در ایران از رودکی شروع و به صائب ختم شد » پرفسور ادوارد براون متوفی عقیده دارد که بزرگترین شاعر قرن یازدهم صائب و پس از او [در قرنهای] قاآنی است و نیز یکی از ادبای معاصر نقل میکرد که براون میگفت در وقتی ایلچی عالی مختلف را که از این قرآن میشنیدم در دفتر مخصوص یادداشت میکردم تا پس از هند

... (۱۱) لیم

دانستم که فلان بیت مرقوم از اشعار صائب است که بصورت مثل در افواه مردم جاری است)) . بنا بمسموع
چند نفر از مستشرقان از جمله یکنفر آلمانی مقداری از اشعار او را ترجمه کرده و تقریظ مفصلی بر آن نوشته اند
و همچنین عده ای از ادبای تاجیکستان و ازبکستان شوروی هم در کار تحقیقات درباره صائب و انتشارات در خصوص او
میباشند از اینجهت که نفوذ صائب در آن حدود و افغانستان امروز و شبه قاره و آنها بشعر صائب برابر بیش از ایران
است و هم اکنون کثیری از شعرای عالیقدر هندوستان و بخصوص اساتید بزرگوار افغانستان با قدرت و علاقه بخصوصی
سبک صائب را دنبال مینمایند و الحق در این تتبع از بسیاری از برادران ایرانی خود کاملتر و صاحب سبک ترند
و قائم با چنین باشد که هند و افغانستان خانهٔ دوم صائب است و ما و ایشان هر دو از دودمان سخن فارسی و برادرگان
تربیت صائب و سخنگویان بزبان او هستیم . همینطور است نظر هرمان اته و ریو درباره صائب و تجلیل از شعر و
مقام او . منظور من توجه ادبای اروپائی به صائب و تمجید ایشان از او بیشتر از آن جهت است که شعر صائب با
نثرهای داستانی آن بزرگان از حیث تجزیه و تحلیل های روانی و جستجو در زوایای تاریک روح آدمی و تجسم حالات
و تأثرات نفسانی و بیان دردها و رنجهای بشری و خلاصه توجه بحقایق زندگانی (دور از افراط) هم آهنگی و شباهتی نزدیک
دارد و غالباً دیده شده است که نتیجهٔ فکری و دریافت معنوی از یک داستان طویل اروپائی در یک بیت صائب بخوبی و صریح
دست . اخیراً اطلاع یافتیم که محقق دانشمند آقای دکتر هانس آلمانی مستشرق محترم در کار تحقیقات وسیع نسبت با آثار صائب و چاپ کلیات
شعر او میباشند

شناخته شدن مجدد صائب در ایران بعد از گمنامی و چاپ آثار او

از اوان شباب بیاد دارم که در یکی از انجمن های ادبی طهران یکنفر از شعرای برومند صائب را نمی شناخت و برجا
غزلی خواند و برای استقبال طرح کرد . اکثر غزلهای خواجه و احیاناً و بسیار کم غزلی از شیخ بود . در کتب مدارس تاریخ
ادبیات نوشته ادبای عصر نیز فصل شعر و شعرای عصر صفوی یا از قلم افتاده و یا ممتنع از انحطاط ادبی (بقول
هم آنان بود) چنان مینمود که شعر از عصر اول شروع و بشخص جامی ختم گردیده باشد . و اگر گاهی کسی شعری از عصر صفوی
(در کهنه کتابها

(در کهنه کتابها) میدیدم و بر دیگران میخواندم از باب طعن و تعنت بوده نه برای التذاذ و تمتع ، تا در سال ۱۳۰۷
که اولین غزل تمام از صائب – که تا آنروز جز ابیاتی پراکنده از او در تذکره‌ها بچشمم نخورده – در روزنامه ادبی توفیق
(به مدیریت مرحوم حسین توفیق که خود از اهل ذوق و شاعری نکته‌پرداز بود) با این مطلع

لاله‌ای جز داغ در صحرای امکان نیست   سنبل این باغ جز خواب پریشانی نیست

(که هنوز آنرا بیاد دارم) بچاپ رسید و استماع آن مثل یک آهنگ موافق گمشده‌ای جان مرا نواخت و طنین رقت‌بار آن
در سامعه روح من باقی ماند ، دریافتم که این بیان زبانی دیگر و از نوعی است که از روش معمول زبان و تداول کلام
دیگران خارج است . چند غزل دیگر نیز در چند هفته متناوب در روزنامه مزبور بچاپ رسید که همه آنها بیکبار خواندن
در حافظه من نقش می‌بست و هر روز مرا شیفته‌تر و بدان زلال معرفت تشنه‌تر می‌ساخت . میدیدم که این طرز سخن از
دنیای دیگر و از آمیختگی به الفاظی شناخته شده و معدود و اصطلاحاتی ساخته شده و محدود برکنار است و نفس من در بیان
آن معانی و افکار و تأثر از آن تعقل و آثار که جمیع آنها را در آئینه عواطف و احساسات خویش متجلی میدیدم و در
نهفته‌های باطن خویش محسوس میشمردم آرام و آسایشی عجیب می‌یابد و افسون آن کلام دردناک و در عین حال مسکن دردهای درونی
در سراسر وجودم مانند مخدری راحت‌بخش اثر میگذارد . حق هم با من بود زیرا تا آنروز نه صائب را بدینسان میشناختم
نه از زبان کسی از شعرای مشهور سخنی بدان سبک شنیده بودم و جز غزلهای تصنعی و تقلیدی و قماشی مکرر بی‌مایه و از هر دو الفاظی
قالب زده قدما ، شعری از شاعری مشاهده کرده بودم (گمان نرود که در این بحث منظورم تفضیل سبکی بر سبک دیگر
یا شاعری بر شاعر دیگر است . بلکه غرض من اینست که سبک تقلیدی غزل تا آنروز (که بجهد بسیار امروز از میان رفته است) از
کثرت مقلدان و اصرار ایشان در استعمال عین همان ترکیبات و تعبیرات و حتی الفاظ و کلمات و لغات و اصطلاحات
و اوزان و قوافی بجای اینکه دلپذیر بوده از شدت آشنائی ذهن ، و آگاهی شنوندگان کاملاً بعین آن کلمات و مضمون مراد از آنها
بطوریکه هر یکی از مصراع اول بیت خوانده میشد ، نه فقط مضمون بلکه عین الفاظ و کلمات مصراع ثانی بفکر همه شنوندگان میرسید و آنگاه

متفقاً و جمیعاً با نوای رسا شاعر را در خواندن بقیهٔ شعر همراهی میکردند و هنگام این ابتذال فکری و تبادر ذهنی
را حمل بر سادگی سخن و روانی ترکیب مینمودند (غافل از اینکه این اشتراک جمعی اثر آمادگی قبلی و عبارات
دسته‌شده و منتخب و تعبیرات مکرر و صنایع دیگران است نه سادگی و روانی شعر). باری هر روز دواعی طلب در من
بیشتر و لهیب شوق بآثار صائب فزونتر میشد تا در اواخر همان سالی که اولین منتخب صائب در ایران با مقدمه و
شرح حال مختصر بدست مرحوم حیدرعلی کمالی اصفهانی (شاعر و نویسنده) بوسیلهٔ کتابخانهٔ طهران منتشر شد و کمالی
مرحوم را این معرفی و خدمت موجب ارادت اهل کمال و معرفت شد (شکر الله سعیه). در صورتیکه شعرای هندوستان
بسیار پیشتر و بیشتر از ما صائب را شناخته و سالها قبل نسخه از دیوانش را در لکهنو بچاپ رسانیده بودند ولکن
این نسخ هیچکدام بایران نیامده بود تا بسال ۱۳۱۲ که کتابفروشیهای اقبال و خیام یک نسخه از چاپ آن را
با کاغذ زرد معمولی بطبع رسیده بود بایران آوردند و در دسترس اهل ادب قرار دادند. پس از آنکه باز بدین نحو
صائب در وطن خود شناخته شد و از قید فراموشی آزاد شد، جوانان پرشور و شوق و با ذوق حال از هر طرف روی
بدان شاهکارهای پرمعانی آوردند و هر یک گوشه‌ای از جمال دل‌آرای افکار او را بعیان نمودند که از آنجمله اند:
نویسندهٔ متتبع نقاد آقای زین العابدین مؤتمن که بسال ۱۳۲۰ و مقدم بر دیگران منتخبی جامع و خوش اسلوب
و اختیاراتی دقیق و شورانگیز با مقدمه در شرح حال مفصل و تحقیقی از صائب تهیه کرده و نشر نمود و همچنین در سالهای
بعد گلچینی از کلیات او فراهم و در دسترس مردم قرار داد. و آقای جعفر آرکون دبیر محترم و یکی از شعرای خوش سخن
اصفهان (که متأسفانه نام منتخب اشعارش را فراموش کرده‌ام) و همچنین آقای بیژن ترقی (شاعر و ترانه‌ساز معروف)
که در سال ۱۳۳۲ دیوانی از صائب بسعی و اهتمام خود تهیه و با مقدمهٔ کوتاهی بقلم اینجانب منتشر کرده که اکنون
چاپ سوم آنهم در شرف اتمام است. امروز همهٔ این منتخبات و دواوین در دسترس همه کس قرار دارد و بعضی از آنها از جمله
منتخب مؤتمن بسیار کمیاب و حتی نایاب گردیده است. یکی دیگر از آثار منتشرشدهٔ صائب منتخبات عالی منحی است که در هندوستان بچاپ رسیده است

ارا:

رسم الخط صائب

صائب همانطور که در شعر اهل ابداع و ابتکار بود، در خط نیز رسمی مشخص و مخصوص بخود داشت. در چاپ سوادهای
تفحص در مرقعات و سفاین عصر صفوی از دیگری ملاحظه نشد. البته نوع خط (شکسته شفیعا) است، آن با ریزه‌کاریها
و نازکیهای مخصوص بخود و با پختگی و جاافتادگی دست که حاکی از کثرت تعلیم او در خط و عادت و ممارست در این
باب است. حتی پیداست که تعلیم خط را از عم خود شمس الدین تبریزی قسمی فراگرفته باشد. بهر حال خط او در حکم پختگی و اصالت
سبک معینی و تشخص دارد. عارف تبریزی که غنیاً همان رسم الخط را تقلید میکرده (منتهی در جنگهای نازل و فرد و برگهای
دیگر) دواوین بسیاری با همین رسم الخط از صائب کتابت کرده است که در ایران فراوان یافت میشود. که از آن جمله
نسخهٔ مجلس شورای ملی و نسخه متعلق به رحیم ارگانی و چندین نسخه که در ملکیت مستعار این بنده است. و همین تقلید و شباهت
سبب شده است که اکثر اهل فن متن همهٔ این نسخ را از صائب بدانند. با اضافه اینکه ظاهراً چند نفر دیگر هم از نویسندگان
دواوین صائب در حیات او کتابةً از رسم الخط او تبعیت میکرده اند. دیگر اینکه لقب عم صائب (شمس ثانی) نه به نسبت شمس تبریزی
معروف است بلکه بمناسبت شاگردی او است در خدمت شمس الدین محمد تبریزی معروف به شیرین قلم از خطاطان و خوشنویسان
مشهور (متوفی سال ۹۴۰) که پس از مرگ استاد لقب و شهرت وی را از آن او کرد و نیز احتمالاً کاتب این شمس الدین
که یکی را از شاگردانش میر معروف و دیگری را از معاریف قاریان قرآن معرفی کرده اند و نیز او را از اولاد اخی فرج زنجانی
صوفی معروف دانسته اند مردود که در این صورت باید گفت که شمس برادر پدر صائب و شمس الدین نود سالی فاصله
بوده است و این عم را صائب نیز ندیده و از او تعلیم نگرفته است.

سخنی چند در باب لفظ و معنی و وجههٔ سخن صائب

مقدمةً باید گفته شود که نزاع بین طرفداران لفظ و هواخواهان معنی در سخن منظوم نزاعی است قدیمی و خلافی معرکهٔ
آرای گوناگون و متضاد که از سالیان دراز تا بحال همچنان بقوت خود باقی است و شاید هم همگاه تا امور خلافی دیگر با تکادو اتفاق
بماند.

منجر نگردد و سخن منظوم از آن جهت گفتیم که تعریف شعر بر حسب حمل شایع صناعی از نظم جدا نیست و نظم تنها آن است که مختص
شعر از صور دیگر و سایر سخنهای مشابه آن است و بدین حمل متعارف خود مقسمی است برای افراد و اقسام متعدد آن، و کسانی که
شعر را قسمی قرار داده‌اند و نظم را قسمی دیگر بلکه قسیم آن (و یکی از اساتید معاصر هم همین نظر را با نظمی سست بیان فرموده است)
سخت در اشتباه‌اند، زیرا خود شعر کلیی است شامل افراد گوناگون که فرد اشرف آن شعری است که منبعث از خیالات دقیق روحانی و
تأثرات عالی نفسانی و مؤثر در نفوس و طبایع است، و فرد اخس آن شعری منتزع از افکار غیر لطیف و مطالبی پست و نازل و توخالی
غیر ذوقی و نامؤثر، و این کلیت و اشتمال بر افراد باعتباری و منقسم بودن آن باعتبار دیگر، مانند کلی انسانیت است که همهٔ مردمان
در حقایق آن شریک و متساوی باشند و اگر اختلافی در آنها موجود است در محمولات بالضمیمه و عوارض است، همچون انسان سیاه
پوست و انسان سفید پوست که اختلاف آن جمع در رنگ ظاهر و اعراضی از این قبیل است نه در حقیقت انسانیت، بنابراین
اگر بخواهیم از جهت عوارض بین افراد شعر غیر از آنچه که از قدیم الایام تاکنون مرسوم بوده است مقسمی تازه بیابیم باید
اصطلاحی بسازیم که مخل به تعریف شایع آن نباشد، همانطور که از قدما هم کسی قائل به این تفصیل نگردیده و شعر و نظم
را بدین طریق از یکدیگر جدا نساخته است و فقط در تعریف شاعر نکاتی گفته‌اند که گمان میکنم اشتباه معاصران ناشی از همانها
باشد، از آن جمله قدامة بن جعفر نقاد مشهور ادب عرب در کتاب (نقد الشعر) میگوید «شاعر از آن جهت شاعر نامیده
شده که بمعانی و اقوال و صواب در وصف بچیزهایی توجه دارد که غیر او ندارد (درست بخلاف قول سقراط میگوید شعرا چیزهایی
میگویند که خود شعور بآنها ندارند) پس هر کس که خارج از این وصف است شاعر نیست اگر چه کلام موزون مقفی هم بگوید»
لکن اولاً این قول در مقام توصیف شاعر است که باعتبار او باید بمعانی و اقوال و توصیف آنها بیش از دیگران شعور داشته باشد
و بچیزهایی متوجه باشد که غیر او نباشد و ثانیاً مفهوم مخالف این عبارت که گفت شاعر نیست نه اینست که دیگر ناظم
است)، باری سخن در این باب بسیار است و التزام باختصار مانع از اطناب. و اما رایج بخلاف بین اهل نقط و اهل معنی، استاد ادب
امام شمس قیس میفرماید «و اما ادوات شعر، کلام صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف است و تمام

صنعت جز با استکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و حکیمی شخص به سلامت ابعاد و ابعاض آن صورت
بندد)) ابن رشیق قیروانی نقاد معروف مغربی در کتاب (العمده) میگوید بیشتر مردم قائل به تفضیل لفظ بر
معنی میباشند و از قول یکی از متقدمان حاذق نقل میکند که گفته است قیمت لفظ بیشتر و قدر آن افزون تر از معنی است، زیرا
ادراک معانی در طبیعت همه مردم موجود است و از این رو هیچ فرقی میان عالم و جاهل در ادراک آنها نیست. و این جودت الفاظ
و حسن تألیف و صحت ترکیب است و زیبائی که معانی را رونق می بخشد و آنها را ملایم با طبایع میگرداند. و نیز از قول دیگری
میگوید که معنی بصورت و لفظ بکسوت مانند است که هرگاه صورت زیبا لباسی نازیبا در آید قدر آن حقیر و در چشم بیننده زشت است
همچنین میگوید که بیشتر بزرگان ادب برآنند که شعر رائق آنست که مشتمل بر مثلی سائر و استعاره تازه و تشبیه صحیح بوده
و آن سخن که غیر از این باشد یک هنر و زائد است و لاغیر. بعضی دیگر گفته اند که جان و معنی است که محرک و باعث
بر حرکات الفاظ و تأثیر آنها در نفوس است مانند روح که حاکم بر جسم و برانگیزنده او با نواع افعال است. بعده ای گفته اند
صحیح است که رابطه آن دو با هم شبیه رابطه روح و جسم با یکدیگر است، مثلا هرگاه یکی از آنها مریض باشد دیگری را هم رنجور خواهد
کرد. و اشخاص معلول هرچند که روحشان برجاست. اما نقص کوروکری و عیوب دیگری که دارند مانع از تمتع آنها از کمال
صوری است. همچنین اگر معنی فاسد باشد و موجه و لفظ فصیح و با حلاوت باز هم نقصی در کار است و سخن مانند مرده ایست که
هرچند چیزی از ظاهر آن کم نشده است اما فاقد روح و زندگی است. ابن طباطبا در (عیار الشعر) میگوید: حکماء
گفته اند که کلام واحد را روحی و جسمی است که جسم آن لفظ و روحش معنی است. صاحب طراز نیز از طایفه ای از
اعلام ادب میگوید که جان سخن با معنی است و آنرا بر لفظ مقدم میدارند و ابدا بقبح الفاظ و خشونت آن
توجه ندارند. خلاصه اینکه در کتب ادب از اینگونه اقوال مختلف برحسب اختلاف ذوقها و سلیقه ها و درجات استعداد ادبا
و دریافتها فراوان است که بعضی از آنها وجدانی و دقیق و بعضی دیگر لفظی و خلافی است و توافق در آنها هم
بنا با اختلاف ذوقها غیر مقدور. در مجموع این مباحث چنین بنظر میرسد که شعر معنی حقیقی و موثر آنست که هم از جهت لفظ

و هم از

و هم از حیث معنی در حد کمال بوده باشد و الا هر یک از آنها بدون دیگری یا بکلی خالی از تاثیر و یا چنانکه بسیار
کم اثر خواهد بود، آنانکه میگویند تاثیر شعر در زیبائی و دلنشینی الفاظ و حسن تألیف و یکدستی ترکیب با یکدیگر و هم آهنگی
در ملائمت و موافقت و در اتساق کلمات در یک رشته و موزونیت مجموع آنها با هم است عقیده دارند که خاصیت تاثیر شعر
در شنونده و تحریک عواطف او در الفاظ و موزونیت آنها است و همین است فصل شعر از سخنهای دیگر که خود بخود دارای
چنین خاصیتی "بالطبیعه" دارا است و همان موزونیت و تلائم همین کلمات عادی با یکدیگر است که در طبع آدمی ایجاد لذت
مینماید و احساسات او را با عملی مختلف تحریک میکند. مثلاً هرگاه شیخ اجل یک مضمون عادی و معمول را بدین وجه

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　　　تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

ادا میکند فصاحت الفاظ و خوشی ترکیب تألیف چنان است که شنونده می پندارد که مضمون بدیع و تازه ای میشنود و حال
دیگر اگر دقت در معنی و مفهوم آن کند متوجه میشود که فحوای سخن طوری است که از شدت بداهت بذهن هر کودکی هم میرسد
همه کس آنرا در بیان عادی و مکالمه معمولی خود بکار میبرد. پس این تأثیر و تأثر در حقیقت از آثار جمال مطلق و کمال زیبائی است
در تناسب اجزای هر چیز مطبوع با یکدیگر و موزونیت آن که شیفتگی بآن در نهاد آدمی (بخصوص) از ودایع فطری است
و جاذبه کشش هر دل بسوی آن جمال ابد و کمال ازل. ما نیز در این مبحث (با التزام به قبول تأثیر وزن در نهاد انسان)
نظر و اجتهادی هم از خود داریم که توضیح کامل آن منوط بوضع این مقدمه و محتاج بادله مبسوطی است. همینقدر باجمال
میگوئیم که آیۀ شریفه (و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له) و اسناد ذات احدیت الهی نفی تعلیم شعر را به نفس خود میرساند که
شعر امری است توقیفی که (گذشته از موزونیت طبع شاعر بالطبیعه) ادراک معانی باریک و منشاهم دقیق بقوت خیال و
فرود آوردن آنها از عرشه کمال خود باید از آن منبع لایزال (بطریقی غیر عام) افاضه شود و از همینجا است
که آنرا (از نظر قابلیت شبهه و التباس با وحی خاص انبیاء عظام علی نبینا و علیهم السلام) الهام نامیده اند (عوض
از وحی در این مورد وحی بمعنی اخص است) و آن معانی که ابن رشیق و دیگران شاعر و غیر او را در آن تأثیر میدانند

همان اوّلیات و بدیهیات و امور مشترک فیمابین همهٔ مردم با اندکی کم و بیش است. و غرض کلی هم از شاعر، شاعری کامل و محقق حدّ اشتراک در طبع موزون است که در موسیقی دان و بسیاری از اهل ذوق و مردم دیگر نیز هست و نیز باید توجه داشت که شعر هم در حد خود در خور تجزیه و تبعیض است و باید گفت که هرگاه شعری در همهٔ اجزاء، از الفاظ هم آهنگ و شیوا و معانی دقیق و رسا و متناسب با هم باشد آن شعر در حد کمال خویش است، و هرگاه لفظ فصیح باشد و معنی مبتذل (بشرط گیرائی وزن و حسن تألیف) اثر ترکیبی شعر طوری خواهد بود که مایهٔ التذاذ شنونده و انصراف او از توجه به ابتذال معنی خواهد شد، و همینطور است هرگاه معنی بدیع و حیرت آور و در سر فلک همه کس ولکن الفاظ غیر فصیح و ناپسند باشد که باز هم طبع شنونده ادراک لذت خواهد کرد و از شدت استغراق در معنی چندان توجه بعیوب لفظی نخواهد شد. مگر اینکه معنی از کثرت غرابت در حکم لغز و معمّی (مانند شعر بسیاری از شعرای عصر صفوی) در آید و یا الفاظ آن بحدی رکیک و بازاری باشد که مجموع شعر را (باز هم مثل پاره‌ئی از اشعار اهل شعراء) بصورت فکاهه و تمسخر در آورد و طبع شنونده از فرط نفرت از الفاظ ابداً توجه بغرابت معنی نکند. و در واقع نسبت بین آن دو نیز، شعر شیوا از حیث لفظ و بدیع از حیث معنی (عموم و خصوص من وجه است) که بعضی از هر دو آنها مطلوب و بعضی دیگر غیر مطلوب است. مطالب دیگری نیز در این زمینه هم بنظر اساتید ادب و هم به نظر نگارنده در ذهن هست که اینجا مجال استقصای در آنها نیست. حال با فرض این مقدمات باید ببینیم که در شعر مردی چنین صاحب که هم بنا به تفکر ذاتی و هم بنا بشیوهٔ عصری و خلاق عمومی ناچار بوده که دائم در تحصیل معانی و افکار تازه و اندیشه‌های شگرف و غیر مکرر بکوشد و آن افکار را در رشتهٔ الفاظی مناسب و خوش تألیف بنظم آورد، جنبهٔ فصاحت الفاظ تا چه اندازه قابل مراعات خواهد بود و مسلک نفس فصاحت تا چه میزانی قدرت قبول و احاطه با آنهمه معانی ناگفته را خواهد داشت و آیا ممکن است که در پاره‌ئی از افکار و اندیشه‌های بکر را در ظرفی از الفاظ فصیح و محکم جای داد یا نه. و دیگر ملاحظه کنیم که آنچه را که خاطر گذشته، همان مفاهیم و مضامین و ملاحظهٔ قیود و التزامات شعری در این منطقه قرار دارد که با الفاظ شیرین‌تر و فصیح‌تری گفته شود

با چیز

یا غیر و اگر بوده باشد چنین است که شامل همهٔ آن مواد فکری گردد و یا فقط مایهٔ معدودی از آنها را پایاتر جلوه دهد ؛ پس با ملاحظهٔ جمیع این قیود و شرائط نتیجه اینست که بقیه آوردن تمکن آن معانی در رشتهٔ نظم و بیان آنها به بهترین وجوه ممکن و تأثیر آن در طبع شنونده خود مصداق فصاحت و بلاغت هر دو است (کسی نگوید که بلاغت شامل فصاحت هم است که شرح آن قبلاً داده شد) و چنین ملکهٔ فصاحت نیز در نفس خود چیزی است معقول تشکیک و نسبت و اضافه بنابراین صائب با نسبت به آن معانی بکری که خود دریافته و به دیگران هم فهمانده است و همچنین با نسبت به گویندگان دیگر و معنی یابان متفکر که خواسته‌اند آن معانی را به فصاحت ادا نمایند افصح از دیگران و کاملتر و از اقران است ، صائب از جملهٔ شعرائی است که با ابداع مضامین و ابتکار معانی و قوت خیال و مهارت تجسم تام تأثرات و عواطف بشری و کیفیات نفسانی و تجسس در اعماق روح آدمی پرداخته و یک چیز واحد را از نظرگاههای مختلف مورد لحاظ و تجزیه و تحلیل علمی قرار داده است و مثل یک نقاش چیره‌دست همهٔ ریزه‌کاریها و پست و بلندیهای اندام حیات و چین و شکنهای چهرهٔ زندگی و زشتی و زیبائی آنرا با قلم دقیق و باریک و چشم خرده‌بین و موشکاف نقاشی کرده است ، تمام اتفاقات و حوادث و مشاهدات و محسوسات زندگانی و حتی آلات و اشیای دم‌دست را مورد دقت و کنجکاوی قرار داده و همهٔ حالات و وضع و کیفیات مختلف آنها را به بهترین وجهی به دیگران باز نمایانده است. بنحوی که هیچ چیز از مظاهر واقعی و تجلیات حیات از چشم نکته‌بین او دور نمانده، در تجسیم حیثیات و اعتبارات متفاوت مورد وصف و تمثیل قرار گرفته است ، قوه تخیل و تفکر او که بقدری زیاد بوده از هر چیزی اعم از مجرد و مادی مضمونی تازه و غیرمکرر بدست می‌آورد و از آن با انواع تمثیلات متعارف نتیجه‌ای روحانی و عادی برای منطقی عاید دیگران میکرد. تخیلات او از نوع تخیلات مشترک صنایع شعری که دستمایهٔ بسیاری از شعرا است نیست . بلکه از آن دست تخیلات است که دستیابی بدان بغایت دشوار جز برای معدودی از بزرگان سخن ممکن نخواهد بود و مجموعهٔ این تخیلات یا سیر تدبر و تفکر او گنجینه‌ای از فضائل عالی بشری و دعوت و ارشاد مردم به خدا و تهذیب نفس است که جاودانه بماند.

همه کمالات و نتیجه زندگانی آدمی دست. صائب را بنا به تقسیم اروپائیان باید شاعری کاملاً رئالیست نامید که
حاصل خیالاتش هم در خدمت حقایق زندگی و تشریح آنها برتبه واقعیات با تمثیل و تشبیه نافذ و مؤثر جا شده،
در حین درایت و چیزه بر آن نیستم که یکایک محاسن شعری صائب را اشاره کنم از تفصیل در این مقام خودداری نمایم و
همینقدر بر آنچه که گفته ام می افزایم که بخلاف توهم کوته و تبلیغات او. صائب نه فقط تا آنجا که در قدرت فصاحت طبیعی و
الکن بی بهره نداشته بلکه تا آنجا که در قدرت ملکه فصاحت با نسبه با همه معانی که در جمله سخن و کلمات خیالی کلام او بوده و نفس سلامت
بیان از عیوب فعلی اقتضا، داشت دقیقه ای فروگذار نکرده و بیانش همه فصحاء، در مراعات آن سعی بلیغ مبذول داشته و ترکیبات
که خود بخود بهتر وسیع معنی در گلستانی از ریاحین الفاظ محدود نمیشد و چند پارچه لباس خوش ترکیب با هیچ جامه ادبی و نثری
باندام زیبای شاهدی عشوه افکار رسا و درست در نمایانده است و صائب هم دریغ داشته که آن عروسان زیبای معانی را با هیچ
لباس ظاهری با حسن خداداد آنها مناسب نیست ولو در جامه نازیبا از پس پرده غیب بیرون کشد و دیگران را در
التذاذ از آن جمال معنوی که تنها خود در تجلی گاه آنها بوده است با خویشتن شریک و سهیم گرداند. صائب مردی بوده است
درس خوانده و با گواهی و شهادت معاصران و حتی معاصرین خود بکمالات ظاهری و معنوی آراسته و بحکم اختیاراتی که از
فصحای قدیم در سفینه خود کرده و دواوین بعض از آنان را بخط خود نوشته لااقل یکصد هزار بیت از انواع شعر قدما
را مطالعه کرده و خود لااقل نیز هشتاد هزار بیت شعر سروده، با اینحال چگونه ممکن است که ملکه فصاحت با اینحال
همه این موجبات برای او حاصل نشده باشد (گذشته از ملکه طبیعی او در فصاحت بشرحی که گذشت) و هر گاه کسی در
مقام قیاس او با معاصران وی برآید ذوقاً خواهد دید که تا چه حد مراعات فصاحت ملحوظ او بوده و تا چه اندازه از این
حیث برتری و مزیت داشته است. در عصری که مطلقاً فصاحت قدما، را اعتبار رایت ایشان برانکه از تداول عامه و خاصه
افتاده بود. تنها همان صائب بود که فصاحت قدما را مراعات مینمود، او در زمانی میزیست که بنا بر تداول عمل طبیعی
شعرا نا، وا فکر کن خریداری نیست و هیچکس شاعر بزرگ شناخته نمیشد مگر قبول عام داشتن عصر (با تلاش باریک خیال و مضمون بندی)

هرگاه در میزان گفته‌های صائب تأمل کنیم و بین هشتاد هزار و سیصد هزار بیت اشعار در دواوین او به اختلاف
اقوال قدر متیقن تقدیر کنیم نتیجه این می‌شود که بالغ بر یکصد و پنجاه هزار بیت و حد اقل یکصد هزار بیت از جواهر
معانی در مدتی کمتر از شصت سال از طبع او سرزده و گنجینهٔ ادب غنی فارسی افزوده. گرچه این دعوی منطقی و
مسلم است که یکدستی همهٔ این گوهرها در صورت و قیمت و برابری آنها از هر حیث و هر جهت امتناع عادی دارد و چنانچه
خود او در این بیت،

گر سخن اعجاز باشد بی بلند و پست نیست　　　در ید بیضا همه انگشت‌ها یکدست نیست

فرموده است کلام هیچ گوینده‌ای نیست که همهٔ آنها در یک عرض و از یک دست بوده باشد، از مجموع این یکصد و بیست
هزار بیت لااقل بیست هزار شعر یک دست و پخته و فصیح می‌توان انتخاب کرد که در حد کمال سخن از لحاظ معنی قرار داشته
باشد و باقی این مقدار منتخب نیز دارای آن است که هرگاه از حیث لفظ در حد آن دلپذیر است نباشد، حتماً از حیث معنی
و مضمون و غرابت و ابتکار و تازگی در نوع فکر و اندیشه و سایر امتیازات خاص معنی در حدی است که تصور آن هم از
حد فهم و دماغ شعرای عادی خارج است تا چه رسد به بیان آن در سخن محصور و مقید و لو نارسا و غیر فصیح زیرا دست‌یابی
با آن مقدار از معانی خود هنری جداگانه و شعری در حد کمال است، گذشته از قید و ضبط آنها در قالب صور مختلف از
الفاظ منسقهٔ سخن آن هم در قالب شکسته و تنگ ظرفی چون غزل، این بیست هزار بیت انتخابی که منظور ماست
معادل است با مجموع بسیاری از دواوین که بوده خوب و غث و سمین آنها به مقدار بیست هزار بیت بالغ نمی‌شود
و همین کافی است که صائب را هرچند که مرد چنین دعوی و معارضی نبود بمقام فره وادی‌ها شعریت برانگیزد (هرچند که
من هم در صدد و ثبات این مقصود نیستم و تحقیق مقامات آن را هم برای کسی مقدور نمی‌دانم) صاحب اغانی بواسطهٔ کثرت
از ابو حاتم روایت میکند که از ابو عبیده (معمر بن المثنی) پرسیدم که نزد تو مروان بن ابی حفصه یا بشار (اشعر است) (بشار
بن برد و طخارستانی شاعر ایرانی نژاد عرب مولد) گفت بشار، همچنانکه خود حکم کرده و گفته است که دوازده هزار
بیت عالی

بیت عالی (از سیزده هزار قصیده !) در دیوانش موجود است که آن سیزده هزار بیت بتصدیق همه اهل نقد
و نظر اشعاری است منتخب و بی نظیر و جای دیگر که شعر خوب بحیک از شعرای جاهلی و اسلامی بدین مقدار بالغ نمیشود
صائب ! با آنچه مردی حکیم و عارف و در بین خواص و اساتید دیده بوده است ، معذلک این بیکاره برون اصطلاحات غیره
مثل بیانات و رموز و اشارات قابل توهم و گمراه کننده در شعر نبوده است ، گاهی اصطلاحاتی از منطق و حکمت و عرفان در شعر او
دیده میشود (اما اولاً این اصطلاحات علمی است نه توهمی و ثانیاً کاملاً روشن است که در شعر وی اغلبیت پیدا کند ، عرفان او که عرفان
عام نصف آن است نه عرفان خاص و اصطلاحی صوفیه ، پیدا است که از تعبیرات و کنایات صوفیان که بعض از آنها
سابقهٔ حسن قدیم و بعض دیگر وضعی جدید دارد و غالباً بنا با حتمال و گمان و ذوق باطن از شعر شعرای عارف استنباط
و بر همان اشاره و اشارت به آن حمل و در واقع بعبارهٔ مطلوب شده است تخته پرگار و روی گردان بوده است
بطوریکه در دیوان صد هزار بیتی او از آن گونه کلمات اصطلاحی پیدا نمیشود . مثل این بیت که پیدا است حالت اهل
الفاظ و عبارات و معانی توهم شده و تخیّل و توجیهات بارد صوفیه از آنها . در مزاج مردم از کافر و مسلم و عاشق
و فاسق چه خواهد کرد و چه گونه هر دسته و طائفه ای از افراد با وسعت ، با تأویلی بر وفق مراد خود به آنها تمسّک و از آنها
استفاده خواهند کرد . بخصوص که چیزی هم در آن از اعداد و اوفاق و رموز و اشارات نقشه‌ها شی و بدست مردمی
زیرک و فتنه ساز و دنیا پرست و احمق فریب میفتد . بنا بر این عرفان صائب ، عرفانی ذوقی و اشراقی از آن حکمت
ما عقلانی است ، همان حکمتی که در شعر بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در حدیث (علماء حکماء از
کبار صحابه) و بقول دیگر بعد از شنیدن بیتی از معلقه (طرفة بن العبد) گذشت و فرمود ((ان من الشعر لحکمة)) و یا
(ان من الشعر حکمة) . . . .

تحقیق — بمفاد همین حدیث شریف (و دریافت وجدانی و عقلی) است که بهتر از شعراء را حکیم نامیده اند
و غرض از این نعت و لقب همان حکمت لغوی و اندیشه و تفکر بمعنی اعم است ، نه حکمت بمعنی اخص یعنی علم حکمت و
فلسفه .

فلسفه که محتاج است به معلم و متعلم . اگر دقت شود تا قرن ششم هجری اکثر شعراء را حکیم میخوانده اند در صورتیکه
نمیشود قطع کرد که همهٔ آنان مردمانی فیلسوف و حکمت دیده بوده اند قبلا از قرن هشتم به بعد و تا حدی صورت دیگر گرفت
و این لقب از شعرا سلب شد و تنها بدانشمندان علم حکمت و کلام و عرفا و اطباء مخصوص و منحصر گشت . و در ایران اواخر
هم عنوان حکیم جز یکی دو نفر امثال حکیم قاآنی که واقعاً حکیم و درس خوانده بوده و معدودی دیگر که گذشته از شاعری
طبیب هم بوده اند اطلاق نگردیده است و ظاهراً در اروپا و آمریکا و جاهای دیگر از آسیا هم این حقیقت جریان داشته
و آنها هم بعضی از شعراء و بیشتر نویسندگان متفکر خود را فیلسوف نامیده اند که در واقع حکمت و فلسفه ایشان از جنس
مقولهٔ حکمت نفسی است نه حکمت درسی بهمان نظر که در قدیم مرسوم بود که فلاسفه را از یونان و روم و ایران و هند
و عرب تنها بصرف تفکر و نظر در چگونگی اشیاء ، و اعمال فیلسوف و حکیم نامیده اند کما اینکه هم اکنون در اروپا به نویسنده‌ای
که با تفکر سروکار داشته باشد فیلسوف میگویند بدون اینکه آن نویسنده کوچکترین اطلاعی از کتب علمی فلسفی و اصطلاحات
مخصوص آن علم داشته باشد (همچنین است در عرف عام خود ما که هر اندیشه تازه‌ای را فلسفه مینامیم) . . . . . .
کسانی که شعر صائب را از نظر لزوم تأمل و تفکر در فهم آن مورد طعنه قرار میدهند ، توجه ندارند که اساساً
خیالهای شعری وابستهٔ تفکر و اندیشه است و الا از زبان رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و بیشتر بزرگان و
دانشمندان (بعضی از آنها) از نوع حکمت شمرده نمیشد و هر چیز که از اندیشه و تفکر صادر شود لابد است که هم
تفکر و اندیشه فهمیده شود ، آن خیالهای شعریی که با تأمل و تدبر احتیاج ندارد از نوع اولیات و ضروریات است
که از فکری ابتدائی صادر و هم بفکری ابتدائی ادراک میشود : ابن رشیق در عمده نقل کرده است که
شاعری در اجتماع از مردم شعری خواند که شنوندگان معنی آنرا نشناختند بر سخن وی عیب گرفته و غریب دانسته شاعر
بیچاره را تقبیح نمودند . شاعر گفت معنی شعر من غریب نبود ، بلکه شما در شناسائی سخن غریبید و نیز ابن رشیق و
ابن خلکان نوشته اند که وقتی (ابو تمام) شاعر معروف عرب در مجلس امرای شعر میخواند مردی بر او

گرای

از شعرای معاصر بنام (ابو العمیثل) گفت یا « ابا تمام لم لا تقول ما یفهم » ابو تمام جواب داد :
« یا ابا العمیثل لم لا تفهم ما یقال » غرض اینست که چنین شعر صائب بیشتر از مقولهٔ حکمت و تفکر است
خواننده هم باید اهلیت حکمت و تفکر داشته باشد ،

اشعار صائب از طبقهٔ او

صائب کسی برتبهٔ شعرم نمیرسد

دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

صائب تنها شاعری است که باید بلا فاصله بعد از خواجه و طریقه گذار گاه و در شعرا از وی نام برده شود ، همه آنان که قبل از
او بوده اند تا زمان جامی و از جامی تا عصر صائب یا مقلد سعدی بوده اند و یا مقلد حافظ ، اینهم مقلدانی کاملا مقید و
اسلوب که خواندن یک غزل از ایشان انسانرا از خواندن دیوان خود و معاصرانشان بی نیاز میکند ، کار از تقلید
اسلوب و سبکی گذشته و بجائی رسیده بود که شعرای متعاقب هم یا دیوان خواجه را در غزل و یا خمسهٔ نظامی را در مثنوی جواب میگفتند
یعنی غزل بغزل با همان اوزان و قوافی و مضامین و اصطلاحات منظومه بمنظومه با همان کیفیات و خصوصیات
(منتهی با تغییر داستانها آنهم در پاره ئی از آنها) بطوریکه تذکره نویسان از کار ایشان به تعجب قائل بودند ، در قصیده
سرائی هم که از اواسط قرن هشتم (یا بالصحه بیشتر) او اواخر آن قرن بصورتی بنیاد پس از آنچه ئی از غزل و قصیده در آن
بود و اصلا صلابت ترکیب و انسجام سبک و پختگی کار قدما ملحوظ نبود دیگر مردی بر نخاست تا اواسط حکومت قاجاریه ، بنابراین تنها
شاعری که بعد از طریقهٔ خواجه نمایندهٔ سبکی دیگر و زبان مردم عصر خود و پیشرو شیوه ئی ابداعی و تازه بود همان صائب
است که استغنای ازاو در ادب فارسی ممکن نیست و بمنزلهٔ جای خالی این طرز از سخن را که قریب
دویست سال زبان ادبی ایران و هند و عثمانی بود و بر ذوق جمع معظم بسیاری از این ممالک حکومت میکرد
بنحوی دیگر پر کرده و سبکی نو و دنبالهٔ سبکهای کهن را نادیده گرفت ، ما برعکس نیستیم که در فاصله بین این دو زمان
خلاء

خلاف بعضی در ادبیات فارسی ایجاد شده بود زیرا این قول صحیح نیست و فیض ازلی هیچوقت منقطع نمیشود و در هر عصری افرادی از همه نوع وجود دارند منتهی بشدت و ضعف و کمی و بیشی. لکن میخواهم بگویم آن شیئی متشخص و معین در ادب فارسی که مانند یک کلی دارای افرادی متعدد است و از آن به سبک و شیوه و باصطلاح امروز مکتب تعبیر میشود اندکی قبل از صفویه شروع شد و در زمان صفویه بوجود صائب کمال یافت و طرزی تازه از طرزهای سخن ادب فارسی اضافه شد که قبل از آن بدین صورت مضبوط و مشخص سابقه نداشت. همین صائب را باید از طبقه او ممتاز و متجلی دانست و بهمین فرد اکمل از آن دسته یعنی که صائب باشد کمال افتخار و اکتفا باید کرد، زیرا هیچیک از معاصران او در قوت تخیل و اندیشه و قدرت تجسم و فصاحت الفاظ بپای او نمیرسند تنها شاعر فصیح و متین پایه آن عصر که در طفولیت یا ابتدای جوانی صائب درگذشته و بسیار هم مورد احترام صائب بوده است نظیری نیشابوری است که فصاحت خواجه را در غزل با ابتکار در معانی و مضامین باهم جمع کرده بود و قصائد شیوا هم از همه قصائد معاصرانش (باستثنای چند قصیده مشهور از عرفی) برتر و بزبان سابقه قدیم نزدیکتر است. معهذا یکی در مقام قیاس با صائب (هرچند که صائب نظیری و عرفی هردو را بنحوی ترجیح میدهد و خصوصاً بسیار شیفته نظیری است) و مجموعه او در چند معانی در مراحلی نازل از مرحله وی قرار دارد. از سخن صائب که بعد از آن تا امروز در ادب فارسی خالی بود نمیتوان بی نیازی جست ولی از معاصران صائب که در ابیات جنبه فصاحت را کمتر رعایت میکنند تنها با دقت کرد و بمضامین و معانی آنان را با زبانی فصیح تر و بیانی محکمتر در دیوان وی یافت که (کل الصید فی جوف الفرا) کسانیکه کلیم را با او در یک ردیف و در ردیف او را در عداد عرفی و ظهوری و سلیم و طالب و امثالهم میشمارند هنوز انظار را باید دقیق و آشنائی بمطالعه دیوان صائب ندارند و او را آنطور که شایسته حیثیت و واقعیت اوست مورد لحاظ قرار نداده اند. این حکمیت را من به تنهائی نکرده ام بلکه تمام شعراء و تذکره نویسان از ایرانی و هندی تا چندین قرن دیگر معتقد به مقام و رجحان او بر معاصران وی اتفاق دارند و هیچکس را شایسته برابری و همسری با او نمیدانند چنانکه قول بعضی

بعضی از آنان نقل و از استشهاد به بقیه صرف نظر شد. دعوی من در این باره دعویی بلا دلیل نیست زیرا

از جوانی در هر تذکره ای که (تک بیتی عالی) از فلان شاعر عصر صفوی میخواندم گمان اینکه اشعار دیگر این شاعر

هم از این دست است با ولعی هرچه تمامتر در صدد تهیه دیوان وی برمیآمدم و همینکه پس از مدتها صرف وقت و تحمل مشقت

آنرا یافته و با دقت یکایک ابیاتش را از سر جستجو مطالعه میکردم در مییافتم که جز آن تک بیت یا چند بیت دیگری که

تذکره نویسان پر حوصله آنرا انتخاب کرده اند در همه دیوان (شعری نیکو است) وجود ندارد، و با کمال پشیمانی متوجه میشدم که همین در

دیوان سه چهار هزار بیتی حکیم شفائی جز همان چند بیت مشهوری که دیگران انتخاب کرده و در دهانها انداخته اند شعری که

بتوان آنرا با آن چند بیت قیاس کرد در کار نیست و یا در دیوان سی هزار بیتی وحید قزوینی بزحمت دو سه بیت محکم میشود

سی بیتی انتخاب کرد، خلاصه (آنکه) من بسیار ورق زده ام این دواوین و دیوانهای شوکت نوشیانی را مطالعه کرده ام و بهمین جهت

هیچکس را از شعرای این طبقه از امیر و طالب گرفته تا قدسی و قصاب در خور مقایسه با صائب نمیدانم و

عقیده دارم که بعد از صائب فقط عرفی و نظیری و کلیم اند که میشود شعر آنان را خواند و پیروی در دیوانشان کرد

این را هم از باب انصاف علاوه کنم که از مجموع دواوین شعرای آن عصر میتوان دیوان بزرگی از تک بیتهای

عالی و بی نظیر فراهم کرد که در حد اعلای رقت و لطافت و تازگی و ظرافت باشد و مستحق آن باشد که چون

شاخه ای از گلهای دسته بسته گل سرسبد شعر فارسی شناخته شود ....

دفع ایرادات وارد بر شعر صائب

از جمله ایرادات لفظیی که بر شعر صائب وارد کرده اند یکی تکرار قوافی و دیگری جمع قوافی شایگان

و ایطای خفی است و بعض از ادبا پا را فراتر گذارده و عدم مراعات معروف و مجهول و قاعده منسوخ دال و ذال

را هم بر آن مزید گردانیده اند، در صورتیکه اولاً مدتها قبل از صائب بوده که قاعده دال و ذال

و معروف و مجهول (جز در قوافی مختوم بیاء نکره) قطعاً تا آن موقع هنوز حرکت کسره و اشباع حرکت یاء

داشته

داشته و مثل امروز تلفظ نمیشده است و با اینهمه هم اکنون مورد رعایت اساتید شعر واقع میشود) از محاوره عامه بخصوص مجمع شهرنشین دو لهجه بوده و جز در پاره‌ای از روستاها بر زبان مجمع جاری نمیگشت و ثانیاً کلمات مختوم بواو یا یاء مجهول در آن زمان هم تابع لهجه ای رایج و متداول بود در زبان اساتید حتی اساتید خراسان با واو و یاء معروف قافیه شده است (بخصوص در مثنویات که از حد احصاء بیرون است) و پیداست که در آن زمان هم در بسیاری از نواحی ایران همان مجهولات بصورت معروف استعمال میشده است (نه اینکه ضرورت شعری موجب این ناهماهنگی میگردیده است چنین اصلا فرق در تلفظ معروف و مجهول مانع از قافیه شدن آنها باهم بود) والا ممکن نبود که دو حرکت غیر متجانس را با یکدیگر قافیه نمایند (برای یافتن مثال به المعجم و حواشی استاد همائی بر دیوان مختاری و متون مثنویات قدما مراجعه شود و همچنین باشعار متوسطان که کثرت آنها بر متتبع مخفی و پوشیده نیست)، و اما در مورد قوافی تنگان همینقدر میگویم که قبل از انتشار (المعجم) از طرف استاد امام شمس قیس رازی که نقادان و ادباء را بخطاء و خرده گیری بر شعراء، و بیم در عیب شعراء از ایشان (بخلاف شعراء عرب) آماده و بکار نبود، دگر این قواعد (که در مورد بیشتر آنها باید گفت: فالباب "ذکرها بعد الوقوع) از جانب اساتید مسلم سخن مراعات نمیشد چنانکه نسبت به همه علوم و دانشهای بشری که (هرکه آمد بر آن مزیدی کرد) و یکی از سالها و ابتدائی خود خود بعلمی بزرگ و قواعدی سنگین مبدل شد. چنانکه خود استاد شمس قیس در باب ایطاء جلی و ایطاء خفی یا شایگان) مثال میآورد و کسانی را که از گمان نظم چنین دقیقی در رشید و دیگران را بعدم مراعات نسبت میدهد، و همچنین از قدمای اهل سخن گویندگانی امثال عسجدی و دقیقی و منصور رازی و سنائی و مختاری بالاخص صاحبان مثنوی مانند فخرالدین اسعد یاد میشود که شعرشان پر است از خروج از قواعد حتی قاعده وحدانی در رشته ایطاء جلی (برای کثرت موارد رجوع شود بمقدمه دیوان حکیم سنائی و حواشی آن بقلم آقای دکتر مظاهر مصفا) تا آنجا که شاعری بفصاحت خواجه مراعات شایگان را نمیکند و از معنائی لطیف بامعنی اندک صرف نظر نمی نماید، شاید این حقیقت دلیلی کافی است که در موارد متعدد و قدما شایگان

شایگان در آن دیده میشود، بخصوص در این غزل که مطلع آن چنین است

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

با اینهمه، قوافی شایگان در دیوان صائب فراوان نیست و بهمان مقداری است که اساتید متقدم بر او هم استعمال کرده‌اند آنهم در چند قصیده (و در غزل بسیار کم)، و اما در باب تکرار قافیه میگوئیم، هرچند قواعد تکرار قافیه را علمای ادب در کتب خود مشروحاً بیان و تجویز آن را ممنوع شمرده‌اند، ولکن خروج از قواعد مسلم، در کلام اساتید زیاد مشاهده است

و چنان مینماید که شاعر میگوید قید قافیه بدست و پای طبع من بیهوده بسته‌اند و من میتوانم در یک قافیه معانی متعددی را جای دهم و از آن بعضی اینگونه گفتن اشتباه ننمایم، از جمله خواجه در غزلی که مصراع اول مطلع آن اینست «خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز» در دو جا کلمهٔ (خاک) و در دو بیت لفظ (پاک) را تکرار فرموده

و همینطور در این غزل «دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد» در دو بیت ترکیب (در نمیگیرد) و در دو بیت دیگر [illegible] «نمیگیرد» و بلافاصله ترکیب «بهتر نمیگیرد» را آورده است که ایطای جلی نیز در آن هست (در بعض از چاپهای اخیر حافظ، بعلت حتمی اینکه این تکرارها از طرف نساخ در دیوان او راه یافته است تصرفاتی بحذف و اسقاط کرده است)

و همچنین است در موارد متعدد از غزلهای دیگر خواجه و معاصران وی و سابقان بر او که چون فراوانند ذکر آنها برای این [illegible] نیست باید کنجکاوی و تفحص کرد تا موارد منحصر آن بدست آید. و علت اینکه من در این مورد از خواجه به مثالی چند آورده‌ام اینست که او را در غزل مشق فصاحت الفاظ و حسن تألیف کلام میدانم و نیز مقلدان و پیروان او در غزل بیشتر از دیگران است

یک قاعدهٔ شعری و خصائصی از شعر صائب

این قاعدهٔ شعری که مصداق آن در شعر صائب فراوان یافت میشود، تکرار قافیه در دو بیت متوالی است (گذشته از تجویز آن با فاصلهٔ مشخص نزد همه) که اساتید از قبیل مسعود سعد و ناصرخسرو و سنائی و انوری و خاقانی و بسیاری دیگر

انرا

آنچه را مورد نظر داشته‌اند و ما در اینجا برای استشهاد بذکر چند مورد از آن مبادرت می‌نمائیم

سنائی : عز دولت باقی، نعمتت پیوسته باد / دوستانت را مباد از هیچ نوعی هیچ خوف

از حزن خالی مبادا خانهٔ دشمنانت / مر تورا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

حکیم انوری

تا زبان زخمه بو چنین بجنبد اندر عود / تا دهان نغمه بو چنین بجنبد اندر نی

سروَوَش در چمن باغ معالی میبال / تا جهانی کم از او تو بینی و چمنی

خواجه

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

مضاف بر اینکه در شعر خواجه این تکرار گاهی هم تا سه بیت در یک غزل میرسد. متنی با اندک فاصله بیاد دارم که دقیقاً این دو بیت :

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان / پرتو حسن تو گوید که تو در خانهٔ مائی

از غزل مشهور شیخ اجل را (که بعضی غلط بودن تکرار قافیه) مورد بحث قرار داده و بعضی از ادبا پنداشته‌اند که بیتِ دوم از شیخ نیست و وارد آن بدین جهت که غلط است بسستی و بعدم انطباق با ابیات دیگر غزل منسوب میداشتند در صورتیکه ناقد بصیر متوجه است که این بیت از زبان سعدی است و هیچ امتیازی از حیث اسلوب سخن بر ابیات دیگر نیست بعلاوه کمال بلاغت آن در اینست که هر دو بیت بصورت یک قطعه‌ای درآمده است. صاحب‌نظر خود را از این قاعده فراتر گذارده و گاهی یک قافیه را تا سه بیت پشت هم بکار برده است و بسیاری از شعرا آن را هم دانسته و عملاً برای نشان دادن قدرت به آوردن معانی متعدد در یک قافیه چنین کرده‌اند و تعداد ابیات

ابیات صائب در یک غزل گاهی از حد متعارف بیشتر میشود ولی نه بدان حد که در دیوان کبیر او بآن برنخوردیم که یک غزل به افزودن از شصت و پنج بیت بالغ میگردد ، دیگر اینکه صائب اغلب مضامین را که قدماء در قطعات به بیان آنها می‌پرداختند بقالب غزل میریخته و در همان قالب مطلوب و مقصود خود را ادا مینموده که فن غالب او بود و هر چند تمام دیوان او سرشار از نصایح و مواعظ و معارف و حکم است لکن پیداست که در نظر او آن ابیات بموارد خاص نظر داشته است، از جمله در غزلی که دو بیت آن برای نمونه نقل میشود ،

گران بخاطر مردم مکن عبادت را   بحیله دام اطاعت مساز طاعت را

بمیهمانی مردم مرو وگر بروی   کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

و در وصف احوال شخصی خود نیز باز هم در طی غزل سخن میگوید مانند این بیت که نظایر آن در دیوان او بسیار است

صائب بهر کجا که روم از برای عیش   گر روضهٔ بهشت بود دوزخ منست

در شعر صائب هر جا که ایجاب کرده قاعده (قافیه ساختن یاهای مجهول فارسی با یاهای مثال عربی که قواعدی مضبوط دارد) مراعات شده است بخلاف شعر بعد از او تا عصر قاجاریه، تا آنجا که دانشمند بزرگ مرحوم استاد بهار که بسبب شعر و تخلص خاص اسماً ملک الشعرای وقت خود گرفته و اشتباه او را در خروج از قاعدهٔ مزبور شرح داده (کتاب براهین العجم) خود را از دیگران قاعده و بسیاری از قواعد ادبی دیگر مقدم فرموده . بیشتر اشعار صائب در وزن مثمن محذوف از بحر رمل است زیرا این بحر از حیث بلندی ظرفیتی بیشتر برای الفاظ دارد و با طبع صائب علقتی بیشتر بآن داشته است چنانکه خواجه نیز بوزن مثمن مخبون محذوف از بحر رمل علاقهٔ خاص داشت و لااقل ثلث از دیوان او در این بحر است، صائب از خطاب بخود بحرف ندا، یا خطاب سخت بیزار بوده و آنرا نمی‌پسندیده است بطوریکه در تمام دیوان او بهیچ جا به ترکیب (ای صائب) یا (صائبا) برنخوردیم با آنکه شهرت او در میان مردم به (میرزا صائبا) زبانزد خاص و عام بوده ظاهراً از سرودن رباعی التفاتی نداشته و هر چند در سفینهٔ خود از رباعیات مشهور (سحابی استرآبادی) و دیگران بسیار نقل کرده است لکن خود رغبتی

رغبتی به بیرون آن نشان نداده است. از ده دوازده قصیده و تعدادی ابیات که از غزلیاتش باقی مانده جز یک قصیده اصلا قابل خواندن نیست و چنان می‌نماید که غزل با همان صورت و وضع مخصوص باو جزء از وجود و زبان حال وی درهمه احوال بوده است. باز هم از خصائص شعری صائب یکی اینست که سبک او جز از نظر اسلوب قابلیت تقلید ندارد و شاعر مقلد آن سبک معتقدی است بمعنی عام یعنی فقط نوع کلامش از لحاظ طبقه بندی داخل در آن طبقه قرار دارد. مثلاً همبستگی همه شعرای عراقی با هم یا شعرای خراسانی با یکدیگر به تبعیت بیانی از کلی سبک نه خصوص تبعیت از یک فرد. و این عدم قابلیت تقلید بمعنی اخص از جهت باطنی است که در شیوه تفکر و طرز تألیف الفاظ هر دو موجود است و شاعر این شیوه ناچار است که خود در جستجوی مضمون رنج‌ها و اندیشه‌ها را تحمل کند تا استغراق در خیالات باریک و دقیق قدرت انتزاع معانی معقد را در طبع وی ملکه نماید. زیرا که صائب اصطلاحات مخصوص و ترکیبات متین و تعبیرات مکرر و الفاظ و عبارات شناخته شده شعری را بکار نبرده است تا دستاویز تقلید دیگران قرار گیرد و هر موزون طبعی بتواند با پس و پیش کردن آنها غزلی بنام خود ترتیب دهد. بطوریکه بعضی از دواوین بر اثر اشتمال بر مفاهیم مشترک و کلمات و عبارات نشان دار و معهود مورد تقلید بسیاری از شعرای قدیم و جدید قرار گرفته و چندین هزار موزون طبع و اصطلاحاً شاعر مقلد بوجود آورده است بدون اینکه هیچیک از آن مقلدان دخل و تصرفی در آنها کرده و از خود چیزی بر آن افزوده و فکر و احساس خویش را هم در آن نموده باشند

نظری به بازگشت ادبی و حکومت آذر و اقران او

دو سال پیش که من نخستین تحقیق اجمالی خود را در سبک صائب ضمن مقدمه اولین دیوان چاپی طهران او (طبع کتابفروشی خیام) انتشار دادم. نظر باشعاری از شعرای عصر صفوی و حقایق دقیقی یا بیانی که از آن داشتم تا زمانیکه قبل از آن سالها در بین جوانان کشور بلکه در میان اساتید امروز گاه بگاه (اکثر قریب باتفاق شعرای بعد از جامی تا یغما بیهوده قول آذر و به جهت مورد لحاظ قرار نمیدادند) مردمی بوده مجهول القدر و ناشناخته. و چنان بود که حلقه اتصال شعر ما را

شعر فارسی از بعد از جامی تا زمان زندیه و حتی قاجاریه از هم گسیخته و مغشوش باشد، امّا دیگر امروز چنان
نیست و تجدد به مدد جوانان پرشور و انصاف اساتید و ادبای عصر و چاپ و انتشار بیشتر از دواوین عصر صفوی
همه کس چند شاعری را از آن عصر می‌شناسد و نسخه‌ای از دیوان چاپ شدهٔ آنانرا در اختیار دارد و از آن گلستان
سرسبز که با جدائی موقت از مرز ادبی مملکت به پایان فقر و متروک مبدل گردیده بود گلهای ذوق و حال می‌چینند
و اکثر شعرای جوان هم به تتبع از سبک صائب برخاسته و شیوهٔ او را در مرکز و ولایات اسوه خود قرار داده‌اند
ومن اکنون به حیثیت ابتکار و موجبات سابق منشی گشته تغییر بوده استاد عماد کاتب اصفهانی (یا قاضی عبدالرحیم
فاضل در جواب عماد) که گفت «انسان امروز چیزی نمی‌نویسد الّا اینکه فردا میگوید اگر فلان عبارت را بفلان
نحو تغییر میدادم بهتر بود و یا آن ترکیب را بصورت دیگر درمی‌آوردم پسندیده‌تر و یا هرگاه آن مطلب را اصلاح می‌نوشتم
دلپذیرتر، و این تغییر دائم عبرتی بزرگ و حجتی عظیم بر استیلای نقص بر طبیعت آدمی است») اعتقادی بنیانی در حکومت
ادوار و طبقه‌ها دارم که بناچار اجمالاً آن را ذیلاً بعرض میرسانم . . . .

سبک صائب از زمان حیات او تا عهد آذر در ایران و هندوستان و افغانستان سبکی بود مطبوع و متتبع همه شعرا،
بطوریکه توجه آنان منحصراً به مضمون تراشی و خیالات غریب معطوف بود و گمان میکردند که هر قدر تشبیهات و مجازات
و استعارات و پیچیدگی در سخن بیشتر و اغلاق آن در فهم معانی افزونتر باشد بهمان قدر جلوهٔ سخن بهتر و نفوذ آن
کاملتر خواهد بود و در این قدم هم آنقدر غلو و مبالغه نمودند که فصاحت الفاظ و انسجام ترکیب و عدم تعقید و لطف کلام
بالمره از میان رفت، بخصوص که بعد از زوال قدرت سلسلهٔ تیموری در هند و بروز حوادث مهلک در ایران و هندوستان
و قطع روابط زندگی شعرای این دو کشور با هم، کم کم زبان فارسی در [illegible] زبان رایج آنجا نباشد و به چیزی مبدل
گشت که حروف و کلمات آن فارسی بود نه طرز جمله بندی و مرکبات و شعر هم از حیث لفظ و هم از حیث معنی
بصورتی درآمد که به لغز و معمّا و احیاناً به فکاهه بیشتر شبیه بود تا بشعر. نمونهٔ آن در اشعار بیدل عظیم آبادی
و پیروان

و پیروان او و شوکت بخاری و ناصرعلی سرهندی و غالب دهلوی و نظرای ایشان فقط کلمات و مواد اصلی
فارسی است و الّا پیچیدگی افکار و اندیشه‌ها و اصطلاحات و ترکیبات تازگی و آنهمه استعارات بسیار دور و مضحک که آن
اشعار را بالصورة در آورده است که در نظر فردی عادی از فارسی زبانان بکلی غریب و بیگانه می‌نماید. بگر قلیلی از
آنها که اتفاقاً هم بزحمت حل الغاز و معمیات می‌شود چیزی شمرده و معنایی گنگ و مبهم از آن استخراج کرد، تحقق معانی
در شعر العجم با کمال انصاف و مروت در این موضوع بحث کرده و همین انگاره را با دقت و وسعت نظر خویش مورد
تحقیق و انتقاد قرار داده است و از همین لحاظ است که عقیده دارد «شعر فارسی از زمانی که شروع و به عالم
حشم گردیده است» عجب اینجاست که بنا به سنت ادبی عمومی و سطحیه اتباع از مذاهب رایج شعرای ایرانی
سبک بیهوده نیز در تمام آن مدت از کثرت استغراق در اندیشه‌ها و افکار عجیب و غریب و مضامین و معانی دور از
ذهن و غیر آن کم از گویندگان غیر ایرانی نبوده و همگی از یک شیوه معتاد عصری تبعیت می‌کردند. این غلو و
مبالغه در مضمون یابی و اهمال جنبه الفاظ بالاخره منجر به ابتذال و انعکاس نقیضش که همچنین آن در اثر کار
نتیجه هر طرف افراط و تفریط است و شکی است لا یتغیر و لقد هر چیزی که از حد عدالت و میانه روی انحراف
پذیرد. آن موجبات که سبقت از صفویه در افراط مراعات الفاظ و اهمال مراعات مضمون یابی موجب انحراف
ذوق ادبی گشت از ظاهر الفاظ و انعطاف آنان به باطن معانی شد و سبک نو و تازه‌ای را با بروز رساند بجای آن نهاد
همان موجبات نیز قهراً در طرف ضد نقیضه پیدایش و نشو آورد و هم عصران او حتی ذوق عمومی را بر آن داشت
که با این طریقه ادبی عصیان ورزند و آنرا مردود و مبتذل و مرذول و مستهجن شناسند. و چنین همیشه از آن
رد الفعلها شدید و عصیان انگیز است و در این طرف نیز کار از حد اعتدال و انصاف در گذشت و تکبر و بد
و زشت و دنیاها که لازمه این عصیانهاست در یک آتش با هم سوخت (اگر کسی بگوید که در جبهه طرفی که
بر ضد آن شورش و عصیان بعد آمد بجز دیگرانهم غیر از صائب بلکه پیشقدم تر از او وجود داشتند تا چه رسد که بماند
بهتان است

به خانهٔ مورد طعن واقع شد و آذر فقط او را در آن میان مخصوص به نیش قلم و زخم زبان قرار داده است

جواب اینست که این سبک تا زمان آذر به اسناد مجازی (از هر نوع) و انصراف مطلق بود از حکم

سبک صائب شناخته میشد نه سبک هندی و دیگر اینکه همیشه در طبع آدمی از باب اشتباه عارض و معروض و دم از دیگر

تن ز اینگونه حب و بغضها متوجه اصلی منشأ آن چیزی میشود و انسان نسبت به آن حب یا بغض میورزد، مگر در قلیلی

از طبایع منصف و معتدل که غالباً بسیار کم و در حکم هیچ است. آذر چنین متعصب بود این شیوه از سخن را

(از مبتدعات میرزای مزبور) میدانست میخواست نام او را از صفحه کتاب ادب محو کند تا حروف و الفاظ تابع

او از آن نیز خود بخود محو شود و لا غافل از آنکه « یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب » عیب این طبقه از

سخنوران بازگشت کنند از آذر و مشتاق و هاتف و صباحی در این بود که عصیان ورزیدند نه انصاف و الا هر فارسی زبانی

در مورد بیدل و شوکت و غالب و طائفهٔ متأخر بر صائب چه ایرانی و چه هندی و سستی و رکاکت و تعقید معانی گفته‌های ایشان

اگر اهم عقیده است ولی شک دارم که جناب آذر بخلاف ادعای خود اشعار صائب را بچشم انصاف و یا اصلاً بطور عادی

خوانده باشد و یا برای اتمام تذکره خویش وقت آن را داشته است که در گفته‌های صائب و قیاس او با دیگران در مقام مطالعه و تحقیق

برآید همچنانکه تذکره نویسان متأخر بر او (البته در ایران فقط) مانند مرحوم امیر الشعرای هدایت نه فقط یک نظر اجمالی

در دیوان صائب بعمق نیاوردند بلکه عین عبارات آذر را در مورد همه شعرای آن عصر بدون هیچ کم و زیاد نقل کرده‌اند

و حتی عبارت (بزعم نیمچه) او را هم در مورد زعم خود بکار بردند و با این وضع پیداست که ارزش حکم آنان

تا چه مقدار و حکومت در امر ادب و کتابی با خواندن تا چه اندازه سست و بی‌اعتبار است . . . . . .

حالا ببینیم که آذر و هم فکران او از این بازگشت و تراجع ادبی چه طرفی بستند و ادبیات عصر خود

و اعصار بعد را که تحت سلطه و سیطرهٔ ایشان بود بچه صورتی درآوردند. عیب کار این بود که این طبقه

بجای حفظ ارزش شعر نیز آن خیالات دقیق و تجسمات عالی و افکار و اندیشه‌های تازه و جهات دیگر طبع تکفیر

و جمع

و عرضهٔ آنها در لباس ترکیبات صحیح و فصیح از نوع کلام قدماء، و یا بقول خودشان (فصحای متقدمین) به تقلید صوری و ظاهری از سخن قدماء پرداخته‌اند و هر باره همان مضامین مکرر و افکار مبتذل را با همان ترکیبات و اصطلاحات کهنه و ساخته شده، به بازار ادب آورده‌اند و چون بیان قدماء را از حیث جزالت و متانت درست یافته‌اند گمان کرده‌اند که معانی تازه را نمیشود با اسلوب فصیح و بیان محکم آنان ادا کرد و عیناً باید همان معانی و اندیشه‌ها و تعبیرات و الفاظ را بیان نمود تا سخن بشیوهٔ (فصحای متقدمین) درآید ، این طائفه حس ابداع و ابتکار را بیش از هر قرن در نهاد شعراء خفه کرده‌اند و همه را به تقلید صوری و معنوی بدنبال خود کشیده‌اند و در واقع از فرار در محظوری بمحظور دیگر در افتاده‌اند و شاعر را بجای اینکه قوه فکر و ادراک معانی وسیع و بیان احساسات و تمایلات ... بتقلیدی عامیانه و مرعوبانه وادار کرده‌اند و درست در طرف مقابل گام برداشته‌اند که خود سلیقه و حقیقت شاعران متکلف پیش از خودشان بود نه حد وسط و اعتدال، آنان جنبهٔ الفاظ را مهم گذاشته‌اند و اینان جنبهٔ معانی را ، در حالیکه ایجاد اعتدال و اتفاق بین هر دو ممکن بود و شعرهای خوب و یکدست صائب بهترین شاهد این امکان ، ، اینکه ایشان در تقلید از متقدمان بزرگ تربیت در آمده‌اند که بجمیع جهات در این راه گام بر دارند و لااقل نظیر همان گفته‌ها و شعرها را با قوت بیان و فصاحت کامل تکرار نمایند ، در صورتیکه چنین نکرده‌اند و از آنجا که هر مقلدی سعی دارد برای احتراز از تهمت و دفع توهم تقلید و عیب یا اتصاف بدان پای خود را از دائرهٔ اعمال مقلَد خود نیز فراتر گذارد (و در واقع همیشه کاسه گرمتر از آش است) این مقلدان هم جهد کرده‌اند که انحصار اول شعر را (جز در غزل) مورد تقلید قرار دهند و مثلاً شعرای عصر غزنوی را سرمشق خویش قرار داده‌اند، و چون آن توانائی طبعی و قدرت ذاتی را نداشته‌اند و طبع ایشان از قریحهٔ منحط و نگاهی جز با جبر متأثر بود، در نتیجه ناهم آهنگی عجیبی بین این مشق کنندگان و سرمشقهایشان بوجود آمد که کاملاً مبین ناتوانی در تقلید و ساختگی بودن کار و تفاوت فاحش بین مشق و سرمشق بود. قصاید ایشان که غالباً بوزن این قصیده فرخی (برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا) است در نهایت سستی و رکاکت و در عین ناهم آهنگی متحجر سنگبار

سبکهای مختلف است. غزلهاشان مصنوع و بی روح و خالی از اندیشه و تفکر و چیزی است بینابین سخن
سعدی و حافظ و تقریبا شبیه غزل شعرای قرن نهم و دهم، در مجموع آثار این طبقه بازگشته فقط به کار قوافی بسیار
خوب از آذر و چند بیتی از مثنوی یوسف و زلیخای او و سه چهار غزل از مشتاق و رفیق و هاتف و ترجیع بند مشهور او
که آنهم ترکیبی از اشعار سنائی و عراقی و اوحدی و خواجو است و التقاطی از مجموع آنهاست تا فصیح و روان و با حال
و مؤثر افتاده است برگزیدیم. شاعر غزلهای عاشق اصفهانی است که برای خود چیزی خاص و مؤثر و باحالی است و هر چند
فقط معطوف باشعار عاشقانه و خالی از افکار و کیفیات دیگر است لکن تاثیر و لطفی مخصوص بخود دارد. مثنوی پیروجوان حکیم
نصیرای اصفهانی (ملقب به نصیرالدین ثانی) که آن نیز متاثر از غیر و بعض از ابیاتش ماخوذ از مثنوی محمود و ایاز زلالی
خوانساری است از آثار موفقی است که در آن عصر جلوه بسیاری داشته است، هرگاه این دسته میتوانستند بی اندیشه‌ای
شعرای عصر صفوی و فصاحت قدما را بهم دهند توفیق آنوقت کار شایسته کرده بودند و شاید سبک سخن امروز ما را هم از آنچه
دلکش‌تر است و سخنها لطافت کمالی بیشتر برده بودند. لکن این بازگشت ناتمام که باید آنرا بازگشت تقلیدی از
روی سرمشق نامید سبب شد که از همان زمانها تا ظهور حکیم قاآنی دیگر شاعر فحلی برنخاست و (خورده شاعرانی)
که در این فاصله بودند همگی و اجماعاً در غزل سرائی ریزه‌خوار و مقلد صناعی و فن شیخ و خواجه بودند و در قصیده
تتبعاتی خام و ناتمام. با این تفاوت (در غزل) که چون غزلهای شیخ قابلیت تقلید محض و سرمشق شدن بحد کمال
را نداشت. بیشتر بخوان گسترده خواجه دستبرد زدند و غزلهای او را که دارای ترکیبات مشخص و آماده برای خوشه چینی و
حاضر بود (غرض از ترکیبات و اصطلاحات همانهائی است که اندکی پیش از او اوحدی و خواجو و طبقه ایشان در
غزل سرائی بوجود آورده بود و در عصر خواجه و معاصران وی از ادوات کار غزل و مواد خاص آن شمرده میشد) سرمشق
قرار دادند یعنی آن کلمات و الفاظ را بدون کمترین مناسبتی با عواطف و حالات خویش در تقلیدات خود بکار بردند
و کلمات و ترکیباتی از قبیل پیر مغان، شیخ و زاهد، جام جم، پیر و مرشد، خانه خمار، رند نظرباز، سبحه
صد دانه

حد داشته و اشیای آنها در یکی حتی تأثیر در باره با استخدام درآمد و از آلات و ادوات غزل شناسان در همه
وقت به تناسب وزن و قافیه در سخن این و آن جا بجا میشد ، در صورتیکه نه دیگر پیرمغان و مغبچه ای ترسا وجود داشت
و نه محتسب خم شکست و میخواره ای سراو ، و جمله همت و غایت مطلوب همه غزل سرایان از آن روز و قرن او
به بعد تا عصر حاضر بر این بود در غزلهای خود را تا حد شباهت ناقص بخواجه (چنین شباهت تام به لسان الغیب ممکن نیست
و فقط تا آن حد مقدور است در صائب گفته است) ،

تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است . روا است صائب اگر نیست ازره دعوی

همراه با تصنع و تکلفی هر چه تمامتر (در نوع آن را باید سخن صناعی و فنی نامید) بالا میبرند و هرکس بهمان قدر استاد و وزین تر شمرده میشد
در بیشتر از دیگران در ارکان تشبث و تقلید جهد و سعی میکرد ، خود من در ابتدای جوانی در انجمنهای ادبی طهران هر قسم غزلی
از غزلهای استقبالی شده از آن خواجه ([illegible]) را می شنیدم سعی میکردم بهمان نحوه از تقلید و استقبال کلمات را
تا حد امکان مراعات کنم در صورتیکه اصلا نمیدانستم معنی آن اصطلاحات چیست و اصولا وضع و منادات و اندیشه و احوال
طفلی یک بچه ای مثل همچنین من با آن پیر مغان و وحدت و بسیار سخن و فصاحت در کدام حد و مقام است . از جمله وقتی غزلی از روی
همین جهالت باستقبال غزل آن بزرگوار ساخته بودم در مطلع اش چنین بود

نو بهار آمد و من پیر نو از کف بازم بعد این خرقه همان به که بر می دربازم

و حال آنکه در آن موقع هنر از هفده سالی نداشتم و اصولا خرقه و خانقاه را هم نمی شناختم و بین من و می هم فاصله ای
بیش از در خانه تا سر خیابان نبود ، و بهمه ما نیز عیبی نبود زیرا سرمشقی غیر از این نداشتیم و گمان میکردیم در شعر
(بخصوص غزل) باید از احوال شخصی و احساسات خصوصی شاعر جدا باشد و باید همان را بگوید که دیگران هم میگویند
و چنین سایر گویندگان (غزل) نیز غایت همتشان در این تقلید و تشبث است پس شعر منحصر در غزل و غزل هم
منحصر در این شیوه است و این شیوه نیز باید بهمان کیفیت و تعبیرات گفته شود ، غافل از اینکه شعر حافظ آئینه عصر و اجتماع و حال و احوال
کسی

فردوسی و شعر ما نقش معکوسی از آن آینه و خیالا مبهم از آن روح مجرد و ملکوتی است، اینها همه از تبعات
بازگشت ناتمام آذر و مشتاق و عاشق و تعصب آنان بود و الا شعر عصر صفوی با همه زشتی و رکاکت اینقدر نبود که
از نظر سیاق سبک و کلی طریقه قابلیت تقلید صوری و ظاهری را نداشت یعنی مرکبات خاص و الفاظ و
عبارات مشخص در کار نبود تا یک پایه پی را دستمایه کار و آلات و ادوات گفتار شود و شاعر آن سبک مجبور بود
که هرچند با فصاحت الفاظ سر و کار ندارد لا محاله معنی تازه و اندیشه جدید بیابد و حالات و احساسات
روحی و دردها و رنجهای انفعالی خویش را با تمثیلات و استعارات نو بیان نماید، کما اینکه در تمام عصر صفوی
آن اصطلاحات شعر و نثر مخصوص ابداً بکار نرفت و اگر هم معدودی از آنها در دواوین ایشان پیدا شود لااقل
با تعبیری تازه و نوعی دیگر همراه است که هیچ بتوجه تکرار و ابتذال آنها نمیشود، وضع قصیده هم اگرچه سالها
پس از آذر و معاصران او بصورت ظاهر به از غزل شد و بمناسبت وقایع و الهامات جدید مطالبی نو و تشبیهات در
آن راه یافت و قصیده سرایان متوسطی امثال صبا و سحاب و عندلیب و هما و صاحب و غیرهم و مقلد داشتند
و محققی مانند ملک سپهر بعرصه ظهور آمدند و یا متتبع و مقلد ماهری در تقلید و عکس برداری عنصری و فرخی نظیر
شمس الشعرای سروش و شاعر استاد و صاحب قدرتی همچنین داوری شیرازی پیدا شدند، لکن هیچیک از آنان ابداع و
ابتکاری نکردند و در تقلید هم (سوای استاد داوری) نتوانستند طوری تمامیت و غلبهٔ طبیعی پیدا کنند که فصاحت قدما،
ملکهٔ ایشان شود و آثار تقلید ظاهری و تکلف را از ملامح اشعارشان بزدایند، مگر حکیم قاآنی که هم در تقلید
معنوی و آشنایی بزبان صحیح متقدمان و ملکه فصاحت طبیعی قوی تر از دیگران بود و هم فحلی بود صاحب سبک و مبتکر که
سیطرهٔ طبع و قدرت او سالها در نظم و ادب پارسی حکومت کرد و همهٔ شعرای معاصر او بخصوص گویندگان خراسان تا
ظهور مرحوم ادیب نیشابوری و خان درگزی او را پیشوا و مقتدای خود می شناختند و همچنین مرحوم ادیب الممالک امیری
فراهانی از معاصران هم شعر او نیز چیزی ورای جمله دیگران بود با ابتکار در ردیف مضامین سیاسی و وطنی و اجتماعی و ایراد
این

این فساد در شعر و مرحوم استاد ایرج میرزا در طریقه‌ای که تازه بود و بدست و بیان او کمالی یافت،
خلاصة القول نتیجه این شد که این پیشقدمان بازگشت سبب شدند و به جای حس ابتکار و استقلال
در گویندگان غزل کشته شود و اصالت فکری و شخصیت ادبی و حریت خیال در آنان بتقلید رود و آزادیشان تا
قریب به سی سال پیش هیچیک از غزل‌سرایان جز به بازی با الفاظ و سعی در حکمای تقلید وجهه همتی نداشته باشند
و جز مشتی مکررات که وقوف بر یکی از آنها انسان را از باقی بی‌نیاز ادبیات سازد چون بی‌نیاز ... بوجود نیاورند
فقط این بازگشت (که اگر آذر و مشتاق هم نمی‌بودند خود بخود و بنا بسیر طبیعی صورت می‌گرفت) این نتیجه را داشت که انظار که
در فترت بین خواجه و صائب کسانی مثل جامی و هلالی و فغانی و لسانی و امیرشاهی فیروزکوهی و غیره هم از سبک در
حکم سنگ بنائی بودند که اندک اندک پا می‌گرفت و می‌رفت که بدست صائب شکل عظمت و استواری خود را بر همان
هرگاه کس آذر و اقران او خود می‌خواستند نتیجه‌ای از معتقدات کار خویش بگیرند ممکن بود می‌توانستند طرحی بریزند که کمال آن در طبیعت
بعدی بسعی این و آن در قدرت قاآنی منتج شود و سبکی تازه و شیرین بسبکهای کهن و ممکن ادب فارسی اضافه گردد. و انصاف
اینست که بقول یکی از مستشرقان (ظاهراً پرفسور براون) در این باره استناد کنیم که گفت «قاآنی بعد از صائب
بزرگترین شاعر ایران و نماینده‌ای از اسلوبهای متقدم و نحوی فارسی است». یک مطلب دیگر که آنرا هم آذر و هم همفکران او
مورد نظر قرار نداده بودند اینست که هیچیک از این سبکها از حیث قابلیت ظرفیت جهة معانی و اتساق کلام صحیح و تفوق
و امتیازی بر یکدیگر ندارند و همه در حکم ماده‌ای هستند که بقابلیت استعدادی می‌تواند بصور مختلف درآید و آنچه مایه الامتیاز
آنها از یکدیگر است همان اختلاف مفاهیم در معانی و زیبائی و درشتی ترکیب در الفاظ است، بنابراین چون اشعار
مندرج در تحت سبک خراسانی که با آن سادگی و روشنی سبک ارزش بدترین شعرهای ناموزون امروز را ندارد
و چه مقدار ابیات از نوع سبک عراقی که با آن جزالت و طنطنه از قبیح‌ترین ترکیبات نثری هم زشت‌تر و ناپسند
تر است، و همچنین است سبک صائب که هرگاه معنی آن بدیع و لفظ آن فصیح باشد (مثل شعرهای گزیده صائب) مختصر است

در حد

در حد کمال و مورد پسند همه کس و هر گاه یکی از آن دو ناپسند و ناهموار طبع از قبول آن متنفر و بیزار است

و در این باب حق همانست که بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله جاری گردیده است ..... و فی الحدیث

مرفوعاً . ذکر عند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الشعر . فقال صلوات الله علیه . «هو کلام، فحسنه حسن و قبیحه قبیح»

(اگرچه بیان رسول اکرم ص در این حدیث ناظر بحسن و قبح معنوی شعر است لکن اهل ادب آنرا بدلائلی که اینجا جای ذکر آنها

نیست آنرا بکلی شعر از لفظ و معنی تعمیم داده اند) و نیز ناصر بلگرامی می‌نویسد که «ابن سیرین گفت . آیا

غیر از این است که شعر هم کلامی است مانند همه کلامهای دیگر مگر با قید وزن و قافیه . پس خوب آن خوب و زشت آن

زشت است» .

اُنس در مطالعه و آشنائی بسبک

از جمله دقایقی که باید در همه مطالعات از علمی و ادبی مد نظر و مورد دقت واقع شود، انس بمورد مطالعه و آشنائی

بسبک تحریر و ذوق و سلیقه صاحب کتاب یا گوینده شعر است بالاخص در دواوین منتخب که هر یک از گویندگان آنها

با همه اشتراک در کلیات باز هم طرزی مخصوص بخود و زبانی خاص که از خصایص شخصی و انفرادی خویش دارند، آثار

صاحب که منبعث از کمال اندیشه و باریکی تخیل است لاجرم باید با اندیشه و تدبر و انس بکلمات او خو گیرد و فهمیده شود

و نباید انتظار داشت که فهم معانی الفاظ آن بدون تأمل و نظر بوجهی بدیهی و تبدیه صورت گیرد؛ ابن قتیبه عالم

معروف در کتاب (الشعر و الشعراء) در اینمورد میگوید که چه خوب گفته اند «الشعر [illegible]

فی شعره حتی یتفرغ منه» و باز در تأیید موضوع میگوید که عُتبی گفت . مروان بن ابی حفصه (شاعر معروف

عباسی) شعری از زهیر شنید و گفت . زهیر اشعر ناس است . پس از آن بیتی از اعشی شنید و گفت نه، این

اعشی است که اشعر ناس است . و پس شعری از امرؤالقیس شنید که گوئی آهنگ لوت بخشی در مجلس شراب است

پس گفت والله امرؤالقیس اشعر ناس است . غرض اینست که انس بمطالعه کتب و آشنائی بزبان آن انس نگیرد ارزش آنرا نمیداند

امتیاز است

امتیاز نسخهٔ حاضر از نسخ دیگر و کیفیت دست یافتن بدان

این نسخهٔ نفیس و منقّح که با مدد عنایت و نفقه و کرامت انجمن آثار ملّی بچاپ رسیده در دسترس علاقه‌مندان قرار میگیرد خود حکایتی شنیدنی دارد که هم حاکی از اصابت نظر و صداقت نیت انجمن ارجمند و هم دلیل بر توجه روح پاک صائب باین مجلّهٔ ارجمند است. و آن اینکه در چند سال قبل مرد محترمی از اهالی شمال ایران دیوان حاضر را بطهران آورده و بر حسب اتفاق به کتابفروشی خیام متعلق بآقای حاج محمد علی ترقی که از خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است میبرد، و تصادفاً یکی از اقربای آقای ترقی که علاقهٔ وافری بشعر صائب و جمع آوری آثار او دارد و در آن هنگام در کتابفروشی حضور داشت بعد از مطالعهٔ نسخه مشاهده میکند که حواشی آن کتاب جمیعاً بخط صائب تزیین و متن آن نیز دارای خطی پخته و محکم است. این جوان که سالها تشنه کام زلال شعر صائب و جویای دیوانی بخط او بود، با دیدن این نسخه یکبار عنان اراده از دست میدهد و با آن مرد از در گفتگو و معامله در می‌آید. صاحب نسخه که خود اهل کتاب و به کیفیت دیوان و خط صائب و ارزش مجموع آن آگاه بود، در جواب استعلام آن جوان از قیمت مبلغی عنوان میکند که هر چند در قبال ارزش واقعی کتاب چیزی نبود اما نقدینهٔ جوان و قدرت مالی او تناسب با مبلغ عنوان شده از طرف آن مرد محترم را نداشت. جوان دلداده شیفته و مسحور نگاهی بدیوان کرده و بآن مرد میگوید که هرگاه بفلان مبلغ با من که عاشق سرگردان این نسخه و دیوانه هستم معامله کنی تا ابد رهین محبت و منت دار لطف تو خواهم بود والا که هیچ. صاحب کتاب که متفاوت از حال هیجان و جوش جوان را دل از دست داده و ملاطفت می‌بیند با او قول میدهد که هرگاه مبلغ پیشنهادی خود را حاضر نماید اگر کدام مشتاق دیگری هم پیدا شود از معامله با تو بدیگری عدول نخواهم کرد. و این را میگوید و میرود و جوان را حیرت زده برجای میگذارد. اما جوان شیفته چندان محو جمال مشرق رخ ماهی بوده که نتوانسته آرام کند و بی اختیار بدنبال آن مرد در خیابان میدود و باز هم در حرارت خود را اصرار میکند. جوان میگوید آن شب را با اضطراب هر چه تمامتر بصبح رساندم و جمع بضاعت و امیدوار بکتاب رسیدم. ازینکه بعد آن مرد محترم وارد کتابفروشی شد و در حالیکه کتاب را بسوی من دراز کرده بود گفت دیشب خوابی دیدم که چاره ناگزیر باید این

این کتاب را دنیا بگذارم و بروم و لو اینکه دیناری هم دریافت نکنم، این را هم بدانید که من محض عامی و بی‌اطلاع
نیستم و کاملاً بحمدالله به خصوصیات متن نسخه که بخط عارف و حواشی و اصلاحات آن که بخط صائب است آشنائی دارم، این را
گفت و کتاب را برجای گذاشت و در حالیکه از دریافت آن مبلغ ناچیز هم امتناع داشت از دکانه بیرون رفت،
و همین است که الحمدلله انجمن آثار ملی از وجود این نسخه و تصمیم به چاپ آن به همه وجه از تأییدات الهی و از آثار باطن مسعود
صائب بآن الطاف ما تعالی است. و همینطور است که هر چیزی به جای خاص خود بیرون از خیر و برکت و بنحوی مایه انتفاع و بهره فردی
این و آن به توجه الطاف حق خود بخود از تو حافظ و نگاهبان خواهد بود؛

اگر یکبار جهان خود دنیا بدم صائب کلام بی‌غرض من بکار می‌آید.

و اما مشخصات این نسخه

اولاً باید دانست که هیچیک از این دواوین موجود کلیات صائب نیست، بلکه همه آنها (که من نیز بسیار
بگوئی چند نسخه از آنها مشخصم) منتخباتی است که کاتب صائب به تفاریق ایام و بر حسب درخواست این و آن بعنوان نسخه
و غزلهای تازه ساخته خود را در حواشی آنها بخط خویش اضافه نکرده است، ولیکن این نسخه نسبت بأغلب نسخی که
من دیده‌ام دارای غزلهای بیشتر و در حدود چهار برابر آنها است، و ثانیاً خط متن اگرچه باز هم تعلیقی ماهرانه از خط صائب
و بسیار شبیه به حواشی است، اما آنطور که پنداشته‌اند خط عارف نیست بلکه از خط عارف (که در دیوان موجود است)
بسیار پخته‌تر و تعلیق تحریری محکم و یکدست و زیبای قسم است، خط عارف اگرچه تعلیقی محض از همین شیوه و سبک قطعات
است. لکن آن پختگی و استحکام را ندارد. دیگر از خصوصیات این نسخه تغییر از حواشی، اسقاط و اضافه و تغییر و تبدیلات
که صائب بخط خود در بعض از صفحات بعمل آورده و این تغییرات و قسم عبارات نگارا طوری ماهرانه و با دقت
انجام داده است که بر زیبائی خط و صفحه بندی کتاب کوچکترین خدشه‌ای وارد نیامده و کاملاً یکدست و یک تحریر
و منظم و خوش ترکیب صورت گرفته است. و همچنین کلیه دیوان مقابله شده و مصحح و کاملاً بدون عیب و نقص است
۶ص

عرض دیگری که در شرح حال صائب از قلم افتاده و لازم به تذکار است اینکه، بعضی از معاصران با اینکه این بیت

صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ما است — هر کس که ناخنی به رگ تار می‌زند

ولی حاجت دیگر نظیر آن، گمان کرده‌اند که صائب دارای صوت خوش هم بوده و این یکی از اوصاف او در کمال
نیز است، امّا بر تتبّع خبیر پوشیده نیست که این قبیل اشارات در بیشتر از دواوین قدیم و جدید مشهود است از این باب است شاید
غالباً آنها را در مجالس ذوق و حال با آهنگ خاص میخوانده‌اند از آنکه صاحب لحنی دلکش بوده باشد نه، و نیز محتمل است که
مراد از زمزمهٔ آتشین و امثال آن همان غزلهائی باشد که با سوز و رقّت و درد و حال سروده و در مجالس اهل ذوق خوانده شده و با تطبیع
ز نظر وضع و حال آمادگی خواندن با ساز را نیز میداشت. عرائض من همینجا خاتمه پیدا میکند و دیگر چیزی در این باب ضروری نمیدانم
که بعرض برسانم. الّا اینکه از زبان خود بدین بیت ابوالفتح بستی تمثّل جویم و قصور خود را در عدم اداء جمیع اوصاف صائب بعذری
چنین معتذر شوم که فرمود. لا یُدرِکُ الواصفُ المُطری خصائصَه — وان یکن سابقاً فی کلّ ما وصفا

و هم از زبان صائب و عموم اهل ادب و خصوص شخص خود که سالها در آرزوی نمایان آن کعبهٔ مراد و جستجوی ایشان آن ملکوتی نهاد
بودیم به پیشگاه عالی بارگاه انجمن آثار ملّی و صدرنشینان آن انجمن که همواره با انوار (اسپهبدی) (حکمت) آیات خویش
روشنگر زوایای گنج خانه های اجدادی و نگاهبانان آن گنجینه های خدادادی است و همچنین صفای نیّت و جلای طویّت (مصطفوی‌ها)
آن روشندلی که پرتوی از آن انوار اسپهبدی و اشراقی از آن حکمت مشرقی است و در اهتمام خدمت به صائب این انجمن
کنند و انجمنیان هم بخشی را مستجلب ثواب اخروی، با اخلص تشکّرات و اخصّ تحیّات ابراز مسرّت کرده و بعرض برسانم

که — زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد — چراغان کن بنور انجمن ویرانهٔ ما را
(صائب)

به عنایت الهی شرح حال صائب قدّس سرّه العزیز و مقدّمه بر دیوان وی بخط و انشای این فقیر الی اللّه بپایان رسید،
والحمد للّه ربّ العالمین. طهران، چهاردهم فروردین ماه / ۱۳۴۵ شمسی هجری

امیری فیروزکوهی

تکمله و استدراک

در شرح امتیازات شعر صائب فراموش شده گفته شود، صائب بخلاف همه معاصران خود تنها شاعری است که قاعدهٔ استعمال (یا، ها) شرطی و انشائی را با دقت تمام مراعات کرده و هیچگاه در این دقیقهٔ ادبی دچار غلط و خروج از قاعده نگردیده است، مانند ابیات غزلی که در اینجا مطلع و مقطع آن برای نمونه نقل میشود

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب — بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

در جائی که همین دانشمندان و گوینده‌گان هم عصر صائب بلکه رجعت کنندگان از دسته آذر و مشتاق و متمم‌تر از آن فحول شعرای عصر قاجار نیز همچون ملک الشعرای صبا و دیگران از توجه بدین نکته غفلت داشته‌اند و غالباً آن (یا، ها) را در غیر موضع خود بکار برده‌اند، با اینکه در انتقادی که صاحب نظر و خبیر و بسیار محقق و کم نظیر چون لسان الملک سپهر در کتاب براهین العجم درباب (یاآت) این یاء را (یای زائده) خوانده و چند بیتی از ابیات شیخ را که یکی در مقام شرط و جزا، و دیگری در مقام تمنی و ترجی است بغلط از نوع این یای موضوع بشمار آورده است، و حال آنکه هرگاه جائز میبود که مفهوم تاریخی بریکی از اقسام (یا، ها) با جهاد نظران بسیار بزرگ بنام یار زائد زنند و نام بردار شود حق این بود که یای قصیدهٔ مشهور حکیم متأله و عارف اشراقی نامدار میرفندرسکی اعلی الله درجته در این عداد معدود و در شروح آن مورد اشتباه و استشهاد واقع میشد تا هم از توهم حدوث غلط در شعر آن حکیم بزرگوار صاحب [illegible] و هم با تکثیر مواد در انواع معناهای فارسی فرج و گشایشی در کار شعرای (تنگ حوصله) پدیدار میگشت، دیگر آنکه آنجا که در ذکر شاه سلیمان نوشته شده او و پدرش [illegible] در زمان او بایران آمدند، غرض سفر اخیر ایشان بوده و شاید نظرشان این باشد در اروپا والا تاورنیه از زمان شاه صفی تا عصر شاه سلیمان چندین بار بایران رفت و آمد داشت و شاردن نیز از عهد شاه عباس ثانی و حضور در مراسم تاجگذاری شاه سلیمان، و همچنین تاریخ وفات شاه سلیمان را بعض از مورخان ۱۱۰۵ و مدت سلطنت شاه عباس ثانی را ۲۵ سال نوشته‌اند، در باب مطلع غزل صائب و قول شاید گفتن در توجه مفهوم مطلع با ایهام و توریه بحسن صورت شاه سلیمان، بعرض میرساند هرگاه کسی با نظر عوام ذوق شعرای آن از قسمت داستان سلطان یعقوب ترکمان با آن شاعر شیرازی و بعض دیگر از شعرای بیباک و هرزه‌گو قول مرا مورد نقض قرار دهد زیرا بر فرض صحت آن حکایات نه عفت و ادب ذاتی صائب با آن مورخان هرزه‌پیشه خالی از اندیشه در خور نسبت است و نه وضع و مقام هیچیک از آنان شایستهٔ قیاس با یکدیگر

نمونهٔ خط صائب



دیوان صائب

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها

نه تنها کعبه صحرای است دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

حیات جاودان خواهی بصحرای فنا رو نه
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

چنان از فکر صائب شور افتاده در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

رهی عشق [illegible] غمزهٔ جانسوز برق [illegible]
بجنبش سلسلهٔ گرین نوبهار [illegible]

ملک نگرشته که درکار آسمان گردی
هنوز میسر دارشوق [illegible]

سبکروان نهالخانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلیست تودهٔ دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام مطلب شد
حجاب چهرهٔ مقصود بوده مطلبها

نه زور است جز آه رسایی ما که نه
نه شب بخواب روند این [illegible]

فتاده تا به ره طرز مولوی صائب
سپند شعلهٔ فکرش نشسته کوکبها

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت رفت از بنیاد دل مردم بمنزلها

نمی‌بود آینه قد ز خواب غرور دلبران سنگین
اگر می‌دید آسیب آواز شکست شیشهٔ دلها

دل بیداری باید درین وادی توجه کن
که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها

ببلبلی متهم دارند مجنون را ازین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

ای فروغ حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها

بیند عفو ترا از جلوهٔ ناز جرمها
آیینه گر برهم خورد از زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

سنگین‌دلت اگر بال و پری نقصان این پروانه شد
کان شمع سامان میدهد از شعله این بالها

هرچند صائب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد سررشتهٔ آمالها

سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دیوانها
گوش بر آواز سیلابند این ویرانها

هست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع نتوان یافت از خاکستر پروانها

تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند
میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها

هر چه گویند آشنایان نخن منت بجان / هستم از من مرد تحسین سخن بیگانها

هست نی صد بلک تنگ بیغمی جای دو / زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

دل نگردد سیر از وصل تهی از گلها / طی نشد این وادی و همواره شد منزلها

اثر از کرم روان هست همانا گرهٔ / در دل سنگ نهان آتش این قافلها

گفتم از آبله چشمی نگشاید پایم / پرده خواب شد از غفلت من آبلها

در ره صاحب بینی حق گوش نه جستن و دی خلق / ترک واجب نبود اگر داین نافلها

مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت / هست چون دوری اوراق بهم فاصلها

صائب از قرد روان باش که چون موج سراب / رو بدریای عدم میرود این قافلها

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها / سر بصحرا داده از چشم خوشت نخچیرها

میکند باد صبا هر روز بیش از آفتاب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد / خواب یکخوابست و باشد مختلف تعبیرها

نه همین مجنون بطرف دشت دارد دامان / عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم / در جهانی که تا ناخن میکشد از شمشیرها

مدار از اهل شب دست وقت عرض مطلبها / که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه محو ناخدا اگر دیده‌ای از خدا غافل
ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند
حجاب عشق اگر مانع نگردد دیدن
گهی که مطلب خود بکند ز حاجت روا گردد

بدار دامن شو باد مرادی غیر یار هبا
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
خط یار بسته را چون رشته گوهر از لبها
از آن صاحب ز خاک اصل خود یابند مطلبها

وقتست خوش بس باده زند لاله زارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار
چون فوج طوطی که هوا گرد از زمین
هرگز گمان نبود که با این قدر [illegible]
ابر دای بر نظاره کیان گردین [illegible]
در لقمه سوی را نتوان دید تیره [illegible]
صائب قدم گسترده بهند در بساط گل

مسکون نشو ز لاله لب جویبارها
وز جوش گل پیاده نماید سوارها
بالد نکو ز نشو و نما سبزه زارها
از دو جوش دیگر از این شمارها
هی بود ز نسبت گل اعتبارها
در فوق خوش گوار بود ناگوارها
در پای رهروی که شکسته است خارها

پیوسته چون ز دل خون آرزی معنی‌ها
سودا هی مجنون آزاد ز دنباله [illegible]
را زوز که سرو او دریا چو امان
چون سر به پهلو [illegible] ز باده تماشا

از جنبش [illegible] دستگیری نگارینها
دیوانه [illegible] طفلان [illegible]
نهیازه انگشت گلشن [illegible]
از شوخی بوی گل دیوار [illegible]

بتا بدل افزوده است نگارش
دریا نشود ساکن از نغمهٔ هر جا تنها

چون سرو بازادی هرکس که علم گردد
در فصل خزان باشد سرایه ز تنها

این از قول سعدی است صاحب که همی فرمود
میگویم و بعد از من گویند بدورا تنها

شکوفه شور فکنده است در گلستانها
سند شست خوان زمین گم درین گلستانها

زبرده بوی برگ شکوفه گردید است
مثال لیلی چادر گرفت بستانها

زمین سندس شست ز برگ شکوفه بستان
گشوده است بغل باغ از جیبها تنها

شب دراز صبوحی کنند میخواران
که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

چه عاجز کرده دل شد من باغ جوام
که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها

بکنید جام ز اشیر گیر ساقی
که نیست هست نشسته از شکوفه بستانها

چگونه دل ببر دار سخنوران صاب
که هست در نا کلک تو نشکرستانها

غیر حق را میدهی ره در دیم دل جدا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل جدا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معمورهٔ هست
راه را هر ز مپیمای ازین منزل جدا

هست چون جان چابک دیوار صر گوماش عنا
میخوری ای لیلی عالم غمش محمل جدا

دیده قربانیان تو شش نمیگرد بخود
چشم حیران مراحی ببندی ای قاتل

میشود آخر گشت بار از قطره سیراب گرد
اینقدر استادگی ای ابر دریا دل جدا

خاک صحرای عدم از خون رنگی بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از بنیاد نظم صد چندان دریوزه کن
شمع خود را اینقدر بی دل مرده زین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری بروی صائب بیدل چرا

نگاهدار سر رشته حساب اینجا
که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچه گوهر برآوری فردا
اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست
چه واکشیده‌ای از خانمان خراب اینجا

بگوش کردن خود را ز بند کن آزاد
چه سود از اینکه شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا خجسته شوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت جگر کباب خواهی کرد
اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان ز باغ تجلی گل گوناگون خورد
لب از نشاط مکن تشنه سراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست خانه خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه حرص صید قدم جولان چرا

هیچ نقشی ماندنی نیست به نقش باده آب
مانده‌ای در فکر دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزان در این بازار جنس انصاف نیست
گوهر خود را نمی‌سنجی باین میزان چرا

خنده کردن چون دهن در قصر حسابات انگشت نیست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

کعبه در دامان سنگ بلند افتاده است
بهر یکدم زندگانی چون حباب مشغول خشم
ترک حیوانی بگو تا جان بخشید بنشت
ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ

تا بر خود نپیچیده چون کوه در دامان سرا
میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا
خویش را محروم میسازی ازین آب روان
مهر و رسی صائب درین دریای بی پایان

منه بر دل زار بار جفا را
نفس آتشین کن متسخیر گردون
همین است پیغام گلهای رعنا
بود کیمیا قرب اهل سعادت
زکوه هر دهد لقمه ابر نیسان
شوند بنده زهر عادت مصرت بخشید
جهان آشنا نیست بی موج صائب

شکستی ساز بر شاخ گل آشیان را
که آتش کند بزم نشئه و نگاه را
که یک کام کن نوبهار و خزان را
هما خود دولت کند استخوان را
اگر چون صدف پاک سازی دهان را
بهر کس آشنا کن به تدریج جان را
به هر بس سنگ انداز این استخوان را

بروی لاله گون مهر آتشین زلف عنبر افشان را
بیازار دل سر تشنگان مگذر که این خجلت
ز غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
قناعت کن به نان خشک تا آرزو گردی

نکمن رخسار را بند سراز دیه اهالی مرا
رسید ان سیر بیش افکند بیرون برد جگر را
چنان ور تنیده سیاست غنیت کم رنگ حیانه را
که چون آتش بهای الوان هست نعمتهای الوان را

منال از تنگنای رو به درگاه کسی آور
که رزق مور می‌سازد شکرخند سلیمان‌ها را

به زخم چرخ تن درده که خود امید همواری
نباشد هر به هم دیگر درشتی‌های سوهان‌ها را

اگر دیوانه‌ای من آستین از خشم برداری
کند فواره خون گرد با دامن بیابان‌ها را

معطر شد در و دیوار از افکار صائب
اگرچه در صفاهان هست بوی سیب صفاهان‌ها را

رسیده است به آفاق صیت دولت ما
طلسم‌بند دل بیتاب نیست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی‌کلهی
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما

خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
بریدن از دو جهان نیست تیغ جرأت ما

چو صبح خوش‌نفس به جهانیان داریم
نمک به چشم جهان بخت شور فکرت ما

دهان خوش‌نشینی گشایم بهر شادی خلق
و گرنه مهر خموشی است جام عشرت ما

زبان دل نکند هیچ لفظ معنی
زر است خانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته‌ایم چمن را فسرده گه صائب
شده نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

علم به نصرت ما آه بیگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی‌برگ و نوایی خط بیگه داریم
چه کند باد خزان بر رخ کاهی ما

چرخ چنبر شد آنکه زند نقش خود بر آب
می‌شود جوهر آیینهٔ آگاهی ما

همچنان خار به دل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

نیست در دامن این شب دست گناری چنانکه / که علم چوب کشند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز هاتفان به گوشش باز می‌آید / که سینه هست کند ریگ این بیابان را

بکن به پرده ناموس عشق را پنهان / که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بجا حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر ز ماتم نسازند چشم گریان را

ز شوخی عرق شرم نخست می‌ترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را

مدار چشم تلافی ز پله میزان / که نیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را

ز جرم جان نکند کار را اصلاح / که دلپذیر کند تیغ قتل عریان را

چو گردباد شکستگی علم ساز / عنان دوری من خاک این بیابان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست بوته من ز دل خضر این بیابان را

ز زندگی چه ثمر گر رسد نگه مردا / چه لذت است ز عمر دراز نادان را

سخن کمال پذیرد ز مستی صائب / گهر کند صدف پاک از شکست ... را

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا / کز آتش زهره که ... سپند آنجا

ز بسکه سبحه شماران خدا نکند دارد / که صد هزار ... ... آنجا

کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسید / که پا ز تیزی ره می‌شود سپند آنجا

تو قسمت خواب و تو جهانی فیض در دل
تمام چشم که دستی شود بلند انجا
دران حریم خموشم که نغمه منصور
شنیده آه گره ز هر سینه انجا
ز زلف او خبر دل که آورد صبا
چنین که پای نسیم صبا شکسته بند

از کمر بیرون نیاید همت فرهادها
کوه را بر داشت از جا ناله و فریادها
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران
از تزلزل بیش محکم میشود بنیادها
نقش شیرین را چو دل مصور ساختیم
بیستون کان خیال کند از فرهادها
همت مردم دو دستان کر باد ما گم کنند
وحشت از ما دور گردان بیش دارد بادها
دست و پای صید می بیند بهم از دیدنش
از کمند و دام مستغنی بود صیادها
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم
سیل نتواند گذشتن از خراب آبادها
تا نه روی بخت ما صیاد بر دو کارش فتاد
توبه کرد از لخت رویش سیل استادها

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
با جمعیت خلوت آینه میبرد بان
معشوق در کنار بود پاکدیده را
دایم ز خوبی خود گشته آزار میکند
خونست شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقه بر در زبان در بود
در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را امید باغ که از شیر لاله را
یک داغ صد هزار شود داغ دیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار — در پشت هست تیر کمان کشیده را

چون سنگ کز نشیمنه که نیارد در او دید — آئینه میکند جن آدم گزیده را

از صحبت جنس حذر کن که میشود — یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

بسیار زخم است که خاکست مرهمش — نتوان برشته دوخت دهان دریده را

شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت — میدید کاش صائب در خون طپیده را

جلوه ربوبیت در میخانه هشیاری مرا — از بلای تغییر بالین است بیداری مرا

چون ز دانا خس کند صیاد سنگ دست افشان شود — میشود هر طفل گران از علم سنگباری مرا

هر و بلا رکب و نوا را کارها در کار نیست — میکند چنین تیغ عریانی سپرداری مرا

نسبت من با که آینه و خاکستر است — رو سفیده بهانه حاصل از سیه کاری مرا

تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف — همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا

نیست چون ریگ روانم در سفر وا ماندگی — ره است منزل بود از نرم رفتاری مرا

بسکه میسوزد دلش از بیقراریهای من — شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا

میشکند صائب جاه و زندان بر دل فرزند ناگوار — همچو یوسف میتواند عزت از خواری مرا

در سینه صحو است گره قافله ما — خواهش تر از راه بود در حوصله ما

ورد از فن صحرای ملامت نتوان یافت — خاری که نخست است گل از آبله ما

دیوانه به همواری ما نیست درین دشت
چون جوهر تیغست خم سلسله‌ها

ما از تو جداییم به صورت نه به معنی
چون فاصله بیت بود فاصله‌ها

جا دارد اگر زین غزل تازه نسنجند
صائب طلب یار عزیزان صله‌ها

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میکشم در باده بیخودی از خلق چند
خود فروشی زنگلهٔ این کاروان سازد مرا

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکلست
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

جلوه دست و گریبان گل این بوستان
سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صائب از راز دهان او ندارم سر برون
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی جنون دیوانه را
خوش نشیمن نیست برد از جا سقف این مینا را

عشق سازد حسن عالمسوز را افزون دلیر
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

گنج را زین بیش در ویرانه نتوان کرد نهان
این زمان در گنج پنهان میکنم ویرانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

بیشتر گردیده سودای من از تدبیر عقل
چوب گل تخفیف عشق جنون دیوانه را

سیل دل تا طاق ابروی بتان امروز گشت
کج بنا کردند از اول قبلهٔ این خانه را

آسمانها بهر بشکستن من کمرها بسته اند
چند نگهدارم من از نه آسیا یکدانه را

الحذر عشق مجاز از نوبهاران چو تماشایی است
برگشتی واگذار این بازی طفلانه را

در ترازوی قیامت هست صیاد سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را

در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر
زهی غافل که ریزد بر زبان نعمت آن منت را

اگر کوه گناه ما بحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

چو خورشید سحر از عشق از سینه عاشق
جانان بشنود نامه بخشید صحرای قیامت را

گمان میکرد طوق قمریان آمد چپ پیش
اگر دیدید سرو گلستان آن سرو قامت را

بخجل بار و رسنگ از در و دیوار می بارد
اگر اهل دلی آماده شو صاحب ملامت را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغبانهای دلکشا در زیر پر باشد مرا

شد ز خامه موشکافی من از سواد شهرها
چون جرس کلبانگ غیرت در سخن

نیستم یک لحظه از عشق جنون هر جا که هست
نوخطی هوشسته در مد نظر باشد مرا

مشیت از گوته زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

لحنی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گرد بادی میتواند راه‌سپر باشد مرا

[illegible]

از گرانسنگی نمی جنبم ز جای خویشتن
نیست چون پرگار میانه در نقطه آسوده‌ام
میکند از دست خود را تخته صندل همه
میکنم صائب ز صندل رنگ بر بوی زر درد را

تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا
قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا
حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

داغ رسوایی خدا داده است منصور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجینه ظاهر است
حد شرعی مست بیخود را نمی آرد بهوش
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه
در تلاش جا قراری دارم آتش زیر پا
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است

هست تمنای تجلی لاله طور مرا
بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا
میکشد دست حمایت شمع مزدور مرا
گر سلیمان جا دهد بر دست خود و هد مور مرا
ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا
گشتم تمام چشم و همان تشنه‌ام
می بود کاش درد گرفتاریم یکی
خون هزار بوسه بدل جوش میزند
از عشق جای شکوه نمانده است در دلم

پرگار گرد نقطه سودای او مرا
حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
پیوند دیگر است بهر جای او مرا
از دیدن حنای کف پای او مرا
لطف نگاه بیش ز بخشش بجای او مرا

جمع کردم [illegible] خیره چشم گردوم [illegible] قبله [illegible]
[illegible] خانه
در گذار سیل بودم [illegible]
[illegible]
ابرو

١٦

اقبال عشق حشمت سلطان صمد امیدوار
ورنه زیاد بود تمنای او مرا

هیهات کاش حوصله یک نگاه دور
شوقی که میبرد بتماشای او مرا

خضر آرزو برون نشانهای کلیم خویش
ای عقل واگذار بسودای او مرا

در کار نیست نشئه و پیمانه دگر
صهبای نسبت نرگس شهلای او مرا

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما

میخورد چون خون دل هرکس بقدر تشنگی
باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما

در بلا آید اثر جمعیت دل آزاده را
حلقه‌ها چون ماهیان گردید از دام ما

در نظر واگرد نظر ظرف بساط زندگی
چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما

هر دل آزاده با باغ امکان تنگ بود
چشم یک قمریان چون سرو داد اندام ما

طفل را از بگوش آرام معلم میبرد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

هست جام عیش ما غنچه چو گل یا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محروم ماند حال‌ها
هست بی سیپاره دلها مدار فال‌ها

نیست ما در حاضری رو یک رو در بیکسی
وای بر آنکس که افتاد است در دنبال‌ها

گرد بادی را که می‌بینی درین دامان دشت
روح مجنون است می‌آید باستقبال‌ها

هر لبی را که عشقی نیست در طلبه خو بست
تلخ دارد خواب مخمل را قماش شال‌ها

[illegible]

گردبادی را که می‌پیچد درین دامان دشت / روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

هر لباسی را که چشمی نیست در پیچ خوشتر است / ثلج دارد خوب انجمن قبای شال ما

هر حبابی در لباس کعبه گرد جلوه گر / گر جمعیت گر نمی‌شوید نامهٔ اعمال ما

گوش این سنگین دلان از پردهٔ انصاف نیست / ورنه گم از حال ما هردم نیست قیل و قال ما

ما که آزاده به همت خرج خود نگشتیم / نیست صائب هیچ غم گر بشکنند نخل ما

نداد عشق اگر سامان بیت گرمی ما را / اگر رفت این همه پر زور جنس ما را

اگرچه سگ به مرگ میشنید صیاد ... / کشیده است سگ نفس در قفس ما را

بگردد آسمان ما از زر نمیگردد بد / لب تو ریخت به دل یک صد هوس ما را

خراب حالی ما شکر نمیخواهد / بس است آمدن و رفتن نفس ما را

شکسته بال و پر انیم جای آن دارد / که باغبان کند از چوب گل قفس ما را

تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم / که صبح آه سحر میشود نفس ما را

نگذشت چنان فکرهای ما صائب / که نیست چشم تحسین هیچکس ما را

بجوش آورد باد نوبهاران جمع عالم را / اگرچه غنچه از بلبل دلی در یاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی / که شوق انبساط عید بر دارد از ماه نو خم را

حباب دیده روشن میکند دست آسانی / نسازد دلبستر گل غافل از خورشید شبنم را

نجنبد خلق از آن تشنه است دایم چشم مینایی
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

گواه از خانه باشد غنچه ناشگفته را صایب
شب آدینه حاجت نیست روی شسته آلوده دم را

ببلبل نمیشود به قفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد
آیینه تیغ کوه سر کوهکن جدا

از دور باش سینه گرم ایستاده است
فانوس وار از تن چون پیرهن جدا

چون خامه در محبت هم یکدگر بلند
از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا

صایب زهی مبرس حضور وطن که کرد
اندیشه غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی باده ناب است اینجا
دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا

همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون ریگ روان پا برکاب است

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا

میشود شمع سرش تجلی مغلوب
خاک در گشتن آتش بتر از آب است

مشمر از زندگی انفاس پریشان صایب
کز نفس آنچه شمرده است حساب است

در زلف مده راه دگر باد صبا را
زین بیش میازار دل آسوده ما را

گشتاره زر گردار معراج برآید
از دست گشاده است پروبال دعا را

پیغمبر نشود از سنگ ملامت ‌ ‌ ‌ از کوه طلب کرد توان گرد صدا را
هر سو هر وای دیده که چو از حرکت ماند ‌ ‌ ‌ رو در حرم کعبه بود قبله‌نما را
صائب بجز از جبهه واکرده تسلیم ‌ ‌ ‌ مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تأثیر دل بیدار چشم تر شود بینا ‌ ‌ ‌ که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا
بچشم کم مبین ای ساده دل تیره روزان را ‌ ‌ ‌ که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود بینا
نمی‌آید بکار پاک طینت بینشش ظاهر ‌ ‌ ‌ که افتد از نهانی خویش چشم گوهر شود بینا
ز سیل تیره چشم سعی دریا میشود ظاهر ‌ ‌ ‌ که از آیینه تاریک روشنگر شود
عزیزان بیشتر شد از پرده اسباب مستغنی ‌ ‌ ‌ ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی کوری را ‌ ‌ ‌ محال است از جواهر سرمه بدگوهر شود
مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب ‌ ‌ ‌ که با آیینه سازی شود گر حلقه این در شود

درمانده این جسم نزار است دل ما ‌ ‌ ‌ در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
چون غنچه محال است که از پوست برآید ‌ ‌ ‌ چندانکه درین شهر حصار است دل ما
تا با خبر از هستی خویش است پیاده است ‌ ‌ ‌ از خود چو برون رفت سوار است دل ما
هر داغ جگرسوز نه خال لیلیست ‌ ‌ ‌ تا واله آن لاله عذار است دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد ‌ ‌ ‌ هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت ازین گشت عبارت دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب ز نوای تو نگارست دل ما

ز دست یکدگر شکرلبان گیرند سنگش را
ز شیرینی نجوید آسیا هرگز خدنگش را

مرا میپرورد در کوهساری عشق سنگین دل
که باشد نافه چشم آهوان داغ پلنگش را

ببال عاریت حاشا که تیرش سر فرود آرد
سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را

بپایان قناعت سعی دارد که هر موری
نمیداند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را

فرو دیوانه را سر رشته دارد این طمع صائب
که گیرم چون فلاخن در بغل یکجا سنگش را

ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا
حلقه بیرون این در باطل کن مرا

وادی سرگشتگی در هر نفس بگذاشته است
پای خواب آلوده دامن منزل کن مرا

رفته است از کار چشم لنگر تمکین ما
که به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

بنده را گستاخ میسازد حضور دائمی
رحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

دور باش من بود بس تو از حرمت شبند
گر کرانه خالی کنم بیرون ز محفل کن مرا

جای خالی نیست در جوش شراب و گل
بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را	که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل	ز رای خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
خم رو حی بخشت از جوش پیمانه نمی‌نشیند	نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را
دم شمشیر برق از نهیب ابر میگردد	ز جولان نیست مانع وادی پرخار
زخط روزی که شد حسن عقیقش سنگ دارستم	که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار
گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد	ندارد لنگر کوه غمم از رفتار عاشق را
مر لعل اگر در سنگ پنهان کند صائب	[illegible] بست از بهر دو عالم انشا دیدار

شد پیرهن خاک پر سینه کار آب ما	آخر برنگ ظرف بر آید شراب ما
در کام شعله دم شماره افتاده است	پرمیزند بسنو ز خامی کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم	چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته ایم	یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
از خشت خم هزار در فیض میشود	روزی که بود در گرو می کتاب ما
از آینه پشت بدیوار داده است	سیماب از مشاهده اضطراب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر	از بس گسستگی اگرچه نیاید بخواب ما
از شوق آتش تو سرانجام داده است	چندین کمند از رگ خامی کباب ما
صائب هزار حیف که خم در شب هوا	لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

گر قابل وصال نیم شاد کن مرا
ویران اگر نه منزل آباد کن مرا

زاهد نشاید که مباد شوم بار خاطرت
ما هست پای از قفس آزاد کن مرا

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
از وعده دروغ دلی شاد کن مرا

شاید بگرد قافله پیچودان رسم
ای پیر دیر همتی امداد کن مرا

گشته است عمر و ده جهان ز آرمیدگی
دیوانه قسم و اپیدا کن مرا

دارد بفکر صائب [illegible] گوش عالمی
یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل از آن بیتابی طپیدنهای دل کردم دویدن را
که هم راه گم کردن نمی‌باشد طپیدن را

ز بیتابی چنان سررشته تدبیر گم کردم
که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

از آن هرگز نمیشد آب گوهر از صفای خود
که دارد جمع گوهر پای بر جا آرمیدن را

از آن دندان پیران گردش افلاک میگیرد
که از غفلت نبیند از بی پیری گزیدن را

ز صائب چون درین بستان نبرگ خزان دارد
بدست افشاندنی از قید هستی [illegible] کشیدن را

نفس کردند وز سازی از کنار آینه را
میکند بیتابی دل سنگسار آینه را

عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ [illegible]
همچو موم مهر دارد در کنار آینه را

در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن
میکند از دل گل شبنم در کنار آینه را

چشم حیران مرا از مژگان نمیشد بهم
بخیه جوهر نمی آید بکار آینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان	بسکه دارد شوق رویت جوهر آیینه را
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب	هر که سازد همچو شبنم بی غبار آیینه را
خاطر روشندلان بسیار نازک گشته است	میتوان کردن به آهی زنگبار آیینه را

سهل سازد همت پیران تدبیر را	گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته به احسان میسازد دست	هیچ زنجیری به از پیری نباشد شیر را
حسن را خط عذارش بی نیاز از زلف ساخت	احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار	آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را
بر نگردد دولت از قسمت خوش حیف مخور	نیست ممکن بازگردیدن به پستان شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد میبخشد خبر	میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کرد حقش نیز نیست	کند زاهد عشق از همصحبتان تقصیر را
میرسد آزار بدگوهر به نیکان بیشتر	نور بر چشم از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امن و معمور از همت است	در بیابان دارم بنای خانه زنجیر را
نیست ممکن صائب از دل عقده غم وا شود	ناخنی باید در کف پنجه تدبیر را

در بهشت است نعل نسیم بهار را	رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است	پروای باد نیست چراغ مزار را

[illegible]

چشم تر را سبزه کشتیدن چه حاجت — کوته کن این بهانهٔ شب لب دار را

بسط قیمت قسمت منعم ز جمع مال — از گنج هیچ توبه بود رزق مار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل — دست دگر بود کلهٔ بهله دار را

صائب کنون که دو بکام تو میرود — بشکن به ساغری سر و دست خمار را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد — گر سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد بیگانه ایم — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما

نامهٔ پیچیده را چون آب خواندن حق ما — گر سخن فهمان آن ایمای خاموشیم ما

از شراب یار کی خالیست صائب موج زن — گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و چون صبح خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گلچید در صحرای قدس — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود بینوایی سوار برق جولانیم ما

پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم — واله خار و گل این باغ و بستانیم ما

وحشی دارالامان گوشهٔ تنهاییم — دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

از شکستن چون خمار صبحدم آسوده ایم
مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست
دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما
چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

شوئان بخواب گرد سخنه خیال را
جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهار است چار فصل
بلبل سحر گل نهد زیر بال را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
بیطاقتی ز نیشتر آرد نهال را

ده در شود گشاده شود بسته چون دری
انگشت ترجمان زبان است لال را

صائب کشید سر بگریبان بیخودی
تسخیر کرد مملکت بی زوال را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا
باری دگر نماند درین آسیا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است
حیرانی جمال تو بیمدعا مرا

خشم است خوردن غم و عیبت پوششم
این است از زمانه لباس و غذا مرا

از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم
نشکسته است آبله در زیر پا مرا

صائب نشسته است کسی پای بند من
زندان شده است بند گران وفا مرا

نمیگردد گرفتن همعنان مانع سیر دیار را
سفیدی جامهٔ احرام باشد دیده دیدار را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

ز شوق سینه آئینه را از سنگ زد بیرون
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد
که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را

غرور حسن بیپروا زند بهر صید زبون صیاد
بگرد دام خود گرداند ام صد بار عنقا را

اگرچه خوش نبود سیر گلستان شبها
گرفته‌ایم اجازت ز باغبان شبها

بهار رخصت ملاقات دوستداران است
چه خط کند خضر از چشمهٔ جاودان شبها

دلم به پای گلی دامن غنچه بیلر زد
که بلبلان همه مستند و باغبان شبها

اگرچه دهد فرصت سخن دارم
هزار حرف زبانی بآن دهان شبها

فرو دو چشم تر و خاک کربلا چه باب
ز عافیت طلبان سیر اصفهان شبها

از شکست ما است گردش چرخ بی‌بنیاد را
نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
میکند از ناله عاجز خامه فولاد را

چرخ را از تکیه‌گاه عافیت پنداشتم
آشیان گردم تصور خانهٔ صیاد را

ناله‌ام بسیار بر سر جانه بر آهن سنگ زد
سخت میترسم برنجاند دل صیاد را

قوت دست دعا گردد زبی‌پا از نیاد
هست در خستگی کشایش غنچه شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن بی پرده را
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد گره هر گاه صاحب تر شود
کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

فانوس حجابست چراغ سحری را
دامن بمیان بر زده باید سفری را

بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفته است
از شیشه شکستن نرسد بال پری را

بس جای که آهستگی انجاست درشتی
بی پرده کند نرمی گفتار کری را

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
در عالم ایجاد حقوق پدری را

صائب بجز آشفتگی دل اثری نیست
در دایره چرخ پریشان نظری را

لب ساغر چه حاجت هست حسن نیم مستش را
که می جوشد می از پیمانه چشم می پرستش را

بچندین دست نتوانست فتراکش گشاد او
ز افتادن نگهدارد نگاه نیم مستش را

بپیچد با میان زلف کجش گر سر فرود آرد
نباید از دهان بیگانه گر جو طعمه شستش را

اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد
چو سنگ از مومیائی پاس میدارد شکستش را

زند در من درین عالم کسی صائب خبردار
که خاک آورده بر فرق رکاب جمشیدش را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر آب شد دست از جان شسته را

درد و یار عشق بس در دل نمی سوزد بکس
از تب گرمست پیچ و تاب شمع بالین خسته را

تا نقش در هاله خط رفت چشم بد در رکاب
با عشق آورد کی گرد دگر گلدسته را

دعوی آشفتگی ای مو به پیش ما مکن
نقش پا هرگز نباشد جز دم آهسته را

رشته اشک هر انگشت بند ستیزی اگر
در گره از پای سر رشته گسسته را

ور دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج
سکه قلب است رخسار جگر خسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز
گر بپرسد یار حال صائب دلبسته را

چه گردیدی گره تخمیر ده فرد انگار را
بدام از زند است قطره چندی بهار را

گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن کردن خود در انجار را

بشهر ما موشکافان قیامت بر نمی آیی
نظر کن از پس رقت به پشت و روی کار را

ترا در بوته گل بهار آن واده ندبی اهملت
که بی نم قفص خود در اکنی کامل عیار را

نصیب شکار ما تست صائب میوه جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار را

هست چون تاک پر از باده رگ و ریشه ما
پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما

قبضه خاک کجا در خم ما راه برد
گرد بادیم که در رقص بود در ریشه ما

دهن تیشه فرهاد به تلخی شیرین شد
بچه امید کند کار بهر تیشه ما

خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن
کاش در پای خم سنگ شکند شیشه ما

پیش تیغ تو بگردن کند استقبالش
چین جوهر چو بار و فکند تیشه ما

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیشه و تن زخمی ما شیشهٔ ما

سر هر دانهٔ خم باد سلامت صحرا
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا

چنان گداخت حرارت دهان و میان
که می‌توان ز میان چو خبر گرفت مرا

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب خود آگاه
ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر شجر اصل می‌توان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگیست
ازین چه سود که دریا به بر گرفت مرا

همین دلیست که از شعله می‌شود زنده
ز روی یار چه داغی که در جگر گرفت مرا

که گرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دایم ز نار کیست دل افگار شیشه را
خون می‌چکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی ز باده ببین خوار شیشه را

چون آمدی بکوی خرابات بطلب
بر طاق نه صلاح و نگه دار شیشه را

صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی است
زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهمواریی که داشت
کردم غلط بهمسر زنگار شیشه را

بر چرخ سنگ نیست که بندد دل زیادگی
طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

[illegible]

صائب زپرده داری ناموس شد خلاص | هر سنگ شکست بر سر بازار شیشه را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را | حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از چشم تر انجاب پاره ای نیست | رنگ برگ خویش شد میوه های خام را
داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من | میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را
فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر | خاک بر روی پرده تزویر باشد دام را
بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران | آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هرکه از درد و صاف می نظر بر نشأه است | باده یکجام داند بوسه و دشنام را
نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان | میکنند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را | آب در گوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم | بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامه مستان افتد | مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود | در وطن هرکه سبکبار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحمت بر آن چشم غلط بین که جهل | خوابها بسته و بیدار نماید خود را
چه کند با دل بیدرد کلام صائب | این نمک در دل افگار نماید خود را

ز خرمن صبح کن ما و دانه از دو رسینها
که میبازد زبان برق کوته خوشه چینیها

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر
سبک دارد کف بی مغز را بالانشینیها

میان نور و ظلمت التیامی نیست حیرانم
که چون پیوست جان آسمانی با زمینیها

ز گرد خط اگر چشم سفیدا شد ظاهر آن لب
کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینیها

بذوق باده در جام سفالین رحیم صائب
که از طاق دل فغفور چینی افتد چینیها

نیست بر نیسران گلشن دیده پر خون ما
تیغ خونخوار تو باشد سبزه گلگون ما

دور گردی میکند نزدیک راه دور را
تا زلیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازمست
ورنه پرهیز از تن خاکیست افلاطون ما

با هوسناکان دلیر از خاک نتوان گشت دست
پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توامند
حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را
برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را
بی چاک که دیدست گریبان قلم را

تا خرج نسازند تهی ما ترک خزانست
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

عشاق تو بر نقد روان گنج نزنند
زر لکه پستی است کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب نکشد از چه معنی ورق لفظ
تا کی ز رقم سیر کنم باغ ارم را

از علایق نیست پروا دل بیتاب را
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را

عشق در کار دل ار سر رشته تا جز نیست
گریه نتواند گشودن عقده گرداب را

طاعت زهاد را سرپوش اگر گفتنیست
مهر بسینه در دهن خمیازه محراب را

بی‌خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزه سربسته میباید شراب ناب را

روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است
از کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را

نیست در دامان مردم گنج کش راز خبرچیان
ماهی لب بسته خبر در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

شاهراه توکل بود سفر ما را
گرانیست توشه و زنار بر کمر ما را

چو تخم سوخته گر ابر تازه سازد اش
زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شده است سینه ما همچو تیغ جوهر دار
ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست چشم ابر ما را

میکند خیال گشط خراب را ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمرده که به گریبان خواب برد کافور رخت یا شمع ماهتاب را

دل میطپد بجنب تمنای خویشتن از سنگ میکشد رگ خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است آماده باش گریه تلخ گلاب را

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند جوبانه است شاهد خامی کباب را

صائب چه چشم تماشا بیان کند رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

تابی در ته رنگ از بود خنجر ما چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما

علم لشکر ما از سر جان ستن است زهره کیست که گردد طرف لشکر ما

نیست امروز بجمعیت ما سوخته بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم بر مراد دگران سیر کند اختر ما

دشمن از صحبت ما کام روا خیزد نیست چیزی شمع درین انجمن از ما سرما

آرزو در دل غمدیده ما آه شود رگ خامی برد از عود در مجمر ما

گریه شادی ما تلخ نگردد صائب آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

رنگین‌تر از حناست بهار خزان ما بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

چون صبح در محبت خورشید صادقیم — این تب برون نمی‌رود از استخوان ما

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست — پر می‌برد به تیر کجی را کمان ما

چون سبزه اگرچه تیغ زبانیم سر به جیب — بندی شده است بی‌ثمری بر زبان ما

قانع بیک سراب خشکست ازین جهان — چون موجه سراب دل خوش عنان ما

ماندست همچو داغ قارون بزیر خاک — دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم — بر شاخ گل گران نشود آشیان ما

چشم خویش حلقهٔ هر در نمی‌کنیم — خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود — بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را — جوانمردست درد عشق پیدا میکند ما را

ندارد صرفه آیینه ما را جلا دادن — شود رسوای عالم هرکه رسوا میکند ما را

اگر روشنگر حیرت مجال ما نپردازد — که دیگر ساده از نقش تماشا میکند ما را

اگرچه قطره در دریای کثرت راه ما قشد — خیال دورگرد یار شهب میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب — که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

درشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا — که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

نشئه آشفته ز سودای توام میگردد — صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که انگشت مرا

تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر
چرخ هر چند که برداشت بیلگشت مرا

چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش مهر بود در مشت مرا

طوطی نیست جز آیینه مرا چون طوطی
هم سخنم صائب اگر هم سخنی هست مرا

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا
بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا

گر نپردازم بخود چون سیل جای طعن نیست
گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا

تا دلیر شد بار بر پر برده ام زین آسیا
گردش افلاک کی غمناک میسازد

اشک تاک از می پرستی عذر خواه من بس است
این رگ ابر از کف ناپاک میسازد

صائب از افسردگی خون در رگ من مرده است
کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

گرفتگی دل من چشم روشن است مرا
گره برشته زپیوند سوزن است مرا

جنون دوری من پیش میشود از سنگ
درین شکسته حال قفل آهن است مرا

از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا

غزاله که مرا کرده است صحرایی
کمند گردنش از خود گسستن است مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان چو
اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

نفس سوخته روشنگر جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال از دل من میشوید — رخش دل نیل نظر آب روانست مرا
گرچه از کیش دوام اما چه بر داشتم — هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه — گرهی چند که در رشته جانست مرا
در چه بیداری در دلو جان بستانم — ورنه یوسف ز رقیب کمانست مرا
آب از دیده خورشید گشاید صائب — در دل آینه غباری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان لعل بدخشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی را
تا رخت است برشته وحدت از دست — به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن — نتوان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دوست لب لعلی هوس کام جست — به دو عالم ندهد گوشه زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست — در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش — به زر قلب مده یوسف کنعانی را
صائب از خنده بی‌پرده گلها پیداست — که ندیده است گلستان لب خندانی را

بهتر از منی های آن آینه رو را — مبادا زنگ خجلت سبز سازد خط نیکو را
چه میدانند قدر روی نیکو را تهی چشمان — نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را

ترا از دیدن آیینه چون مانع توانم شد
که مینا زود و چندان چون پی از روی نکو را

همان در پیش چشمش گرد خجلت پرده‌ای دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

بیاض خوش قلم باشد بهشتی خوش لقایان را
مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحهٔ رو را

مگر واقف شد از جوش نشاط خون صائب
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

دستی که شد بگردش پیمانه آشنا
دیگر نشد بسبحهٔ صد دانه آشنا

سینه‌ای از عدل میل بیکسو نمیکند
عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا

ز نقطه دلست چو پرگار سیر من
این مرغ فارغست بیکدانه آشنا

شد نفس بدگهر ز مدارا اگر بدتر
ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه در دلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون
ز گنجهای امیدی که در دلست مرا

عجب که پای ترا از نگار نگذارد
ز شرط رنگ تو خونی که در دلست مرا

ز نام هم بغلط هم دهن نشد ز دو شیخ
همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر گر ز دو یتیم نمیرسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه پیدا شد مشوش خاطر افکار را / درد درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می‌آرد دل افسرده را در شور / مضطرب از طوفان نشود دریای لنگردار را

شوخ چشمان میشوند از آینه رحمت دلیر / شد ز خط سبز گستاخی فزون عذار را

بوالهوس را دادیم از تیغ تغافل خسته دار / بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست / یا بسوزان یا بده جبه و دستار را

بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار / نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صاحب سینه را بر تیغ کوه / دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

پیرهانی پرده داری میکشد راز مرا / میدهد خاموشی جهر سرمه غماز مرا

گر برون آید بخنجر خود گواهی میدهد / ناله تا در دل نگردد خون هم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد فلک / چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

از شکستن نسیم صبح الهام میشود / شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا

از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق / تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

سیل از ویرانه‌ام شرمساری میبرد / نیست جز افسوس کف در خانه پرداز مرا

عقل اگر صاحب نسازد با دلم گو مباش / عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا / بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و ببین تا که جدا خواهی شد
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن میلرزی
که ترا در چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بیهنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ناامیدی بر دهد اشکی که بسیاریم ما
زر قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هر که با کج میکند از ما دل خود میخوریم
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار غم در لب بجا و اگر دانست
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

در کف عشقیم عاجز ور نه در میدان رزم
شیر را از انگشتان جبهه میخاریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه‌دستان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را
پیش جاهل کشم مایده عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
همه در پیش دو صد دعوی معنی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب نبود جنس لطایف را

سوزنی گر نکند سرمه بینش در چشم
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
کز سیه خانه گزیری نبود لیلی را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا
بو نبرده است صبا پسته خندان ترا

پرده دیده بادام مشبک شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

آنقدر رهبری از لب لعل خود میخواهم بتبسم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دستش هدف زخم بدا میگردد
هر که از دست دهد گوشه دامان ترا

صائب از طبع با این تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهار است گلستان ترا

در قلزم هستی چو حباب است دل ما
از خانه بدوشان سفر است دل ما

سطحیست ز پیشانی ما راز دو عالم
بی پرده‌تر از عالم آب است دل ما

از جنبش مهد است گران خوابی اطفال
از گردش افلاک گران خواب است دل ما

آنجا که منم قیمت دل هر دو جهان نیست
آن جنس که تویی در چه حساب است دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کباب است دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم
میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از عیار ناله ما دردمندان آگهند
میشود در خشم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود نهیم از لطف در از خویش بند در بلا
یکسر کشش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه چون صائب دست ما از دامن او کوتاه است	نارسائیهای قبا بسته داغ گریبان ما

بر رخ محیط است فروغ نظر ما	ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما در گرو تنگی ماست	آویخته است از رگ جان خامی ثمر ما
بیداد فلک زاشتغال کند از نسیم	پوشیدن چشمست ز دو شیخ بصر ما
شیریم و به قدرت آزار اریم	از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
صائب جگر شد چو جگر صبح شود چاک	یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

با اختیار رخ چه بود اختیار ما	بانور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید	شاید ز تیغ سنگ برآید شرار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست	دائم چو تیر در بغل بود عقده کار ما
عاقل به پای خویش ز بندان نمیرود	ای چشم روزن حشر نکش انتظار ما
چندین هزار خانه دل سر بسر شد آب	تا از میان گرد برآید سوار ما
در ملک بیزوال فنا انقلاب نیست	صائب یکیست فصل خزان و بهار ما

از ما مگر شنید نشنید دل افگار ما	شور محشر خنده کبکیست از کهسار ما
غنچه‌های بسته گلستان راز را	نامه واکرده داند دیده بیدار ما

[illegible]

در شکست ناخن خود دست بر می‌آورد
گوهر شیخی که تا گوشش نهد پا در رکاب
مغز دینداریست آن گوهر که ما خوش کرده‌ایم
هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست

آنکه می‌خواهد که بگشاید گره از کار ما
چین کف دریا پریشان رو و سود دستار ما
سبحه را در دل اسیر می‌رود زنار ما
از طبیبان می‌کنند پرهیز از آن بیمار ما

می‌شوند از سرد مهری دوستان از هم جدا
در زمین صحبت پیر و جوان یکدگر
در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه‌اند
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید

برگها را می‌کند فصل خزان از هم جدا
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا
می‌کند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
می‌شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم

چشم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
چه سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است
منم آن نخل خزان دیده که از باب جهان
خاکسارست مرا دوستی دل صائب

گر شوم آب از این خاک گذر نیست مرا
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را | بگلچینان بهم میکرد خون لاله زارش را
نگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا | که سرو از تنگ شد حیران گشت آب جویبارش را
دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون | شکوه جبهه شیر آن بود لوح مزارش را
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم | بجای قطره نگذارند هر که لعل آبدارش را
مریز از ساده رنگی قامت در کند گاهی | که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را
درین بستان نفس را غیرت نخلی میبرم صائب | که بیش از برگ زیر از خود فشاند برگ و بارش را

تا ز چشم شوخ او گرد دلش آمد جهها | چون رم آهو بپایان شد بند از جهها
دلبری را از لب او در دو خط از سر گرفت | میشود خاک از فرحرص چشم دامها
خام کرد آن آتشین رو از رهای حرا | گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران | روی در دیوار شد در نگینها نامها
نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات | کوزه خالی فتد زود از کف بارها
گشت روشن سینه صائب از داغ جگر | خانه تاریک را روشن کند گلجامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را | بلندی خجلت عجز است بازوی شناور را
کند یکجلوه گوهر پیش غواص و لبها خشک | رساند فیض سنجش یکسان سخن سنج و سخنور را
نمیدانند زردی داغ نومیدی دل عاشق | که از آتش بود پروانه رخت تنومند را

[illegible]

نخجیر دل امید نیست دست از آزردن | به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
ز آن شیرین پسر را از پدر صائب برآوردم | اگر طوطی زبان بندد نرفت آوردن شکر را

ز روی آتشینش حیرت ربود آتش را | که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد | چنار از سینه خود می‌کند ایجاد آتش را
ز رسوائی علم شد زین تهی مغزان هنر روشن | نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
گنهکارتر از سنگ دوزخ هم نمی‌سوزد | مگر از کعبه هم سودن کند ایجاد آتش را
ز زندان ماه کنعانی خود صائب نگرداند | نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ مهر بخشد دیده اختر شماران را | صفای باطن شد چهره شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بر ورق گرداندن دارد | مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
تو و دلجوئی عاشق نهی اندیشه باطل | غبار خاطر آرد پیاده دست خاکساران را
ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد | محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهده صد عشق برآید | سپندی چه کند تسخیر این آتش عذاران را

فرو مصری که شکر خیز بود خاک آنجا | کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت به مناجات منست | دست بر رشته داریم بد تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژه تر باید / هنرم تر نفسی و شنیدن ز سوختگی آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش / که حساب نفس از صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات بجایی نرود / دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

عشق تو یک تنه سالار دل دردمند را / آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پرواز روم چگونه ز بزمی که میشود / برخاستن ز جای فرو آتش سپند را

پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات / جوشن ز لاغریست تن گوسفند را

صائب در ابوخشت خود رام میکنیم / آورده ام بکف رگ خواب کمند را

صائب که بهر بنگ زدن بی بصریست / ضایع مکن بمردم بد دیده سپند را

دشنام یار جان بکرم میدهد مرا / این زهر پرورش شکر میدهد مرا

مانند لاله سوخته ساخت روزیم / آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من / آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / عیش دل از پیاله زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم ز رو داشتی دریغ / صائب بالتماس شکر میدهد مرا

تیر باید که ز جان سیر کند همها نرا
چه ضرورت که از رسته سازد خود را

کار موقوف بتوفیقست که چون صبح سپید
خوابی از بند رهانید کنیفا نرا

هر که پیچید شود از حد نکند پروای
چه غم از حجت شهر لود مستیا نرا

بسکه در لقمه حرستک نهفته است فلک
بی تامل نگذارم که جگر دندانرا

بست خارک زبی بال و پری صاحب نقش
مگر از دور زمین بوس کند خانرا

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را

کنار حسرتی از طوق قمری شکر دارم
نمیدانم که چون در برکشم سرو روانش را

اگر بر شیبهان ناز رفته است آن هلال ابرو
بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
ز برق تیشه چون شیر سازم استخوانش را

چسان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب
که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

هر خسی قیمت نداند نافه شبخیز را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک است او
پاک کن از خار و خس این بحر گوهرخیز را

تیزی مژگان او کمتر شود از خواب کم
خواب سنگین شد فسان این دشنه خونریز

عشق خونخوار از دل پر خون خبر گیرد خبر
پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت گشته تا ز تو منعطف بخبر
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سخن ریخت همچو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو صائب خط سبز زرا

رساند ابر بجایی گهرفشانی را / که برد کوه غم از سینه‌ها گرانی را

درین دو هفته که در دست نقد بهار / مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم / که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

بکیست آمدن و رفتن ستمگر چون / عنبر زیر دارد یاسمین توانی را

نشاط فصل بهار آنقدر نمی‌باشد / ز سر گرفت همه جهان جوانی را

ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان / نگاه دار سر راه کاروانی را

بود همیشه جوان صائب آنکه در عهد / زمان دولت عباس شاه ثانی را

چه کند از غمزه خونریز عریان تیغ را / بخیه جوهر شود در چشم نمایان تیغ را

ریخت خون عالم و مژگان او خونین نشد / سبزه سرشار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتش پنهان شود / خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم از سینه صاف از المی آید بکار / جوهر بیجا شود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / می‌کند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل یاران مخور گر خنجر بیش افکنان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا / می‌شمارد مغتنم چون مد احسان تیغ را

خون گرم ما شود در دل مصور تیغ را / موی آتش دیده گردد از لطف جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل ما دارد شتاب / آتشین زنجیر پا آید ز جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع شد مرا / سینه‌ام بود میدان سراسر تیغ را

می‌کند پیدا بد و گوهر صدف را سینه چاک / گرد چون مقصد است از خضر دو پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل ما گریه نتواند برد / پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق با سرکش وقت استغنا بود خونریزتر / مد احسان در کشش باشد رساتر تیغ را

بسکه خون گرم من خورشید با شمشیر او / حلقهٔ زنجیر گردد در گره جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر / می‌دهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را

مد عمر جاودان تیر شهابی بیش نیست / گر به این تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را

گر نریزد عشق خون عقل را از رحم نیست / داغ نامردیست خون صید لاغر تیغ را

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان / پاک می‌سازند با دامان محشر تیغ را

قهرمان عشق بر گردن فرازان غالب است / کیست تا آرد در فرق از دست حیدر

صائب از زخم زبان چون سینه ننمایم به خود / هر که خواهد خون کنم بالین و بستر تیغ را

چرب نرمی می‌کند کوته زبان شمشیر را / سخت‌رویی می‌شود سنگ فسان شمشیر را

گرچه صید لاغر قابل فتراک نیست / می‌توان کردن بسوزن امتحان شمشیر را

سینه صافان بخبر از راز عالم نیستند / هست در دل از جوهرها نهان شمشیر را

بوی گل را شیشه‌ها دست ... هر کرا بیتاب کرد — چون لب ... بدن خورده چو سبزه دهان شمشیر را

دست دایم در کمین خوشه‌های سرکش است — آسمان دارد چو گرد انگشتان شمشیر را

غمزه دارد از دل سنگین او بر کوه‌ها — میدهد بر جسم جلاد جان شمشیر را

بخت خواب آلوده دارم که در خونریز من — میشود جوهر رگ خواب گران شمشیر را

بسکه تلخی دیده‌ام صائب از آن بیدادگر — تلخ میگردد ز خون من دهان شمشیر را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میاید مرا — بند لب شکر داری از تدبیر میاید مرا

میکشد محجوبیم از صحبت مردم ملال — پاسبان نهان از کلک و شیر میاید مرا

از نسیم گل پریشان گرد داد اوراق حواس — خلوت چون غنچه تصویر میاید مرا

سبزه بیجا دادهٔ چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقهٔ زنجیر میاید مرا

هست از جوهر فرق صد حلقه پیچ و تاب من — بستر و بالین از آن شمشیر میاید مرا

بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است — بیشتر از خاک دامنگیر میاید مرا

از نور دانش شیر میبالم از زیر نشش ... — جنبش گهواره بیش از شیر میاید مرا

چون هدف گردنکشی از خاکساری کرده‌ام — سینه آماده صد تیر میاید مرا

نیست پیدا از شفق صائب اگر میخورم — در نفس چون صبحدم شمشیر میاید مرا

عمریست حلقهٔ در میخانه‌ایم ما — در حلقهٔ تصرف پیمانه‌ایم ما

از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت پای‌شکسته میخانه‌ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم
چون شمع تازیانه پروانه‌ایم ما

در شورش است اگرچه گشاد جهان رهاست
سررشتهٔ تسبیحهٔ صد دانه‌ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوته است
این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما

چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده‌ایم
با چشم بسته فی بهم افسانه‌ایم ما

پنهان در آب و گل ما سرشته‌اند
صائب خمیرمایه [illegible] نه‌ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام
تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن
وه که مشکین زدم ز بوی گل دماغ خویش را

عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل می‌کنم دربسته باغ خویش را

پیش ازین صائب نمی‌آمد ز غوغای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان باده ناییم ما
از هواداران پرچانی این ایم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
با همسیان نیز یاران عالم آسیم ما

بار سیمای طالع ما نیست از اتحاد
ورنه با هموسیان یار همتاییم ما

راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست
بر بساط گل چو شبنم غنچه منخواییم ما

شیشه را از دیده بد پرده داری میکنیم — گر بظاهر در لباس صوف سنجابیم ما

کاروان ما سبکباران نمیدانند مقام — صفحه سادست چون آیینه سیمابیم ما

غافلیم از تند گردی چرخ صائب از غرور — پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

شیشه می بود اگر چون شمع بر بالین مرا — از خمار می نمیشد دل سیه چندین مرا

داغ دارد شعله سرکش هم خورشید را — پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا

میکشد دست نوازش بر سر دریا موج — آنکه بر دل می نهد دست از پی تسکین مرا

سرمه میگردد ز برق تیشه سنگ خاره را — گوشه چشمی اگر می بود از شیرین مرا

استخوان در پیکر تو توتیا خواهد شدن — خواب غفلت گر بدین عنوان شود سنگین مرا

کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان ز من — میکند غمگین خود هر کس کند غمگین مرا

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه — حسابها نیست از ابروی او هر چین مرا

گلست باده گلرنگ باده خواران را — مدام فصل بهارست میگساران را

ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر — بسست اشک ندامت سیاه کاران را

ز پای خشم چو شد سر گران سبک برخیز — گران مکن بمخاطبه بزرگواران را

کنند بی نمکان از شراب کار نمک — مده بمجلس می راه هوشیاران را

چه حاجت است سنگین دلان بد آموزی — فسان خویش بود تیغ کوهساران را

یکی هزار شد امید ما از آن خط سبز — که وقت شام بود عید روزه داران را

فریب گریه زاهد مخور ز ساده دلی — که دام در دل دانه است سبحه داران را

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش — که در رکاب دوند نی سواران را

در آن ریاض که صائب به نغمه گرم شود — خزان [illegible] از خروش نوبهاران را

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها — نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دنیا سینه را نیست پروایی — که خواب آلودگان را خوش بود افسانه

نگردد خواب گرد دیده خونبار عاشق را — که از مژگان گرم گردد دیده بیگانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی — ز چشم خنده دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا داده کم فرصتی بدامانت آویزد — ز خلوت برمیا نهار سیاه کاشانه در شبها

پریشان می‌کنی جمعیت شب زنده داران را — ز زلف خود مکش ای عنبرین مو شانه در شبها

مکن پهلو تهی از بستر آشنا صائب چو بیداران — سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

تا توان از خون حنا کردن نگارین دست را — از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را

شرط قتل کار عاشق نزاکت است — تا تو می‌سازی بلند ای کوه تمکین دست را

پای ایمان جهانی در حنایت لغزیده است — بر میاور از آستین ای شوخ بی‌دین دست را

بحر را سرپنجه مرجان نبندد از خروش — چند بر دل می‌نهی از بهر تمکین دست را

خون گریبان میدرد از چشم هردم بر سرم — تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را

پیش تیغ رتبه‌ام در جمله اول گداخت — نیست با حسن تنی فرهاد سنگین دست را

قسمت باز از عقده‌ای سر وا از دل یار کن — تا کی بیکار بتوان داشت چندین دست را

کی بخون قطره صائب نسخه رنگین میکند — آنکه چون مرجان کند از بحر خونین دست را

خنده مجنون بسنگ سازد نمکین سنگ را — در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را

میتوان دل را بآهی کرد از غمها سنگ — یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

بر کران خوبان بغفلت چهر است آسمان — گر فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را

کم نشد از گریه سنگ خواب غفلت ظلمتم — سیل شور انگیز کند از جای خود این سنگ را

از گمان نرم رحم و چندین میبرد — شیشه نهجایی چه دارد شیدا این سنگ را

بر دل بی‌رحم جانان بوی گل باشد گران — شیشه در بار است از ناز کدی این سنگ را

بر جمار سنگ طفلان صبر کردن مشکل است — میکنم بالین خود شب بهر تسکین سنگ را

سختی ایام شد بر سنگ عقلان گران — کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گرانجانی مثل — شد سبک از غفلت خواب سنگین

می لعلی جواهر سرمه سازد ظلمت شب را — کند نقل شراب شیخ چشم شور کوکب را

بهشت نسیه ایش میشد همین جا نقد رحمت — نمیدانند جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوسی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط در کمین روز سیاهیست آن لب را

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را

نسازد سنگدستی تنگ میدان بر سبکعقلان
که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی
که بگشاید گره از دُم بغیر از سنگ عقرب را

مکن در جستن آن کوتهی تا منصبی داری
که باشد بادِ دستی لنگر آرام منصب را

تر دستی نگردد راست چون دیوار از گل شد
عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

من و کنج خمول فکر زاد آخرت صائب
گوارا باد بزم عیش خوش قبقبان مشرب را

خواب ناز از حسن روزافزون نشد سنگین ترا
لنگر گهواره بود از کوه تمکین ترا

با تو چون کردند خوبان همعنانی در کودکی
مرکب نی برق جولان بود زیر زین ترا

پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد شیرمست
بود در گهواره دست از خون ما رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه تر خیزد ز خواب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گلچید از بالای تو
میکند چون رشتهٔ گلدسته عنان زین ترا

از زبردستان که خواهد این گنه را چاره کرد
بادهٔ پر زور چون نشود از ابرو چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آنکس که پرچین میکند تلقین ترا

چهره ات در خواب خندان تر ز بیداری بود
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

تیر دل از کیش می آرد دلا زاری برون
بر دل موری مخور گر هست درد دیگران

گر بتحسین تو نگشاید لب صایب مرنج
گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

بسته است چشم روشن از سیر بال ما را
چون شمع ریشه در بر شد نهال ما را

گرد یتیمی ما چون گوهر است ذاتی
نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را

ما را ز زیر پر هست راهی بآن گلستان
هر چند سخت بندد صیاد بال ما را

دایم بآب رویم از فیض خاکساری
از دست هم ربایند رندان سفال ما را

آنکس که داد ما را از آغاز آنچه بایست
هم میکند در آینه فکر مآل ما را

چون مشک سوده سازد ناسور سینه ها را
گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را

دیوانه تمامی امروز از تمامیست
با نقص چه داند صایب کمال ما را

تیر بیجیب خویش در دیدم کلاهی شد مرا
جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا

غیر خون کردم فرامش هر چه در دل داشتم
طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد مرا

در کنار سیل بودم داشتم تا خانه
از گرانان ترک خانمان پناهی شد مرا

بی ندامت بر نیاید یک نفس از سینه ام
زندگی چون صبح صرف مد آهی شد مرا

تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنگ
در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا

تا نظر بر خانه نقاش افکندم نقش
هر کجی از راستی بینی کج کلاهی شد مرا

تا بخط عنبرین شد دیده‌ام آشنا — زلف در آمد نظرها سیاهی شد مرا

صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم — داغ از رهزن غفلت خوابگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا — درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا

شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته‌ام — خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور — قطره از رقت محیط بیکرانی شد مرا

بسکه دیدم بی‌ثباتی از جهان بیوفا — خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا

تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه‌ام — گرچه از بار نفس قد چون کمانی شد مرا

حرف بیجا گر پیوسته در خمیازه داشت — مهر خاموشی به لب رطل گرانی شد مرا

شوق حج افتاده نگذاشت در روی زمین — نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که گردم سینه را صائب سپر — در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

تلخی عالم ناساز شراب است مرا — تربت گنبد گردان عالم آب است مرا

تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب — آب حیوان بنظر موج سراب است مرا

لب بدریوزه‌ی می تلخ نسازم چون جام — آب رو جمع چو شد عالم آب است مرا

خبر در دوست که بیداری دل می‌بخشد — تکیه بر هر چه کنم باعث خواب است مرا

میدهد دل بدرد چراغ غوطه بخون — خنده کبک در چنگ عقاب است مرا

کمتر از جنبش ابروست مراد و نشاط	خوشدلی چون مه نو پا برکاب است مرا
مطلب افتاده مرا شدی و بدخوئی تو	غرض از نامه نه امید جواب است مرا
نیست کاری بدو روز جهانم صائب	روی دل از همه عالم بکتاب است مرا
طاعت کند سرشک ندامت گناه را	ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقص شکستگان ز تواضع نمیرسد	حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
ز افتادگی بلند عزت رسیده است	یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام	آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را
خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز	صائب دوام دولت عباس شاه را
داغست لاله زار دل دردمند ما	خواند نوا آتش سوزان سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم	ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم	سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد	این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود	بند زبان ما چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد	گردن بتو نمی نهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نشسته ایم	چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب جوابِ جهانگیر میشود
حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

با طلب مطلوب را همراه میشناسیم ما
نور شمع از جبههٔ پروانه میشناسیم ما

در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت
لذتی کز معنی بیگانه میشناسیم ما

میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف
تار و پود دام را از دانه میشناسیم ما

موشکافی نیز انکر در صفت مژگان حجاب
پیچ و تاب زلف را از شانه میشناسیم ما

روی گرد آلود خاک از سیلی طوفان نیافت
این صفا کز گریهٔ مستانه میشناسیم ما

از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه میشناسیم ما

چشم حق بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب
نه صدف را گوهر یکدانه میشناسیم ما

دام در صید دلها بی‌گناه افتاده است
این گره در کار خود از دانه میشناسیم ما

سالکان صائب نمیشناسند از پیران خویش
آنچه از بازیچهٔ طفلانه میشناسیم ما

خط نسازد بی‌صفا آن عارض پرنور را
از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را

شکوهٔ خاموشی میخواهد گیرد از لبم
رحیم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

پا منه بیرون ز حد خویشتن تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را

خرج خود سوخت هر کس نیکنامی را گزید
گرد آتش بیش آخر خانهٔ زنبور را

نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند
باده‌خواران نقل میسازند چشم شور را

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا
ناله گر جگر سنگ به فغان آرد آه
بر جگر سوختگان چشم کجا خواهی کرد
نشود چشم تو از شوخی پیمانه بیدار
آب و آتش چه به خورشید شتاب کند
جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال
خط شبرنگ گر از حسن نهد پا به حساب
در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست
نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار

خبر این که نهان باده ناب است ترا
از دل آهن چو شب افسانه خواب است ترا
که چو دل آب شود عالم آب است ترا
نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خواب است ترا
چه غم از شور دل و چشم پرآب است ترا
بس که در کشتن عشاق شتاب است ترا
شب نوروز مه روز حساب است ترا
گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا
دل اگر آینهٔ صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا
غنچهٔ گهواره‌ام انگشت چون طفل یتیم
شعله‌های شوخ از صرصر شود بیتاب‌تر
همچنان ریزش سیمین تو میل زد دلم
صائب از گفت و شنود خلق مغزم گوش شد

شکفتن رنگ می مدهوش میسازد مرا
می‌خورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا
سیلی استاد بازیگوش میسازد مرا
گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
گوش سنگین دل خاموش میسازد مرا

فلک پرواز سازد آه را در دل گران — بر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

زهم‌نوایان تنگی حسد کشی گرچه پهلو میکند خالی
همان چون قرعه میغلطد به پهلو استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را
جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما

باحوال دل صد پاره عاشق که پردازد
زرنگینی گل می‌چینند طفلان در زره ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما
حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما

هر که خود در جمع میسازد همه عالم درو است
بحر را در حلقه گرداب میجوئیم ما

شکوه با بار آستی از چرخ کج میکنیم
راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما

از وصال یار حسرت میشویم با همچنین کنی
در حرم جمعی غافلان محراب میجوئیم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را دادایم از طشت آب میجوئیم ما

چهره‌ات خورشید سیما میکند آئینه را
لعل جانبخشت مسیحا میکند آئینه را

گرچه از آئینه گویا میشود هر طوطی
طوطی خط تو گویا میکند آئینه را

چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین
عشق چون ماه عالم آرا میکند آئینه را

دیدن پیشانی واکرده‌ات هر صبحگاه
چین چو جوهر از جبین وا میکند آئینه را

چون زمین مرده گلزار گردد تازه رو
از عرق روی تو احیا میکند آئینه را

ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو
تخته مشق تماشا میکند آئینه را

شوق دیدار که ای تمثال آن یوسف لقا	دست گستاخ زلیخا میکند آینه را
نفس بدکردار خواهد خانهٔ دل را سیاه	زنگ بر زنگی گوارا میکند آینه را
کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل	رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آینه را	طره‌ات سنبل بدامان میکند آینه را
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین	دل طپیدن سنگ باران میکند آینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح ساده‌ام	گر چنین روی تو حیران میکند آینه را
ساده لوحان زود برگردند از آیین خوش	آن فرنگی کافرستان میکند آینه را
طوطی ما را کند آینه گر شیرین زبان	نطق ما هم شکرستان میکند آینه را
آفتاب بی‌زوال عارض او از شکوه	همچو صبح از سینه چاکان میکند آینه را
میزنم صائب از شوق لبش در سینه سنگ	لعل میگونش بدخشان میکند آینه را

هوش بگذاشت بسر آن سرو می‌نوش مرا	باچنان هوش بپای چکند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام	خواهی اندر عرق آلوده آغوش مرا
وابسته است کلید در گنجینهٔ من	میگشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف تو به افسانه خوابم شد بعد	ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صائب که زخود دور دور	در ته پیرهن آنست و قبا پوشش مرا

[illegible]

یک پیرهن بشبستان حسن درآ
چون بوی گل نهفته باین انجمن درآ

از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم
از در گشاده روی چو صبح وطن درآ

تا چند در لباس توان کرد عرض حال
یکره بخلوتم تهی پیرهن درآ

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند
خندان‌تر از سهیل بخاک یمن درآ

مانند شمع جامهٔ فانوس شمع را
بر فرق در گذار و باین انجمن درآ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده باغوش من درآ

آئینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل بصائب شیرین سخن درآ

عیار حسن ز صاحب‌نظر شود پیدا
که قیمت گهر از دیده‌ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر
نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا

برنگ زر قناعت کن از ریاض جهان
که رنگ سرخ ز خون جگر شود پیدا

مشو بمهر خموشی ز تیرباران امن
که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا

تو شیشه دل نهی تن بسختی ایام
وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا

ز حرص دانه درین کشت زار نزدیکست
که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا

مجو ز هر دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

توان ز ساده دلی یافت رازهای جهان
چو رشته که ز مغز گهر شود پیدا

ز همرهان ره دور عمر جاودان
سفر خوشست اگر همسفر شود پیدا

بسیم قلب بگیرند صائب از اخوان — درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا — راه دور پیش داری رو به پس کردن چرا

شکر دولت سایه بر بی‌سایگان افکندنست — این همای خوش‌نشین را در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیا چون عنکبوت — تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد — عمر صرف لوح گویی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری گر دست بر فرق میرود — همچو غواصان یکجان بی نفس کردن چرا

میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام — بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا

میتوان تا آهی از پشیمانی کشید — لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان راهزن در کار نیست — آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف — همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بد گوهر صائب قابل تعلیم نیست — این سگ دیوانه را چندین فرس کردن چرا

یک نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت — ابر میسوزد زمین از دور گلزار ترا

خشک می‌ماند چشمش جلوه آب حیات — هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان — طوطیان آینه گر سازند گفتار ترا

از تماشای تو خورشیدست یکچشم پرآب / چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می چسبد بهم کام و لب از شیرینیش / نقل شد انگشت گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود / ناز هر کانست در سر خار دیوار ترا

قابل قیمت شمارد نقطه موهوم را / هر که بپسند در سخن لعل گهربار ترا

ساده میسازد ز جوهر روشنی آیینه را / نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا

دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلوده ساخت / احتیاج دوربینی نیست گلزار ترا

آب میگردید در چشم تر از گوهر آتشش / یوسف مصری اگر میدید بازار ترا

ورک شواند عنان بیقرار از گردشش / نیست زنجیر کاکل آسایش طلبکار ترا

گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است / هر که صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

دل مقید بشکر زار هوس نیست مرا / رشته خرج پا همچو مگس نیست مرا

همه شب قافله ناله من در راه است / گرچه فریاد رسی همچو جرس نیست مرا

میکنم صرف شکر خنده بی پروایی / گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا

از من عشق بود بستر پروانه من / هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا

خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش / چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا

بجز از جوش گهر یکدل پر آبله آبست / در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا

صائب آن لوح سرابم که درین دار خرد / دل بجا از نفس هرزه هر کس نیست مرا

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیده هر زمان خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گسسته کاری که هر ساعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

تا شدم بی عشق میورزم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود
دارد از هر طره قسمی سر زناری جدا

دست من چون خار دیوار است از گل بی‌نصیب
ورنه دارد داغ گل هر سر خاری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

گر زند آتش بجان روشن چنین آیینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را

عکس خال و خط عنبربار آن مشکین غزال
میکند پر نافه چون صحرای چین آیینه را

بر سر زانو چنین خوشتن جا میدهد همسند
تازه رخساران ز چشم پاک بین آیینه را

جبهه او رشک سیمهاست از چین غضب
موج صیقل میکند روشن جبین آیینه را

تا برآمد خط سبز از لعل شکربار او
عکس طوطی زهر شد زیر نگین آیینه را

از قبول نقش دل پاک را سازد بری
به که بود در تنگ از حصار آهنین آیینه را

در نظرها میکند شیرین‌تر از رنگ شکر
کلک صائب از حدیث شکرین آیینه را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا

[illegible]

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم / شفقت آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از پوچ و بیهایی خویش / آب گردم چون گهر کس خاک گر بردارد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده [illegible] / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

تو بهی پسته اهی نمیسازد بپای کاروان / گرم رفتاری چو مشعل از راهبر دارد مرا

خارم اما برنمیدارد ز لوی غیرتم / وای بر آتش که خواهد بیسپر دارد مرا

آسمان صایب یکی از سرگردانان اوست / گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون ترا / سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون ترا

سیر از داده بیابان نمی پردازد / موی ژولیده بود بال و پر مجنون ترا

چشم آهو بسیاهی نکند دلکش / نیست در کار ز لیلی بصر مجنون ترا

نیست صاحب نظر از نظر بند گزیر / نکند از بند غزالان نظر مجنون ترا

همچو گرد عقب محمل لیلی در دشت / نیست جز عشق تماشای دگر مجنون ترا

گر در آن زلف نه بیند دل مشتاق چرا / در سیه خانهٔ لیلی سفر مجنون ترا

گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد / هست در پرده تماشای دگر مجنون ترا

میشود تا بر سیه خیمه لیلی صایب / ره آهی که بر آید ز جگر مجنون ترا

هیچده در حجبه تو بر کید گر حرا / شاید غلط‌نامه کند نامه بر حرا

از هیچکس مرا گله‌ای نیست چون کند / گرد آب خود شده است گره بخت تیره را
چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام / سنجید ره هر روی که شود همسفر مرا
چندانکه موی پیش من پیری شود سفید / کوته شود امید چو شمع سحر مرا
در هیچ جا قرار ز شوخی نمی‌کند / نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت / آید به چشم دو قطرهٔ اشک از نظر مرا
صائب ز هوش رفتم چو دیدم هلال / خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق تو پاک ساخت ز جانم نام و ناموس را / پیش ز باد بلیغم این خرقهٔ سالوس را
هیچکس از رشتهٔ کارم سری پیدا نکرد / نبض هر بیمار دان گردید جالینوس را
از خود آرایان نمی‌آید بصیرت چشم دوست / عیب پوشی با نیاید در نظر طاووس را
حرف دعوی در میان طالبان دارد رواج / نیست در بتخانه کلیسا بانگ دل ناقوس را
زخم از هر سم گواراتر بود بر عارفان / رخنه در زندان بود از نقش محبوس را
می‌کند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق / شمع چون پروانه در رقص آورد فانوس را
بر سر گنجینه صائب پای خود تا کرده‌ام / بحر صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق ما سنگ نشان خفته را / خار راه اند اختر این کاروان خفته را
شد به ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند / برده گویا خواب مرگ این همرهان

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد / راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گردد چهره‌ی بی‌شرم پامال نگاه / میرود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ‌تر از زندگیست / گرگ می‌آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب / خنده‌ی پرشور گلها خندان خفته را

عالم از افسردگان چشم خواب آلوده شد / کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار / شمع می‌باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظاری کبابم را / مده بر باد کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پرورده‌ی عشقم نیاید خنده‌ی از من / نسوزد آتش می‌پرده‌ی شرم و حجابم را

از آن چون موی آتش دیده یکدم نیست آرامم / که آتش طلعتان دارند بنبض پیچ و تابم را

بدامان قیامت پاک شو از گرد خون من / همان جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش / اگر صد بار دریا بشکند بر هم حبابم را

نگردید از جهان بی‌نمک شوری مرا حاصل / مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را

چو ماه کهنه از پای تواضع بر نمیدارم / اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید / بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای طاعت بکار طاعت را / گران بطبع مردم مکن عبادت را

پشیمانی مردم مرد و گر بروی / کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

اگر خدای حبیب زراستیع میدانی / مکن بلند برای خدا تلاوت را

نشوی دست زور و نماز و قوت طعام / ز انبساط مکن حجز بدل اجابت را

ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب / ز روی ترشی مکن تلخ کام الفت را

چه لازمت کنی خشم مهمانی را / بجمعی که روی خشم کن تلاوت را

مگیر از دهن خلق حرف زهر را / با سیا چو شدی پاس دار کوبت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل / مکن بگفتگو تبان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا تو آنگران باشند / شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

درین زمان که غنیمت جمله صحبتها / کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید / بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

سبک جولان کنند شوق سبکدوش گرانها را / بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها را

زحیرانی خرد شد خشک تا تر دستی صنعش / بدور انداخت بی آبی آسیابی اسمانها را

چنان گرا زحمت ناودان طی اللسان گردد / زند گر حق طراوت میشود پیدا زبانها را

نیم از هرزه نالان همچو جرس در راه عشق او / ز رفتنها دی منزل بر سانم کاروانها را

ز دورد و وداع عشق آنها که میگویند زاهد / ز خامی در شور بسر دم بندند ناتهارا

ز بختیهای دوران قانعم است پروانه / هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

[illegible]

نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید
که مرغان کاشانه در بیضه کردند آشیانها را
چنان گر آیینه دل صاف کرده اتحاد آنجا
حسن شوخی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست بی خط غباری از پریشانی مرا
جامه فتحست چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این انجمنم
نیست زان رقی جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردید از قد دوتا پا در رکاب
برد از عالم برون این ابر چوگانی مرا
در دبستان تأمل کرده ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
پنجه خونین بهمت جلوه گل میکند
در گریبان جیب از پاکدامانی مرا
فارغ آزاد شد نقشش بد و نیکم که ساخت
خانه در بسته چون آیینه حیرانی مرا
از خرابیهای ظاهر شکوه صاحب چه کنم
معنی گنج گهر کردند ویرانی مرا

نهان در رنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که هر از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را
زطوفان حوادث با سبکمغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دادم سر خود را
مرا از تر دامنی گردیده ام چون موج دریائی
خوشا ابری که سازد خشک دامان تر خود را
ز شرم بازی درین گلشن چنان خوشتر میکردم
که میریزم چو گل در داغ گلچین زر خود را
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آیینه روی خاکستر خود را
بخاموشی شوم قهر دهان بیهوده گویان را
نمیسازم چو کوه از هر صدا لنگر خود را

ز سودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم
که چون مجنون بپای مرغ می‌سپارم سر خود را

بود در جوشن داودی صفای عاقبت بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودا بکوه و دشت وصل میدهد مرا
هر لاله پیاله جدا میدهد مرا

مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره‌ئی
چون موج بر لب بقا میدهد مرا

در دیده سیاه دلانم اگرچه خوار
آب حیات جان بها میدهد مرا

باغ و بهار عرض نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا

سیر است چشم شبنم و ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار
در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا

در گوش قدردانی حلقه زر است
هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

استاد کیست قبله‌نما را دلیل راه
حیرت نشان براه خدا میدهد مرا

این گردنی که چون هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا میدهد مرا

حسن بی‌پروا بفرمان هوس باشد چرا
برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا

باده پرزور کار سنگ با مینا کند
مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا در چمن برگ گل بود از زهر خشک
آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا

داغ غواصی گوهر شد از پاس نفس
اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا

تا بخاموشی توان سنگ نشان گشتن کسی
در قطار رهزنان نالان چو جرس باشد چرا

تا کسی دریا تواند گشتن از کسب هوا
چون حباب پوچ در بند نفس باشد چرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت هر راهبر ازرا
چون خواب زمین گیر کند همسفر ازرا

بی بهره ز معشوق بود عاشق محجوب
روزی ز دل خویش بود بیجگر ازرا

در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست
زنهار ز دنبال مرو خوش کمر ازرا

اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی
از دست مده دامن روشن گهر ازرا

هر نامه که انشا کنم از درد جدائی
معشوقه اضطراب شود بال و پر نامه بر ازرا

با دیده حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبر ازرا

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است
پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانه آئینه را

دیده آئینه را جوهر بود موی زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
موشکافان طریقت خرقه پشمینه را

خرقه پوشی مرد و عالم آستین افشانده است
چون کند این رقعه حاجت مکن هر سینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صاف ترا	میکند مغشوش جوهر صفحه آئینه را
هر گل بود ز فرط خموشی دهان ما	در کام سبزه غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانه ما از آفت نزول	دارد ز زور جوش نگهبان کمان ما
از هیچ تو به فکر درین بوته گداز	شد مغز نال در قلم استخوان ما
ما از سر چشمه حیوان رسیده ایم	تابوت گیست تخته نماید دکان ما
در فکر ما اگر نرسد کس عجیب نیست	پیسه فرسود خبر از کاروان ما
چین موج سخت ای ما را کنار نیست	زخمی است هر کسی که شود همعنان ما
صائب گره ز زلف سخن باز کرده ایم	پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما
جنت در بسته‌ای ز فرط خاموشی ترا	چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا
حلقه ذکر خدا گردد دل خاموش تو	گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه	میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر سیمین بران روزگار	بر نمی یابد کسی حاصل از هم آغوشی ترا
خنده چون مینای می گم کن که چون خالی شدی	میکند از دور چرخ از طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی	بیش شد رعنایی نفس از خشن پوشی ترا
خانه داری در کند از سیل لنگر گردنست	میشود حصن سلامت خانه بر دوشی ترا

[illegible]

هوشیاری رنگ غفلت میبرد از روی دل
دل بسینه خون ز لاله میکند دُردی‌نوشی ترا

می بجوشش اگرچه جام زر میگیرد از مینا
سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا

نگردد عشق چون آشام غافل از دل پرخون
که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا

دل پرجوش بر هم زد غبار از مهر مینا زد
که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از مینا

فزون از تشنگی بیتابی مهر آتشین لب
که زور باده چون مهر بر میگیرد از مینا

ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از رقص خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد

ز سیما میتوان دریافت در دل هرچه مینا شد
عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا

دل از اشک ندامت کن تهی در موسم پیری
که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا

یکی صد میشود در پردهٔ شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد

ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد
لب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

مینماید پای کوبان دار را منصور ما
تا که آتش عنان بسازد می پر زور ما

هر سبکدستی نسازد نغمه از ما واشنید
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را ز شور
نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما

زخم ما را هر شکرخندی نمی‌آرد بشور
بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

کردن بیهوده از دو بینا میکشد
گوش ما هی میشمارد دیگران افسون ما

گرچه پیریم از جوانان خوشدلتریم
خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

عقل ناقص پرده ساز و نغمه‌ها پرده سوز
ساز چون گردد به قانون خرد طنبور ما

زلف ما تمدید کار از شانه در کار نیست
دست کوته دار ای شانه از دیجور ما

دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست
صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما

سخت نایاب است داغ‌گیر ورنه هر شرار
جلوهٔ برق تجلی میکند در طور ما

خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است
آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما

رتبهٔ افکار صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

سمندر کرد اشک گرم مرغابی را
ز گوهر چون صدف سیراب کرد هر حبابی را

زبان در مجلس رندان خاموش میباید
که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را

تحمل سوده است از فکر تعمیر دل اهل
که چشم خضر داند درد بی‌تو بیابان کرد خرابی را

نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر
خلاصی از کشاکش نیست این بی‌پیچ و تابی را

غنیمت دان در اینجا این دو نعمت را که در جنت
نخواهی یافت خط سبز و رنگ قنائی را

شقایق حقهٔ تریاک تا گردید در دستم
که افسون کند آخر خمار می‌شرابی را

غزل گویی صائب ختم شد از نکته پردازان
رباعی گو مسلم شد ز موزونان سحابی را

مرا ز نشئه ساخت مستی گلاب هوا — که هست داروی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابرست باده روشن — که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آمده پرده سوز رباب ساقی — که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامه ما — شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که جدا از بهار هست است — که میکند زتری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست — عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر — که اختیار زند رو در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را — که چون حباب کند تها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا کشید — چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در هوا صائب — که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا — گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان — شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی — بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز بیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم — ز کوه درد نفس بس نیارمید مرا

ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت — چگونه اختر طالع شود سعید مرا

ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم — که صبح وصل شود دیده سفید مرا

ز روی تازه چو تار روی صایب باغ	اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی مرا	ساخت وحشی از جهان آن چشم جادو مرا
چهره اش زود بی نام و نشان خواهم شدن	گر چنین بخشد به جسم فکر میان او مرا
از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی	شد خمار چشم لیلی پیش از آهو مرا
نیست ممکن چون صدف از پیش بیان واکنم	گرد هد گوهر بدل جای آب رو مرا
سخت میترسم نه پیوند دیدهای بی نقاب	آب بازیگی که هست از زندگی در جو مرا
میتوانستم ببستر کرد پهلو آشنا	جای دل پیکان اگر پیش شود پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه هر جا میروم	میرسد سنگ ملامت بیشتر از هر سو مرا
خورده ام خون کرده ایام مشک خون خوش را	در گره چون نافه پنهان است مانند بو مرا
همت مردیست اگر آستین بر چرخ کند	آسمان شد کمان حلقه بر بازو مرا
از زبان شکر نعمت تلافی میکنم	آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا
صایب آن آب مروت دیده در کرد تهیت	چون بنا شد سبزه امید به تیر و مرا

غوطه در گل داده بود اندیشه پنهان مرا	ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا
گر چه چون حلاج منصور بر لب زدوم	زود بر می بر داشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می آرد کلیم خود برون	نیست خاطر غبار از ظلمت سودا مرا

[illegible]

بود از بس که دل من دیدن مردم گران — شد سبک در دیده کوه قاف عنقا مرا

با کمال قرب از پاس ادب محرومم — پنجه خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش — مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جویی حاضرست — هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم گردد محو باقی میشود — عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام اقامت هستم چون غافلان — توشه راهیست صاف چشم از دنیا مرا

فقر بی قدر کند سلطنت عالم را — هوس ملک نباشد پسر آدم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع — دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ — گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب — شاهدی نیست به از چهره خود محرم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر — گل بخورشید رسانید سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن — هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش از آنست مسلم که برد دست بشرم — گرد خجلت ز جبین پاک کند مردم را

خو محالست بمرگ از سر نماند خود را — در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب

خاک در دست زر سرخ شود حاتم را

زآب تیغ همت بر دل عالم را | سبک کردی فزون از حمل عیشت مریمم را

نهشت جاودان خواهی بخور دون غم عزت کن | که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

نکونامی بزرگان را به پرگار از اثر ماند | ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را

مبین در سرفرازی هیچ خود را چشم کم | که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را

بود ده روزه‌ای موسم این دانه فشانی | غنیمت میکند ان گریه ایام محرم را

ز حرف راست می‌آید براه از سرکوهی | لوای فتح اگر از تیغ پرفر میبرد خم را

بانگ فرصتی انجله رو کرد آن شود دولت | که باشد نعل در آتش بدست خویش خاتم را

اگر از دست خسیان هم دلها منکر دی | تجنبق از خود بسلی دارد باری دل عالم را

ندارد گریه تر آب رویی پیش او صائب | وگرنه گل بداغ میدهد جا شبنم را

نعل در آتش نهد دیوانه خر سنگ را | شعله جواله سازد بی فلاخن سنگ را

سخت جانان [illegible] یکدگر | میکند گلریز روی سخت آهن سنگ را

نفس سرکش را دل روشن به اصلاح آورد | نرم از آتش میشود رگهای گردن سنگ را

اینزمان بی برگ و بارم ورنه از جوش ثمر | منت دست نوازش بود در [illegible] سنگ را

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد [illegible] | هر رگی گردد چو تار شمع روشن سنگ را

خواب سنگین شد سبک از شوخی مژگان او | شهپر پروانه میسازد فلاخن سنگ را

نازپرور [illegible] از خود میرود [illegible] | میشود سیلاب کاهی پای رفتن سنگ را

هر که دارد عذرخواهی بر شکسته باشد دلیل
مومیائی میدهد دل در شکستن سنگ را

شد یکی صد غفلت صائب از قد دوتا
خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

سبز میگردد روان چون آب از ماندن مرا
خضر شو ای آب زندگی راندن مرا

بسکه دل سردم ز زنار و ز تسبیح چون کتان
میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا

عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید
یکجهان خوشوقت میگردد ز خندیدن مرا

دستگیری میکنم آنرا که گردد دستخوش
چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا

گرچه از اخگر دکیها چون چراغ کشته ام
میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا

هر تهیدستی نیارد ماه کنعان را خرید
در ترازو از گران قدری بود زندان مرا

ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی
از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا

حاصل عمر مختصر در ترک حاصل گشته است
دامن افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ ازین گلستان نیست مرا

تهی چشمی چو دستار خسته ام چون غربال
چشم جز خرج آن موی میان نیست مرا

آه ازین قامت چون تیر سبکرفتاران
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جهان جز نشو و نمایافته ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سیر دگر دیده و دل و دست چه دارد جمعیت
برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست چرا

مال اگر نیست چرا چشم و دل ما سیر است
آب رو هست اگر آب روان نیست چرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست چرا

از خسیسان چنین است توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست چرا

می‌برد آب از شادی دیده روزن چرا
خانه از روی که یارب می‌شود روشن چرا

خوش برست از جامه پوشیده عریان زیستن
تیره می‌گردد نظر از نور پیراهن چرا

فتح باب از چه بود در بستن چشم و دهان
می‌شود از روزن مسدود دل روشن چرا

کی ز پیچ و تاب میشد رشته جانم گره
آب باریک اگر میبود چین سوزن چرا

با تو چشم نور وحدت سرمه بینش کشید
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن چرا

فلس ماهی چون حباب ما همان محضر بخون حق نوشت
حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن چرا

پیش رخ او داغ در زیر سیاهی مانده است
دیده خورشید اگر صائب شود روزن چرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را
نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را

خزان دل زرنگ از نو بهاران پیش میسازد
بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را

چراغ زندگی را گر حباب آسا نمیخواهی
مده از دست چون دامان شبها دستگیری را

میان تنگی و آیینه صحبت در نمیگیرد
مکن ظاهر بدلهای سیه روشن ضمیری را

ز نقشهای بی‌صورت دلت گردد نگارستان ... زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت‌پذیرا را

خود آرایان چنان بر جامهٔ ابریشمین نازند ... که پنداری زبر دارد متاع حریر را

کند ز غیرت همکار گیرد اوج هر کاری ... زند ره در صدای عندلیبان خوش صفیر را

نغمه در جوش آورد خون جز دیوانه را ... میرساند خون بمطرب باب این خانه را

عاشق و اندیشهٔ ناموس و بیباکی نگر ... بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود را بمخموران پیش ... گو برآرد سر بصحبت باگل درمیخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم ... شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را

چشم شور تنگ‌چشمان حلقه بر در زد مرا ... تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند ... نیست با نقط آشنائی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بخال زیر لعلش دوخته است ... چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر ... جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب ... میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران خود را ... بر هوای بنه بگشت روان کن خود را

گوهر آبله در راه طلب ریخته است ... قدمی پیش نه از دیده وران کن خود را

میکند کار لب نان لب افسوس ترا ... لب بکن فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را

برجوانی مخور افسوس در انجام حیات
باده کهنه مست از جوان کن خود را

زرد رویی گل روی سبد هشیاریست
مرکز رنگ آتش لاله ستان کن خود را

اگر از تشنه لبان گهر سیراب
سعی کن همچو صدف پاک دهان کن خود را

شکوه از زخم زبان کردن مردم سبکیست
قلعه آهنی از گوش گران کن خود را

میخورند منت نظر گرسنه چشمان جهان
همچو شب قدر نهان در رمضان کن خود را

برکت میرود از هر چه بان چشم رسید
صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا
سایه میبوسد زمین از دور آهوی ترا

دیده وحشت گرفته حیرت زار تو
سجده از دور دارم طاق ابروی ترا

گر گذارد قوت گیرایی در دستها
در گره نبندد گل پیراهن بوی ترا

پنبه ناز تو دارد نار پستانرا بسنگ
کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا

هر کرا دستی بود در حل و عقد مشکلات
بر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود
سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

مصرع برجسته بیهات از خاطر رود
چون کند صائب فراموش قد دلجوی ترا

صلح در پرده بود یار بجنگ آمده را
رده از دست گریبان بجنگ آمده را

آشنایی ز نگاهش چه توقع دارید
نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را

ماجرای دل و آن غمزه بیدست مپرس
میچکد خون ز سخن شیشه بسنگ آمده را

میکند کلفت یک خانه نشهوتی شیر
شهپر زندان بود از خانه بتنگ آمده را

در سفر رنگ روان چیست ز منزل دارد
ماند کی کم بود از راه دو رنگ آمده را

کوشش افکنده ترا دور ز منزل ورنه
راه نزدیک بود پای بسنگ آمده را

با قد همچو کمان شک ببر حجت سهم
صایب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

گرچه باشند آن دو زلف مشکبار از هم جدا
نیست شد اما بوقت گیر و دار از هم جدا

مستی و مخموری از هم گرچه دور افتاده اند
نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا

چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن
در ته یک پیرهن ما و نگار از هم جدا

لرزد از بیم جدائی استخوانم بند بند
هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا

سر بسنگی میکند از این دو راه مختلف
مینماید گر بصورت لفظ با یار از هم جدا

یکدل صد پاره آید عاجز از نظاره
گرچه باشد برگ برگ لاله زار از هم جدا

متحد گردند باهم چشم چون بر هم نهند
هست اگر نظارهای روشن چشم را از هم جدا

از دل روشن علایق را بشوید شستشو
ماه میسازد کتان را پود و تار از هم جدا

نشئه و می را نماید تا کمال اتحاد
از نگاهی چشم شور روزگار از هم جدا

آشناییهای ظاهر پرده بیگانگیست
آب و روغن هست در یک جویبار از هم جدا

غافلی از پشت و روی کار صایب ورنه نیست
چون گل رعنا خزان و نوبهار از هم جدا

نیست ظرف بادهٔ توحید مخمور مرا
میکند حلاجی این می مغز منصور مرا

مستی بلبل بایام خزان خواهد شد
گر باین عنوان بهار آید فرو گیرد شور مرا

در کف آئینه چون سیماب باشم بیقرار
گر سلیمان جا بدست خود دهد چون مور مرا

میکشم تا قیامت خم گشته بار عشق را
کم نمیاید ز کشیدن چنین کمان زور مرا

ره بعیش پیر زال چرخ کی برده ام
هر سفالی کاسهٔ چینیست فغفور مرا

حرف حق با باطلان خوش تر از خاک کجاست
دار شد آخر حدیث راست منصور مرا

صاحب از دم شیخ او شکایت چون کنم
شیخی من جان شیرین نیست مخمور مرا

نیست تاب دوری جان انکار را
با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا

دار دار تار نفس تار نفس کافرم
تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

درد در یاچه دیگر چون گوارا گر دهد بود
شربت عیسی بجان آورد بیمار مرا

از سر و سامان جو بگذر که جوش مغز تست
چون کف دریا پریشان کرد دستار مرا

گریه بر فر بردار دستم عنان اختیار
بر بصحرا داد جوش لاله کهسار مرا

دست میشوید ز کار گل باب زندگی
چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا

عالمی می آید از گفتار صائب بر راه
بهره از کردار اگر میشود گفتار مرا

از سر سنگ تلخ خود باشد شراب ناب ما
خون زمین شور از خود میتراود آب ما

آب روی گوهر از گرد یتیمی میشوییم / بحر را سازد غبار آلود اگر سیلاب ما

با کمال بیقراری دلنشین افتاده‌ایم / در کف آیینه لنگر میکند سیماب ما

آه سرد ما جهانی را بشور آورده است / میکند کار نمک در دیده‌ها مهتاب ما

از دل پرچاکیم در ویرانه خرم‌تر آب روی / کافر و مومن نمی‌پیچد سر از محراب ما

بحر را سرتخته مرجان نشیند از خروش / دست کوته دار زنهار از دل بیتاب ما

استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن / گر چنین گردد گران اسباب غفلت خواب ما

شمع چندانی که سوزد بال و پر پروانه را / بیقراری میدهد بال دگر پروانه را

حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا / شمع میراند به آب از چشم تر پروانه را

عشق سازد در نظرها حسن را صاحب شکوه / در لطافت رشک شمع شد بال و پر پروانه را

هر چه رنگ یار دارد نور چشم عاشق است / خوشتر است از خرده جان هر شرر پروانه را

بیقراریهای دل افزود در ایام خط / گرد شمع صبحگاهی گرم‌تر پروانه را

نیست بی‌پروا ما را فکر عاشق ورنه شمع / از فروغ چهره میگیرد نظر پروانه را

از مروت نیست با عاشق کشی گر قرب شمع / نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را

بر تهی آغوشی خود آه حسرت میکشیم / هر کجا بینیم کشته شمعی ببر پروانه را

در قبای آل عاشق سوز میگردد جمال / شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را

پیش از این پروانه میگردید اگر بر گرد شمع / شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه را

جاده کعبه است دود آتش تیز چشم / سنبلستانی است شبها در نظر پروانه را

سنگ را هم گرچه میسوزد به بالین دم کشش / غیر پای شمع مأوای دگر پروانه را

بی‌بلاگردان خط دارد چشم شور حسن / وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سبزه باغ بهشت / آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را / دیبا مساز این ورق بادبرده را

بار آه فسرده مکن گفتگوی عشق / تعیین نکرده است کسی خرج خرده را

بپذیر عذر باده‌کش از آنکه همچو موج / در دست خویش نیست عنان آبرده را

چون غنچه پوست بر بدنش بر نمیشود / هر کس گره کند به دل اشک خورده را

اندیشه کن ز باطن پیران چو خار پر / هست آتشی نهفته به دل سالخورده را

صائب نظر نصیب ز لبخندان یار نیست / دندان بیار های دل خود فشرده را

در دل هر قطره آماده است دریایی مرا / هست در هر دانه دام تماشایی مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور / هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا

بر نمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم / ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا

گرچه چون اشک یتیمان بیقرار افتاده‌ام / چشم قربانی کند مژگان گیرایی مرا

سرخط مشق جنونم نارسایی میکند / نیست در مد نظر جز سرو بالایی مرا

دردمندی در سر بازار درمان کرده است / بستر بالین نباشد گو مسیحایی مرا
میشد از جولان جنون آتشگه حیرت گردباد / در خور سودا اگر نیست چو صحرایی مرا
با دل آزرده بر دل گرانم یار را / آه اگر نیست چو دد خاطر تمنایی مرا
غیرت صایب ز همکاران شد بی نیاز / ذوق کار خویش شد کارفرمایی مرا

گلگونه چه حاجت بود از روی نکو را / با سبزه همین گل نبود کار رفو را
در کوتهی دست نهفته است درازی / زنهار شکسته است مگیر دست سبو را
در هر دم غنچه همه سر است نگنجد حرف / رنگین نکند باده گلرنگ کدو را
فیض دم خط چه دم صبح است سبکسیر / از دست مده فصل بهاران لب جو را
در دامن گل همچو سپند است بر آتش / دیده است مگر شبنم گل آن بر رو را
خاطر دریاست گران باد مخالف / در مجلس می راه مده عربده جو را
از حرف لب هرزه درایان بتوان بست / خاموش کند گوش گران بیهده گو را
صایب چه خیالست شود خرده زر جمع / تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

نقد درم ازین عالم توانی آرمید آنجا / که اینجا هر که سستی کرد نشواند رسید آنجا
مدار از نامه سیه کاری محشر بیم رسوایی / که از خجلت نخواهد نامه خورشید سفید آنجا
اگر اینجا گشایی عقده از کار محتاجان / در جنت برویت باز گردد بی کلید آنجا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا — نخواهی سر بزیر از شرمساری خط کشید آنجا

نبو بال بصیرت پاک گردان دانه خود را — که هر تخمی که کاری پاک پاک خواهد دمید آنجا

نخوردی اینجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا — نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا

ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان — بجنت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا

کسی کز سایه اش اینجا بسوزد آتشین مغزی — کجا در سایه طوبی تواند وا کشید آنجا

در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب — بموئی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا

ز دلها شد گشادی هست اگر در حشر جانها را — که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا

ز خشکی خرده گر شد دستان در گره سستی — عرق خواهد شد و بر چهره ات خواهد دوید آنجا

ره بی منتهای عشق دارد خنده صائب — که شو اندر شکار خسته از دنبال صید آنجا

شکست رنگ مرا از ترک میگساری‌ها — نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقه گرداب چشم قربانی — ز چار موجه طوفان شکسته زاری ما

چنان گرانی رحمت امید خلق افزود — که بی‌قرار شد از خط امیدواری ما

رسید خیرگی چشم ما به معراجی — که ماه بر فلک از هاله شد حصاری‌ها

کلاه گوشه همت بلند کرده ما است — چو تیغ کوه ز آزادست آمداری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنان دوست — که از گناه نکرده است شرمساری‌ها

بزیر تیغ فشرده ایم پای خود چندان — که کوه بست کمر پیش بردباری ما

ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی
دویده است به هر کوچه نی‌سواری ما

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است
دهان شکر کند ار لبست زخم کاری ما

ازان دو دیده آفاق نام ما است
که روشن است جهان از نفس شماری ما

اگر به لاله شوی هم‌پیاله در صحرا
شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا

هنوز از اثر دود آه مجنون است
سیاه روزن چشم غزاله در صحرا

نمی‌شود دل پر غم گشاده از وسعت
که شد گره بجگر آه لاله در صحرا

ز جاده‌ها چو رگ چنگ ناله برخیزد
اگر شود ز لبم بهمن ناله در صحرا

فغان که حلقه سرگشتگی ز حیرانی
احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا

بداغ آبله پایند دشت پیمایان
نشان پای مرا همچو لاله در صحرا

ز کوه داد دشت خنجر برار سنگست
شود نصیب که تا این نواله در صحرا

سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون
نهان بخون شده چون داغ لاله در صحرا

ترحم است بنخجیر گر که می‌شکند
خمار سنگ ملامت ز ژاله در صحرا

مگر نسیم از آن زلف سرگذشت گفت
که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا

گل همیشه بهار است داغ من صائب
اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نمی‌شد ز بی‌برگی چراغ خانه ما را
ز چشم خود باشد روشنی ویرانه ما را

گرانی میکند بر گوشه‌گیران پرتو منت
نگه دارد خدا از چشم روزن خانهٔ ما را

در و دیوار شواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه‌گردی میکند دیوانهٔ ما را

پر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را
مده در گوش خود ره آتشین افسانهٔ ما را

به چوب گل ره تهدید ما با صبح می‌بندند
که گردد خانه مشق جنون دیوانهٔ ما را

نفس دزدیده باید در خلوت نازک‌خیالان زد
که هست از چشم آهو حلقه در خانهٔ ما را

اگر در پنجه مهد است صائب صید بند ما
ز گوهر عین صدف مشکل برآید دانهٔ ما را

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا
که باشد عقد گوهر خوشه از خرمن دریا

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را
سری گاهی برآور چون حباب از روزن دریا

چو موج آتش که داد از کف عنان اختیار خود
حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

ز دست گوهرافشان برگ عیشش سبز گلستان شو
که فلس ماهیان گردد دعای جوشن دریا

صفای دل مرا آزاد کرد از قید خودبینی
که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نمی‌ترسد نهنگ پردل از آشفتن دریا

به خاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم
صدف تا بست از گفتار لب شد مخزن دریا

گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاران را
بود ماهی گل پیچیده در پیراهن دریا

ز خصم سنگدلان تیغ او دارد نمی‌پروا
نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند در تنگی از آفت سپرداری
که از موج کمر باشد دعای جوشن دریا

برآ از پردهٔ شرم و حیا بین که میگردد
حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا
خانهٔ شوق چمن گردید چون گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار
دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از صحبت مشرب خوشم
چشمها پنهان بود در موج سنبل مرا

پای طاوس از سر طاوسان شد بی نصیب
نیست غیر از خار خاری زان رخ گلگلی

میشود از زود رنجیها گرانان خواب شکوه
نیست از سیل بهاران شکوه چون پل مرا

خواب هر چند از رطل گران سنگین شکست
شیشه میشکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیشوید ز چشم پاک من
میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

معنی رنگین شراب لاله رنگ من است
نیست حباب دیده حسرت بجام مل

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

بیجاده رنگ است بوسه زان عقیق لب
گر خنده به بیند پر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود زرق گوشه گیر
باشد از آن بکنج لب انداز بوسه را

هر چند کنم که میکند آن لعل آید ار
چون ماهیان تشنه دهن باز بوسه را

سازد لب و دهان تو ای کبک خوشخرام
گنجینه ندهد ز چنگل شهباز بوسه را

دندان هم لب چگونه فشارم که میشود
لب باز کردنت پر پرواز بوسه را

بر لب چگونه مهر گذارم که میکشند
خاموشی دهان تو آواز بوسه را

رشکم که گیرد آن لب یاقوت فام را
خونی که میکشی بدل از ناز بوسه را

دندان فشار گران لعل آتشین
روزی بریده میشود از گاز بوسه را

از کف عنان صبر چو سیماب رده اند
خوبان ز روی آینه پرداز بوسه را

چون فتح لب کجاست گرو بوسه نیست
صائب چو از کجا کنم آغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است این پریوش را
که دیده است باین اندازی آتش را

مکن اشاره به ابرو بکار بوالهوسان
مزن بصید زبون تیر ترکش را

بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن
مکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده بجنبد اسب سرکش را

زمال حرص محالست سیر چشم شود
که سوختن نشود اشتهای آتش را

گهر به سنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر دلکش را

سفیدیهای مو سیپارگی سازد سیه دل را
که کلبانگ رحیل افسانهٔ خواب است غافل را

زنقصان بصیرت طالع زاهد است پرروانی
که چشم کور گردد کاسه در یوزه سایل را

نمیزد هیچ ربی آرامشم مهد لحد بر خود
که چون در راه گردم از گرانی خواب منزل را

شهادت میکند ای داب سیاب طرز از خود
که مضطرب باشد از بال و پر خود قفص بسمل را

زبان عذرخواهی صید بسمل را بهم پاشد
مگر خواهم بحسرت عذر دست و تیغ قاتل را

ز شنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم
که میگردد شکستن مومیای شیشه دل را

از آن هر خطر مجنون در بیابانی کند جولان
که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امیدها دارد دل بی طاقت عاشق
که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صاحب
توان کر گوهر شهوار کردن قطرهٔ گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا
موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا

از جدایی قطع پیوند خدایی مشکلست
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذرهٔ خاک من خمیر کاملی
میکند هر قطره از دریای طوفان جدا

عشق پنهانست در خلوت شود غافل ز حسن
نیست ور زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برد آتش زود
از شور سر میگردد بگرمی نان جدا

کم نگردد آنچه می آید بجنبش دل بدست
نیست از دهان دریا پنجه مرجان جدا

قانع از روزی تلخ و شور شو صائب که ساخت
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا
شحنهٔ مشق جنون شد گرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام
شب ز شکر خواب باشد خط بیداری مرا

گر بخونم هر سه خاری کمر بندد چو تیغ
روی خندان میکند چون گل سپر داری مرا

نیستم مقبول اهل درد و خاطرها شوم ‌‌ چیست متاع این جهان سیم از خط پیر ابجد را

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد ‌‌ نیست زین خواب گران امید بیداری

گذارد لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا ‌‌ شود هر لاله بر مجنون حرمخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند ‌‌ که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه در صحرا

پا با زاغوالی نیست بی خلخال عشق لیلی ‌‌ ز زنجیر جنون پاشیده ام از بس دانه در صحرا

نمی گردید یاد شهر مجنون فرا در دل ‌‌ اگر می دید آهم از سنگ طفلان خانه در صحرا

نمی اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد ‌‌ که دارد پنجه شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون چتر سلیمانی ‌‌ نشست و خاست کن با دام و دد یارانه در صحرا

بحرص شهریان صد خانه زر بر نمی آید ‌‌ ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا

الفت ز سایه مرغ هما آهوی خوش وحشی ‌‌ که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

ز سودای نگاهش صائب تو وحشت آشنا گشتم ‌‌ که خضر آید به چشمم سبزه بیگانه در صحرا

گر صاف دلی هست شراب است در سحاب ‌‌ ور سوخته هست کباب است در سحاب

سالم کسی از نشئه جان چون بدر آید ‌‌ شور است اگر چشم حباب است در سحاب

پیدا دلی نیست که زود دل بگشاید ‌‌ تا چشم نمی سود نخواب است در سحاب

سودا چه از ساغر سرشار شد افزون ‌‌ خشک است اگر ریشه در آب است در سحاب

[illegible]

از میکده چون خام برآییم که بطی   از گرمی هنگامه کباب است در اینجا

از حلقهٔ ماتم زدگان کیست برآید   پیمانهٔ می چشم پر آب است در اینجا

پیش که برم شکوهٔ این بخت گران خواب   بیداری دولت همه خواب است در اینجا

از روی عرقناک و لب لعل می‌آلود   هر سو نگری عالم آب است در اینجا

از دشت علایق به حذر باش که هر خار   سرپنجهٔ شاهین و عقاب است در اینجا

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی   آنیست خطایی که صواب است در اینجا

مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاک   عز دو جهان سرخی نابست در اینجا

هر کوه تحمل که دهد عقل به انجام   عمر سبک‌سیر روان پا برکابست در اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا   آباد بود هر که خراب است در اینجا

تا روز قیامت که به سر سنگ کشیم   دست خرد و دامن لقمانست در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند   بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان   خون در دل صاحب نجابت در اینجا

متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا   از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا

میشود از دل شکستن تیزتر دندان او   حیرتی دارم ز دندان سنجی این آسیا

حرص پیران شد زیاد از ریزش دندان ان   دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا

نه همین شبها ز تیغ ماه نو خون میچکد   تیغ خونریزی بود هر پرهٔ زرین آسیا

رحم در دوران دولت از زبردستان مجو
متصل روزی آورد بر سنگ زیرین آسیا

بی تردد هیچ روزی نمی‌آید بدست
میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

ناتوانی چون زند سر گله با تنه آسمان
چون برآید دانه با ظالم چندین آسیا

لقمه‌های چرب دندان تر کند انجم فروغ
میشود از دانه خورشید زرین آسیا

چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان
گر نبوت بود در ایام پیشین آسیا

صبر را عاجز کند دردی که پیش از طاقت است
میکند سررشته گم از آب زورین

سعی در رزق کسان دل را منور میکند
کم بود دلهای شب شمع بالین آسیا

تازه شد ایمان چو تا دیدم از صنع آله
میکند بی آب سیر و دور چندین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح از احسان سفید
نیست غیر از گرد و کدورت رزق جز این

نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است
تشنه خون است از بس گردش این آسیا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا
پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذرخواه من
دست تهی ز خلق نسازد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین‌گیر رفت و باد
در کوچه‌ای که رفته فرو پا بگل مرا

در دیده‌ام چو زخم از آن تیغ آبها
ای هوای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
از قید عقل داد نجات این سجل مرا

کاسهٔ زانوست جام جم دل آگاه را
یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را

از غبار خط شکستن حسن می‌بالد بخود
گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را

هر کرا همواری بد باطنان از راه برد
سنبل تر پنهان دارد آب زیر کاه را

خواب می‌سوزد بچشم راست روشنگر دلان
نیست آرام از شنیدن طالب الله را

از شواند گرش رخنه جستن برق
خنده خاموشی نمی‌بندد پیش راه آه را

تشنه‌تر گردند از نعمت تهی چشمان حرص
آب بیهاست سازد پر چشم چاه را

بر نیاید شعله را از سر هوای سرکشی
نفس چون از دل بر آرد ریشهٔ حب جاه را

فربهی از خون مردم رنج بار آورد
گرد نور عاریت آخر هلالی ماه را

شد جهان پر شور صائب از صریر کلک من
بلبل از غم یاد دارد نالهٔ جانکاه را

چنان وابسته میباید درین وادی نهی پا را
که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را

قدم بیجا نهادن در وفا دارد پشیمانی
ادا کن سجدهٔ سهوی اگر بیجا نهی پا را

حضور کنج عزلت گر ترا خاک بر دارد
اگر خوانند در خلد باستغنا نهی پا را

مده از تجرد گر سنگ آستانه او زمی
چو عیسی از زمین گر عالم بالا نهی پا را

ز نیزی گر نخاک راه بر روی درویشی
کنی سبز از طراوت چون خضر هر جا نهی پا را

توانی گر ز خود چون توبه آهن قدم آمد
شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان شمارست از زمین و آسمان بر تو
مبادا هر طرف چون چشم مست بی پروا

[illegible]

بکوه قاف پشت خود دهی از ارزانیش
رفتی گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را

اگر خود در بجوشش از پیه پستی برقص آری
بفرق عقل پیمانه چون صهبا نهی پا را

مجرد گر توانی گشت چون نور نظر از خود
بچشم روشن خورشید چون عیسی نهی پا را

سبک چون پنبه از سر وا نمی گردانه تن را
چو مستان هیچ جا بر بستر مینا نهی

بود هر ذره زین خاک سیه خورشید خساری
بپا دار زمین از روی استغنا نهی پا را

بسر عزت اگر چنان زین خاکدان تیره از شوق
که گردد سینه از گرمی چو بر خارا

ز مشرق تا بمغرب طی کنی بر روزن چون حمت
اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

گذشتن از صراط آسان شود روز جزا بر تو
اگر صابر زروی احتیاط اینجا نهی پا را

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما
گل بدامان بیا دیوانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود در داغ جبهه گرم
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

در خطرگاه جهان فکر اقامت میکنیم
در گذار سیل بنیاد خانه میریزیم ما

در دل ما شکوه خونین بمیکرد گره
هرچه در شیشه است در پیمانه میریزیم ما

در بساط ما چو ابر نوبهاران نیست
هرچه می آید بکف زندانه میریزیم ما

اشتباه رقص بسمل نامرادیست در آیین عشق
خون خود چون کوهکن مردانه میریزیم

هرچه می نمانیم با خود برد از عبرت
هست تا فرصت رنگ از خانه

محکم از گل بار آورد گذشتن مشکل است
سنگ چون اطفال بر دیوانه میریزیم ما

خوشه امید ما خواهد بدر دفتر سر کشید
در زمین خاکساری دانه می‌ریزیم ما

همت ما از نظر بر کاسه دریوزه نیست
بحر جای قطره در پیمانه می‌ریزیم ما

در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از رخ در کمان شانه می‌ریزیم ما

می‌شود معشوق عاشق چون کند قالب تهی
شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

ریزش ما از نظر صاحب استحقاق نیست
پیش هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما

سخت دشوار است پیچیدن عنان ناله را
دل چو نی سوراخ گردد دیده‌بان ناله را

با نوای دلخراش نی قناعت کن که نیست
تیر روی ترکش چون نی کمان ناله را

نیست پیرآموز درس ناله‌ام در آشنا
طفل ما در زاد می‌داند زبان ناله را

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید
نیست گوش گل بغیر از قدردان ناله را

نرم سرد ردان شود ساز از نوای دیگران
مطرب از خانه است دایم همزبان

در کهن سالی از نم چند مهر [illegible] (خاموشی)
من که در گهواره زه کردم کمان ناله را

نیست صائب خفته را از ناله جانسوز من
می‌کشد درد گران از کف عنان ناله را

شکوه حسن لیلی آنچنان پر کرد هامون را
که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را

چنان باشند وحشت دیدگان جویای یکدیگر
که می‌آید رم آهو باستقبال مجنون را

اگر دست از دهان آه آتشبار دارم
مشبک همچو مجمر می‌توانم ساخت گردون را

نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد
چنان با گنج دارد زنده زیر خاک قارون را

نگردد منقطع فیض بزرگان در تهیدستی
که خم چون شد تهی دارالامانی شد فلاطون را

سر از جمعیت زیر بال قمری بر نمی آرد
مگر دیده است سرو بوستان آن قد موزون را

اگرچه نیست قدر خاک شعر تازه را صائب
همان ارباب نظم از یکدگر دزدند مضمون را

سرخ رو میگردد از ریزش کف احسان ما
چون خزان در برگ ریز است گل ریزان ما

ما چو گل سر را بگلچین بی تامل بخشیده ایم
دست خالی بر نگردد شمع از میدان ما

همت سرخ روئی را بدست آورده ایم
خشک از دریا بر آید پنجه مرجان ما

غنچه دلگیر ما را باغها در پرده است
میکند یوسف تلاش گوشه زندان ما

هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است
در سواد فقر باشد چشمه حیوان ما

ما و صبح از یک گریبان سر بر آورده ایم
تازه رو دارد جهان را چهره خندان ما

گوهر شهوار گردد چهره گل در صدف
گر بشوید چهره از گرد کینه دامان ما

ما چنین گر واله رخسار او خواهیم شد
بستگی در خواب بیند دیده حیران ما

گرچه طوفان از جگر داریست بر دریا سوار
دست و پا گم میکند در بحر بی پایان ما

جسم خاکی جان ما را گشته سوهان گرد
خاکستر شد زین تنور سرد صائب نان ما

فروغ حسن از خطش گردد لاله رویان را
که خاموشی بود کمتر چراغ زیر دامان را

بریزش میتوان داغ نهانی را ز دل شستن
که باشد ابر بی باران شب آدینه استسقا را

بجوش سینه می بر نیاید مُهر خاموشی
حبابی پرده داری چون تواند کرد طوفان را

مگر روی عرقناک ترا دیده است کز غیرت
ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندان را

حریصان میشوند از دور باش منع مُبرم‌تر
که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان را

توان مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان
که چین آستین جبهه باشد تنگدستان را

مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن
که خوبان از هوا گیرند جا پاک چشمان را

دل از خدا بصنع خدا بسته‌ایم ما
در کعبه دل بقبله نما بسته‌ایم ما

ما را بکعبه جاذبهٔ شوق میبرد
دل با جرس ز نغمها بسته‌ایم ما

واماندگان قافلهٔ راه کعبه‌ایم
ز رنگات دل بحنا بسته‌ایم ما

خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد
این کوه آهنین که بپا بسته‌ایم ما

مشغول گشته‌ایم بتسبیح و لوح
بر کاه دل چو کاهربا بسته‌ایم ما

عاشق بساده لوحی ما نیست در جهان
کز وعدهٔ تو دل بوفا بسته‌ایم ما

امید را چو نیست بجز کاهلی ثمر
بر خود ز خوف راه رجا بسته‌ایم ما

در گلشن بهشت برین وا نمیکنیم
چشمی کز انتظار لقا بسته‌ایم ما

صایب بروی دوست سرخوش دیده‌ایم
تا چشم چون حباب دل بهوا بسته‌ایم ما

هر کس نکرده در گرو گوشه کتاب را
بگرفته است از گل کاغذ گلاب را

دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن
هشدار تا نسوزی نسازی کباب را

سر می‌برد از جگر آتشین ما
تا چند چشم گهر نگره بندی آب را

عمر دوباره می‌شکند آنها که می‌کشند
گویا ندیده‌اند جهان خراب را

روشندلان مرگ حیات می‌کشند
نور از زوال کم نشود آفتاب را

دست از هوا بشوی که ترک هوای پوچ
در کف نفس رساند بدریا حباب را

روی سینه با سنگ ندامت شود سفید
باران برآورد ز دل سیاه سحاب را

بس نیست چشم نرم ترا پرده‌های خواب
گز مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را

صائب کجا بذره ما رحم میکند
گردون که خاک مال دهد آفتاب را

کی سنگباری ره همراهان کند غافل مرا
بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

شکر قطع راه را پامال کردن مشکل است
خوب کردن از فرو رفتن در منزل

شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند
نیست چون چشم قمری بر نظر سرو پا در گل

میکند از پرتو منت قمر چون ماه نو
هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا

دست حسابی که سگ را از پیان دارد طمع
نیست کم از کاسه دریوزه سایل مرا

از خس و خاشاک گردد پیش آتش شعله ور
چون گل کی میتواند حسن غافل مرا

دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش
نیست گر در زندگانی رنگی از قاتل

چون سپند آسوده ام صائب ز منع دور باش
میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

نم بدل نگذاشت خونم خنجر قصاب را
خنده بر می‌کشد از صلب آهن آب را

ابر چشم من چنین گر گوهرافشانی کند
کاسه دریوزه دریا کند گرداب را

نشاء می از می ممزوج باشد بیشتر
آب در شیر از می روشن مکن مهتاب را

از گرانجانی شود در هر قدم سنگ نشان
گر نشیند از دو منزل راه پیما خواب را

میکند بر خود فضای خلد را زندان رشک
هر که در مستی رعایت میکند آداب را

از کجی گردند خلق از صید مطلب کامیاب
راستی خالی ز رخنه آرد برون قلاب را

چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید
نگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

تیغ او را در نظر دارند دائم کشتگان
تشنگان در خواب می‌بینند صاف آب را

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را
مکن صرف زمین شور آب زندگانی را

بمهر خامشی تیغ زبان را گر سپر داری
اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

ز می رنگی که باشد در قفا همچون گل رعنا
خمار زرد رویی باشد از می ارغوانی را

مشو خوشدل دو روزی چرخ اگر خندید بر رویت
که ناکامی بود تعبیر خواب کامرانی را

به آب تیغ تر سازد گلو را تر زبانیها
غنیمت دان درین دریا چو خواهی بی زبانی را

بشکرخنده می‌باشد غضبها زیر لب دیگر
مده چون غنچه ره در دل نسیم شادمانی را

بچندین پنجه طوق قمری باز از یکدیگر وا شاید
که محکم بسته گیرند تا پر بند آسمانی را

بخوار چشم کی پوشند ز دنیا طالبان دنیا
که رهزن توتیا داند غبار کاروانی را

شوند از بی نیازی پاک سینان آرام با عاشق
تغافل میکنند از زر متاع سر گرانی را

مده از خط غباری در دل خود ره که پیدا شد
سیاهی بخش چشم زخم آب زندگانی را

نسیم بی ادب شد نقاب غنچه بگشاید
چمن پیراهن گرداند رد پا بانی را

گران کردند بر دل از گرانجانی سبکروحان
بمحفل چون بروی تکند از در برون گرانی را

و از نسیان پیری دل با این خویش میکنم صائب
که بیرون میبرد از خاطرم یاد جوانی را

ابروی او فرت زند نظر چرا
در زیر تیغ زندگی آید بسر چرا

دارم چو شمع گردنی از موم نرمتر
تیغ برهنه است نسیم سحر چرا

در رشته گسسته عمر سبک عنان
باشد خطر چو سبحه ز صد رهگذر چرا

هر چند بگسلد رگ جان بگسلم از او
پیوند دیگر است بموی کمر چرا

تا در کمند رشته هستی فتاده‌ام
دل خورد نیست کار چو عقد گهر چرا

پیری مرا بگوشه عزلت دلیل شد
بال شکسته شد بقفس راهبر چرا

صائب دو عالم از اثر توتیای فقر
افتاد چون دو قطره اشک از نظر چرا

حلقه هر در باغی نشود دیده ما
باغ در بسته بود دیده پوشیده ما

در دل قانع ما نیست تزلزل اراده | لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما

گرد غربت کندش زنده نهان در ته خاک | غنچه هر جا که رود از دل غمدیده ما

لعل و یاقوت نپذیران چنین کم سنگست | سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما

گرچه چیزی نداریم درین باغ بری | می‌توان چید گل از دامن برچیده ما

کار اکسیر کند رنگ طلایی سیب | ثمره زرین شود از برگ خزان دیده ما

خط از آن سنبلین ولی کشم بر آرد لعل دلبر را | ندانستم رگ گردن شود این شیشه گوهر را

نه تنها لاله است بر گرد دهان آن پری سنگی | زرشکی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

صبوری دل بیطاقت چه بر نمی‌آید | مگر کشتی خس بادبان کرده است لنگر را

دل روشن زبان لاف را بر نکند از بیخ | کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را

عروس ملک در عقد دوام کس نمی‌آید | اگر شکست از آب زندگی قسمت سکندر را

دل بیتاب تن را بر قرار خویش نگذارد | که سازد پای کوبان این سپند شوخ مجمر را

ز ترک عشق کشم دل خنک گردد ندانستم | که سوزد بیش از آتش دوری آتش سمندر را

نمی‌باید ز عیبی گرد پنهان در وجود صاحب | مپوش از زر تو خورشید تابان داغ غیرت را

ز درستی نبود خجلت کش ده چین جبین را | که نقشش بر نسازد سیاه روی نگین را

از آن کنم دم مردن نگاه خیره بروی نیش | که نیست خجلت از پی نگاه بازپسین را

نعل شاه سواری گشوده است امیدم / که کرده است تهی صد هزار خانهٔ زین را

رسید هر که درین خاکدان بگنج قناعت / چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را

خراش درد ز دل میتوان بچاره زدودن / اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را

زخانه پدری گم شوند مانع فرزند / زما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

غبار خط نگرفته است روی سیمبر ما را / چنانکه فکر تو صائب گرفته روی زمین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا / چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

هست بر خاطر خود دیدن غمخوار گران / ورنه کوه غم او نیست بدل بار مرا

در سیه روزی از آن گشته ام انگشت نما / که برآید چو قلم عنبر ز گفتار مرا

از کف دست اگر موی برون می‌آید / میرسد دست بموی کمر یار مرا

حلقه بیرون زنم از دوری آن در صائب / با غباران گذرد هر ره بگلزار مرا

هنوز در دل گلشن است برگ عیش بلبل را / زخود طرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را

نگردد خواب از افسانه گرد دیدهٔ عاشق / که شوراند بهاران گرد سنگین خواب بلبل را

کمان نرم سختی از کشش می‌کشد دایم / مبر با آشنایان بیشتر از حد تحمل را

دل سخت فلک از آه گرم ملایم شد / بزور سیل زه کردم کمان حلقه پل را

برون آرد ز زیر سنگ این سنبل سر آید / نهان در پیش صائب شوان کرد کاکل را

[illegible]

تراوش میکند راز نهان از رخنهٔ موئی
که شبنم نیست از گلگشت باغ نکهت گل را

زمین سست سیلاب عمارت میشود صائب
منه بر کاهلی زنهار بنیاد توکل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را
سیل آب زندگیست سرای برهنه را

ایمن مشو بغض ز اهل حسد که هست
صد چشم بد ز آبلهٔ پای برهنه را

عریان شو از لباس که از بوی پیرهن
تشریف میدهند صبای برهنه را

خورشید ده برابر شود از حلهای نور
آماده میکنند قبای برهنه را

دست از طمع بشوی که در آستین بود
پیرایهٔ قبول دعای برهنه را

بی پاره جگر نبود آه را اثر
از لشکر شکست فتح لوای برهنه را

بگشا گره ز جبهه که هرگز نمیشود
جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را

از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم
از چشم خود کنند قبای برهنه را

صائب برون ز سینه مده داغ عشق را
ستار باش سوختهای برهنه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را
توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست هر نادیده لایق جلوه پوشیده را

خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروای ز میزان حرف سنجیده را

مینمودم وحشت از کثرت نبستم کنج خاک
از گریبان سر برآرد دانه برچیده را

[illegible]

چند باشم زانوی حسرت قانع با خیال
پیش تو رو هائی دل زنگ کدورت را فزود
نیست جز آنان کسی شایسته اوصاف حق
سخت تر گردد گره هر گاه صافی تر شود

در گریبان تا کی ریزم گل ناچیده را
پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده را
شاه فی بخشد جهان جامه پوشیده را
باده بی منت بگشاید دل غمدیده را

صبح گشاده روی بود در حجاب شب
از صبح تا نگشته دو موی این سیه بهار
هنگام صبح را مکن از خواب مکدر آن
در پیش قهرمان خدا سجده واجب است
از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست
ابر سیاه حامل باران رحمت است
از مشرق جگر نفس آتشین برآر
ریحان خلد نیست سزاوار اهل ...
برد از سر رخواب از آن پیشتر که صبح
تازه بوی بخش رقعهای این کتاب
در مغز هر که سوخته است از فروغ روز
در خواب هر شبی که به غفلت کنند روز

چون باد سرسری مکدر از آب شب
چشم آب ده ز موسم تاب و تاب
گر زر و شنیست این دو نفس انتخاب
گردن مکش ز طاعت مالک رقاب
جنس دگر ز عالم اسباب یافت
تخمی بخاک کن که دمد آفتاب شب
گر زاه شعله بار بود آفتاب شب
هر مرده دل چگونه شود کامیاب شب
تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب
زان چشم نظاره کن رقم انتخاب
ریحان خلد را نبود آب و تاب شب
در چشم زنده دل نبود در حساب شب

بی قشر شب رو نمود زلف عنبرین — زنهار غور کن بسواد کتاب شب

از نور طلعتش بنمودی سفید روی — فردای رستخیز چه گویی جواب شب

چیست شب بخواب صرف مکن فیض صبح را — غافل مگرد از نفس مستجاب شب

هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز — نگرفت پیش دیده و گران جای خواب

در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست — چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب

در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب — باشد چو بیضه در ته بال غراب شب

گر در کار شب روز زند قطرهٔ آفتاب — انجم رود بخجل و چشم در کار شب

در بارگاه روز بود بار عام عام — خیر خاص نیست محرم غیب الحجاب شب

وز شب نشست نور فیض درین قبهای نور — غافل مشو ز قلزم زرین حباب شب

تا ماه و صبح طی بنموده است این بساط — برخیز و همتی بطلب از جناب شب

بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که هست — ز اشک شمع سوخته جانان گلاب شب

خاست در سر لعبت روشن شدن عشق — پروانه وار هر که نگردد کباب شب

بر فیض کیمیای شب تیره شاهد است — چون شفق که مشک شد از انقلاب شب

چشم ستاره بپرد ز شوق آه تو — چشم سیه دل تو همان مست خواب شب

شستند ز اشک زنده دلان روی خود چو شمع — تو وقت صبح روی نشستی ز خواب شب

در چشم نرمست اگر پرده‌های خواب — ریزد نمک بدیده خفاش ماهتاب شب

با نکهان گشاده نظر چشم ستارگان — نشستی چگونه چشم تو غافل ز خواب شب

چون غنچه مرده تن زدی از خواب زیر پوست | سنگین نشسته‌ای چو نفس از شکار شب
از شب بروی در توفیق وا بسته است | صائب چگونه دست کشیم از کار شب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب | بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب
فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده است | بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ | چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست میبارد | میان چار مخالف باختیار مخسب
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب | برون نرفته ازین نیلگون حصار مخسب
ز مرگ سینه چه چیز برگ سبز میسازی | ز مرگ نقد بیندیش زینهار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست | تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخسب
مباد شهر طوفان درست بنشیند | نبرده رخت ازین ورطه بر کنار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب است | دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسب
بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت | اگر تو یافته لذت شکار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست | ز بید گر بگشا چشم اعتبار مخسب
باین امید که سررشته بدست افتد | شود چو سوزن اگر پیکرت نزار
زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد | نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
بسایهٔ علم آه خویش را برسان | شبی که فردا جنگ است زینهار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران — ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب

بهار عیش هم آغوش غنچه چسبانست — بزیر سایه گل همچو سایه وار مخسب

بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر — دلی چو آینه داری ز زنگبار مخسب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب

رگ فسرده خود را به نیشتر برسان — چو چشم فرقد همه شب بیقرار مخسب

گل برسد عمر چشم بیدار است — ز شبنم دیده گلچین روزگار مخسب

رسول گفت که با خواب مرگ هم پدر است — باختیار بکن مرگ اختیار مخسب

زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز چشم اشک تو هم دانه بکار مخسب

کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمینگه آشوب زینهار مخسب

نبسته لب ز سحر از امید کی مطلب — نکرده رخنه دیوار استوار مخسب

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی — تو هم شبی بجز از اشک تازه دار مخسب

ز حرف تلخ درینجا زبان خویش بگیر — بخوابگاه نهنگید در دهان مار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد — درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب

ترا که دولت بیدار شمع بالین است — چو نقش صورت دیبا بیقرار مخسب

ز فیض صدق طلب مور پر برون آورد — تو نیز از گل تنهای خود برار مخسب

ز ذوق رنگ حنا گو دکان نمی بندند — چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار — ز دزد امانت حق را نگاه دار سخن

ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک — تو نیز چشمه و زمینی در بن بهار سخن

شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک — درین حظیره پژمرده زینهار سخن

جواب آن غزل مولوی است این صائب — ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار سخن

بیقرار از آن یکتای بی همتا طلب — گوهر چو شد از دست غایب سیل در دریا طلب

اهل همت را مگر در سر دادن خط است — آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید — بستگیها را گشایش از در دلها طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم — رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

آب رو در پیش ساغر ریختن دون همت است — گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

این جواب آن غزل صائب که سید گفته است — گر تو جویای مطلوبی بی همتا طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — تا مباد از رخنه آرد شبنخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد همایون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست — تا نه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است — در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون کج کند بی روی — زرد رو میشد ز از روی گلگون آفتاب

عرق‌فشانی آن گلعذار را دریاب | ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید | که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار رنگ یکیست | ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور | دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

ز گاهوارهٔ تسلیم کن عنان خویش | میان بحر به حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست | دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون | صفای این نفس بی‌غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه حسبان شو | گره‌گشایی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب | اضطرابی میشود در عکسش از سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را | میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

معنی بی نقطه را ادراک کردن مشکلست | برمیفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

خط رسید از رخ او وز خط ازرق خواستنست | راه خود را پاک سازد [illegible]

از خط شبرنگ چشم او کمتر نشود | پردهٔ دیگر ز خط افزود بر چشم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر گریه است | گردن غافل بود باریک در پای حساب

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند | میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین او دادیم بخت | نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست غیر از لبهای خونین چهره بی عشق را | روی آتش را که میشوید بجز رنگ کباب
دربلندی ناله صائب ندارد کوتهی | کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

ازتهی دستیست در عقد چنار این پیچ و تاب | چشم کوته بین سپر روی کند چون هر حباب
درخرابات محبت شیشه بی ظرفیست | ذره بر سر گشد رطل گران آفتاب
دل نباید زد ز حرف سخت هرگز سنگ را | هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
کوته است از حرف خاموشان زبان اعتراض | ایمن از تیغ است هر خونی که گردد مشک ناب
میکشد از عشق حقیقت خود دل بیتاب ما | میکند خون در دل آتش نگرویدن کباب
دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرده | کم نگردد در روش هرگز ز خوان آفتاب
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ | گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
میدود در جستجوی آب دایم هر طرف | گرچه هست آزاد صائب پرده چشم حباب

ای خوشا چین سنبل زلف تو مشکناب | شبنم گلهای گلشن حسن تو آفتاب
درمحفل تو ناله فراموش کند سپند | در آتش تو گریه شادی کند کباب
از وصل گشت گریه خجالت کند از تر | از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانه قلم و صحیفه ار خشتیم | ما را سواد شهر بود آیه عذاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم | در خانه است دشمن فرش چو حباب

[illegible]

دست از طمع بشوی که از شومی طمع / در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر / سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبهه کریم گره زود وا شود / یک لحظه با خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم / مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان / دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دام دگر میدارد آب / از ته دل وصل دریا در نظر میدارد آب

زود گردد لطف حق افتادگان را دستگیر / چون به پستی رو کند از دل و پر میدارد آب

کشتیش را خشکی دریا نمی بندد بچنگ / از قناعت هر که در دل چون گهر میدارد آب

از کمین دشمن هموار خود را پاس دار / تیشه ها از موج در زیر سپر میدارد آب

نیست عیش خاکسار از شاهان کمتر / در سفال تازه رو لطف دگر میدارد آب

ما سیاه خیمه دل گاهی شرابی میخوریم / تشنه بیعت هر خمی که بر میدارد آب

داغدار از رنگ نبود داغ نمکین پیش / گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میدارد آب

روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد / لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد آب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب / این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب

نیست امید رهائی زین سپهر آبگون / حلقه دام است اگر پیدا شود روزن در آب

از ملامت می‌پرستان ترک مستی کی کنند
نیست طوفان‌ها بنیاز امانع از خفتن دُر را

تلخی مرگست شکر مور شهد آشامیده را
نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن درآب

در سر مستی ز لب مهر خموشی بر مدار
هیچ گوهر باد جان را دم برآوردن درآب

کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم
آب در آهن گران سیر است چون آهن درآب

صایب از بار گرانجانی سبک کن خویش را
تا توانی همچو کف سجاده افکندن درآب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب
چه خیالست باغوش چراغ آیی در خواب

شمع بالین خود از دیده بیداری کن
گر بدانی چقدر با صفایی در خواب

با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن
که ز هر موی سر مژگان جدایی در خواب

تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی
تو که چون چشم دل از خلق ربایی

سایهٔ کوه در اینجا جناح سفر است
تو چه در ظل سبکسیر همایی در خواب

راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار
تو چو افسانه باواز درایی در خواب

نیست ممکن نشود عمر تو صائب پامال
که ته پای حوادث چو حنایی در خواب

چهرهٔ نوخطان تازه جوانرا دریاب
زیر ابر تنک این برق عنانزا دریاب

در شب قدر تغافل گذراندن ستمست
روزگار خط آن جان جهان را دریاب

پیش از آن دم که ز مقراض شود پا برکاب
چشم بکشای خط مشک فشان را دریاب

دو سه روز نیست صفای خط پشت لب او
دو کس سکندر آن زود بسر می آید
تا لب لعل تو بی آب نگشته است از خط
اگر از حسن گلوسوز بهاری غافل
اگر از موی شکافان حبابی صاپ

زود ته جرعه عمر گذر از زاد دریا
خط ریحانی یاقوت لب از زاد دریا
کشت امید هوس چشمه حیا زاد دریا
جگر سوخته لاله ستا زاد دریا
کمر نازک آن مو میا زاد دریا

در محیط عشق باشد از سر پر خون حباب
مینماید شوکت گردون چشم تنگ عقل
دو مینا فی که از سرکش دریا نکند زند
در ته پیراهن دریاست هر عیشی که هست
غرقه دریای وحدت از دو بینی خارج است
دل بهر رنگی که باشد آسمان همرنگ اوست
از هوا بگذر که هم پیراهن دریا نشد
هیچ رازی بحر را ز حباب پوشیده نیست

باشد این دریای خون آشام را گلگون حباب
ورنه در پیمانه عشقت نه گردون
هر نفس گیرند از سر زندگی از پر حباب
سر ز دریا میکشند از ساده گی بیرون
خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب
دیده پر خون بود بر روی جیحون حباب
تا نگردد از هوای پوچ را پر و سن
کاسه زانوست جام جسم همچون

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب
هزار بار اگر شکنند درست شود

میان بحر زد از جدا است همچو حباب
سبوی هر که ز آب لقاست همچو

ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی / که چشم بسته ز شرم وصال است همچو حباب

لطافت نقاب محیطه نمی / وگرنه آینه‌ام خوش جلاست همچو [حباب]

میان بحر ز موج سراب تشنه‌ترم / زآب درگره‌ام هواست همچو حباب

نمی‌خلد به دلی ناله شکایت من / شکست شیشه چه بی‌صداست همچو حباب

و التعین ما قفس بحر دارد دور / نقاب بحر نفس یک قباست همچو حباب

هزار بار گرفتم ز جای برخیزم / به بحر گشتنی هر آشناست همچو حباب

فتاده است سر و کار من به دریایی / که نه سپهر درو بی‌بقاست همچو حباب

در آن محیط که هر موج مد احسانست / تلاش باختن سر کجاست همچو حباب

بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را / هوا کشتی ما ناخداست همچو حباب

زآب بحر شود بیش تشنه چشم حرص / دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب

به یک شکست زند پا نظر نمی‌ترسم / حرام چشم خود امید ماست همچو حباب

همان رساده دلی بر حیات میلرزم / اگرچه بحر فراخ و نهاست همچو حباب

اگرچه بر دل دریاست بار عقده من / خوشم که عقده‌ام آسان گشاست

بمن تلاطم دریا چه می‌تواند کرد / فراخ کشتی آب بقاست همچو حباب

چو مومیایی در شکست خود بسته است / گران شکست شر سیم رواست همچو حباب

نمی‌کنم چو صدف دست پیش ابر دراز / که کو هر هم دل به همه عطاست همچو حباب

تلاش گوشه‌نشینی ز موج مغز نهاست / که خلوت تو همان پر هواست همچو حباب

درین محیط که صد سر به تره ایست زموج | نفس دلا که شنیدن خطاست همچو حباب
قرار نیست ز درد طلب فراصحاب | ز بحر اگرچه فرا ممکنست همچو حباب

روز روشن گل و شمع شب تارست شراب | برگ عیش و طرب لیل و نهارست شراب
تا بود در دل خم هست فلاطون زمان | محفل آرا چو شود باغ و بهارست شراب
روی عقلست زبر پنجه تابش نیلی | با همه شیشه دلی شیر شکارست شراب
نعل سطاقی از جام در آتش دارد | بسکه مشتاق بلعل لب یارست
هر حریمی که در او ساقی بر دستی نیست | جام خمیازه جنگست و غبارست
میکند بالب میگون توی کار نمک | چشم مخمور ترا آب خمارست
هست از روی تو چو برگ خزان دیده خجل | گرچه گلگونه هر لاله عذارست شراب
گریه تلخ بود حاصل میخواری جز | پستو در دیده غوره فشارست
شو اندطرف عشق شد از چکر جی | گرچه زنقل زربدست سوارست
ظلمت غم چو کند تیره جهان از اصحاب | روشنی بخش دل و جان فکارست

در نقطه خاکست نهان گنج گهری هست | در پرده این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس ز آدم قد افراخته دید | غافل که درین پای علم تاجوری هست
چین نخل برومند ز خود رزق ندارم | نه در دگر انست هر اگر ثمری هست

صد چشم مدد از قطرهٔ شبنم نگین است | از آنکه درین باغ چو گل مشت زری هست

در کوشش آهن سر دست گشایش | در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری هست

در هر شرری دوزخ نقدیست مهیا | ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست

گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد | صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست | که درین آینه جوهر به تماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت | هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

گرد تسلیم ز هر سپند بی‌تابی را | هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

هیچ هستی ز پی رقص نخیزد از جای | بنشاط که دلم از سر دنیا برخاست

برسان زود به کشتی می را ساقی | که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

پا نکش از در دلها که درین لغزشگاه | صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دل از شیشه رنگ لعل لب او گرفت | زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت

تا جبهه‌اش بصبح قیامت شفق دهد | جامی که دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید | از شرم هر دو دست صدف دار رو

از شیر مادرست بمی حلال‌تر | زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق | کاین نیست دامنی که توان بی‌وضو گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر
زان خم بجای ماند که دست سبو گرفت

صائب زبان [illegible] غیرت
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم ز خجلت صدف گوهر یکدانهٔ او
دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ او

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ او

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش
میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ او

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل باد
که شد هستی ما زنده به افسانهٔ او

آشنائی که رهی دور نگردد صائب
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ او

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست
خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست

روز محشر چکند با دل پرشکوهٔ ما
که شب زلف تو کوتاه به افسانهٔ ماست

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

هر چه جز جذبهٔ عشق است درین راه خرد است
گر همه خضر بود دشمن بیگانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم نظر با صائب
فرع سبز چنگ در گره دانهٔ ماست

از جوانی داغهای سینه ما مانده است
نقش پایی چند از آن طاوس بر جا مانده است

در بساط خرد عشقبازی سنگ پرواز عجم
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

چون نسائیم دست برهم گر شمار نقد عمر
زنگ افسوس بدست ما و پیمانه مانده است

میکند از هر سر مویم سفیدی راه گم
پایم از خواب گران در سنگ خارا رفته است

نیست خط باطل در کف ما از عمر هیچ
از کتاب ما همین شیرازه بر جا مانده است

مطلبش از دیده بینا شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامه پروانه بال پروانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست
که شیشه هرچه کند جمع بهر پیمانه است

ز تن ملال بدزد و روان دون همت
که مرغ ریخته پر از قفس بیگانه است

یکیست بستن احرام و بستن زنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بقدر دل نگشادیم صائب از غفلت
نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانه خموش بعاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

دست از طلب مدار که در طریق عشق
از پا نشستنی که بمنزل برابر است

میرقصی از نشاط نمی‌یاب غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

دارد چه بهره گوهر ما در محیط عشق
گرد یتیمی که بساحل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن
یکقطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی جام باده در خود کام و زبان ماست / خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است / ماری است پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست / پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی / برق آتش فسرده از کاروان ماست

دیوار میشنند ره سیل تندرو / گرد کسادئی که پی کاروان ماست

صایب که منطقه از مو عاجزیم / گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد / وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم / که چون ز خنده دل غنچه جهان گلستانست

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

پیاله که ترا وارهاند از هستی / اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست

بلاست نفس عنان جهد ز دست عقل اگر / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آب رخ خود برای نان صایب / که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

کدام زهره‌جبین بی‌نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است

نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار
ترا که چهره گلگل مشکناب گردیده است

اگر ز دل نکشم آه نیست بی‌دردی
که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیده جدا از وصال محرومست
محیط پرده چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

ز سیر خانه آیینه چهره برهم آید
گمان برند که در آفتاب گردیده است

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیده است

کسی ز سوز دل ماست با خبر صائب
کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هندو همیشه در پی سامان آتش است

استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است

[illegible] برای سپرداری دلست
خاکستر فسرده نگهبان آتش است

در نیمه تصرف عشق تو نه فلک
چون مهره‌های موم به فرمان آتش است

صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق
خاموشی تو تخته دکان آتش است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است
طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ است

از بی‌ادبان کعبه گل میکند راند
با دل با ادب باش که این خانه بزرگ است

[illegible]

چو اشک فکندن نظر هر دو جهب نزا / سهلست اگر همت مردانه برگست

در پیه نیران نظر سنگ بکمش نیست / چو کعبه بخشش که ضمنی خبر برگست

نخجر در خود پیمانه دهد ساقی دوران / مغنه و زنگی که ترحانه برگست

با وسعت مشرب چه بود کوه عشق نستم / در حوصله تنگ تو این نه برگست

در ذره بحشمت نگرد دیده صاحب / هر حبه در این گوشه میخانه برگست

ز رای خواب بود دیده که گریان نیست / نفس و بال بود در دلی که نالان نیست

تمام رحمت و لطف است عشق بنده نواز / چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست

سکه و همه رحمت اهال شد به مدر / شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب چراغ وجود زنده است / و گرنه نیست که از زندگی پشیمان نیست

هوا بدولت پیری مسیح نفس شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان / شور سر دیوانه وارستن آسان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صاحب / که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست / چو گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر / هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

چون دم شمشیر از تیغی نگردانیم روی / میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

مطلب از نه گردون ز انوشت تحصیل شکست | ورنه معلومست عالم در دل آگاه ما
زین چمن چون غنچه بر و دامان تعلق چیده ایم | خار در خون جگر از دامن کوتاه ماست
نیست صائب چون بلبل ناله ما بی اثر | گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

از فیض نوبهار جهان نرم چیده است | دست نگار کرده رخ مه کشیده است
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ای | هر داغ لاله چشم غزال رمیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ای | از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
هر لیف سنبلی شب قدریست فیض بخش | هر شاخ از شکوفه صباح دمیده است
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی | هر شبنمی گلی نظر پاک دیده است
از لاله گستان لب لعلیست می چکان | وز جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است
عالم ز ابر موج پری زاد سینه بند | مهد زمین سفینه طوفان رسیده است
شیرینی نشاط جهان از گرفته است | صبح از هوای تر شکر آب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان | تیر گشاده و کمان کشیده است
صائب همین بود دل بی آرزوی ما | امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

گره گشای دل تنگ نغمه حزنست | سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
بساط چرخ و کدهای شعا بهوبر نجوم | بچشم وحشت من دامن پر از سنگ است

زرنگ عالم اگچه دلو خبر شود — کسی که روی دلش در جهان نیرنگ است
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم — وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است
نمیدهیم بمیخانه درد صاف — شراب لعلی با چهره‌های گلرنگ است

از پریشان خاطری دلهای جمعی کان غارت — دیده قربانی از خواب پریشان غارت است
میکند داود صلح دنیا هر دم آگاه را — پای خواب آلود از خار مغیلان غارت است
طفل را دادم تماشا مهد آسایش بود — دل ز یاد ما در آن زلف پریشان غارت است
مغز چون کامل شود از پوست کی گردد نیاز — از دو عالم خاطر آزاد مردان غارت است
در جهان بیخودی هر خار نبض گلشن است — عید لب پست از گل گلستان غارت است
کی ز قتل ما شود دلگیر صاحب آن نگار — از غم خوی شهیدان عید قربان غارت است

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگر است — بحر را در سینه قطره شور دیگر است
میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال — از جهان کم کرده راه خود حضور دیگر است
ترک شهوتهای جو روپه خار پردازی قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
نیست کج بین را ز نازآن آشتی روبه خبر — ورنه هر چین جبین ناخوش حور دیگر است
چشم کوته بین زحیر میکند باطل طمع — الحسنات است موعاطر را زهر و دیگر است
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد نه ار — حسن را در دور کار خطاء غرور دیگر است

حسن معنی را تو دادی پس ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگر است

لعل تو ز روشن‌گهری جان جهان است
تبخال بر آن لعل لب از پرده جان است

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است
مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است

بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر
موری است که در دست سلیمان زمان است

در چشم تر از خیال خط سبزت
هر گوشه پری زاده دگر بال فشان است

ابری است که در باغ بهشت است خرامان
چشمی که به رخسار نکویان نگران است

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
آن صبر عقیقی که ترا زیر زبان است

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است

در قبضه گردون منم آن تیغ جگردار
کز سختی ایام مرا سنگ فسان است

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش
تیری که بود راست در آغوش نشان است

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که به خورشید درخشان نگران است

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل نیست

خار این وادی [illegible] حقیقت است
از علایق چیدن دامان غیرت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خون آلوده ما
ورنه از کف دادن دامان فرصت

کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح
گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

هر که چشم از سیل صاف وا کرد دندان صاف نیست
بر تو از کوتاه‌بینی خیر دل شد ناگوار
خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
کافر حربی است هر کس نیست راضی از قضا

خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست
چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست
تا بدانی پیش حق یکجو اطاعت سهل نیست
صایب از قیمت چو نادانان یکتاست

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است
سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام
شانه شمشاد در دست نگارین میکشند
از انقطاع فیض کوتاه است ایام خزان
همچو داغ لاله چسبیده است صایب بر جگر

دامن صحرا از یک دیوانه پر مجنون شده است
باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است
بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شده است
دولت فصل بهار از فیض روز افزون
آه ما از بسکه نومید از در گردون

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست
صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران
تیغ جانبخش تو شد آب حیات کشتگان
ریزش پنهان سایل عمر جاویدان دهد

از هدف ایستادگی از تیر جولان خوشنماست
خار تا بر دور گل باشد چو مژگان
از کریمان معذرت در وقت احسان
پرده ظلمت روی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان روی دل صایب نگردان
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

با آب خضر آن خط شبگون برابر است | نقطی که تازه است بمضمون برابر است

این نشاء گران لب نوخط بمن رسید | کاشش بخون باده گلگون برابر است

خطی که از ذقن به بنا گوش میرود | در جامعیت به تبت وارون برابر است

شوری که مشک بر خم هستی زند ترا | با حکمت هزار فلاطون برابر است

سودای عشق در سر مجنون بیکلاه | با تکمه کلاه فریدون برابر است

بی اختیار میرسد از غیب باده اش | هر دیده را که آن لب میگون برابر است

در چشم داغدیده صائب درین بهار | هر لاله بکاسه زر خور برابر است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است | از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشایندش رگ جوهر نگردد با خبر | بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا | استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال | میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور | پیش چشمم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست | قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

نوخطها گر ندارد چشم در دل دور نیست | چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صائب پاکدامانی بخرابات روان
شبنم ما بار بر این گلستان گشته است

ز دام شوخ‌نگاهان عشق رهایی نیست
ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنایی نیست

ز خنده رویی گردون فریب رحم مخور
که زخمهای قفس رخنه رهایی نیست

کناره گیر ز مردم که دیده غماز است
شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست

فغان که آینه در پرده میکند اظهار
شکایتی که درو از برهنه‌پایی نیست

خوش است در دل شب دستگیری محتاج
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب
کنون که نبض‌شناس سخن شفایی نیست

با مرادی زندگی بر خویش آسان کرده است
ترک جمعیت دل خود را پریشان کرده است

در مقام حرف زن گر مهر خاموشی زند
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرده است

خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را
لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کرده است

میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار
با حباب آن تمام خلق احسان کرده است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را ز زندان

هر کس نگر وان طلب از امیدنست
چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

در پست بر راه عشق ز افتادگی مترس
گر پا فتادن تو به منزل رسیدنست

بر سینه گشاده ما دست رد خلق
بر روی بحر پنجه خونین کشیدنست

تسلیم شو که رحم نمایان عشق را
گر هست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

نومیدیی که قطره امید میدهد
از روی ناز نامه عاشق دریدنست

نتوان بکیسه قطره رسیدن میان بحر
تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست
گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست

ساخت هر زخم تو را تشنه زخم دگرم
آب تیغ تو همای کان ملاحت شورست

خصم بیجا بزند دستی خود سینه زد
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست

حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر
آب سرچشمه آیینه همانا شورست

بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
حرص را گرم شکاله ازین کافورست

معنی روشن و خورشید گل یک چمنند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

دل چو گشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگر کشتی بیداری و خواب منست

بوریا گر خشک مغزی خواب مردم تلخ ازو
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

باعث جمعیت من هست مانند حباب
عین دریا پرده چشم گران خواب منست

[illegible]

از شور خاک چو طوفان روم می‌شد | شورشی که شوق او در جان ما پیوست
از فروغ عارض پاکت وحدت خانه‌ام | بر روی خیال رخ تو شمع محراب پیوست
آتشی کز شوق او چون آب مرا در زیر پا بست | خار صحرای ملامت فرش سنجاب پیوست

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت | چون گرفتی لیکن کس در دل نمی‌باید گرفت
یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو لاف | یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت
سید را عالم بالاست معشوق مجاز | داغ ازین سرو پا در گل نمی‌باید گرفت
خونبها بهتر ز خط خطاب روی عشق نیست | در قیامت داغ قاتل نمی‌باید گرفت
صاف چون آیینه می‌باید شدن با خوب و زشت | هیچ خیر از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهید | هیچ جا آرام منزل نمی‌باید گرفت
آه افسوس است صائب حاصل موج سراب | داغ دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

ز ساو گیست بقوز زند هر که خرسند است | که مادر و پدر نیستم وجود فرزند است
به پیر خاک غنی را ابر دم درویش | اگر ز یاد تهی است حسرتی چند است
در حلقه صحبت مخوان ز شهب لب | که نخل خوشش ثمر غنی ز پیوند است
بشور تلخی از آن دل نهاده‌ام که نمک | برای تلخی بادام بهتر از قند است
بشیرت ابدی برده است پیمانه | به قسمت ازلی هر دلی که خرسند است

عشق بالادست چون گرد از وجود ما نشست / از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبت ما داد و از بی‌آدمی / کوه قاف از بی‌کسی در سایهٔ عنقا نشست

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما / طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست

جسم خاکی در صفای دل نشیند از خجل / باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینه پیشانیش / هر که صائب یکنفس با مردم دنیا نشست

بر خال ترا زیر نگین ملک حبشی هست / در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف نگه راه حرامی هست / چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

گنجست اگر هست بویرانه خراجی / تیغ است اگر بر سر مجنون قلمی هست

آنرا که ز خرقش نتوان سر بدر آورد / در پردهٔ دل الف پریشان رقمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما / شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خرسند بنقدند / گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت / بیا که کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه‌خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش / چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا / بجمع کردن داغ چو داغ لاله گذشت

ازان حریف تنک روزیم که چون غنچه / تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت

١٣٦

چنان حسن تو شد سنگ کار بر خوبان | که دور خوبی به دور حسن رساله کند
گداخت از ورق لاله دیده ام چها | کدام سوخته یارب برین رساله کند

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | هر چه سامان رشته شیرازهٔ این دفتر است
خم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
کار مشکل میکند دون همتان خویشتن | سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمر است
غنچهٔ دل را بیوی یار در بر میکشیم | این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | نالهٔ ما دورگرد از آتش ما بهتر است
میکند جولان بساط عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید بی فرتر است
رتبهٔ ریزش بود بالاتر از اندوختن | پیش عارف برگ ریز از نوبهاران خوشتر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد | قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است
از رعونت آخر میزند ناخن به دل | خط شکست چشم ما از ابرو خوشتر است
روح بیجا از شکست جسم میزد به جوش | پسته چون از پوست می آید برون در شکر است
حسن بالادست را در اسیری عشق هست | طوق قسمت سرو را بهتر ز خلخال زر است
نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را | مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین تر است

گرچه طوبی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبهٔ افکار صائب در مقام دیگر است

قناعت لب خشک و مژه پر نم هست
عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

با خبر باش دلی از غم الفت بزود
در گوشه تو تیمی است که در عالم نیست

همت آنست که آوازه جهان گیر زند
هر که این باده به رطل نکشد جام نیست

نفس سوخته لاله خطی آورده است
از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست

همچو صائب بسیه روزی خود خشنودم
داغ ماند نظر و حسرت از مرهم هست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خنجر سیراب نشد جگر ما
هر چند که می صاف بود بعث سفال است

موقوف بآسایش جنت قرار ام
هر کار که موقوف محال است محال است

ازبسکه گرفتار گرفتاری خویشیم
هر حلقه دام نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچه شگفته همین است
جمعیت دل در گره بخت ملال است

پیغام تلخ خوش وصال است
دلخوش کن عاشقان خیال است

هر جا که دل اشکسته است
ریحان خط از سفال است

خار ره آتشین او را
پروانه خانه زاد خال است

با چشم تو آشنایی ما
چندی است ز بنا آشنا است

غیر از لب جام نیست صائب
امروز لب که بی سوال است

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است | طینت تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

خانهٔ او و کجا چشم که معمار ازل | سنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسانست | تو چه دانی که درین خاکه گهرها ریخته است

نیست پرواز نهال دگران شیوهٔ حسن | ورنه در سایهٔ غربال هما ریخته است

صاف از چشمهٔ آئینه کجا یابد آب | آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست | هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست | هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست

هر لخت دل شهیدیست دست از حنا شسته | دامان اشک ریزان صحرای کربلاییست

آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید | هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنواییست

آوارهٔ طلب را خضر است هر سیاهی | کشتی شکستگان را هر موج ناخداییست

تا نور حسن مطلق گوهر فشاند و رخها گشت | هر چند بی پر و بال در چشم خود هماییست

با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد | هر جزو حسن او را نشاط جداییست

هر چند قلزم عشق یک جوش هوست دایم | در هر حبابی از شوق او هواییست

دل چیز نباشد جان چیز قرار گیرد | در هر شکنج زلفش هنگامه جداییست

ای برق بیمروت یار اشهر ده مگذار | هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صا… | مشتاق ناله گشته هر جا که خوشنواییست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوشست / ز جوش لاله و گل عنبر خاک درجوشست

از آن جهان حلاوت همین خبر دارم / که ز خنده دل هر مور چشمه نوشست

بچشم سلسله زلف آب میگردد / چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوشست

درین مقام که هر قطره [illegible] / غبار هستی کونین گرد پاپوشست

شراب کهنه که روشنگر روان منست / مصاحب خرد پیر و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال کنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه خنده به لوح جبین همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست / که ماه در ته پیراهن کتان منست

هما [illegible] غوطه بیخود در پیش / ز بسکه بینش ملامت در استخوان منست

نکرده صید ازین صیدگاه غیر [illegible] / که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجتست بتحصیل غم مرا صائب / خمیرمایه غم مغز استخوان منست

ثبات دولت خوبی بکوه تمکین است / حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست / فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خنده کبک است ناله عشاق / ترا که پشت بکوه گران تمکین است

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد / که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است
گل همیشه بهارست روی پر رنگان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
نخفته فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن / که این متاع درین چند روز شیرین است
نظر بجوش خریدار نیست یوسف را / کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطل است / خال با خط بر نیارد دانه بی حاصل است
کشور بیدیده را زیر و زبر سازد وقف / ورنه در ملک ضیا نوشیروان عادل است
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند / شعله تا بر خویش می‌جنبد شرر در بسمل است
آهوی مشکین تتاری نمی‌آید بدام / در کمند آوردن خوبان بی خط مشکل است
دل چه میداند که قدر صحبت دیوان عشق / یوسف نادیده مصر از بیع خود قیمت غافل است
خرمی بی حاصلان از خوشه روشنگر است / دانه امید صائب همچنان زیر گل است

هستی دنیای فانی [illegible] / ترک هستی ز انتظار هستی وارستن است
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
کعبه جویان زحمت نیشتر بیجا میکشند / چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدن است
از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر / بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است

شکوه دستان ز قید جسم بیرون آمدن | راهرو را در کفش سنگ از پای بیرون کردنست

تا به نانی بدست آرم چه خونها میخورم | دست کوته را ز شور رزق دامن بر شکستنست

داغ خامسوز ما را ناخنی در کار نیست | آتش خورشید صایب بی نیاز از منتست

آه ازین قد رسا نیست که پا بالایش نیست | بخت ما از آسمانیست که باران بش نیست

چهره هر چند پر رنگ ورق گل باشد | بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

دست ما را خوش جرأت دیگر دارد | گل از آن باغ نچینم که نگهبانش نیست

همت از چهره فراگیر که با یک ته نان | ذره ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان | آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صایب | آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

پسته وار شب هر سر مویم صد افریاد داشت | هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

خضر که دارم سنگ بر دارد ز پیش راه خویش | یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا | جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت

ما سپند آن آتشین رخساره را در بزم دید | آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صایب در حریم زلف او
پنجهٔ عشق امتیاز از شانهٔ شمشاد داشت

سفینه نبرد آن از آن کشور ار گرانی رست | که هر کی دل و قحط غذای روحانیست

لب محیط بیابان بلند میگوید | برهنه شو که گهر فرد دست عریانیست

سبو خوش است که بی اختیار روی دهد | سپند منتظر آتش از گرانجانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن | چه نعمتیست که افلاک سر که پیشانیست

زآرمیدگی ظاهرم فریب مخور | اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست

زجوش وحشتم چه غوغاست زیر پیراهن | اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب ز چشم پیاله میگردد | چنین که پیر خرابات بسکه نورانیست

جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت | از وچه شکوه کنم عالم پریشانیست

زدیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت | شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

زداغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم | که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت

زخار زار تعلق کشیده دامن رو | که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت

مشو مقید همراه اگرچه توفیقست | که از رسیده دوری کار رهبر بالا رفت

در آن زمان که بریدند دست عیاران | زتیغ نازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او کردم | که زنگ می نتواند ز روی مینا رفت

مگر ز فیض ازل یافت نظم صائب | که هرکه زمزمه ات را شنید از جا رفت

غم در دلم ز غیرت آن گوشواره است | عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

چون کودکی یتیم درین سینه خاکدان | بی روی خشک خویش مرا گاهواره است

از من چنین که سخت گرفته است روزگار | آزاده آن شرار که در سنگ خاره است

بر نقش‌های صورت هستی خنده‌ام | زنجیر فیل مست مکافات پاره است

تیغ دودم ندیده چه بیداد میکند | آن ساده دل که طالب عمر دوباره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ | یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد | هر چند در ره است بمنزل سواره است

عشقست که اکسیر بقا خاک در او | از هر دو جهان سیر شدن ماحضر او

هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب | هر دل که شود آب محیط گهر اوست

از سینه هر کس شنوی ناله زاری | از خویش برون آی که آواز درا اوست

بی عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد | این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست

هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست | گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را | از هیچ مپرس که صاحب خبر اوست

سیل درمانده کوتاهی دیوار کسیست | بی سرانجامی هر خانه که تعمیر از کسیست

میکند کار نسیم سحری با دل حرف | خامشی گرچه بظاهر گره کار منست

نیستوانم سر طومار شکایت واکرد
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

دوستان آینه صورت احوال همند
غم خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

در خرابات چو آن باده پرستم صائب
که رگ شمعی رشته زنار منست

از حسن تو چه حیف خاک بر ما هست
یوسف ز خجالت تو در چاه هست

بگذار چکی چکی ببوسم همه
خالی که بر آن چکی چکی کاه هست

عمر عاشق خضر کمند نیست
این رشته ز پیچ و تاب کوتاه هست

انگشت به هیچ حرف نگذارد
از درد سخن کسی که آگاه هست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشه آه هست

تن چو شد از زخم جوهر دار حصن آهنست
دل اشکبار چو شد از پیکان دعای جوشنست

هر که ترک تن بگرد از زندگانی بر نخورد
رهروی کرهست کفش تنگ راه در گلنست

زهر دنیا گر چه کم میگردد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

زیر پا هر گز نه بینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانست هر چاهی که در راه منست

عاقلان از در زمین دانه نسوزد روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست

سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال
تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست

ناله مظلوم در ظالم سرایت میکند
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیونست

فارغ غم صائب ز نیرنگ خزان و لو بهار
هر که چون آیینه باغ دلگشایم گلشن است

عارفانرا در لباس فقر بودن آفت است
هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است

حسن و عشق از یک گریبان برون آورده اند
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر
پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است

میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آیینه صائب در مقام حیرت است

حسن عالمسوز او را غازه‌ای در کار نیست
چهرهٔ خورشید را زرینگری در کار نیست

آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ را
این سپند بیقرار را مجمری در کار نیست

قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

کهربایی حاصل ما را بغارت میبرد
خرمن بیمغز ما را اخگری در کار نیست

میربانیست چو شبنم شوخی گلها هم
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت صائب از دل کو گرانی برد
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در بیابانی که خارش تشنهٔ خون خود است — پای در دامن کشیدن گل بدامن کردن است
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن — با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است
سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه — از خم چوگان گردون گوی بیرون بردن است
راه بسیار است هر دم را بقرب حق ولی — راه نزدیکش دل هر دم بدست آوردن است
از تأمل پایهٔ معنی بگردون میرسد — سرفرازی نخل صاحب را زپا افشردن است

تا ترا چون دیگران دیدن ظاهر کار است — چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است — کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
دل ز افکار سیه میشود از سرمه خموش — چشم بیدار چراغ شب این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز — خندهٔ غنچه پیکان ز لب سوفار است
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی — بسراپردهٔ وحدت چو رسی زنار است
سپری نیست به از خط خموشی صائب — گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگار است

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست — اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست — خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
منعمان زانند چرخ چو پیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر کس و آهن نیست
حرص هر ذره ما را بجهانی انداخت — مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردم پاک گهر با همه کس میسازند / آب با هر کسی از خار و خس گلشن ساخت

دل نازک به نگاه کجی آزرده شود / خار در دیده چو افشاند گلم از سوزن ساخت

صائب از اطلس گردون کلهی بافت / سینه و این بخیه را از پیرهن ساخت

بتان که صید به نیرنگ مینمایند / کباب آتش بیرنگ مینمایند

گر از لباس به آدمی شناسند / همین گروه که نیرنگ مینمایند

ز زنگ آینه دل اگر سیه داری / هزار آینه در زنگ مینمایند

اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینمایند

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره به خون رنگ مینمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی به خلوت دل جانانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل شکوه / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

در چشم هر سواد جهان خرده‌ای نشست / زین خرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر رحمت کنند / چیزی که از قسم و مکانم آرزوست

دربانی بهشت رضوان حلال باد / آیینه داری رخ جانانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سفید و سحرست — خوش آن کسی که ازین نوبهار بهره‌ورست

چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را — ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست

شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس — سگ نشسته ز استاده سرفرازترست

درازتر بود از رشتهٔ رنج بارکشش — درین بساط چو سوزن کسی که دیده‌ورست

حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست — که زرنگار سر آستینش ز روی همچو زرست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است — نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمرست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب — وگرنه منت صندل تر ز درد سرست

گرچه روشن لطافت ز نظر پنهانست — هر کرا میشکندم در رخ او حیرانست

میتوان خواند ز پشت لب او کیفیت — سخن چند که در زیر لبش پنهانست

چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مرده کشش — دو جهان زیر و زبر جنبش صف مژگانست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم — گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

هر که در دایرهٔ پرده‌نشینان سخنست — سطب پای بیهده سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت — ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشنست — حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند — استاده است شمع و همان گرم رفتنست

در نظام کار جهان اهتمام خلق — مشق جنون نگر که به فولاد کردنیست
دست و دهن اگرچه نماید شور رزق — نسبت بدست کوته ما جاه سر نیست
ظالم مرگ سیر نگردد ز غم خلق — در خواب کار تشنه لبان آب خوردنیست
صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق — کام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنیست — خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنیست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود — چشم پوشیدن ز اوضاع جهان والا کردنیست
سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار — غنچه محجوب را در پرده رسوا کردنیست
محمل جان را زمنزل استقراری میشود — بادبان کشتی دل دست بالا کردنیست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشنا ور دست بالا کردنیست
آستین گوهر عبرت فشاندن مشکل است — ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنیست

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق هست — ناموس شیشه است که در بار عشق هست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو — صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد — غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
خاک افکند چو لقمه شیخ از دهن برون — آن سینه را که محرم اسرار عشق نیست
صائب اگرچه حسن فروشنده است سخت — اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هر چه دارد در خُم سربسته گردون از منست / حکمت می همچو خم جامی فلاطون از منست

از تلاش قرب ظاهر باطنش فارغ غم / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گلست / خار دیوارست هر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی میزنند از غیرت چون صبح‌ها / مصرعی را میکنند گر سرو موزون از منست

بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان / ورنه میشگفتم که روی باغ گلگون از منست

تا خم می‌هست صائب در زمین خانه‌ام / عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موج پریشانی ما فاصله نیست / امروز جمعیت ما سلسله نیست

بی دیده بینا چه گل از خار توان چید / زحمت بپایی که درو آبله نیست

موقوف تو وقت است سماع دل عارف / هر روز درین زمین زلزله نیست

بوی گل و باد سحر هر بر رسند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صائب ز رگ سنجی دست نبندد / هر چند که در گوشه ابرو صله نیست

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست / استخوان از پنجه مرجان کند در زیر پوست

هست اگر امید وصلی دل نمی‌ماند غمین / شوق شکر بسته را خندان کند در زیر پوست

هر که از تعجیل ایام بهاران آگه است / همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست

نرم کن دل را به آتشین کاین مشت خون / سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست

لذت دارد کباب دل که ذوق خوردنش
گرم گردد راه هر چند نفس ره آید بدست
حسن را مشاطه صاحب نظر غیر از عشق نیست

استخوان از تحکیم دندان کند در زیر پوست
نیشتر خون را به رگ جولان کند در زیر پوست
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست
دیده یوسف شناسان در غبار گشته است
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگری است
خضر اگر بی دست و پا ریگی فکند از ره درو
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است

شعله جواله این دود دمان پیدا کیست
ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است
چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است
آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا است
مختفی اندر پیر و پیدا از جوان پیدا است

بلند نام نگردد کسی که دون طینت است
زهر که مرده دلان از طلب فرو مانند
یکی است مغز اگر لفظ بی شمار بود
مشو بمرتبه پست از سخن قانع
اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار

ز نقش ساده بود با عقیق در یمن است
وگرنه جا به احرام اهل دل گفت است
یکی است یوسف اگر صد هزار پیرهن است
که طول عمر بقدر بلندی سخن است
تصرف دل شیرین بدست کوهکن است

یکی هزار شد از خط صفای او صائب
اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمن است

آفاق روشن و مه تابان بدید نیست / پرشور عالمی و نمکدان بدید نیست

از چهره تا به ذره و از قطره تا محیط / چندین گوی در تردد و چوگان بدید نیست

در موج خیز سبزه گل چهره آرزو نهان شدست / آب از هجوم سنبل و ریحان بدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار / یا از غبار خط رخ جانان بدید نیست

بیرون برآر از سپهر هر آن روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان بدید نیست

صائب نشانهای دگر رو و رای ببین / این سرمه در سواد صفاهان بدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت / بگسل از کونین اگر الفت دوتا میبایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم ندارد / خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست / هستی از تن پروران با بوریا میبایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت وحشت گر چراغ عیش پا میبایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست / آشنای خود نه تا آشنا میبایدت

خانه در بسته بیچون بند مهمان غنیست / غنچه پیش بین گر نسیم آشنا میبایدت

نی درین بستان نسترا تا برگ دارد سواد / برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب / صائب از گردون دون رو گر [illegible]

از دلم عشق تمامی [illegible] دنیا برداشت / شور آن سینه چنین از سر مینا برداشت

چه ز اندیشهٔ تجرید بخود میلرزی
چشمهٔ آبله پا گوهر پیوسته است
گرد دیوانگی ام سیم در و دیوار است
وادی دشت جنون عالم نومیدی نیست
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد
گر چنین داده خود باز ستاند صائب

سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
خواهد از خاک سر آبله پا برداشت
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست
ما سبکروحان مدارا با قیامت میکنیم
سیم و زر چون آب شد از توبه پاک آید برون
غفلت ما شعور را از منت سیلاب نیست
میزند هر قطرهٔ باران چشمکی بر آسمان
غافلند از مرگ مردم ورنه در زیر زمین
خورد عالم را و بند در شکم سنگ خورا
آنچه باید کام میگردد که در ایام دی

جای در چشم پر است آنکس که بر دل بار نیست
ورنه لوح آهن را کاروان در کار نیست
با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست
پای خواب آلوده را افسانه در کار نیست
گاه چنین روزی به پیمانه شمار نیست
کیست گرتن افتد از دیوار نیست
سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست
نخلها بی برگ کز سایه چون در کار نیست

از دل مجروح صائب شور عالم را بپرس
بی نمک داند جهانرا هر دلی کافکار نیست

آسودگی به کنج فراغت نشستن است / سیر بهشت در گره چشم بستن است

هشیار نیست عقل که مستیست چاره‌اش / بدمستی است توبه که عذرش شکستن است

کفاره شرابخوری‌های بی‌حساب / هشیار در میانه مستان نشستن است

طفلیست راه خانه خود گم کرده است / هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی با این کمال نبوده است هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن است

غافل مشو ز حرف که در چشم اهل هوش / موی سفید رشته به انگشت بستن است

صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچه بیدار دلان چشم بد است / صیقل سینه روشن گهران درد است

پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود / این زمان حسرت پشمینه و کلاه نمد است

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نیست در عالم ایجاد به جز تیغ زبان / بیگناهی که سزاوار به حبس ابد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب / چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت / این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه‌بار حسن / خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو سرگذشت وگرنه ز جذب عشق / آهو عنان کشیده هزار از نظر گذشت

چون شمع با سری که به یک موی بسته است — هیهات دیدم ز پیش نسیم سحر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی — وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

نقص بصیرت است حباب گذشتگی — تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت

صائب برون نبرد هر او اصل از خیال — فصل بهار رفته به بال و پر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه نماست — جان سیمای تو محراب ز ابرو پیداست

دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست — قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

ناله سینه مجروح اثرها دارد — زخم خنده آنکه بهم نامده محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش ماست — این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

چشم خاکیست حجاب نظر راهروان — سیل چون گرد ره از جوش فشاند دریاست

نفس مرتاض بود در جگر گرم روان — اژدهار چو گلوسنگ بگیرند عصاست

هرچه گردون به سیه کاسه همت بخشد — خون مرده است به چشم جگر آگاه لقاست

بیش از آنی که بحجم کم خود پرداری — کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظران حلقه بیرون در است — ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست

نیست آگاه ز معشوق حجابی صائب — پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش نمود دل پرسخن است — جبهه بی گره آیینه خلق حسن است

[illegible]

چه خدنگی که کند دست در آغوش کمان
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب نیست

همچنان چشم من بهر کسی آمدنست
دست بر هم زدن من قطره بر هم زدنست
دم صبحست که صبح دوم آن گفتنست
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنست

فلک نیلوفر دریای عشقست
اگر معموره کفرست اگر دین
چراغ سینه و دل آتش
خرد هر چند مغز کاینات است
دل رم کرده وحشی نژاد است
نخجیر هر دو عالم در نشستن
زبان کلک صائب چون نسوزد

زمین دُرد ته پیمانهٔ عشقست
خراب سیل بی پروای عشقست
فروغ گوهر یکتای عشقست
کف بیمغزی از دریای عشقست
غزال دامن صحرای عشقست
نه از ظلمت از تقوای عشقست
که عمری رفت در انشای عشقست

غبار خط تو از دل هیچ تاب برفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه
یکی هزار شد از وصل بیقراری من

خط غبار فشاندن ز کتاب برفت
ز خنده روی گل شکر ز گلاب برفت
ازین خرابه برون رو و دین کباب برفت
بقرب دریا از موج پیچ و تاب برفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب	گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است	خاک ما چون دُرد می در گوشه میخانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می کشد	سنگ طفلان کعبه‌ای محرم دیوانه است
عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد	نُقلِ این مجلس به صد کیفیت پیمانه است
پا منه بیرون ز حدِ خود سعادتمند باش	نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من	سنگ طفلان پنبهٔ داغ من دیوانه است
پرده غفلت مبادا چشم بند هیچکس	در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
حسن چون عالم بهم زد از بلای عشق	دور لطف شمع از بال و پر پروانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی	آنکه هم عمارت و هم گنج است و هم ویرانه است
شعله شوانست بیجدن سیاوش ز عشاقان	شهر توفیق صائب همت شاهانه است

دیدن روی توست ظلمت و ندیدن مشکل است	چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
هرچه معشوق باشد پرده بیگانگیست	بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم	در سر کویش بکام دل طپیدن مشکل است
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون	بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است
هرکه در قید خودآرایی گره گردید ماند	آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکل است

ماتم فرهاد کوه بیستون از سر برد / بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست جز دندان لب خود را گزیدن

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

آب حیات شبنم از روی چه گلست / عنبر خمیرمایه از زلف و کاکلست

یکچشم پرخمار به از صد قدح شراب / یکغنچهٔ شکفته به از صد چمن گلست

شاخی که بی ثمر شود در بهار فضل / دست ز کار ریشهٔ اهل توکلست

استاد کیست صیقل آیینه آب را / روشنگر جمال معانی تاملست

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت / هر نقطه زین صحیفه محل تاملست

این خرده که کرده گل در آستین / صائب سپند شعلهٔ آواز بلبلست

یکدل هزار رخنه نمایان نداشته است / یک گل زمین هزار خیابان نداشته است

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب / ابر سفید اینهمه باران نداشته است

جز روی او که در عرق شرم غوطه زد / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است

صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست / در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست | با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست

نیست پروا بیحکامانرا ز تلخیهای عشق | آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند | چهرهٔ امروز در آئینهٔ فردا خوشست

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است | آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است | حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را | عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست | بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو عجب و قد رعنای قیامت | این جامه بلندست ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است | در پیش تمکین تو غوغای قیامت

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی | نقدست درایام تو سودای قیامت

از داغ تو در گرمی هنگامهٔ دلها | خورشید بود انجمن آرای قیامت

از شرم گنه تیشه کشیدم ز جبین خط | مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما بلندی | آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید | چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

تلخی می نگوارا ز پی دشنام تو نیست | دردی بوسهٔ شیرین پیغام تو نیست

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت‌زده‌ای است / کیست امروز ز خوبان که به انجام تو نیست

قمریان پس غلط کرده خود می‌دانند / ورنه یک سرو درین باغ به اندام تو نیست

دیدهٔ شبنم از آن رخ گل آسوده‌ای است / که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست

خود مگر از در انصاف درآیی ورنه / جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه‌بگوشان قدیمست ترا / صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نیست

سوخ سر است

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابی است / با چهرهٔ او صورت چین مشک خطا نیست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان / در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خواب نیست

در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار / هر بند قبای تو چه از بند نقاب نیست

روزی است که خط مشک پریشان کند آغاز / مکتوب مرا از تو گر امید جواب نیست

پیداست که تا چند بود خانه [illegible] / صائب که درین بحر پرآشوب حباب نیست

همچو برق از عالم اسباب می‌باید گذشت / زین خراب‌آباد چون سیلاب می‌باید گذشت

نیست بی‌سرگشتگی ممکن خلاص از این محیط / تا به ساحل از دو صد گرداب می‌باید گذشت

با دل بی‌صبر بار عشق می‌باید کشید / با کتان سالم ازین مهتاب می‌باید گذشت

منت خشکست با خاطر آزادگان / با وجود دل چرا از آب می‌باید گذشت

نیست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن / از سرانجام دل بیتاب می‌باید گذشت

از نسیم زلف مشک‌افشان شکفته‌والاتر است | از صدف آن غنچه سیراب خوش‌دندانتر است
نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را | جامه گلرنگ را اندام او چسپانتر است
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند | در ته پیراهن آن سیمین بدن عریانتر است
قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است | زود چسپد بدل چشمی که خوش‌مژگانتر است
پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست | چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانتر است
چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم | در سرمستی چرا آن شوخ نافرمانتر است
در طلب ما پیر بابان امت پروانه‌ایم | سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است
مارگ ابر بهار از اکر دیده‌ام | خامه صائب بصد معنی گهرافشانتر است

جام شراب مرهم دلهای خسته است | خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خراب است یادگار | گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهره تو خال زمین‌گیر شاهد است | کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی | زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بباد عشق | این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صائب ضرور نیست | تا دست میزنی به زمین نقش بسته است

از بس نهاده‌ام بدل داغدار دست | گلدسته است داغدار لاله‌وار

ای ساقیی که توبهٔ ما را شکسته / زنهار از شکسته نوازی مدار دست

ریزند می چو شیشه مگر در گلوی من / مستی ز دست همچنین که مرا از خمار دست

ای گل چه آفتی تو که از غم بلبلان / در عهد غنچه بود ترا در نگار دست

در عهد خوبی تو گذارند گلرخان / گاهی ز دوش و گاه بدل غنچه وار دست

از شوق داغ آن سرو خوشخرام / از آستین چو تاک برآرم هزار دست

زان پر شکست گلشن جنت که میبرد / از دیدنت نظارهٔ گلها نزار کار دست

میکرد در تهیهٔ افسوس کوتهی / میشود مسیح سرو چرا گر بهار دست

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / صائب ز طرف دامن او بر ندارد دست

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

هنوز حسن تو شوخی نبسته بود کمر / که چشم مردمان داغ نگاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلیست که از خجلت گناه شکست

کجی درست برآید سبوی ما صائب / ز چشمه که مگر ز سبوی ماه شکست

جان در طلسم جسم ز تن پروری کجاست / این تیغ در نیام ز بیجوهری کجاست

دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود / این شیشه تو تا شد و دروی پری کجاست

ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود | چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
آیینه را گریز نباشد ز پشت و روی | تا دین بجای خویش بود کافری بجاست
الزام خصم کار سفیهان بود | صائب گذشت از سر داوری

شاخ گل را از نسیم با چهره اش تنها ناز کشت | نازکی اندامی که من دارم سراپا ناز کشت
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را | گر بگویم چهره او تا بکی تا باز گشت
از نیاز گردش بیداد خون عاشقان | میشود در پرده پیدا چندانکه مینا نازک است
میتوان صد رنگ گل از یک نگاهی دسته بست | بسکه رنگ چهره آن ماه سیما
جلوه یاد دار کار خط دو روزی بیش نیست | غافل از رفتن مشو وقت تماشا
میتوان تخم خود آتش در جگر کشید | وقت تنگست و جهان جای وداع
برنمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق | چون حباب از آب کشتی کن که دریا
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار | ورنه جز موی کمر اندیشه ما نازک است

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است | چشمه امید را خس پوش دیدن مشکل است
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا | زجهان عشق را خاموش دیدن مشکل است
تا زجوش افتاد می شد خانه زندان خم | سینه‌های گرم را بیجوش دیدن مشکل است
خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است | بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

مصرع برجستهٔ صائب بی‌نیاز از مصرع است / با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل است

روی شگفته شاهد جان فسرده است / آواز خنده شیون دلهای مرده است

داغ دل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست / خرج است ز کیسه نفس ناشمرده است

چون غنچه این بساط که پرجوش خنده است / تا میکشی نفس همه را باد برده است

سیلاب را ز سایه زمین‌گیر میکند / کوه غمی که در دل پرخون فشرده است

صائب چو موج از خطر بحر ایمن است / هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است / دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

نیست از مستی زنم گر شیشه خالی به سنگ / جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

از هجوم قسمت پایان سر و میسوزد دلم / دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکل است

از مروت میکنم زهاد را تکلیف می / دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است

میتوان با پای چوب آلوده منزلها برید / پیش پا از دولت بیدار دیدن مشکل است

گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گل است / عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل است

اگر آیینهٔ دل نور صفایی میداشت / در نظر چهرهٔ خورشید لقایی میداشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود / گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

بخدا دل ز تو شد قانع و دشمن کامست
آه اگر از تو بهمشان وفایی میداشت

پنجه میکند رود غم گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل نهاد قفس جسم نشیند صبایی
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

آنچنان بلبل ز پروانه و حیران گلست
که شکاف قفسم چاک گریبان گلست

میشود مایه جوش گلو سوز از عشق
شور مرغان گلستان نمک خوان گلست

آب گردد نظر خنده چو سرشار شد
اشک شبنم اثر چهره خندان گلست

دل صدپاره به آزاده نه در دارائی
بوی خوش مصرع برجسته دیوان گلست

صحبت جسم و روان زود ز هم پاشید
یکنفس شبنم غربت زده مهمان گلست

رنگ و بو رده پیمانی بلبل شده است
ورنه هر خار درین باغ رگ [illegible]

چشم صاحب ز تماشای تو گل چیند
دیده شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی گر لب ما نشنیده است
بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است

هر که بوی جگر سوخته ما نشنید
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

عاشق و شکوه معشوق خدا نپسندد
در شکست از دل ما سنگ صدا

ساکن ملک رضا شو که درین آخر آباد
کس آواز پر تیر قضا نشنیده است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم
گوش اینطایفه آواز گدا نشنیده است

از سری چوبی سعادت که ندی پروایی
خبر سایهٔ اقبال هما نشنیده است

لاله طور تجلیست دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل داناییست
نفس شمرده زدن نیز بادپیماییست

نگین خویش سرانجام میشد هر محضر
به سینه دلی که چو طاووس در خودآراییست

ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد
زبسکه عارض او تشنهٔ تماشاییست

درین جهان چو ز رخ اگر بهشتی هست
که میتوان نفسی راست کرد تنهاییست

تو از گرانی خود میکشی نقاب صائب
ز خانه باد صبا اگر ز سبکپاییست

سر نزد از بلبلم هر چند دستانی درست
ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست

گیسوم تا نگیرد خار تهمت دامنم
قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست

عهد ما گر شکست با قید و صلاح افتاده است
با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی درست

ماه عالمتاب خود را پاره‌ها در هم شکست
تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست

چشم خوش سوزنش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد
زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست

با درشتان چرب و نرمی کن که بر می‌آورد
گل به همواری ز چنگ خار دامانی درست

نیست صائب رشتهٔ جمعیت موئی بی‌شکست
در بساط چرخ نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا میکنند اهل صفا بر روی دست
دارد از روشندلی آیینه جا بر روی دست

انتظار [illegible] مانع افکند انگشت
اینکه دارد چرخ چون ساغر ما را بر روی دست

آرزوهای گره در دست تمنا لوست
جبهه را دارد دل امید ما بر روی دست

سهل باشد عشق اگر خاک ره بردارد مرا
مور را بخشید سلیمان نیز جا بر روی دست

عاقبت زد بر زمین چرخم چو نقش بی گناه
داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست

میکند از کس هنر صائب که از ره [illegible]
میکند از روشناس شاه را شهباز ما بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از خود گرفت
موج این دریای ساکن اضطراب از خود گرفت

بحر در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط
گریه شادی کند ابری که آب از خود گرفت

خواب در صد پرده از دولت نبود بیدارتر
خواب را در خواب بیند آنکه خواب از خود گرفت

میکند روز قیامت کوته آن گرد کاه
درد و داغ عشق را خواهد حساب از خود گرفت

شور چون آورد صائب آسمانها با وجد
بحر لنگر داری انقلاب از خود گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت
رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت

آه کز کودک مزاجیهای شبهای زمان
ابجد ایام طفلی از سر باید گرفت

در کمان از تیر فکر خانه آرام خطاست
کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت

چشم مست و لعل میگون از [illegible] است
از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق	توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا شکست	ز آبگینهٔ ما نقش آشنا شکست
به بوی سوختگان مغز ما شود پیدا	اگرچه همچو شرر خوابگاه ما شکست
چه شد که باد مخالف ندارد این دریا	که هر نفس زدنی از حباب ما شکست
چنان شدست ز سودا دماغ ما ضعیف	که داغ بر سر بیمغز ما آسیا شکست
شکستگیست زبان سؤال را پر و بال	وگرنه کاسهٔ دریوزه را اشرا
همان درست کسالت چشم ما صائب	اگرچه همچو فلاخن غذای ما شکست

باده هر دو انجمن معنی روشن بست	ساغر و مینای ما کلک و دوات ما بست
تا قیامت خونبهای ما از آن وحشی غزال	آینه دست افکنده خون ما ران گردن
خانهٔ خلوت زد بر گنبه ما را دلبر	شرمگین تر از نگهبان دیده روزن
شکر از آتش‌نشین گردید هنگام سفر	تا بکی خواهی کشیدن پای در دامن بست
نیست خرمنگاه ضیا دار الامانی جای را	چند صائب دور خواهی بود از آن دامن

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست	از تیمم دست باید شست تا هر جا آب هست
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست	شمع رخ خاموش باید کرد تا مهتاب هست

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه
زاهد افسرده تا در گوشه محراب هست

روزی بی غم دل آلم جو که در سجده رود
بی کشاکش طعمه زاهد است در قلاب هست

نیست ممکن نفس صاحب بکام دل گذشت
هر کرا در سر هوای گوهر نایاب هست

با این نشاط که دل سر بتیغ یار گذاشت
کدام تشنه لب خود چو بیار گذاشت

جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت
ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت

بیک دو بوسه گران سنگدل طلب کردم
حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت

زبخت قدرت کارش تمام صورت بست
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت

گرفت روزن خورشید را به دود چراغ
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت

وفی بوعده نا کرده میشوند بیاد
همانکه دیده ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است
طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است

پنجهان کام از دهان نوخطی دارم طمع
وقت خوش در عاشقی بسیار تنگ افتاده است

جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
پیر عیار آسمان فیروز جنگ افتاده است

جبهه وا کرده زنهار از تهی دستان مجو
سفره دارد از بغل دستی که تنگ

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هر کرا صائب ز قسمت خلق وحشی تنگ

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
پرده خواب است اگر پرده دولت بوده است

اینزمان تیغ تغافل همه مخصوص من است
ورنه زین بیشتر این آب بنوبت بوده است

تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت
دست کوتاه کلید در جنت بوده است

داغ در دشت جنون ز غزالان دارند
وسعت عیش باندازه وحشت بوده است

دل آگاه فراغت نکند رضا بی
شادی عیش باندازه غفلت بوده است

کباب شد دلم از جوشش این شراب کجا
شکست در جگرم شیشه این گلاب کجا

هزار جان عوض بوسه رشته تا دامن
ستانی و نشماری یک حساب کجا

روی نخانه آینه مطلب هر دم
کناره از دل روشن کنی حجاب کجا

درین خرابه که هر بار میکند سیلاب
بگوشه دل ویرانم این شتاب کجا

ز سلسله حسن تو سر تا بپا گلوسوز است
نیافتم که دل چون نمکدان کباب کجا

فتاده دم بشمار و تو از سیاه دلی
بقدر جوشش نمی‌افتی این حساب کجا

ز جوشش فکر تو صائب جهان تو خود آمد
سیاه مستی کلک تو از شراب کجا

درین جهان که سرانجام خانه پرداز است
عمارتی که بجای خود است خودساز است

دل تو تارک خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز است

درین محیط که جای نفس کشیدن تنگ است
نفس کشیدن ما چون حباب بی باز است

در مقامی که تو پوشیده جمال باید بود	در آستانه شهرت بلند پروازیست
بلفظ نازک صائب معانی رنگین	شراب لعل در شیشه‌های شیشه ز است

گر به مستانه ز خمار چشم است	آه فغان از سرمه دنباله دار چشم است
شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه	گردن آهو بلند از انتظار چشم است
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا	هرکجا باشند نظربازی شکار چشم است
از نسیمای لشکر شاهان نمیدارد گزند	ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم است
فرش نیم عمر را روز تاریک ای وای	هرکه بیند بی سخن داند که کار چشم است
نه همین سررشته دارد گردش چشمت بجا	چون صف مژگان دو عالم بقرار چشم است
گرچه هست از دور گردان بی اعتبار	مستی دنباله دارش از خمار چشم است

با حجاب چشم خاک جان روشن دشمنست	مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست
بر تو تیغ از تن پرستی شد ره باریک گرگ	رشته فربه به چشم تنگ سوزن دشمنست
ما درین ظلمت سرا از دل سیاه مانده ایم	ورنه هر آئینه روشن بلکه دشمنست
در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم	آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست
آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال	ساده لوحست آنکه با اقبال دشمنست
آه چشم درخم افلاک دارد رو بشب	هرکه صائب باد دست افتد بخرمن دشمنست

بیان شوق چو شمع زبان نمی‌بایست
محیط را گهر از ناودان نمی‌بایست

چنین که قافلهٔ عمر می‌رود بشتاب
خبر گرفتن ازین کاروان نمی‌بایست

ز نام نیک اثر جاودانه بگذارد
ترا که زندگی جاودان نمی‌بایست

بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت
نردبان سفر آسمان نمی‌بایست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها
چه نعمتست که سیری ازان نمی‌بایست

بزیر چرخ اقامت ز رستمان مطلب
چو بر گزیدن تیر از کمان نمی‌بایست

بعشق کوش که با شهر حسن در صاب
گذشتن از سر کوی نکوان نمی‌بایست

بزم عالم ز دل خون‌شدهٔ ما گرم است
مجلس عیش بیک شیشهٔ صهبا گرم است

که گذشتست ازین بادیه دیگر کار ز
مسجد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است

گرد باد دشت نظر جلوهٔ فانوس کند
بسکه از نالهٔ من داغ صحرا گرم است

ریگ از موج سراب آورد زنهار انگشت
بسکه صحن در انش نقش کف پا گرم است

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک
بسکه در کوی تو بازار تماشا گرم است

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید
از تب حرص ترا باز سراپا گرم است

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر
همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است

از سموم است اگر گرمی صحرا صائب
جگر سوختگان از نفس ما گرم است

روزکار را بغفلت از تن آسانی که
ساحل مقصود داده اند موجه شمشیر را
سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی
نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام
چند پرسی سبب احوال پریشان مرا

همره ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
آنچه زایام حیاتم در پریشانی گذشت
جمله در زندان سنگ از پاکدامانی گذشت
مدتی بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکرخنده ات آتش بجهان افتاده است
نیست در جاده عشق تو کوتاهی
فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شده
بال تشنه ز کوثر شغل کند رد
نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش
غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان
از لبش جای سخن عقد گهر میریزد

این چه شورست که در عالم جان افتادست
پله ناز تو بسیار گران افتادست
ذره از هستی ناقص بکمان افتادست
هر کرا آتش روی تو بجان افتادست
عرق از سکه بروی تو نگران افتادست
خواب ایام بهارم بخزان افتادست
سست عهدست ولی سخن کمان زن
هر که صاحب جو صدف پاک دهان

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت
از خط سبز ... آن هش جانشین

یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
وقت روشن زهر خود را در قرابین مار ریخت

مستی و دیوانگی و بیخودی ام جمع کرد / جمله را در کاسهٔ چشم او یکجا ریخت

خودنمایی نیست کار گلعذاران ورنه من / مشت خونی میتوانستم بپای یار ریخت

بسکه گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش / تا لب بردن تمام این سبوی عشرت ریخت

عاشقان هم بر بساط ناز خوبان کم نیند / بسکه ناز از جلوهٔ آیینه و خوش رفتار ریخت

حاصل برد از دل صایب کدورت بود و بس / جای طوطی بر سر آیینه ام زنگار ریخت

آفت دولت نیابی زمان معلوم نیست / لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

طفل داند دایه را خوبرو و خوشتر از بهشت / زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است / در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست

مشکلست از جستجو آزاد کردن ناخن / از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست

در غریبی مینماید فکر صایب خویش را / نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد میباید گذشت / تا نگردی فرد باطل فرد میباید گذشت

پیش دستی کن چو سرسبزی برون بر از چمن / از دم سرد خزان چون زرد میباید گذشت

گرم کن همچو مردان در زمان زندگی / چون ازین هنگامه آخر سرد میباید گذشت

تلخی مرگ است هر جا نسبت بیدردان مکن / غیر را از جان هم از درد میباید گذشت

عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است
زود صائب زین ره پر گرد میباید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست
خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست

از لطافت سخنی چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد
چکند باده گلرنگ بهوشی که تراست

سبزه تر تبش از آب گهر سبز شود
هر که چشم آب دهد از در گوشی که تراست

چه بهشتی است که ایمان بگرو میگیرد
از رفیقان نکه باده فروشی که تراست

طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست
که دو هفته است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست
غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست

روح در جسم هم از شوق ندارد آرام
در گهر آب هم از قطره زدن خالی نیست

چین سر زلف همان حلقه پرفن دردم
گرچه یکمو نیم از آن عهد شکن خالی نیست

چشم بد را به لب خشک ز خود دور کنم
ورنه از خنده جگرسوز سخن خالی نیست

در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر
از شکرخنده چو آن کنج دهن خالی نیست

حسن پرناز بهر کس ننماید خود را
ورنه در فصل خزان سینه چمن خالی نیست

خوش سکینیت چو ساقی نبود شیشه و جام
از گل و سبزه و چه حاصل که چمن خالی نیست

لاله طور تجلیست دل ما صائب
هر کرا از داغ جنون کاسه سر خالی نیست

[illegible]

درگذر زین خاکدان گرد سیاهی هیچکس نیست
برشکن افلاک طرف کلاهی هیچکس نیست

تشنه‌چشم بادهٔ است آیینهٔ اسکندری
ورنه آب زندگانی دل سیاهی پیش کس نیست

ره نوردان طریق کعبهٔ مقصود را
سایهٔ دیوار همکاران خود نگاهی هیچکس نیست

طی نسازد دشت بیکار حیات جاودان
گرچه رفعت او نظارهٔ کوچه راهی هیچکس نیست

چون قلم هرچند دست از ما تر لوح وجود
حاصل ما از تردد آهی هیچکس نیست

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا
بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی هیچکس نیست

حاصل پرواز ما چون چشم از این چرخ جنس
با همه روشن روانی برگ کاهی

میرسد صاحب زهر آلوده آنهم گاه گاه
روزنی‌ها گرچه از خوبان نگاهی هیچکس نیست

هرکه عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

توده خاکستر گردون مقام عیش نیست
همچو صبح آیینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس رنگ اقامت ساختن بیحاصلیست
شهپر پرواز میباید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشندلیست
قطرهٔ شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
گر نظر وا کرد دل را باید بالا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت

فقر کنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نمیباید هویدا کرد و رفت

روزگار آن شکر و خوش که مانند شرار
روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد درین وحشت‌سرا
صائب از طول امل طومارش اگر دود رفت

غمکش ز دل سود از دود غم شبهاست
همزبانی که مرا هست همین یاربهاست

در سیه‌خانهٔ لیلی نبود مجنون را
با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

هر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد
هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست

کار نیکوی تو گر در گره افتد خوش باش
چه خبر ز هر فنا در گره عقربهاست

میکشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست

در دلم هرگاه لطف آن پری آتش کند
از سر دریای چشمم موجهٔ عنبر گذشت

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز سوز دل فراز سر

خشک مغزی لازم زندان گردون نیست بس
میشود حیران تردودی که زین مجمر

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست
با دهان خشک ازین عمّان نه اسکندر

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست
وقت شمعی خوش که پیش آفتاب از سر

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند
مور رهپیماست نتواند ز جا برخاستن

تنگی بعد از گشایش نیست خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر خود چو خضر زیر خاکستر

[illegible]

چندین جمال هست نهان در جلال دوست
خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است
آیینه که آب نشد از مثال دوست

اوج وصال درخور پرواز ما نبود
بی بال و پر شدیم بامید بال دوست

معنی ربوده است فراشتر لفظ
پروای دوست نیست مرا از خیال

گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف
عامست ورنه فیض نسیم وصال دوست

هر ذره نوای اناالشمس می‌زند
در خانه‌ام ز روشنی بی‌زوال دوست

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صائب هر آنکه هست امید وصال دوست

تا غنچه دلشده را دست ز گردن داشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

شد ز دلبستگی از اشک دو عالم سرسبز
خار خشکی که مرا دست ز دامن

حاصلی داشت اگر فرع بحاصل هنر
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته به آن تیغ که سوزن بر

گرد در گوهر شهوار صدف رضا
هر که عبرت ز جهان از دل روشن

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان‌بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل
خشکی زهد مرا سد سکندر شده است

شبنم از سعی بسر چشمهٔ خورشید رسید
قطرهٔ ماست که زندانی گوهر شده است

گردش نقش بند است بستان آن خود — سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است

در محیطی که فلک کشتی طوفان اوست — نیست غم حیف اگر دامن ما تر شده

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست — موج را فرصت زدن پیچ و تابی بیش نیست

شادی عالم نظر با محنت بسیار او — خنده برقی نمایان از سحابی بیش نیست

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب — جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان — چشم هر یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست

جلوه برقیست صاحب روزگار خوشدلی — امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست — دزد دست آینه پرده کلیمش نقاب تست

چشم سفید کرده خود را از آنه دار — کان یوسفی که مطلبی در نقاب تست

از کوشش تو میرود از پیش کار ما — پایی بخواب رفته ما در رکاب تست

آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میرود — آن شوخ دیده که حریف شراب تست

راهی که بریده شود در راه دور عشق — زنجیر پای سعی تو صاحب شتاب تست

آزاده حسن خط بی نهایتست — خط بر چراغ حسن تو دست حمایتست

پیدا از نسیم قیامت نمیشود — در هر دلی که ناله نی بکسر آیتست

[illegible]

ذرات را بوجد در آورد آفتاب
یک زنده دل تمام جهان را کفایت است

غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست
از تنگنای چرخ چه جای شکایت است

صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست
ورنه ز چرخ شکوه مرا بی نهایت است

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست
بوسه را رنگینی لبهای می آشام تو نیست

نیست در صلب بهشتی سنگی که عقیقش
چون نگین ما بس که خونش از حسرت نام تو نیست

بوسه شیرین دهانان گر ز هم چون قند نیست
کرده‌ام لب چاشنی شیرینی دشنام تو

بوی یوسف می‌کند بیت الحزن را گلستان
هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو نیست

غیر گرد آهن کف تو در آتش کو تهمت
هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

یوسفی در بیع دارد دهر تهی دستی ز تو
هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو نیست

صائب از همت نگیرد گر تو خود را بسته
ورنه صید لاغر او در خور دام تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفان نیست
ناله برق در نیستان نیست

ناله عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام و کافرستان نیست

نپذیرد در هیچکس احسان
هر که از همت کریزان است

نقش هر سواد شهر بود
بال غیر از ره بیابان نیست

رشته عمر هست اندر آیان
بدرازی مد احسان نیست

خنده در حقه دری که روی / به آرام خوب در با نشست
از حیای حسن جاودان ماند / عرق شرم آب حیوان نشست
گل بسی از این چمن صبا / در گریبان غنچه خندان نشست

آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور را / دار نخل دیگران و دار منصور را
آتش ما را بگداخت تنفس مشکلست / داغها چشم تر آب از سینه پر نور را
زین نمک کز شور عالم زخم ما را میرسد / خنده صبح قیامت مرهم کافور را
باغبان صبح از نیسان چمن شاخ نرگس کرده ایم / کاسه دریوزه ما دیده مخمور را
موسی ما صائب از سیر و سفر آسوده است / گرد دل سنگین خود آماده کوه طور را

نو بهار خطان غنچه دهن در بهشت / دل مجروح مرا سیر چمن در بهشت
آنقدر ما که نگاهست ز مژگان در بهشت / از غزالان دل رم کرده مجو در بهشت
ادب زهر ما شوق مرا سنگ رهست / در سبکی سیری از خضر رهم در بهشت
از دم تیغ بصد چشم نگر داند روی / هر که را همچو قلم راه سخن در بهشت
حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد / هر سری را که غم خاک شدن در بهشت
طره بر هم زنند در دل شبهای دراز / شانه را که سر زلف سخن در بهشت
گر بگشایی نتوان رشته کردار گرفت / صائب از خوش سخنان خامه مجو در بهشت

پیش صاحب‌نظران درد و دوا هر دو یکیست
چشم بیمار و لب روح‌فزا هر دو یکیست

صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود
پیش آیینهٔ خوش‌مشرب ما هر دو یکیست

پشت و روی آینه را از نقش جدایی نیست
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست

گل رعنا نبود عالم یکرنگی را
باده و خون به مذاق عشق فنا هر دو یکیست

در کمانخانهٔ نخچیر ترا زور گرد
غمزهٔ شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست

هر قدر خط تو افزود دوچندان افزود
سبزهٔ خط تو و مهر گیا هر دو یکیست

خواهش نام کم از خواهش نان چیزی نیست
که صدای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

تا شدم عاقل به چشم من جهان تاریک شد
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

شکر فیض مانع شور جنون ما نشد
بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه داشت

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
کعبه داغ برهمن در خدمت بتخانه داشت

هر کرا از حلقهٔ زهاد دیدم دست تر
دام چندین تسبیح پنهان در میان دانه داشت

بیشتر از گرد از زندگی صاحب هوا
وقت آن کس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت

خاکسار پشتبان ویرانهٔ ما را بس است
بی‌سرانجامی نگهبان خانهٔ ما را بس است

لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست
آمد و رفت نفس ویرانهٔ ما را بس است

ابر اگر چون برق چشمک از مزرع ما بگذرد — آب روی خود چو گوهر دانه ما را بس است

نقش دیدن سیماب شوانند گرمی جوشش را — بیقراری شکن تنخانه ما را بس است

گنج در ویرانه پاس جمع سازد جوشش را — از دو عالم گوشه ویرانه ما را بس است

نامه ازرق صد دل مغرور ما گرفته است — غیرت ما بوی گل از صبا گرفته است

سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است — گرد ما رفت دکان هر کرد هوا

با دل روشن زمین و آسمان غنچه است — صورتی دارد جهان تا دل جلا گرفته است

میرسد آخر بجایی گریه خونین ما — خون ناحق را کسی با در حنا گرفته است

روز ما را گر سیه کردند این طلعتان — داغ شب راهی کسی از دست ما گرفته است

هر چه هر کس یافته است از داغ ما یافته است — دل عیش دامان آن زلف دوتا

آه را در سینه سوزان چرا آرام نیست — دود از آتش انجمن صاحب هوا گرفته است

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست — بیدل و دینم و دلدار نمیدانم چیست

شبنمی نیست درین باغ بجز وحشت — که تماشای گل و خار نمیدانم چیست

دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز — با غمش رنجش دلدار نمیدانم چیست

خط‌شناسان شوانند مضمون پرداخت — هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست

درد جانکاه حرامست که با چندین درد — آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست

خانه هستیم از خواب گران در بسته است — چشم باز و دل بیدار نمیدانیم چیست

بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا — بالش غیر سر دار نمیدانیم چیست

جای رحمت است به بیحاصلی غم صائب — همه تن چشم و دیدار نمیدانیم چیست

لاله جز داغ در صحرای امکان نیست — سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست

دانه خود را به آب روی چو گوهر تازه دار — گر مروت نم بچشم ابر احسان نیست

مزرع امید را در عهد این بیحاصلان — جز تربیتهای فلک امید باران نیست

پا بدامن کش که در درگاه این بیحاصلان — مد احسانی بغیر از چوب دربان نیست

از کنشت داغ بیکسان عشق را — دستگیری غیر صبح پاکدامان نیست

این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق — جان بمعشوق بودن سهل و آسان نیست

همین نجابت ذاتیست آنچه محترمست — بزرگیی که بود عارضی کم از زورست

رخ تو از خط مشکین رقم خط دارد — سیاه زود شود صفحه که خوش قلمست

ز طلبهای گرانست پشت چرخ گوژ — ز جستجو کند اندیشه تنگ هر که کمست

هرانکه از تنهی میکند سفیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست

دلیل ایمنی ملک نیستی صائب — همین بست که روی وجود در عدمست

کاسه سر را خطر از مغز پرجوش منست — عالمی زین باده سرجوش بیهوش منست

شعله اکسیر آتش طور صحبت اگر شد — سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست

موجهٔ جوهر نعل وارون سینه ندارد ز تیغ او — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست

میکند آزاد از خورشید تابان بر تمن — گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست

لاف تردستی زر روشن گوهران آینده است — ورنه از گرداب دارد حلقه در گوش منست

دشمن آتش زبان زاد جگرگاه سخنور — تیغها خوابیده از لبهای خاموش منست

با خیال خود از لذت قناعت کرده ام — اعتبارات جهان خواب فراموش منست

پشت بر کوه بدخشانست مخمور مرا — تا سبوی باده گلرنگ بر دوش منست

میشود در حالت مستی حواسم جمع تر — موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش منست

سیر و دور هاله از فلکها برتر است — گر رود بر آسمان آن مه در آغوش منست

صائب از طبع روان آب حیات عالمم — تیره بختیهای خضر از بناگوش منست

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست — خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست

صبح محشر از نشاط جلوه او میکشد — چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب — پرنیان کسوت صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند — مرغ زیرک گر به شاخ گل نشیند دام اوست

ابر بسیار است که بر خار است گوهر نثار — ور ندامت تر نگردد از لئات عام

[illegible]

از بس به سر گشته گرداب و رقص کرد دل باد | نتوان نوشت بر و بحر آرام او
خون شد چشم صائب ز زهر چشم او | شور دارد محیط از تلخی دام او

دل را ز ما به حُسن ادا می‌توان گرفت | ز اندک توجهی دل ما می‌توان گرفت
در کشوری که حکم قضا سخت بود روان | از خاک فیض آب بقا می‌توان گرفت
قانع شوی به عبرت اگر همچو عاقلان | از روزگار شعله حیا می‌توان گرفت
چون سایه بس که دولت دنیاست هیچ و پوچ | با مشتی استخوان ز هما می‌توان گرفت
صائب تلاش کن که روی از حیات کم | ور نه عنان عمر کجا می‌توان گرفت

ما را کلاه فقر به افسر برابر است | سد رمق به ملک سکندر برابر است
شاهی نهد به سر که قناعت رسیده کان | در کام مور خاک به شکر برابر است
میزان عدل است چو سنگ نمی‌کنند | اینجا عیار سنگ به گوهر برابر است
چندان خموشی که هزار دهن زدند | آوازه‌اش به طبل سکندر برابر است
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است | جمعیت حواس به لشکر برابر است
دستی که از سر تو بر دل نهاده‌ایم | در قطع راه شوق به شهپر برابر است
با بادبان کشتی سده است پای ما | بالین خواب رشته لنگر برابر است
صائب چشم هر که ز دریا دلان شده است | لخت جسته کلام به عنبر برابر است

خط مشکین دل ارباب لعل جانان را شکست
دیده از چوب تنگ بست ولیکن را شکست

گرچه از خط عنبر در سیاهی غوطه زد
میتوان زان لب خمار احسن او را شکست

شوخی چشم غزالان پای خواب آلوده شد
چشم او تا در میان دزدان هر کار را شکست

سخت رویی جناب دارد با محبت ورنه حسن
میتوانستم دل این باغ و بستان را شکست

شیشه گشت از خار پیراهن افسرده و داغ ماهیان
حسن او از بسکه بر هم ماه تابان را شکست

جمع تا کردیم خود را نوبهاران زر نشر بود
در لباس غنچه پیداست دلتنگیها را شکست

از هجوم داغ صایب ماند هم در جگر
جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوه قربانیان گلستان نشست
بر زخم صراحی که عید قربان نشست

بخصم گل زدن از دست چرخ نمی آید
وگرنه ابله ام تشنه مغیلان نشست

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست
بمور هر که مدار از کمند سلیمان نشست

دل از دیده خون در میان خلق بود
سفینه که عنانش بدست طوفان نشست

ببند در رخ آرزو اگر مردی
وگرنه بستن سد سکندر آسان نشست

چگونه فکر قیامت کند درین میدان
سری که در خم فرمان همت چوگان نشست

تسلی دل اهباب عرق جامه خشک
علاج رعشه دریا بدست مرجان نشست

مراست خاتم اقبال از جهان صایب
که مور حرف ظرف با سلیمان نشست

[illegible]

تا در ته دو دست نفس جان روانه است ... بر باد پای عمر نفس تازیانه است

آوازهٔ رحیل گر و خواب ماست شمع ... پای بخواب رفتهٔ ما را فسانه است

گشتیم پر ز غم غم دنیا و آخرت ... پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است

حیرت امان نمیدهدم تا نفس کشیم ... بیچاره طوطیی که در آئینه خانه است

دل میبرد بچین جبین دلربای حسن ... این صید پیشه را گره دام دانه است

روشندلان ز مهر دو جهانند بی‌نیاز ... خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است

تسلیم میکنند ستم ظلم را دو کس ... خرم زمانه‌ساز فزون از زمانه است

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند ... از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صائب ز کوی عشق کجا پی نمیبریم ... چون کعبه قبله‌گاه درین آستانه است

غم از دل میزداید چون صباح عید رخسارت ... نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی ... خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد در تماشای چمن نظاره حیران ... که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

کباب تر با جگر گرمی چنان هرگز نمیجوشد ... که میجوشد ز خون گرمی بدنها لعل خونخوارت

شود در ظل گران نظاره از نقش پای تو ... ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

سرافرازی ترا چون شاخ گل نرسد از خوبان ... که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت

سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید ... ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت

غبار آلوده گردد در کسادی میوه روان — اگر یوسف نباشد آن سامان حسن اسباب دار است
ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد — که داغ غنچه گردد دل به گل را خار دیوار است

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است — با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است
از شکستن می‌فزاید رتبه طرف کلاه — سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی — چرب نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است
در خزان بهتر به نظارگی حسن سلوک — تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده
طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست — راستی از تیر خم چشم در کمان زیبنده
می‌شود ساحل ز جزر و مد دریا قدردان — بخل و احسان هر دو از منعمان زیبنده
کوهسار از خنده‌های کبک از جا رفت است — بردباری از بزرگان جهان زیبنده است
آنقدر ما گر سخن باشد بلندی خوشنماست — کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است
صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست — غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را از الفتی چون دل دیوانه نیست — گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست
می‌زند نقش فریب تازه دیگر بر آب — گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
غافلت از همت مستانه پیر مغان — چون سبو دستی که زیر سر درین میخانه نیست
بی‌شعوران در حجاب شد از فراموشان حا — صورت دیوار هم در خانه هم در خانه

نیست صائب زنجیر فسانه عشق محتاج … دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست … بخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند … ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را … هیچ برهانی به از خمیازه محراب نیست

تنگچشمی جام باشد در جهان آب و گل … بحر هم بیگانه از دریوزه گرداب نیست

مستکیم گشت هوا در عین طوفان چون حباب … خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا … ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها … هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

تا بن آسانی سخن صائب نمی‌آید بدست … صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است … از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید بر در دل حلقه بسته‌اند … گویا دهان او شکر خنده وا شده است

سیلاب پا بدامن حیرت کشیده است … در وادیی که شوق جرس همنوا شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام … از بار درد قامت هر کس دوتا شده است

چون گردباد نفس راست کرده‌ام … از حال چرخ چشم توتیا شده است

دلهای بیقرار سر خود گرفته‌اند … تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

زیاده حالت فرزانه میتوان دانست
حریف ساده به پیمانه میتوان دانست

فروغ حسن درین انجمن نمینماند
ز بیقراری پروانه میتوان دانست

خراب جای عزیز جهان عشق بست
که زور سیل ز ویرانه میتوان دانست

زبان شکوه نبود حاصل بر وبندی
ز خوشه سبحه صد دانه میتوان دانست

اگر چو چشم توانی ز هر دو عالم بست
ره برون شد ازین خانه میتوان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
درازی شب از افسانه میتوان دانست

قماش حسن کلو سوز شمع زر صائب
ز جان فشانی پروانه میتوان دانست

در وطن جوهر سخن حقارت
در نگین نام رود نوازست

برندارد کسی که بار از دل
دیدنش بر دل جهان بار است

یکسان نزد عمی نمینماید
غم عالم القدر غمخوار است

دل عاشق کجا و کعبه و دیر
گو دگر شوخ خانه بیزار است

هر بلندی که آخرش پستی است
پیش صاحب بصیرتان دار است

پاس خیر از کلغذار ندارد
شبنم شرم چشم بیدار است

مور ظلمی نمیکشد صائب
خاک بر فرق آن نگونسار است

دل رمیده ما از نظاره در بهشت است
ز شوخی آتش ما از شراره در بهشت است

نظاره تابع میل دلست در معنی
ز دل اگرچه بظاهر نظاره در پشت است

نمی‌شود ز نظر چشم شوخ او غایب
بهر طرف که روم آشنای دیده در پشت است

بیکسواری اگر پیش می‌رود در عشق
گل پیاده ز سر و سواره در پشت است

نمی‌رسد چو بزلف دست صبا
چه سود زینکه دل از گوشواره در پشت است

نصیب اهل دل از چرخ بدگهر سنگست
که رزق نخل برومند از ثمر سنگست

درین قافله‌ام نیست جز صدای شکست
که شیشه بارم و این راه سر بسر سنگست

همان ز خنده هر کوهسار پر شورست
چو کبک دانه روزی مرا اگر سنگست

جنون ز هرزه ملامت شود سبک پرواز
فلاخنم که مرا توشه سفر سنگست

حصار عافیت جان ماست غفلت ما
که آهنیست ز نشتر رگی که در سنگست

ز جوش سینه هر آسمان بخود لرزد
که زور باده مینای بیجگر سنگست

ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید
که خرده در کف ممسک شرار در سنگست

ز کار سخت گره وا شود بآسانی
کلید باغ ز چوبست اگرچه در سنگست

ز خود برآ دل آسوده ار صبا خواهی
که چشم بسته بود تا شرار در سنگست

پرده شرم و حیا را باده آب آتش است
بر گل کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان از عشق او رده است در وجد و سماع
آسیای شعله جواله را آب آتش است

زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول / خانهٔ کعبه است دود از که چراغ آتش است

کار آتش می‌کند در سوختن سرمای سخت / کشت ما را سردمهری‌های احباب آتش است

ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود / نور بیداری برای پردهٔ خواب آتش است

در دل عاشق تماشا جای نتواند گرفت / آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است

آتشین جان چون سپند از شوکه دیوان حرام / سطرها دود دل است و برق مضراب آتش است

بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن / مغز ما سودایی از نور مهتاب آتش است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار بست / دل مرا چون غنچه بسته در چمن و نعل نگار بست

عشرت فصل بهاران خنده واری بس نبست / وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست

شد ز پیوند تن افسرده دل لحسان بخاک / وای خامی که نان خویش بر دیوار بست

موم گردد سنگ خارا در کف چون کوهکن / روی گرم کارفرما هر که را در کار بست

رشتهٔ پیوند یار از زار بدین کار بست / تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست

هر که شد در حلقهٔ سرگشتگان چون نقطه فرد / از سر غیرت کمر در خدمتش زنار بست

هر که صائب گوشهٔ چشمی ز خواب افگند / بی‌تأمل در به روی دولت بیدار بست

هر که مست است درین میکده هشیارتر است / هر که از بیخبران است خبردارتر است

کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون / از کمان ناوک ما خانه نگهدارتر است

[illegible]

تیره بختی شب امید بود عاشق را | ابر هر چند سیاه است گهربارتر است
بار بردار ز دلها که درین راه دراز | آن رسد زود به منزل که گرانبارتر است
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال | راهزن در شب تاریک جگردارتر است
مکن از تلخی ره شکوه که ره پیما را | میکند سینه بهموار ره چو هموارتر است
تلخ و شیرین نشود هوشش در ره خواب | بیشتر میترسم از آن چشم که بیمارتر است
عشرت روی زمین در گره دست شکست | از دهنها دهن تنگ شکربارتر است
نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب | خار هر چند شود خشک دل آزارتر است

زاهد سبحه در پی تسخیر بوده است | خاکش خمیر مایه تزویر بوده است
شد رشته حیات زبیم سبک عنان | موی سفید شهپر این تیر بوده است
یکدل گشاده از نفس گرم من نشد | این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است
حیرت علاقه دو جهان را ز هم برید | دست نگار رشته شمشیر بوده است
دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان | در کوچه سلامت زنجیر بوده است
داند بخت چه میرود از ترکتاز عشق | در راه سیل هر که زمین گیر بوده است
صائب ز تاک پیاله طلا گشت قدح | آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران و پشت کار ما یکیست | روز و شب در دیده شب زنده دار ما یکیست

سنگ راه نگردد شخص راه طلب — کوه و صحرا پیش سیل همت ارزنیست

خنده کبک و صدای تیشه‌ای دلخراش — در دل آسوده کوه وقار نگریست

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار — خون منصورم خزان و نوبهار نگریست

گرچه در ظاهر عنان اختیار داده‌اند رم — حیرتی دارم که جبر و اختیار نگریست

جوش گل حاصل نمی‌سازد مرا زان گلعذار — گر شود عالم نگارستان نگار نگریست

نیست هر لخت از دل صدپاره‌ام جایی گرو — سکه سیم و زر کامل عیار نگریست

میبرم چون چشم خوبان دل به حالت که — خواب و بیداری مستی و خمار نگریست

من که چون گوهر ز آب خویش دارایی شدم — ساحل خشک و محیط بیکنار نگریست

نی نال صائب از جا بر نمیدارم قدم — خار و گل را هستی در راه نگریست

تا نگه گوشوار آن سیمبر افتاده است — پیچ و تاب رشته دیگر جان گهر افتاده است

رشته سر در گم جانم تا اندست آورده است — دیده هر کس بر آن موی کمر افتاده است

گرچه پیش افتاده در ظاهر ولی از رو رفقاست — راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است

پرده خواب پیش کند در چشم کار باد بان — هر که از ساحل از دریا نظر افتاده است

میکشم چون سد خنجر خجلت از بیحاصلی — هر که پیش از شنایه خاکم بر ثمر افتاده است

همچنان حاصل زهر کم گرچه از موی سفید — در رگ جان رشته چون شمع سحر افتاده

گرچه باشد در ضمیر خاک صائب سکنش — از قناعت مور در تنگ شکر افتاده

تا عرق از روی آن رخسار جان‌پرور نشست
در بهشت از جوش دعوی چشمه کوثر نشست

حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را
پیچ و تاب خط که در فولاد چون جوهر نشست

شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود
از ادب چون حلقه چشم ما برون در نشست

بود از خاتم پری و ملک سلیمان بیشتر
در دل چون شیشه‌ام چون آن پری پیکر نشست

خانه در بسته دل را مانع از الفت نشد
در صدف گردید یتیمی بر رخ گوهر نشست

پا به دامن کش که چون پروانه هر کس بی‌طلب
رفت در محفل به تقدیر بجا کمتر نشست

نیست صائب محفل آتش‌زبانان جای خام
هر که بال و پر گشود اینجا بخاکستر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
گر روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج‌قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

در دور خط آگه نشد از ساده‌دلی لب
دیوانه ما را چه غم از روز حساب است

هر خاک‌نهادی که خموش است درین بزم
چون کوزه سربسته پر از باده ناب است

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح
هر روز به بیداردلان روز حساب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را
در هر نظرش روز بزیر پرده خواب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد
رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست
مستی و عمر جاودانه یکیست

بر دل ما ست چشم خوبان را — صد نگاه از نشانه یکیست

در مقامی که غور باید کرد — قطره و بحر بیکرانه یکیست

کثرت خلق عین توحید است — خوشه چندین هزار و دانه یکیست

پله دین و کفر چون میزان — دو نماید ولی زبانه یکیست

دو جهان سنگ راه سالک نیست — نسبت تیر با دو خانه یکیست

خنده در چشم آب گرداند — ماتم و سور این زمانه یکیست

پیش مرغ شکسته پر صیاد — قفس و باغ و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پاست — چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض بسیار دارد او — ناودان کعبه دل گو چه دار الکتابست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش — چهره زرین او آری دلا از کیمیاست

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس — کاک یوسف خیز کنعان را چنین جا کجاست

چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس — چون سلیمان تخت او را باد بر دوش هواست

آستین هم هست و چاه یوسف زرین تنست — نغمه های دلکشش روح بخش و جانفزاست

در کمند دلکشش نیست چون کوتهی — با غریبی نغمه های او بهر گوش آشناست

دست زرین کرم را هست در دی لبهاشک — این ید طولا که او را در گشاد عقده هاست

گرچه سرتاپای او یک مصرع برجسته است — هر سه بندی از و ترجیع بند نالهاست

نیست در هر دل که گوید غم نمی‌پیچد در او — چون صدا در کوهسارش پیشتر نشو و نماست
کشتی میبایست در طوفان غم باد مراد — در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ها — صاحبان چشم را شمعست و کور از عصاست
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست — با دهان پر زبان با هر زبانی آشناست
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن — چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست
هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند — اینچنین لطفش آتش دست در عالم کجاست
بینوائی لازم بی برگی فتاده است و او — با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست
بسته در واکردن دل بر میان دامن کمر — بندهای دلکش نی او ز بیمغزی گواست
میکند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا — گو چه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
خانه زرین او در دیده کوتاه بین — مینماید خشک اما چشمه احسانش رساست
چون نباید بهر بانی نامه سربسته است — همنفس چون یافت در هر ناله‌اش طوفانهاست
شکست بر هر دل که بند میکشد در خاک و خون — با وجود بی روانی خط نقشش بحظهاست
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است — در گشاد عقده حاجت سر انگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است — آه سرد و چهره زردش بر بیمغزی گواست
با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول — هر دل بی برگ را گر وی تمنای نواست
ناله‌هایش گریه مستانه رشک دیده است — رنگ زردش بهر تسکین دل ارا کهرباست
شکر زرینش از دماغ و درش بی شمار — مختصر درد جگر سوز و غمش بی انتهاست

غیر نی گر رهگذر از چشم مینالد مدام | در میان دردمندان دیده نالان کراست
هست بادی پی جمیت چو بیارش متصل | همچو آب زندگی زان نغمهایش جانفزاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل | دعوی همکیشی نمودن پیش او یارا کراست
نالهای و کهراش چون عصای موسوی | از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت کشاست
نالهای پرخم و پیچش ازین وحشت سرا | میبرد دل را اسیر کاکلان از راه راست
میکند در سر از لبهای مطرب تاج لعل | چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست
این غزل صائب هم از فیض مولانای روم | از زبان خامه شکرفشان بیخواسته خواست

نه ز خط حلقه بر اطراف زنخ بسته شد | که نظر با شبهای تو پیوسته شد است
از غبار خط شبرنگ دلا آزرده مباش | که به روی تو زین ناله کمر بسته شد است
چشم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل | خوب از هر که جدا شد بتو پیوسته شد است
خوابش از چنگل شهباز زبانیده ربوده است | شوخ چشمی که ز شکار دل بخسته شد است
بر غزالان سیه مست بیابان جستن | از غبار دل ما خانه در بسته شد است
دام دشت بود سر زلف چون موی سبل | گردش چرخ ز همواریم آهسته شد است
هیچکس مشکل ما را نتوانست گشود | تا بنام که طلسم دل ما بسته شد است

تا مغز سخن رسید ده مرا صائب
پوست بر پیکر شکر از پسته شد است

[illegible]

زهر در مینو چرا از شیر مادر نخوت است
آسمان پر کواکب شیشه پر گرد است

چرخ معذور است در فشردن دلهای خلق
نخل ماتم تازه رو از آب چشم مرد است

کار نادان میشود مشکلتر از تدبیر خویش
از گره محکم شود خاری که در زیر دست است

خرد مشمر چشم را هر چند باشد اندکی
گر بهشت آواره آدم از برای گندم است

از صفای سینه مستور است صائب داغ من
پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است

از هیچ چیز جسم روان را ملال نیست
در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست

روشندلان ز حرکت محتاج نیستند
خورشید را ملاحظه از زوال نیست

از پا شکستگان چه غرامت تیر کی
در هر سری که عقل بود احتمال نیست

اهل کمال را سر اظهار خواهش نیست
منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

صائب هزار مرتبه ز خاکم فتاده تر
در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

بیم و امید در دل اهل جهان پر است
هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پر است

دندان مار خوردن نعمت تمام ریخت
مار از همان ز شکوه روزی دهان پر است

از چشم کور قطره اشکیست بی شمار
گر ذره ایست فرد هم از آسمان پر است

نان خسیسان بخشکی منت سرشته است
زان لقمه احتراز که در روی خوان پر است

با خامشان بود در و دیوار هم سخن
چشم سینه بان شوی همه جا هم زبان پر است

از فیض عشق روی زمین گوش تا بگوش / از گفتگوی صائب آتش زبان پر است

ز آن قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ایست / این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

از نسیم ویرانیم بگذر که از فرسودگی / پای دیوار خراب هر رگ کاهی تیشه ایست

در خراباتی که ما دریاکشان می‌کشیم / قسمت آخر زمان انجام از ته شیشه ایست

من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم / سینه‌ام از تیرباران حوادث بیشه ایست

عشق را صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند / میکند کارش ترقی هر که را هم پیشه ایست

از عزیزان دیده پوشیدن چو رو خوشتر است / بوی پیراهن کلید خانه چشم منست

عجز ما بسط لعاز است معراج قبول / ورنه جای مصرع رنگین بیاض گردنست

دیده بارست از نظاره دنیا حجاب / دیدن این خواب موقوف نظر بستنست

از شب تاریک سیاهم صبح امیدی نزاد / حرف خواب آلودگانست اینکه شب آبستنست

میشوند از چرب نرمی دوستان صائب دشمنان / بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغنست

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای اوست / رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار / تشنه روی زمین را چشم بر بالای اوست

آنکه کوه صبر ما را سر بصحرا داده است / کوه طور از جوشیان داغ صحرای اوست

آرزو در دل آنکه در چشم سوزن خلق را
از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست

هست دیوان قیامت را اگر بسم‌اللهی
پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

آنکه ما را در بصحرا داده چین موج سراب
در لباس شبروان آب خضر جویای اوست

عشق بی‌همتاست گرد جمع صائب با خرد
هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

جای آرمیده زیر دم زمانه تر است
آبی که ایستاده‌تر اینجا روان‌تر است

دست از ستم مدار که در روز بازخواست
از شمع کشته شکوهٔ ما بی‌زبان‌تر است

خود را سبک مکن که به میزان اعتبار
هر کس سبک شود به نظرها گران‌تر است

حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
پای بخواب رفته درین ره روان‌تر است

غافل ز حسن مباش که صد پرده در حجاب
از خواب ناز چشم تو ظالم گران‌تر است

وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد
بی آفت است هر که بلند آشیان‌تر است

در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردان‌تر است

صائب به هوش باش که در سنگلاخ دهر
هر کس عنان کشیده رود خوش عنان‌تر است

یار را شکوه‌ام از چین ابرو بسته است
پیش این سیلاب آتش را به یک مو بسته است

می‌زند بسیار راه دین و دل چون رهزنان
پرده گر شرم آن عیار بر رو بسته است

نیست لیلی غافل از احوال دور افتادگان
گرد مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است

بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل / تا به اقبال بلند آن طاق ابرو بسته است

پله تن نیست جای تنگ جان عزیز / دل عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته است

وقت تصویر دهان یار نقاش ازل / از میان نازک او خامه مو بسته است

صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است / هر که دل در چین زلف آن پریرو بسته است

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است / ز کوه سر زدن آفتاب نزدیک است

به هر چه دست زنی می‌توان شکست خمار / زمین میکده تا آب نزدیک است

ز عید روزه شود بسته گر در جنت / خوش است که میکده را فتح باب نزدیک است

دلا کناره کن از قرب آتشین رویان / که خام سوز شود چون کباب نزدیک است

بیا که نکهت دل صد پاره امید گردد / گل شکفته به وصل گلاب نزدیک است

بلند پایگی آسمان ز پستی ماست / بنای همت ما این کتاب نزدیک است

ز هیچ دل نبود دور حسن عالم‌گیر / به خانه همه کس آفتاب نزدیک است

شکسته است ترا دور منزل آرایی / و گر نه گنج به ملک خراب نزدیک است

دلی به عالم صورت نبسته‌ام صائب / به وا شدن گره این حباب نزدیک است

سرچشمه نشاط دل پاک گوهر است / تا دل شکفته است سخن تازه و تر است

حقی که هست دختر رز را نمک‌شناس / درویش حق‌شناس به از شیر مادر است

[illegible]

نگشت دل چو از غم ایام سنگ بست / سرچشمه گران شود ز می لعل او شکست

ماه تمام کاه شود بدرو که هلال / دوری که رتبه ار بود دو ساغر شکست

باشد بچشم عشق می گلرنگ تشنه تر / شاهین اگرچه تشنه بخون کبوتر شکست

مجنون با کتاب زبود فارغ از حساب / دیوانه را چکار بدیوان محشر شکست

در بحر سبک‌بار نگیرد قرار موج / هر ناز او مقید نه ناز دلبر شکست

صائب کجا ز درگه صاحبقران رود / دولت درین سرا و گشایش درین در شکست

با عاشقیست هر که ز مردم جداترست / درمان ماست هر که بدرد آشناترست

زان شادکی عجب ز بدامان او رسید / دست نگار رفته بمطلب رساترست

چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو / صد پیرهن بنکهت یوسف رساترست

عاشق بپای خفته تواند کجا رسید / گر خواب صبح چشم تو مردم رباترست

با حجب بی‌نیاز پسندم بشیوه‌های تو / از صلح رنجش تو محبت فزاترست

این صیدگاه کیست که در داغ چنگ او / از چشم آهوان حرم دلرباترست

از دل بدار جور خود ای سنگدل دریغ / کاین شیشه شکسته بسنگ آشناترست

جای ترحم است به بیداد دردمند / کز راه عاشقان شب زلفت رساترست

دایم بکام بی دانه دل خویش میخورد / مرغی که در ریاض جهان خوش‌نواترست

صائب درین زمانه بیگانه آشنا / بیگانگی ز خلق بدل آشناترست

این کوه غمم که در دل دیوانه هست — سنگ ملامت ابجد طفلانه هست

پیوسته هست در دل هر گریه گره — سیلاب پا شکسته ویرانه هست

باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب حرف — هر خنده ز دل در نفی نه هست

نظم بود در آتش دیگر و گر نه شمع — یک مصرع از سفینه پروانه هست

از داغ نیست بر دل هر زنگ کلفتی — این جعد خال چهره ویرانه هست

کنجی گرفته از قفس و دام خار غمم — بال و پر شکسته پر خانه هست

تا ترک آشنایی عالم گرفته ام — عالم تمام معنی بیگانه هست

دور و دراز شد سخن از حرف لوح — خوابیده راه عشق را فسانه هست

در زیر چرخ دل چه پر و بال وا کند — سنگ این صدف بگوهر یکدانه هست

غم گوهر از محیط یکقطره قانعم — در دل شود چو گریه گره دانه هست

دشتی که طی کند نفس برق و باد را — میدان نی سواری طفلانه هست

صاحب رهی که قطع نگردد بعمر ما — یک گام پیش همت مردانه هست

خم چو گردد قد او اختر میباید رفت — پل برین آب چو شد ساخته میباید رفت

راه باریک عدم راه گذر نابار ان نیست — هر چه داری همه انداخته میباید رفت

آنچه در کار بود ساختنش خود دستیار نیست — گو نشود کار جهان ساخته میباید رفت

نفس طی نشود در ره صحرای عدم — این ره دور نفس باخته میباید رفت

سپر راهرو از زر انهاران عجب نیست ... تیغ جانباز ز نیام آخته می باید رفت

این ره پرخس و خاشاک شود رفته به آه ... علم آه برافراخته می باید رفت

تا نگرش به هم مقصود مصور گردد ... دل چو آیینه پرداخته می باید رفت

خبر گرفتیم که قمار از همه عالم بردی ... دست آخر همه را باخته می باید رفت

این سخن هیچ سخنهای دگر صائب گفت ... با زهستی ز خود انداخته می باید رفت

داو بدست هر که دهر دستگیر است ... از هر دلی که گرد فشانی عجب است

گر دست پای تعصبی گرفته است ... در عیبه گاه خنده بدو گستر است

از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط ... بر هر چه پشت پای زنی دستگیر است

از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان ... از شور عشق اگر نمکی در خمیر است

تقصیر ساده لوحی آیینه دلست ... نقشی کز انبساط جهان دلپذیر است

با دوستان نشین که شود توتیای چشم ... از دشمنان غباری اگر در ضمیر است

دست هزار کوهکن از کار میبرد ... تیغی نهان که در دل صورت پذیر است

تا هست چهره تو فرنگ گردان ... هر خاری از قلم و احدی دلپذیر است

صائب ز آب خضر تسلی نمیشود ... جایی که تشنه سخن دلپذیر است

تن در دل خوش مشرب ما خانه تنگیست ... بر گوهر شهوار صدف کام نهنگیست

در چشم تو از خوشی بود این سقف زراندود | در دیده سودازدگان داغ سنگیست
از سنگدلانی که درین شهر و دیارند | هر کوچه پدید آید تا شیشه فرنگیست
هر حلقه چشمی که در و مردمی نیست | در دیده صاحب نظران داغ پلنگیست
صحرای عدم ساده ازین پست و بلند است | در ملک وجود است اگر صلح و جنگیست
با گوشه‌نشینان بادست باش که صوفی | چه پا بنهد از حلقه برون بی تنگیست
صائب گل آن است که هموار نشستی | در راه سلوک تو اگر خار و سنگیست

خشک شد کشت امیدم از جدایی تا کجا | آب را گر پا بگل رفته است بارانی کجا
تا بیک جولان برآرد دود از خرمن چرا | در میان نی‌سواران برق جولانی کجا
شد ز خشکی دود بیجان در سفال تشنه ام | آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی کجا
آب چون نبود تیمم میتوان کردن بخاک | نیست گر لعل لبشان خط ریحانی کجا
ز احتیاط قطره باران لب خشک صدف | شد پر از تبخال یارب ابر نیسانی کجا
چند لرزد شمع جان بر خود ز بیداد صبا | نیستم گر قابل فانوس دامانی کجا
درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است | این صف برگشته را برگشته مژگانی کجا
از شب و روز نگر بر دل سیه گردیده است | روی آتشناک و زلف عنبرافشانی کجا

شد ز عشق سینه عالم بچشم داغ من
تا بشور آرد دو عالم را نمکدانی کجا

بهشتی نتوان رفت که رضوانی نیست
پنهان پای در آن خانه که دربانی هست

نیست زنجیر سر زلف تو پیدا گر
دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست

سنگ راه سودا زده طفلان شده اند
ورنه مجنون هر آنسیر بیابانی هست

عرق شرم هوا وصلت نظاره نداد
دیده خفته مخور دو آنجا که نگهبانی هست

خنده چون پسته ز خونین جگران امید است
ورنه در پوست فراهم لب خندانی هست

نیست ممکن که نفس را کند در دل اثر
صدفی را که نهفت گوهر غلطانی هست

بعزیزی رسد از پله خواری و کام
یوسفی را که به طالع چه و زندانی هست

در خزان هم گلش از بار زر زرد صبا
هر ریاضی که در او مرغ خوش الحانی هست

بفکر چاره فتادن جگر گداختن است
علاج درد چو هر دان بدرد ساختن است

مدان ز عشق جگرسوز حسن را غافل
که شمع پیش پروانه در گداختن است

توان که خانه ای ز گنج شد معمور
ترا مدار چو طفلان بخانه ساختن است

به آه گرم دل سخت نرم کردن
ز سنگ خاره تبدیل شیشه ساختن است

صفای آینه دل درین جهان موقوف
بنقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است

تو از رعونت خود میکشی ز خلق آزار
هدف نشانه ناوک ز قد فراختن است

فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
بسوی تیشه که در سنگ در گداختن است

چراغ صبح و دم مستعار هر دو یکیست | لقای غنچه و جان و شرار هر دو یکیست
ز لطف و قهر تو بیناام و نابینا ام | بکار رشک خزان و بهار هر دو یکیست
فسرده دلی و کدورت سد شت عالم | جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست
چنان گزیده نیای بدگهر شده ام | که پیش دیده جز گنج و مار هر دو یکیست
مکن ببدگهران هر دمی که آتش را | چه گل چه جیب فشانی چه خار هر دو یکیست
چه لازمست شب و روز غم دل خوردن | چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست
توان بزنده دلی شد ز مردگان ممتاز | وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست
اگر دوبین ز دورنگی گذشته صایب | شب جدائی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست | چیست تا بکرم گرد این دانه را عروسیست
ز سینه‌های گرم هنگامه جهان گرم | تا هست باده در جوش میخانه را عروسیست
رطل گران بود سنگ از دست تازه رویان | هر جا که کودکانند دیوانه را عروسیست
هنگامه محبت افسرده نداند | از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست
گنداشت شور مجنون طفل در دبستان | در خانه عروسی صد خانه را عروسیست
باطل روقت باطل صایب شگفته گردد | در گوش خوابناکان افسانه را عروسیست

سوخت شهپر مرا بی‌وفا وقتست | گر شبی خواهی شد مهمان ما وقتست

میرود خط شکر ساز جا بران کنج دهان
تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما
زان هلال خط که زنگ از دل خود صیقل زند
در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته ایم
سوزن پیدست و سر رشته را گم کرده ایم
جان بلب در فکر داغ برگ بخشید نشست
گر حقوق آشنایی را رعایت میکنی
از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان
پیش ازین پیوند عالم را گسسته در چشم ما
دستم از سر رشته امید تا کوته شدست
بر سر بالین بیماران درد انتظار
گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار
دست داغی کرد و پای رفتنش زین نماند در

بوسه گر بخشی در کار ما وقت است وقت
گر ز کنعان خواهی آمد ای صبا وقت است وقت
سینه‌ای آیینه‌ام را گر جلا وقت است وقت
گر دری از در صبح و صفا وقت است وقت
جذبه بر گرداری ای آهن ربا وقت است وقت
گر صلایی خواهی از بیمار ما وقت است وقت
عمر چندانی نیست ای نا آشنا وقت است وقت
گر بکل پای نرفته است از حنا وقت است وقت
خویش را از زیر پای مه لقا وقت است وقت
گر بدستم میدهی زلف دوتا وقت است وقت
گر رسانی خویش را ای نارسا وقت است وقت
میگشایی گر پر و بال ای هما وقت است وقت
رحم کن بر جان بیدست و پا وقت است وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست
یافتم در سینه گرم آن بهشتی روی را
چشم پوشیدن ز دنیا چشم دل را باز کرد

از شکست شیشه رطل گران آمد بدست
در دل دوزخ بهشت جاودان آمد
دولت بیدار ازین خواب گران آمد

داغ زلفش بسته‌ام در سینه مستی شاد
سالها گردن کشیدم چون هدف در انتظار
صحبت یاران بهم بگسست دل را بو
سایه بال هما بر استخوان خویش
قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست
همچو لال از گفتگوی طاقت اهل جهان
زین جهان آب و گل را هم بدل صائب رفت
تا که اما ز اعمی از نهفت ناپاک نیست
نیست گر آب حیا در چشم گردون
گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت
گر کمند وحدتی در عالم اسباب هست
مصرع برجسته مستغنیست از تحسین خلق
پاس اوقات شریف از در گشودن
نیست صائب کم ز آب زندگانی

رفته بود از کار دستم چون عنان آمده است
تا خطر تیری از آن ابرو کمان آمده است
برگ عیشش خرم در ایام خزان آمده است
در کهن سالی چراغ بخت جوان آمده است
رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمده
تا زبان بستم هزار چندین زبان آمده است
یوسف آخر هر از این کاروان آمده
بجز را از پنجه خونین هر جان باک نیست
شکر تخم امیدی هر از در خاک نیست
عشق بی غیرت برآید چون جگر
پیش سر بازان بغیر از حلقه فتراک نیست
از خس و خاشاک بال شعله ادراک نیست
کعبه حاجت روا در بسته از امساک نیست
دانه را حاجت به باران در زمین پاک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است
پیچ‌های سوخته را نیم شرر بسیار است
کوته افتاده ترا تار نفس ای غواص
ورنه در سینه این بحر گهر بسیار است

عمر کوتاه کند خنده شادی چو برق / چشم وا کردن و بستن ز شرر بسیار است

هر دری شارع صد قافله تفرقه است / زود بر در زن از آن خانه که در بسیار است

بخموشی میگذرد روز و شب سنگدلان / خنده کبک درین کوه و کمر بسیار است

دل مکن جمع ز هموارئ آب ای نادان / سنگ خاموش درین راهگذر بسیار است

نتوان شست بصد سیل گشودن صائب / ورنه در ترکش آه سحر بسیار است

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است / دانه را از دهن مور گرفتن ستم است

خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال / باده از خم در مخمور گرفتن ستم است

بقدح دست مکن پیش خم باده دراز / تا بود چهره زمه نور گرفتن ستم است

در چنین وقت که از دست تو میریزد آب / دست بر آتش از دور گرفتن ستم است

دزد را دار کند راستی ترحم مکنید / که عصا از کف کور گرفتن ستم است

زخم در کان نمک کهنه نگردد صائب / دل ازین عالم پرشور گرفتن ستم است

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازوست / هر که در حلقه ذکر تو بود خاتم ازوست

خط پیمانه محیط است بما سر از جهان / هر که در عالم آبست همه عالم ازوست

غافل از پاس نفس هر که نگردد چون صبح / روی خندان دم جانبخش دل استغنم ازوست

نیست جز جبهه واکرده ز ارباب کرم / گل هر که گلستان جهان خرم ازوست

در کف خاک اگر رشته امیدی هست
خار خاریست که در جان بنی آدم ازوست

آب شمشیر گواراست اگر او قیمت
شهد انعام بود در خشم اگر مرهم ازوست

مال خشک لب سرچشمه حیوان ندهیم
کاین سفالیست که خضر در دل جام جم ازوست

دست خالیست چو میزان ز دو سر قسمت ما
مایه از هر که بود سود دو عالم هم ازوست

هوس ملک سلیمان که هی بر بادست
قامت هر که خم از سجده شود خاتم ازوست

چه عجب قامت اگر راست نسازد ز صبا
عشق دردیست که در پشت فلکها خم ازوست

آسمان سفله بی برگ و نوایی بیش نیست
آفتاب روشنش شبنم گدایی بیش نیست

در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
شغل ما سر شستگان کسب هوایی بیش نیست

زر که آرام از جبینان رنگ زردش برده است
پیش ما کامل عیاران کیمیایی بیش نیست

می‌نماید گر بظاهر داغ دولت وسیع
دستگاهش سایه بال همایی بیش نیست

گرچه پیوند علایق را گسستن مشکل است
پیش ما واکردن بند قبایی بیش نیست

بر نمی‌آید بحق باطل وگرنه چون کلیم
رایت ما و سپاه ما عصایی بیش نیست

خواب بر مخمل رشک خواب ما گشته است تلخ
گرچه در ویرانه ما بوریایی بیش نیست

آنچه باید خواست از آزادمردان همت است
سرو را در آستین دست دعایی بیش نیست

مطلبی خوشتر ز مطلب نیست ما را در جهان
مدعای ما دل بی مدعایی بیش نیست

هر که دارد جوهری نانش بخون افتاده است
قسمت شمشیر آب ناشتایی بیش نیست

گرچه میپوشم حبابی را لباس معرفت — پوشم چو کعبه در سیاهی قبای نیست

از هجوم میوه صاحب شاخها خم میشود — حاصل از بی‌ثمری تر از قد دوتایی نیست

درد دل هر کس بود در طلب در منت است — آب در گوهر ز پیشانی بد یار و اصلت است

هر که آزاد مردان میشود بنای نوح — از سبکروحی خس و خاشاک را الفت خلقت است

هر دم از آزاد دست از تن پرستی شسته اند — در کنار آب پای سرو دایم در گلست

آتش و پنبه است با هم صحبت سنگین دلان — با گرانان پنبه مغزان کردن تمامیت است

اهل همت راز گوهر آنچه باید حفظ کرد — در محیط آتشش آب روی ساعیت است

نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان — این سپند شوخ در مجمر برون نحفت است

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است — دل ز راه ذوق داند کاین کدامین لذت است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است — توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم جدا از تیغ او داند که چیست — موجه گر گوهر ز رحمت برکنار افتاده است

از خشن هر حلقه را نعل دگر در آتش است — بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است

حرص پیر از جمع مال سازد گرم تر — آتشی گر دست خالی در چنار افتاده است

در کف آیینه سیماب از طپیدن باز ماند — بیقرار از بیهای ما نگه تر افتاده است

بی‌سخن میشود پیدا از دل دندش گرد ملال — بسکه با قوت لب او آمد افتاده است

هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را / وای بر آنکس که از اوج ادب افتاده است

میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید / دل دو نیم از زر داگر چون ذوالفقار افتاده است

خواب راحت میکند کار نمک در دیده‌ام / دانه پیچ و صلم در شوره زار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل آرامش میکند / ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است

هر گران جز چون کمان بر دوش کس زوری شد / این گناهش در رگ جانم شکار افتاده است

شوید از دل دعوی چون غبار شکان خویش را / تیغ او از بسکه صاحب آبدار افتاده است

ملامت از دل مبارک و فغان نبرد / ز بخت جانی چو سنگ الامان نبرد

خرار دست تهی نیست چون صدف کله / نمیتوان بچه خدم از دهان نبرد

نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر / تمتعی که دل از خط دستان نبرد

بتن علاقه نادان زبیم رسوا نیست / که تیر کج شوا ند دل از کمان نبرد

اگر کریم بزرگی کند بجای خودست / ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان نبرد

ز جرم میکند رو سیل چون غبار آلود / چنین که شوق خرادست از عنان

چرا غریب نباشد نوای ما صائب / که عشق بلبل ما را ز آشیان نبرد

از خط حلاوت لب جانان بدر گرفت / از جوش مو این شکرستان بدر گرفت

در بسته شد ز گرد کساد دکان عیش / تا پسته تر لب خندان بدر گرفت

شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط — دیوار خشک ماند و گلستان بگرد در رفت

از بال و پرفشانی گستاخ طوطیان — لعل لب تر از شکرستان بگرد در رفت

صد خضر را چگونه دهد داد قطره‌ای — از خط طراوت لب جانان بگرد در رفت

صف در برابر صف محشر که میکشد — از خط سبز آن صف مژگان بگرد در رفت

آخر ز خط مباش که دیدم بچشم خویش — کز بال مور ملک سلیمان بگرد در رفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود — هرچند آب و رنگ گلستان بگرد در رفت

یاقوت آبدار تو آورد عاقبت — خطی بروی کار که ریحان بگرد در رفت

ننشین که از خرام تو آتش رنگی — چندین هزار سرو خرامان بگرد در رفت

صبری که بود پشت امیدم از و بکوه — آخر ز نی سواری طفلان بگرد در رفت

از بیقراری دل دیوانه خوی حسن؟ — زنجیر توتیا شد و زندان بگرد در رفت

مجنون عاشقی که بهر کوچه دوید — هموار گشت شهر و بیابان بگرد در رفت

چندان ز جبین هوا آب میچکد — از بسکه آب روی عزیزان بگرد در رفت

از دست ضعف خون گری؟ که بارها — خواب گران ز جنبش مژگان بگرد در رفت

صائب که پاک میکند از روی کف غبار — در قلزمی که کوه غلطان بگرد در رفت

از خسیسان منت جبان؟ کشیدن مشکل است — نان ز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکل است

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن — داغ از دست گرانجانان کشیدن مشکل است

زان لب میگون چه حاصل جز امید بوسه نیست
با زبان خشک از چشمهٔ حیوان کشیدن مشکل است

نیست محرومی بدل در دیده دوری گران
در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است

از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز
منت شیرازه از جانان کشیدن مشکل است

دم برآوردن بود بی آه حق بر دل گران
دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است

آب از آهن میتوان کردن بآسانی جدا
از دل خونگرم پیکان کشیدن مشکل است

میتوان از سنگ پیوند آب بآسانی برید
در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
باده گلرنگ پنهان کشیدن مشکل است

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت
هم سلسله هم سلسله‌جنبان قیامت

چشم تو سیه‌خانهٔ صحرای تجلی
خال دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد
از بستن و گشادن در دکان قیامت

دامان قیامت بود از زلف پریشان
روی تو چراغ ته دامان قیامت

شد صبح قیامت ز لب لعل تو پرشور
میخواست نمکدان چنین خوان قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بسته است بدامان تو دامان قیامت

از راه خطرناک تو ای کعبهٔ امید
یک منزل کوتاه بیابان قیامت

رسوائی معشوق نه جرمیست که بخشند
عاشق نبرد شکوه بدیوان قیامت

صائب چه گشائی گره از طرهٔ دلدار
نگشود کسی فال ز دیوان قیامت

[illegible]

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است
ماهی از دریای گوهر کشیدن مشکل است

در حریم وصل پا پس شرم نتوان داشتن
در بهاران سر بزیر پر کشیدن مشکل است

هر که نظر فی منکر دد رخلیف آسمان
شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است

عمر جاویدان نگردد جمع با قید زمان
آب خضر از جام اسکندر کشیدن

سر ز زیر بال کش صائب بفکر گلستان
چون گلستان از زیر پر کشیدن مشکل است

از رخنه دو جهان سخت دلیرانه کند
آفرین باد به پروانه که مردانه کند

در شبستان جهان عمر گرانمایه ما
هر چه در خواب نشد صرف به افسانه

از ره افتاد بشمع از اثر یکرنگی
باد اگر شد بجا بستر پروانه کند

منه انگشت بحرف مجنون زنهار
که قلم بسته لب از نامه دیوانه کند

دل آزاد خود و گرد تعلق هیهات
بار ما سیل تهی دست از این خانه کند

عقده‌ای نیست که آسان نکند همواری
رشته بی گره از سبحه صد دانه کند

شود آغوش بخود داغ ما در بیکسی
که بیستانه بسر دو نخ بیانه کند

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آب
خنک آن عمر که در گریه مستانه کند

عقل از آب و گل تقلید نیاید بیرون
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه کند

یکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه کند

دیده‌های شرمگین دیدن نمیدانند که چیست / دست خواب‌آلود پیچیدن نمیداند که چیست

اهل غیرت را نهان شد زبان عرض حال / نبض این بیمار جنبیدن نمیداند که چیست

هرکه از می توبه در آغاز عمر خود نکرد / در جوانی پیر گردیدن نمیداند که چیست

آشکارا سینه بر تیغ شهادت میزنند / زخم عاشق آب دزدیدن نمیداند که چیست

خامهٔ نقاش اگر گردد نسیم دلگشا / غنچهٔ تصویر خندیدن نمیداند که چیست

بسکه شد افسردگی از سردی ایام عام / موی آتش دیده پیچیدن نمیداند که چیست

در کند زرین عالم پرشور و شر صائب که چشم / در زمین شور بالیدن نمیداند که چیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است / درد و داغ ناامیدی لاله‌زار ما بس است

در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی / خار خاری از گلستان یادگار ما بس است

گر زخون ما نگیرد دست شیرین در نگار / تیشهٔ خرد دانهٔ ما دستیار ما بس است

گر زخوی آتشین دوزخ نما شد کند / مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است

میشود دست نوازش چهرهٔ خمیازه را / برگ تاکی از پی دفع خمار ما بس است

تیغها را کند میسازد سپر انداختن / مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است

پند مجنون نیستم در دبستان‌سرای روزگار / سر به پیش انداختن از شرم یار ما بس است

زشت‌رویان در شب آیینها بروشن کنند / حرف را بی‌پرده گفتن پرده‌دار ما بس است

از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت / اینکه دوش همت صائب زیر بار ما بس است

رتبه عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست
خانه چشمک و قطره اشک فشان هر دو یکیست

پیش آنکس که عمر به پایان داده است
خرده جان جز و ریگ روان هر دو یکیست

به نسیمی ز گلستان سفری میکرد و
برگ عیش خزان و اوراق خزان هر دو یکیست

گل بیچاره در انجاست تحیر ورنه
تار کاکل بسته و آن موی میان هر دو یکیست

نشاء لطف دهد خشم و عتابی که تراست
سنج سخت تو و رطل گران هر دو یکیست

چه ضرورست کسی را است به آتش خود را
پیش این کج نظران تیر و کمان هر دو یکیست

سنج ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم
خانه یکدل ما را دو زبان هر دو یکیست

سر هر آن رشته بهمتاب نه ندارد ورنه
پیچ و تاب خم و آن موی میان هر دو یکیست

پیش سروی که بگل رفته هوا را صبا
اشک خونین قرشح و آب روان هر دو یکیست

هر که بست از کفگول جنت در بسته است
میزند جوش بهاران غنچه تا سر بسته است

آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا
تا بر ما شیرازه دیوان محشر بسته است

پرده عصمت بود زندان حسن شوخ چشم
شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است

بی سخن روشندلان بهتر بمضمون میرسند
هر که گویا گردد اینجا نامه بر بسته است

نیست صائب در پرواز کوتاهی مرا
دورباش شاخ غنچهان مرغ پر بسته است

روز ما شب یکی از آن قضا است انور
زنگ این آینه از ترد ستی روشنگر است

تیر زند در ره مژگان پر دل در درون سینه ام | این سپند شوخ در مجمر برون مجمرست

ره دل آزارد کان رگ سنگ باشد گران | بادبان بر کشتی دریا لنگرست

پرده خارست اگر دار دلی این نوبهاران | نوش این محنت سرا از [illegible] نیشترست

همت از اندیشه سایل نمی آید برون | گردن مینا بلند از انتظار ساغرست

حسن از آزردن عشاق میبالد بخود | تیغ از زخم نمایان در کنار مادرست

از سیاهی کردن او فرد بیرون کرده است | صبح عالمتاب کز نورش جهانی انورست

تلخ شد از هوشیاری بر تو صایب زهر غم | ورنه نقل باده خواران چشم شور اخترست

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست | رگ ابریست که از چشمه حیوان برخاست

زان خط سبز که زان چهره گلرنگ دمید | موی از [illegible] بر اندام گلستان برخاست

خاک در کاسه خورشید جهانتاب کنند | این غباری که از آن چهره تابان برخاست

میکند بسمل دل را آبله در شوخی انار | چون به این گرد گران سیب زنخدان برخاست

فتنه ز عالم پرشور کمر می بندد | مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست

برد از سر چنان گوشه چشمت آرام | که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است | غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین

هر که صایب ز سر نعمت الوان برخاست

خلقند جمله آلت شطرنج زنده کیست
هر کس که هست باخته اینجا برنده کیست

خالیست دست هر که بدین نشاه آمده است
دست تهیست بهر کرمش دهنده کیست

از حیرتست در جگر سنگ پای چشمه
هر دم فراز عالم دیگر پرنده کیست

در غور قطره شو اندر رسید فکر
در بحر بیکنار حقیقت رسنده کیست

بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی
از سنگ آبهای روان گر شنیده کیست

این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند
خضر رسند راه بمنزل برنده کیست

از حیرتند سنگ نشان سالکان راه
غیر از دل گداخته اینجا رونده کیست

گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب
این میوه‌های خام جهان را پزنده کیست

فریاد چون سپند بجایی نمیرسد
از بحر آتشین حوادث جهنده کیست

این سرو قامتان که درین گلشن نشسته‌اند
تیغ کشیده اند سر افکننده کیست

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب بداد لفظ و معانی رسنده کیست

از تهی دستی ز بی برگان خجالت کار ماست
سر بزیر انداختن چون غنچه سنبل بار ماست

پیش ما جز بیخودی دیگر متاعی نایابست
خود فروشی بنده چون صاحب جنس بازار ماست

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوته است
نیست از گردنکشی از پستی دیوار ماست

سینه بر میکند از مینا می پر زور ما
مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا از سواد نامهٔ سربسته ایست
ورنه آن گل پیرهن در غنچه منقار ماست

گوشه‌گیری بین که با چشم خموش شیرین کرده است — خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

چون سبو در آشنایی‌ها گرانجان نیستیم — زود می‌گردد سبکدوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب نرمی مومیایی گشته‌ایم — هر که را دیدیم صائب در شکست کار ماست

حیا

از عکس رخ دان آینه رو بسکه صفا داشت — در خلوت آینه همان رو بقفا داشت

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ — همخانه دل بود و ز دل خانه جدا داشت

از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم — چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

هر چند در خال رخ سیمبری بود — از روی تو ویرانه عجب بسکه صفا داشت

در خامه نقاش ازل نقطه خالت — چون چرخ دو صد دایره بر سر پا داشت

گردد دل جز که هوس بوسه نگه دید — اندیشه از آن چهره اندیشه نما داشت

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه — از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

بر گلشن آنچه زان گل خودرو گذشته است — بر زخمهای تازه که از بو گذشته است

امروز هیچ فاخته کو کو نمی‌زند — گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوته دیدگان — بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است

صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال تو — این نافه در دویدن از آهو گذشته است

صائب گذشته است ز افلاک آه من — هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

شب فراق ز روز حساب خالی نیست / که از سیاهی سواد کتاب خالی نیست

نظر بد چه کنم تازه میشود داغم / که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست

بچشم کم منگر هیچ خانه را زیرا / که هیچ روزن از آن آفتاب خالی نیست

چو موج مگذر ازین بحر سرسری زنهار / که چون صدف ز گهر یک حباب خالی نیست

دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق / که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

ز عجز گشودن لب چون صدف نمی‌آید / وگرنه ابر فروتن ز آب خالی نیست

زبان لاف بود لازم تهی دستان / زمین شور ز موج سراب خالی نیست

همین نه موی میان تراست این خم و پیچ / که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست

ز گل تهی نشود بوستان در بسته / ز حسن پرده شرم و حجاب خالی نیست

ز هر چه چشم توان آب داد مغتنم است / چو قحط حسن شود آفتاب خالی نیست

صواب محض بود زرق هشیاران صائب / که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست / ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست

یکیست در نظر پاک توتیا و غبار / که هیچ گردی از آن شهسوار خالی نیست

درون خانه بی سقف روشنی و خشت است / زماه دیده شب زنده دار خالی نیست

سبک مگیر ز جا هیچ استخوانی را / که چون صدف ز دُر شاهوار خالی نیست

فتاده است ترا رشته نظر کوتاه / وگرنه از گل بیخار خار خالی نیست

ور از جوهر آیینه شد چنین روشن — که هیچ سینه از خار خار خالی نیست

در ابر تیره شکر خند برق پنهان نیست — ز صبح وصل شب انتظار خالی نیست

منم که سوخته صائب ز اختر بختیست — وگرنه سینه سنگ از شرار خالی نیست

با عمر خضر قامت جانان برابر است — این مصرع بلند به دیوان برابر است

رخساره را به نقاب احتیاج نیست — هر قطره عرق به نگهبان برابر است

غیر از نوای نگار نشیمن بران گر است — در پیرهن شکی که بصد جان برابر است

غمنامه حیات فراغت نشور وی — بیداریم بخواب پریشان برابر است

آبی که دل سیاه نگردد ز منتش — هر قطره اش بچشمه حیوان برابر است

ترک کلاه باج بافسر نمیدهد — آزادگی به تخت سلیمان برابر است

غافل ز غربت دل صد چاک ما مشو — سی پاره ایست اینکه بقرآن برابر است

روی شکفته که دلی وا شود ازو — صائب بصد هزار گلستان برابر است

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست — شاه با شخصیت دایم اگر با شاه نیست

حلقه پیچ سینه نه بردر نوای بلبلان — بوی گل را در حریم سینه غافلان راه نیست

خانه من چون صدف از گوهر خود روشن است — گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه نیست

سد راه ما نگردد جهد دنیای خسیس — مانع پرواز ما چون چشم برگ کاه نیست

چون شبان بیدار شد گله کو در خواب آتش است
دیده بانی آدمی را چیست دل آگاه است

در بساط خامشان باشد مگر مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست

صایب از گرد علایق صفحه دل را بشوی
ورنه نامه شسته رو را ره در آن درگاه نیست

آدم نه و روضه رضوانت آرزوست
خاتم نه و دست سلیمانت آرزوست

زنهار سر متاب ز چوگان حکم او
چون گوی اگر سر میدانت آرزوست

چشم طمع بملک سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمه حیوانت آرزوست

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم
گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

بیرون در گذار طمعهای خام را
گر جبهه گشاده دربانت آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
همسند اگر ز دست سلیمانت آرزوست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد ز عمانت آرزوست

بشکن چو غنچه دل خود و بر لب بمال خاک
گر سینه چو کان بدخشانت آرزوست

هرگز نبوده است دو سر خوشه را
بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزوست

دندان بدل فشار درین باغ چون انار
بویی اگر ز سیب زنخدانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
از بهار زندگانی بهره او گفتگوست

[illegible]

گر نخواهد میهمان دل شد آن یار عزیز
آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و روست

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

سنگ در پستانی عاشق نمی‌گردد دو دل
ماهی بی‌صبر را هر موج بال جستجوست

در بیابانی که آن آهوی مشکین می‌چرد
نقش پای رهروان چون ناف آهو مشکبوست

پرده‌پوشی داغ آلودگان را لازم است
چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست

می‌شود بی‌برگ صائب زود نخل میوه‌دار
سرو از بی‌حاصلی در چار موسم تازه‌روست

حسن را با بیقراران کار و بار دیگر است
چهره را هر ذره آیینه‌دار دیگر است

نه که برگردد بمصر از راه بوی پیرهن
دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگر است

گرچه در زندان غربت استخوان فرسوده‌ایم
با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است

هر رگ سنگی ز آزار ما دیوانگان
در کف اطفال نبض بیقرار دیگر است

مستی چشم غزالان بشکند ما را خمار
چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگر است

زخم از هر سنگ کودک تر بود عیاران
رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است

از لب سیراب او امیدوار بوسه‌ها
هر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

نیست صادق دشت‌پیمای طلب را تشنگی
ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر است

گرچه صائب نازک افتاده است آن موی میان
فکر ما نازک خیال از عیار دیگر است

آزادگی به سلطنت جم برابر است — دست ز کار رفته به خاتم برابر است

بیکس نواز باش که هر طفل بی‌پدر — در منزلت به عیسی مریم برابر است

گردیست خط یار که چون خاک کربلا — در چشم من به خون دو عالم برابر است

هر حلقه که نیست در او ذکر حق بلند — در چشم ما به حلقهٔ ماتم برابر است

ما آب روی خویش به گوهر نمیدهیم — بخل بجا به همت حاتم برابر است

ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن — داریم گوشه‌ای که به عالم برابر است

عمری که صرف تازه‌رویی شد تمام — بیحاصلی به حاصل عالم برابر است

از سینه هر دمی که برآید به یاد دوست — صائب به عمر جاویدان آن دم برابر است

آسمان در چشم ما دود و بخاری بیش نیست — سربسر روی زمین مشت غباری بیش نیست

پیش مردانی که زین ماتم‌سرا دل کنده‌اند — خاک گور چرخ نیلی سوگواری

از ضعف مردان جگرداری نمی‌آید برون — ورنه گردون کودک دامن‌سواری

خصمی مردم پیشه‌گیر ای بیخبر از دست — جنگ سنگ و آهن از بهر شراری

گوشه‌گیر از امید صید دارد گوشه‌گیر — مطلب دام از زمین‌گیری شکاری

بیقراریهای عمر چون پا گذارد در رکاب — شعلهٔ جواله طفل نی‌سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت من زان لب میگون خماری بیش نیست

رزق وسیع در قدم میهمان تست | هر کس که میهمان تو شد میزبان تست

نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر | نخلیست اینکه ریشه آن آه در دهان

گر سایه بسوخته جانی فکنده | در چشمه روی چشمه [?]

آسودگی نتیجه ترک علاقه است | پوشیدن نظر ز جهان دیده بان

هرچند از کتاب تو دور اوفتاده ایم | دست نگار رشته ما در عنان

در خاک و خون بر آنکشیده است تا زبان | در خامشی گریز که دار الامان تست

صاحب ز نغمه تو شکرزار شد جهان | گفتار حق خامه شیرین زبان تست

وحدت سرای دل که کعبه برابر است | هر گوشه اش بکنج دهانی برابر است

دل تازه میشود ز شراب کهن مرا | این پیر زنده دل بجوانی برابر است

آن طفل شیر مست که دیوانه اش منم | هر سنگ او به رطل گرانی برابر است

هر شعله آید ار که دل میبرد ز جا | هر مصرعش بسرو روانی برابر است

از پیچ و تاب موی بر آتش نشسته ام | هر دیده را که موی میانی برابر است

آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت | تیغ مرا بسنگ فسانی برابر است

پیش کسی که صاحب ازین خاکدان گذشت | تعمیر دل بملک جهانی برابر است

این نسخه غنچه است که گلزار بار آورده | که بماند بسرشته زبار آورده

بلبلان را نسبت مشق چمن می آرد — خط سبزی که بناگوش بهار آورده است

میکند دیده نظارگیان را روشن — نسخهائی که بهار از رخ یار آورده است

کوه را سر به بیابان دهد آری تا کم — خوش خرامی که چرا بر سر کار آورده است

گوشه هر که ازین عالم پر شور گرفت — کشتی خویش ز دریا بکنار آورده است

نه همین دار ز منصور برومند شده است — عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است

دم نشمرده محالست برآرد صبا — هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

شکستگی دل از دیده ترم پیداست — سبک خوردن مینا ز ساغرم پیداست

دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش — ز جوش شیر چو فرهاد جوهرم پیداست

ز ناتوانی چو خامه [illegible] انگشت — که رگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیداست

چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس — برون ز نه صدف چرخ گوهرم پیداست

بغیر موی سر خود چه را کلاهی نیست — گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیداست

بحلم دوست دلیست خواب غفلت من — بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست

ز کاسه سر منصور باده مینوشم — عیار حوصله من ز ساغرم پیداست

ز گرد خوان فلک زله گر نبستم — چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیداست

کنم چگونه نهان فیض کنج عزلت را — که فتح باب ز نگشودن درم پیداست

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق — که روز روشن از افلاک اخترم

توان ز گریه جز یافت در دُرج صفا	شکوه جبر نسیمای کو هم پیداست
ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است	دریای بیکنار سراسر میانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست	کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را	در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر	موی سفید گشته ما تازیانه است
شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست	با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است
از دلبران طلب خبر دل رمیدگان	تیر خمیده در کمان نبود در نشانه است
از حرف سخت روی نتابند مبرمان	مرغ حریص را گره دام دانه است
گر دید از نظارهٔ ما حسن شوخ چشم	آن آهوی رمیده نگه تازیانه است
در گوشهٔ قفس مگر از دل برآورم	این خار ما که در دلم از آشیانه است
در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد	بر صدر اگر قرار کند آستانه است
دستی بجام بادهٔ خمرایم آرزوست	دستی دگر بگردن مینایم آرزوست
چون رنگ سیر دامن صحرایم آرزوست	تخت روان ز آبله پایم آرزوست
از شکنای شهر دلم سیاه شد	مشق جنون بدامن صحرایم آرزوست
شوق لعب خویش رسیدن ز راه چشم	آئینه داری از دل بینایم آرزوست

[illegible]

پرکار وار با قدم آهنین خویش
گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خار ناله
از دیر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب حسن
سپدر دور گمان که تماشایم آرزوست

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار
هیچ است گرچه خواهش هیچایم آرزوست

زآندم که چشم هر سراپای او شد
گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

عالم چشم فر دل فرعون گشته است
صبح امید از آن ید بیضایم آرزوست

آیینه‌ام سیه شده از قحط هم‌نفس
روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست

صایب بهشت اگرچه نیاید بچشم حسن
در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست
کبوتران حرم را ز دام پروا نیست

مکن سپند مرا دور از حریم وصال
که بیقراری خالی ز تماشا نیست

نمیتوان بزبان حرف واکشید از حسن
که روی حرف مرا جز بچشم گویا نیست

ز خود جدا شدگان پرسش شهید وردی
که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست

اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان
که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست

معاشران سبکروح بوی پیرهنند
بدوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست

سپر فکند فلک پیش آه صائب
علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام خوبان از شکر شیرین‌تر است
روی تلخ از آب گوهر شیرین‌تر است

نیست زنبور عسل را شکوه از جای تنگ
خانه چندانی که باشد مختصر شیرین‌تر است

پیش هر موری که نی در ناخنش بشکست
خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است

سردمهری زندگی را بی‌حلاوت میکند
میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌تر است

ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم
برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌تر است

نبض تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی
تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است

رتبه قبض است پیش از بسط پیش عارفان
عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن
کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل بامید ثمر خرسند نیست
گره جبهه خوبان گره پیوند نیست

پرده خواب گران است سبک‌مغزان را
سایه بال هما گرچه سعادتمند نیست

سروران نیست بخاطر ز پیوند گرهی
دل آزاده ما در غم فرزند نیست

دردمندیست پر و بال اثر افغان را
ناخن ناله نی سینه‌خراش از بند نیست

هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست
عاشقان را سر دررفتن سوگند نیست

عاجزان را که ز وحشت تنهایی نیست
نخل حسن خوش ثمر شد غنچه از پیوند نیست

صائب از تنگی دل شکوه زکوته نظر است
که دل غنچه گل چاک ز شکرخند نیست

[illegible]

شکوه‌ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست
آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست

دور باشش باز اگر نزدیک نگذارد مرا
زیر یک پیراهن ار دیگر نشینم با بوی دوست

میشود هر شعله آتش نگشت زنهار دگر
آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی دوست

از صدای شهپر جبریل برسم میخورد
گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست

میکند از بار دل سرو و صنوبر را سبک
رو نهد در گلشن گر آن دو قامت دلجوی

گر باین دستور دارد روی در لب را نخورد
قبله‌ها را طاق نسیان میکند ابروی دوست

میشود سیل بهار آن خانه وحش را ابر اگر
روشن دل میبرد تا نخورد از پهلوی دوست

میبرد گوی سعادت از میان سروران
هر که از سر پای میسازد بجستجوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر کوست کی گنجد چو بیند روی

فروغ روی تو برق بخرمن گل ریخت
که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت

ز هوش برد چنان حیرت نظاره تو
که شبنم آب شد اما مگر ز چیدهٔ گل ریخت

ز سیر باغ تمنا نمیشود لب ما
نمک بخندهٔ گل بسکه شور بلبل ریخت

نسیم لطف که یارب گذشت ازین گلشن
که صبح و تاب طراوت در کف سنبل

بدیدن از رخ گلهای تازه قانع شو
که هر که چید گل از باغ خون بلبل ریخت

نبود حوصله شور پیشه رهی گلرنگ
عرق چکیده ساقی مگر درین مل ریخت

ز برد ما دو شمع خنده اگه دارد
که بار ما دم تیغ هم از تحمل ریخت

کدام سرو نفس رو بباغ گلستان کرد | که همچو برگ خزان دیده بال بلبل ریخت

خدا نمیکند از اشک من فلک غافل | که سیل گریه من صد بهار از این گل ریخت

ز دور من بکجا نقصان دهد غلط بخشی | که زهر در قدح من بصد تأمل ریخت

ز خار زار قدم بر بساط گل دارم | مرا که برگ سفر در قدم توکل ریخت

توقع صله صائب ز نوگلی دارم | که زر بدامن گلچین ز عشق بلبل ریخت

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است | داغ گلها شبنم آتشین بستر شده است

نقد میسازد قیامت را تلاش شور عشق | دامن صحرا بمجنون دامن محشر شده

نیست در زندان آهن بیقراران را قرار | سینه سنگ از شرار شوخ مجمر شده

چون توانم همسفر شد با سبکباران شوق | من که داغ پیش پایم سد اسکندر شده است

میکند پیدا تن والای دشمن از مهر | شعله بر خاشاک من سیماب بال و پر شده

خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب | تار کارم ز دریا رشته گوهر شده

مانع پرواز گو تا هی بال و پر است | بادبان کشتی بیطاقتم لنگر شده

میشود طومار عمر شمع طی باندک فرصتی | چون قلم هر کس که بیمغزی زبان آور شده

علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا | بی صفا آئینه ام از کثرت جوهر شده

چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق | خرقه صد پاره در بر کیستم محضر شده

تا چه خواهد کرد صائب با دل موئین حسن | آتشین روئی که آئینه خاکستر شده است

[illegible]

شور شیرین سخنان در هم آمیختن است
سرمه ناله زنجیر ز هم ریختن است

امتحان کردن شمشیر به خاک نهاد
حبه اول بنا بر زمین ریختن است

ساختن عاشق آینه آلود به لطف ترد
مشک را با جگر سوخته آمیختن است

دل به تار نفس سست مبند از غفلت
که به هر دم زدن آماده بگسیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب
گل ز شب‌بازی گل بر به هم ریختن است

به هر که می‌نگرم زیر چرخ دلگیر است
که میهمان نسیم از حیات خود سیر است

گهر ز گرد یتیمی تمام می‌گیرد
مس وجود مرا درد باده اکسیر است

پیاله چشم و چراغ است شیرگیران را
به چشم سحرگران گرچه دیده شیر است

ز پیچ و تاب ندارد گزیر روشندل
ز موج خویشتن آب روان به زنجیر است

مباش سرکش و مغرور و بی‌ادب که هدف
همیشه از کج گردن نشانه تیر است

چه سود جوهر ذاتی چو کار رفته ز دست
که بی‌کشش دم شمشیر پشت شمشیر است

ز خضر و چشمه سلامت نمی‌گیرم صائب
حنای دل مغرور ز تعمیر است

از حسن خلق به تهمت زیاده نیست
دست و دل گشاده چو روی گشاده نیست

فیض قبا دکان بود از ایستاده پیش
سنگ نشان ره‌نمایی چو جاده نیست

چون طفل نو سوار به میدان اختیار
دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

چون واکنی گرهی خود گره مشو — ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

چرخست زیر ران ز نیاد کند شکستگان — عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده نیست

صائب دران سری که بود همت بلند — گر میشود بخاک برابر فتاده نیست

صبح امید در نفس سرد ما بس است — چشم سفید روزن بیت الحزن بس است

دستم غبار دامن پاکان نمیشود — بوی هزار یوسف گل پیرهن بس است

ترمیشود دماغ به خشکی دماغ من — برگ خزان رسیده هزار انجمن بس است

عنوان بود نگین مکتوب سر بمهر — زان غنچه لب وظیفه ما یک سخن بس است

پروانه وار سوختن از بیم دوست — آن را که روی گرمی ازین انجمن بس است

محتاج نیستم به سپرداری کسی — جوهر ذاتی جوشن شمشیر من بس است

صائب ز بلبلان نشود گر صد انجمن — کلک سخن طراز من آواز من بس است

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیداست — خشکی بحر ز سرپنجه مرجان پیداست

نامه نیست که عنوان نشود غماز نش — گرمی نخل ز ریشه به دربان پیداست

داغ سودای تو از سینه سودازدگان — چون نسیه خیمه لیلی ز بیابان پیداست

آنقدر ناله نگین دان نگین میشکست — بوسه رجای دران غنچه خندان پیداست

هر که دیده است ترا قدر ترا میداند — حسن سعی حم آرار گلستان پیداست

رتبهٔ عاشق از ادب هوس معلوم است — دیده شیر چو آتش زنیستان پیداست

نور فیض است که بر زنده دلان پیداست — این نه شمعست که از خاک شهیدان پیداست

دل آزاده درین باغ اقامت نکند — وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست

صید یاد دلی خسته از آزادی — صافی شست ز پر نی پیکان پیداست

فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر — چهرهٔ گل سرخ ز رخسار خزانستان پیداست

بیطراوت نشود سرو جوانی که تراست — در شکر خواب بهارست خزانی که تراست

برنیاید سخن با تو کس از خوش سخنان — میکند قطع سخن تیغ زبانی که تراست

گل چسان چهره شود با تو که یاقوت لبت — سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی که تراست

چین ابروی کجت گیر تو خط هم نشود — تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست

برکشش پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست — کار شمشیر کند موی میانی که تراست

ادب عشق مگر مانع جرأت گردد — ورنه پر بوسه فریبست دهانی که تراست

تشنه فکر صائب جگری نیست که — تا بجوی که رود آب روانی که تراست

هر کس فشاند بر جگر شور پشت دست — از جهل زد بخانه زنبور پشت دست

باید چگونه راه در آن زلف دست ما — جایی که شانه میکند از دور پشت دست

در پیش عارض تو مگر گذاشته است — از برگ زر بمین شجر طور پشت دست

چون روی دست گل شود از چشم خونچکان / از حیرت جمال تو ما سوز پشت دست

از شرم اگر چو غنچه گزند دست رنگها / رنگین شود از آن رخ مستور پشت دست

تا شد زمی گزیده لب میچکان یار / از برگ تاک میکند انگور پشت دست

می در گلوی مدعیان میکند بزور / زان آنکه بر لب می مخمور پشت دست

چون داغ لاله خشک شد از خون گرم خویش / زخمی که زد به بوسه کافور پشت دست

خون غبار شکسته در آید بخانه آتش / مردانه گر بدانه زند مور پشت دست

نگرفت هرکه دست فقیران زندگی / خواهد گزید بر لب گور پشت دست

در پیش قطره چون سر اندازد از حباب / موجی که زد بقلزم پرشور پشت دست

هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم / خوشتر بود ز سایل مغرور پشت دست

زاهد برون نمی‌نهد از زهد خشک پای / چون بر عصای خویش زند کور پشت دست

از کوزه شکسته کنون آب میخورد / آنکس که زد به کاسه فغفور پشت دست

خواهد گزید پر لب افسوس خویش را / شوخی که زد بلطف مهجور پشت دست

لب چو گرد و خالی از عقد سخن خمیازه است / چون نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است

جای عنبر را گرفت بی‌مهر شوند گرفت / شام غربت دیده را صبح وطن خمیازه است

ناله را جز دست و دامان تهی از ما [illegible] / قسمت آغوش ما زان سیمتن خمیازه است

گر [illegible] هر دو از دست لنجام می‌شد / ما کنعان را شکاف پیرهن خمیازه است

از دهان تیشه هر زخمی که دارد بیستون / از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه است

میشود ظاهر خمار زندگانی در لباس / مرده را چاک گریبان کفن خمیازه است

در هوای قد رعنایش ز طوق فاخته / پای تا سر سرو موزون چمن خمیازه است

پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق / رخنهٔ آغوش بود چشم و دهن خمیازه است

بی خطش شبنم بروی سبزه اشک حسرت است / بی لب میگون او گل در چمن خمیازه است

مغتنم دان عهد خوبی را که در دوران خط / خال داغ حسرت و چاه ذقن خمیازه است

چون کمان از رفتن همچون خدنگ دلبران / با کمال اتحاد میت ز رفتن خمیازه است

دل دو نیمست از خمار نکته سنجان نظم را / در میان هر دو مصراع از سخن خمیازه است

صائب از کوتاه دستی روزها چون لگن / از قد موزون شمع انجمن خمیازه است

بر هر که نظر می‌فکنم مست و خراب است / بیداری بی‌طالعه خمیازهٔ خواب است

بی اشک ندامت نشود عشرت این باغ / از خنده گل آنچه بجا مانده گلاب است

چون جگر سوزان دل ما سوختگان را / گر قطره آبیست همین اشک کباب است

دیوان مکافات نظام بخشد از جسم / خط حسن ستمکار ترا روز حساب است

هر چند نگاهی نتواند ز تو گل چید / آتش ز تماشای تو در چشم تر آب است

با جنگ بیاموز مرا خوی تو کرده است / مقصود من از نامه نه امید جواب است

کیفیت هر سر هم از چهرهٔ محجوب / رخسار عرقناک هم از عالم آب است

هر کس که چو موست درین میکده صاف
چو کوزه لب بسته پر از باده ناب

دولت روزگار در گذر است
پرتو آفتاب در بدر است

شمع بالین این گران خوابان
بی بقا چون ستاره سحر است

چشم بی اشک ابر بی باران
دست بی جود شاخ بی ثمر است

بد درون نه ظاهر آرایان
ابره با پرده دار آستر است

هنر دیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنر است

ورق سیمبران گدازنده
رنج باریک رشته از گهر است

روی خوش لفظ و خوی خوش معنیست
مغز از لفظ دلپذیر تر است

جام بی باده حرف پر کنده است
نظم را شرب آب پاک و تر است

تشنه اهانت مال بخیل
عمر فاسد هلاک نیشتر است

میکند ترک رنگ و بو صیاد
همچو شبنم کسی که دیده ور است

هر که عاقل را نصیحت میکند دیوانه است
خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

نفس خاین زندگی را تلخ بر مرگ کرده است
وای بر آنکس که دزدش در درون خانه است

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است
صاف و دُرد این خم عمر لاله یک پیمانه است

نیست در فکر گلستان بلبل پیدرد ما
بسکه در کنج قفس مشغول آب و دانه است

تا دهن باز است روزی میرسد از خوان غیب
عقد دندانها کلید رزق را دندانه است

اختر اقبال بی‌برگان بلند افتاده است
هر کرا شمع و چراغی نیست از پروانه است

بلبلان در زیر پر سیر گلستان میکنند
برگ عیش غنچه چسبان در درون خانه است

هرچه غیر نقطه وحدت درین دفتر بود
دیده بالغ‌نظر را ابجد طفلانه است

در مقام خویش هر شیئی بود صائب نکو
میر و چون خال دل تا حقه در ویرانه است

همچو زنجیر بهم ناله ما پیوسته است
شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

دوری ذره ما نیز ز کوته نظرست
ورنه خورشید بهر ذره جدا پیوسته است

نیست چون قافله ریگ روان آرامش
بر زمینی که رگ و ریشه ما پیوسته است

چون گره هر که سر از جیب نیارد بیرون
میتوان یافت به آن بند قبا پیوسته است

نرود چون سایه ز ادبار شود خاک‌نشین
دولت هر که به اقبال هما پیوسته است

نیست گوش شنوا گمشدگان را ورنه
تا بمنزل همه جا بانگ درا پیوسته است

شرط همراهی ما نیست بجز ترک خود است
هر که از خویش گسسته است بما پیوسته است

موشکافان جهان بند چو سوزن حیران
که سر رشته نهانی بکجا پیوسته است

بر سر تیغ تو عشاق چرا خم نکنند
این رگ ابر بدریای بقا پیوسته است

بی قناعت نتوان شد ز سعادتمندان
استخوان بندی دولت بهما پیوسته است

نیست ممکن که از جبهه مردان نشود
صائب آن کس که بمردان خدا پیوسته است

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست
چون لطف را ز آتش روی تو بیم نیست

زخاک همچو طایر یک بال میطپید
آنرا که دل ز تیغ ملامت دو نیم نیست

بی آه سرد یاد نداریم سینه را
شکر خدا که خانه ما بی نسیم نیست

بی برگ شو که عشرت رندی بهین تمام
در خانه ایست فرش که در وی گلیم نیست

ما از کجی بکوچه دیگر فتاده ایم
حرفیست اینکه وضع جهان مستقیم نیست

از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما
پرواز ما بشهپر امید و بیم نیست

صائب شود گشاده دلش بی گره گشا
هر غنچه که چشم براه نسیم نیست

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

هر که عاشق شد عیار از سنگ پیدا میکند
بیستون بی تیغ از کم کشور تا فرهاد رفت

صید هرگز تا توانی بر زمین بسته مبند
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در عهد امان
همچو گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد رفت

هر که چون قمری بطوق بندگی گردن نهاد
از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت

نقش پای مات بر عقل متین باد لیلی
میتوان دانست هر جا خانه فولاد رفت

میشود پاک از گنه عاشق بهر صورت که هست
نقش شیرین خواهد از تردستی فرهاد رفت

هر که از سیل حوادث شد زبر و زبر
باد دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست
این خانه را به آب رساندن کمال نیست

دست تعدی از سر پیران کشیده دار
پشت کمان به خاک رساندن کمال نیست

نرد قمار عشق به مقدار سادگیست
بر کعبتین نقش نشاندن کمال نیست

ظلم است تیغ بر سپر افکندگان زدن
ناخن به داغ لاله رساندن کمال نیست

آن را که بر جبین نزند از بوی نوبهار
ناخن به چوب گل پراندن کمال نیست

دنیا و آخرت چه بود با وجود عشق
بر هیچ و پوچ دست فشاندن کمال نیست

صائب مگو به مردم سرد حرف عشق
آب خضر به خاک فشاندن کمال نیست

در پریشان خاطری جمعیت صحبت ما
موجه کثرت کمند وحدت صحبت ما

نقش پای ناقه لیلی ست دیوان دشت
برگ عیش دیده حسرت صحبت ما

گر نجنگد ما جرا عشق نبارد گو مبار
دیده شیران چراغ تربت صحبت ما

هر کجا وحشت فزون آرام ما افزون تر است
گوشه چشم غزالان خلوت صحبت ما

اینکه از محمل لیلی نمی آید به دشت
سنگ راه شش دو ره باش غربت صحبت ما

تا ز بار عشق قد ما چو خاتم خم شده است
چون سلیمان دام و دد در خدمت صحبت ما

نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون
ساغر سرشار از کیفیت صحبت ما

عاقلان صائب اگر پهلو ز خالی کنند
نیست از بی اعتباری غیرت صحبت ما

گر بسوزد در آتش می شرم خجالان مفت ماست
گر نباشد باغبان در باغ و بستان مفت ماست

باغبان گل ز روی یار چیدن مشکل است
نیست آن روزی که شبنم در گلستان مفت ماست

دسته گل را است فیض از خرمن گل بیشتر
هر قدر رنجید میبارد ز اشک خجالان مفت

از دم تیغ است مغتنم پشت تیغ به از ارّه تر
میشود هر کس که از ما روی گردان مفت

میکند بیگانه دولت آشنا یار از هم
میرسد هر کس به دولت ز آشنایان مفت

مور ما را نیست از گنج قناعت شکوه را
گر بحال ما نه بیند در سلیمان مفت ماست

خواب خوش دیدن کند در چشم شیرین خواب را
میشود چند آنکه خواب ما پریشان

خون نامردان بخشش آلوده سازد تیغ را
گر نیاید خصم بیحو بمیدان مفت ماست

میشود نعمت بقدر میهمان نازل عبث
هر قدر آید درین ویرانه مهمان مفت ماست

دانه زود از تابه تفسیده بیرون میجهد
گر شود دریای آتش دشت امکان مفت

چند غم در دل توان کرد از روی کو آب را
گر ز خط پوشیده گردد لعل جانان مفت

نقد جان بنشست تا بان لب آب صاف تسیم
گر فروشد بوسه خوبان نقد جان مفت

هر که دارد نظری واله زیبائی است
حلقه دام تو از چشم تماشائی است

نیست هرچند درین سرو قدان کوتاهی
علم این صف آراسته رعنائی است

مدّ احسان محیط تو رسا افتاده است
لاف همت لبی هر قطره ز یکتائی است

آینه طایفه قبله خاصی دارند
نیست پیچش جلوه هر جائی است

گرچه در حجلهٔ ناز است رخت پرده‌نشین
شور هر انجمن از انجمن‌آرایی تست

موج بی‌جنبش دریا ره خوابیده بود
هر کرا درد طلب هست رهِ جویی تست

روزن از دیده حباب بصیرت دارد
نور آگاهی ما ز پرتو بینایی تست

کیست بی‌پرده بخورشید نظر باز کند
چشم پوشیدهٔ ما حجت پیدایی تست

زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن
نبض جان همه در پنجهٔ گیرایی تست

آب حیوان که سکندر ز تمناش سوخت
در سیه‌خانهٔ مغزست که سودایی تست

کیست صائب که بتوحید تو گویا گردد
قوت بازوی کلکش ز توانایی تست

پیش ساقی هر که آب رو در میخانه ریخت
در دل پاک صدف چون ابر نیسان دانه ریخت

روزگار امروز با خونین‌دلان ناصافست
لاله را در جام اول درد در پیمانه ریخت

فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر
رخت پیش از سیل می‌باید برون از خانه ریخت

قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت
ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

آتشین یاقوتم افسردن نمیدانم که چیست
میتوان از خون گرمم رنگ آتشخانه ریخت

از هواجویی درین دریای گوهر چون حباب
بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره
بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

در زمان شیرمستی طفل بازیگوش عشق
خردهٔ گهواره جای سنگ بر دیوانه ریخت

صائب از دیوان من هر صفحه میخانه ایست
بسکه از کلک سیه‌مستم سخن مستانه ریخت

خلق دشوار جهان را بر تو آسان کرده است / تازه رویی برق آتش را گلستان کرده است

جمع اگر از بستن لب شد دل جمعی دور نیست / خامشی سی پاره را بسیار قرآن کرده است

لنگر تمکین [تسلیم] پیدا کن که بحر حق‌شناس / بارها موج خطر را امتحان کرده است

جبهه واکرده ما از ملامت فارغ است / خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است

فکر آب و دانه غربی تردد میکند / آنکه زیر بال را بر خود گلستان کرده است

سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد / خواب هرکس را خیال او پریشان کرده است

بر خط تسلیم سر نه کاین ره تاریک را / نقش پای گرم‌رفتاران چراغان کرده است

نقش پای رهروان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر تو آسان کرده است

حرف سخت [سنگ] عاقلان دیوانه را از هم شکست / تا کجا پهلو تهی از سنگ طفلان کرده است

پسته را هر چند مردم در شکر پنهان کنند / آن لب نوخط شکر در پسته پنهان کرده است

پیش آن چشم سیه دل امید از دست داد / گر چه خط بسیار زین کافر مسلمان کرده است

دیده قربانیان چشم سخنگو گشته است / بسکه هر دم را تماشای تو حیران کرده است

گر به همت پاک خواهد کرد صایب از خودش [خویش] / داغ پاکی که یوسف را ز زندان کرده است

پاس یک بیدار دل گردون گوهر نداشت / نور بینش با هزاران دیده اختر نداشت

سردی کوه ... پس کوهسار روشن گو هزاران اخگر است / هرگز این خاکستر افسرده یک اخگر نداشت

از زبان گندمین افتاد در کارم گره / خوشه بیحاصل خرمن دانه دیگر نداشت

[illegible]

پیش پا راه کرم رفتار آن گلپیرهن مشکل است — سوخت هر خاری که دست از دامن ما بر نداشت

شب که در میخانه آن آیینه رو مهمان بهشتی روی بود — ساغر ما پای کم از چشمه کوثر نداشت

یاد ایامی که باغ حسن آن آیینه رو — غیر طوطی سبزه بیگانه دیگر نداشت

بی سبب گردم طفیل در چاره جوی عشق را — صندل آن یعقوب صاحب غیر درد سر نداشت

شهپر پروانه ما را جلا در آتش گذشت — صیقل آیینه تاریک ما در آتش گذشت

وای بر حرف فروغ گوهر یکتای او — نعل هر موجی درین دریا جدا در آتش گذشت

خون گرم ما شهید از جبین پامال ساخت — پای سیمینی که از رنگ حنا در آتش گذشت

بر نیاید خار خار از طینت ماهی نفس — غوطه گر در زر زند حرص گدا در آتش گذشت

آرزوها در کهن سالی دو بالا میشود — نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش گذشت

عارفان از قهر پیش از لطف فیض می‌برند — بر خلیل الله باغ دلگشا در آتش گذشت

بسکه از خوبی گلوسوز است سرتا پای او — دل ز حیرانی سپند آنجا در آتش گذشت

سیر در چشم سکندر زان لب دنیای نوح — از برای برگ کاهی کهربا در آتش گذشت

شوق صائب میشود افتاده کار بال و پر — در بیابان طلب هر نقش پا در آتش گذشت

خرقه از زادگان چشم از جهان پوشیده است — کسوت یعقوب از دستار سر پیچیده است

سخت رویی میشود سنگ فسان شمشیر را — خاکساری روی دشمن بر زمین مالیده است

عرض دادن حسن خود بر هر دم بالغ نظر — در ترازوی قیامت خویش را سنجیده است

سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین — تا بود روشن مدار شمع بر لرزیده است

تا حجاب آلوده از جرأت پروانه نیست — گردش سر دیدن تا گرد دل گردیده است

در محبت هم تا چه خونها در دل مردم کنند — محنت آبادی که عیدش در بدر گردیده است

از تهی مغزیست امید گشاد از ماه عید — ناخن شبها برای پشت سر خاریده است

از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود — روزی روشندلان انگشت خود خاییده است

برگ جمعیت به از ریزش ندارد حاصلی — گر گلابی هست این گل را ز هم پاشیده است

خواب راحت صید مکن بر دیده از شبگیر تلخ — جادهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیده است

روی گرداندن ز ما ای آفتاب از بهر چیست — اینقدر از سایهٔ خود اجتناب از بهر چیست

ما اگر شایستهٔ لطف نمایان نیستیم — خشم و ناز و رنجش بیجا عتاب از بهر چیست

قسمت ما از تو چون چشم ترا آیینه نیست — روی پوشیدن ز ما ای آفتاب از بهر چیست

چون نمی آیی بخواب عاشقان از سرکشی — ریختن چندین نمک در چشم خواب از بهر چیست

با رخ گلگون چرا باید بسیر باغ رفت — با لب میگون تمنای شراب از بهر چیست

در تماشا دیدهٔ قربانیان گستاخ نیست — پیش ما حیرانیان چندین حجاب از بهر چیست

در دل گل نالهٔ بلبل ندارد گر اثر — اشک شبنم گریهٔ تلخ گلاب از بهر چیست

پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد — گفتگوی موج چندین ای حباب از بهر چیست

[illegible]

رشته گوهر شود موجی که واصل شد بحر
زیر تیغ یار از جان پیچ و تاب از بهر چیست

گرد کو پاک باشد مردم حباب خویش را
اینقدر اندیشه از روی حباب از بهر چیست

در بهاران هیچ عاقل توبه از می میکند
صایب این اندیشهای ناصواب از بهر چیست

افسر زرین سر آزاده را در کار نیست
نقش عیب کاسه چینی است چین مودار نیست

باشد از تعبیر این خواب پریشان بی نیاز
اینقدر اندیشه در نظم جهان در کار نیست

مدعیان چمن پندارد خامه شاخ بی بر نیست
نیشتر باشد رگ ابری که گوهر بار نیست

مهر بر لب زن که در دیوان آن اسرار رو
طوطیا ز آب روی سبزه زنگار نیست

نگذرد مینای می خشک از لب خاموش جام
پیش ارباب سخاوت حاجت گفتار نیست

باده خواران عیب هم را پرده داری میکنند
بزم می را از خبر چین دیده بیدار نیست

سعی در کردار بی گفتار مردان میکنند
روزی صایب بجز گفتار بی کردار نیست

نقش مراد دل ما خنده زخم است
ماهیت عقیقی که پذیرنده زخم است

هر چند که از آب بود چشم گریزان
آب دم تیغ تو فریبنده زخم است

از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ
خوش وقت شکاری که برازنده زخم است

چون غنچه دهن بسته ام از شکوه خونین
هر چند دل تنگ من آگنده زخم است

در باغ جهان پسته خونین دل ما را
گر هست گشادی شکر خنده زخم است

[illegible]

از پیچ و خم جوهر و پیچش فکندن — پیداست که شمشیر تو شرمنده زخمست

با خاک برابر چو بدوزد هر که بگردد — از ناوک دلدوز تو پاینده زخمست

چون پسته بهر کس دل از غم بنماییم — بادام صفت پوست نهان خنده زخمست

از حوصله ما جگر خصم کباب است — خون در دل الماس ز تر خنده زخمست

از بس دلم از سرکشی قد تو خون شد — خمیازه آغوش مرا خنده زخمست

هر کس که گزیده است بدندان لب خود را — داند چه قدر تیغ فشارنده زخمست

صائب مکن از تیغ زبان شکوه که چون گل — خندان بود آن دل که پراگنده زخمست

تر از جان عزیز مال اهل خسیس بیشتر است — علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است

حظ بقدر رفونیست مال دار از زر — که خوف قافله آهن بار بیشتر است

حریص پیش بخیل آب روی خود ریزد — که آب تیشه بنزد او ز نخل بی ثمر است

زمین پاک بود که بهای دانه پاک — صدف ز پاکی دانه همیشه پرگهر است

زبان شکوه ندارم ز خار صحراها — چگونه سبز شود دانه که بی سپر است

مرا رسیده ز خم جلوه میکند در جام — نهفتهای پدر در حمله ظاهر از پسر است

بقدر پاس ادب فیض میرساند حسن — که جای بوسه کوتاه دست برکمر است

ز دلشکستگی خود غمین مشو صائب
که شیشه خوش شکند در دکان شیشه گر است

چشم من از گریه مستانه‌ی روشن است
خانه‌ی من چون صدف از دانه‌ی روشن است

شعله‌ی سودای من آهن گداز افتاده است
دیده‌ی زنجیر از دیوانه‌ی روشن است

نیست چون آیینه نور عاریت در خانه‌ام
از صفای سینه من خانه‌ی روشن است

گرچه از گرد کسادی چهره گل گشته‌ام
نه صدف از گوهر یکدانه‌ی روشن است

دیده جغد است شمعی هست اگر ویرانه را
از فروغ داغ سودا خانه‌ی روشن است

میشوم من داغ هر کس را که میسوزد فلک
از چراغ دیگران غمخانه‌ی روشن است

دیده‌ی شیر از غنیم دنیا نگهبان منست
از شراب لعل پیمانه‌ی روشن است

شحنه‌ی ایام شو اند هر اسیر ده ساخت
چون شرر در سنگ خارا دانه‌ی روشن است

گر ز روزن دیگران را خانه روشن میشود
صائب از بی روزنی کاشانه‌ی روشن است

وفا طمع ز گل بی‌وفا نباید داشت
ز رنگ و بوی امید بقا نباید داشت

ز سادگیست تمنای صحبت از پیری
ز دور عمر توقع صفا نباید داشت

پل شکسته بسیلاب بر نمی‌آید
ثبات چشم ز قد دوتا نباید داشت

شکستگی نشود جمع با حلاوت عیش
شکر طمع ز نی بوریا نباید داشت

سبک ز خوشه ز دانه خویش را چو کاه
امید جاذبه از کهربا نباید داشت

بمزد دست اگر خرده‌ای نیفشانی
چو گل ز کس طمع خونبها نباید داشت

ز کار باز رود دست و پای سعی ترا
امید رزق بدست دعا نباید داشت

اگر ز سنگ ملامت شکسته شود درا ... حذر ز گردش این آسیا نباید داشت
بروی کار نشین بر آن قناعت کن ... ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت
ز چشم کاو نگاه نه خوی او صاف ... توقع نگه آشنا نباید داشت

نغمه سنجان چمن را شور من دیوانه ساخت ... برگ گل را شعله آواز من پروانه ساخت
گرچه عمر خامه من در سیه مستی گذشت ... عالمی را هوشیار از جلوه مستانه ساخت
از شور گرم شوخان خود را آتش زند ... گر همه سنگ طفلان مرا دیوانه ساخت
گر دهد جرعه آب و گل کاشانه از دل حرا ... وقت آن نکس خوش که خود را آشیان از خانه ساخت
گر باین عنوان تکلف مجلس آرایی کند ... زود خواهد آشنا باز از همه بیگانه ساخت
من که چون شبنم ز گل بالین و بستر داشتم ... در قفس میبایدم اکنون بآب و دانه ساخت
باد نخوت از سرم زخم زبان بیرون زند ... این حباب پوچ تیغ موج را دندانه ساخت
شد بزلف او یکی صد رشته پیوند جنون ... استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
شرم سلامت اگر مانع ز پرهیز جمی ترا ... از نگاهی میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت
ورنه صائب کرد می پهلو تهی از خویشتن ... این زمان میبایدم با کجهان بیگانه ساخت

ناله سوخته جانان اثر نزد بشکست ... دست خورشید بدامان سحر زد بشکست
قسمت ما چو صدف جز لب خشک از بحر ... زین چه حاصل که گهر آب گهر زد بشکست

وصل با کوته‌دستان ندارد ثمری
بهره زین چه که دستش به کمر نرسیدست

حرف خمیازهٔ آغوش شود آتشش
ناله هرچند بظاهر به قفس نرسیدست

روی دنیای فنا نیست و ما به بی‌روپایست
همه جا پشت آینه به زر نرسیدست

کار آتش کند آبی که به تشنه بخشند
ورنه دریای عجب تشنه جگر نرسیدست

پسته‌سان رونق آن از لب کف آورد صبا
کاین متاعیست که امروز به زر نرسیدست

بی‌اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است
ناله پیغمبر یاد رس تیر نشان گم کرده است

در دنیا بد هر که چون پروانه ذوق سوختن
در دل دوزخ بهشت جاودان گم کرده است

ره‌نوردی را که نبود رهبر ثابت قدم
در بیابان طلب سنگ نشان گم کرده است

در صراط المستقیم عشق عقل خرده‌بین
در دل شب راه در ریگ روان گم کرده است

هر که بهر دانه گردد گرد این پیچیدگان
شاهراه آسیای آسمان گم کرده است

هر جوانمردی که سر می‌پیچد از فرمان پیر
در صف مردان کماندار کمان گم کرده است

همت در گم کردن خود هست اگر ارشاد نیست
هر که خود را یافت مرغ آشیان گم کرده است

هر که غافل از ظهور حق بود در جسم‌هاست
بوی یوسف در میان کاروان گم کرده است

آنکه دارد موی آتش دیده را در پیچ و تاب
خویش را چون تاب در موی میان گم کرده است

بیت
هر کسی را که صاحب نفس در فرمان عقل
بر فراز توسن سرکش عنان گم کرده است

هر که پیوند با اهل حق مردان خداست
آهن پیوسته با آهن‌ربا آهن‌رباست

گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

قدر روشندل فزون از گرانجانی شود
بر که گرد یتیمی سایهٔ بال هماست

از مآل شادمانی نیست بندان غافلند
ارهٔ این نخل برش خندهٔ دندان‌نماست

دیدهٔ تن‌پروران آسیاه آورده است
ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست

عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
در جوانان عشق شورانگیز عید و روستاست

حسن را بی‌پرده دیدن از ادب دور است دور
دیدهٔ ما شبنمکینان چون زره زیر قباست

بیدلان طفل‌مشرب زین سیاهی می‌رمند
دیده بالغ نظر را خط مشکین توتیاست

از غبار دل زبان آتشین گفتار من
زنده زیر خاک صائب چون چراغ آسیاست

چشمت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
به چرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظربازان
که چون خوابیدن تیغ است خوابیدن چشمت

ز خون خلق رنگین است چندان تیغ مژگانت
که می‌گردد نگارین دست از مالیدن چشمت

ز بستن دیدهٔ شهباز دیگر شکار افتد
کند در پرده مشق دلبری پوشیدن چشمت

نماند در ته آن سینه برقی که شوخ افتد
نباشد لحظه افزون نگه دزدیدن چشمت

عقیق تازه از خون جگر سیمای زرین را
سهیل شوخ خشم از غیرت خندیدن چشمت

نظربازی که چشمت را به چشم آهوان سنجد
ترازوی دو رتبت در سنجیدن چشمت

حقوق مردمی منظور افتاده است صاحب‌نظر را	وگرنه میتواند بست چشم از دیدن قسمت
نوبهار آیینه طبع سخن‌ساز منست	برگ گل چون غنچه پیمان پرده ساز منست
ناله مستانه چون بیخودی می‌آورد	هر که از خود میرود و بیرون ز آواز منست
چون صدف آبی که دارد گوهر خود در گره	همچو سیل نوبهاران خانه پرداز منست
خار صحرای علایق نیست دامن‌گیر من	گرد بادم رشته خس بال پرواز منست
از نظربازی شود روشن دل تاریک من	روزن عشقی نه چون دیده باز منست
چون صدف نتوان چو تیغ از هم جدا کردن لبم	خنده خود را میخورد آنکس که غماز منست
از نگاهی میتوان صاحب‌نظر را تسخیر کرد	هر کرا فکر کمان‌گیر است شهباز منست
روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت	داغ سودای تو هم دلهای پرغم را نواخت
حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاک نیست	ماند دایم تازه رو هر گل که شبنم را نواخت
شور تلخی گشت شیرین در مذاق عشق را	کعبه با آن منزلت روزی که زمزم را نواخت
رزق صاحب‌خیر آماده است از اثبات خیر	جام را هر کس که بر لب بوسه زد جم را نواخت
خاکیان پاک‌طینت دانه یک سبحه اند	هر که یکدل را نوازش کرد عالم را نواخت
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا	مهر از کوچکدلی بسیار شبنم را نواخت
بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوار هم	غم دل ما را نوازش کرد و دل غم را نواخت

می‌چکد آتش هنوز از چهرهٔ اولاد او
انتقام خویش ازو حق نمک خواهد کشید

عشق از آن سیلی که در فردوس آدم را نواخت
صایب آن داغ سیه روی گیر مرهم را

مهر لب غماز زد دامان پاک حر است
خار دیوارم وبال دامن گل نیستم
چون زلیخا نیست چشم من به تشریف وصال
کرده‌ام طی رشته طول امل را چون گره
گر نسازی تر دماغ شبنم را به انعام وصال
در گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان
کهربای قانع ما را نظر بر دانه نیست

پرده‌پوش ماه کنعان چاک پیراهن بس است
رزق من نظاره خشکی ازین گلشن بس است
جامه پوشیده مرا پوست بر تن آهن بس است
آب باریکی مرا در جوی چشم سوزن
تا نه خشکی برای آب روی من بس است
باعث تشویش خاطر دیده روزن
چشم ما را برگ کاهی صایب از خرمن

مدعی عمر چون نی در ناله و زاری گذشت
خواب غفلت فرصت واکردن چشمم نداد
در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا
می‌توانم بی‌تأمل سینه زد بر تیغ کوه
بر دل خوش مشربم چون سایه ابر بهار
سجده‌گاه بیخودان از احترامی لازم است

از تهی مغزی حیاتم در سبکساری گذشت
روز من در پرده شب از سیه کاری گذشت
آنچه از شبهای تار عمر به بیداری گذشت
لیک شد ایامم به ناهمواری گذشت
سختی دوران سنگین دل به همواری گذشت
از در میخانه می‌باید به هشیاری گذشت

ظلمانرا آیهٔ رحمت بود فرمان غزل — چشم او در دور خط از مردم آزاری گذشت

این جواب آن غزل صایب که خسرو گفته است — ضایع از نوری که مستانرا بهشیاری گذشت

هر که از درد طلب شکوه کند نامرد است — عشق دردیست که درمان هزاران درد است

کثرت خلق بوحدت نرساند نقصان — که علم غوطه بلشکر زده است و فرد است

مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست — چرخ در گرد تو با سر ما در گرد است

کوچه گردان جنون موج سرابی دارند — عشرت روی زمین رزق بیابان گرد است

خرم آن بی زمانی که فلک میدانیست — هر چه شب دزد نماید که نه شبگرد است

مس طلا میشود از نور عبادت صایب — روشنی خیز چو خورشید از آن رو زرد است

آفاق منور ز رخ انور صبحست — این دایره چشم و چراغ اختر صبحست

انگیختن از خواب گران خرده دلان را — فیضی است که خاص دم جان پرور صبحست

سیم و زر انجم که فلک شب همه شب جمع — سازد همه از بهر نثار سر صبحست

روشن نفسان شهپر بی بال و پرانند — خورشید فلک سیر ز بال و پر صبحست

در عالم دربسته غنیمت بود راه — گر هست درین جا در فیضی در صبحست

هرگز نشکر خنده خوبان نتوان یافت — این چاشنی خاص که در شکر صبحست

خیز شو غنچه چو خورشید شود زود زرد — هر دست دعایی که بزیر سر صبحست

زآیینه دلها نفس پاک زداید
خورشید که روشنگر آفاق جهان است
از پنجه خونین شفق پاک ندارد
در عنبر شب همچو بهار است نهفته
از عالم بالا نظر ثابت و سیار
ذرات جهان از نظر از خواب گشودن
کم نیست ز سر جوش اگر وقت شناسی
چون صفحه خورشید ورق در کف صاحب

یارب بیضای که روشنگر صبح است
چون بیضه پنهان در ته بال و پر صبح است
از پاکی سر شار که در گوهر صبح است
آن نور جهانتاب که در گوهر صبح است
یکسر همه محو رخ خوش منظر صبح است
موقوف گشاد نظر انور صبح است
هرچند که شب ذره ساغر صبح است
روشن دل از آنست که مدحتگر صبح است

تا بدل تخم عشق کشته شد است
پا فرن بر جبای کرده حسن
آدمی زاده را ز خط سه
زان میان پیچ و تاب دارم
خال را چو شد نیست قرار
ندهم دل به خط ات چکنم
شد ز خط خال او دراز زبان
برندارم نظر ز موی میان

آه چون در جگر برشته شد است
که به خون جگر سرشته شد است
تا نظر مشکین رشته شد است
که خدایا چگونه رشته شد است
تا ز رخ چهره ات برشته شد است
چون قلم بر سرم نوشته شد است
این گره را ببین که رشته شد است
سوزنم مبتلای رشته شد است

[illegible]

تا ز زانو نموده ام بالین / بسترم پر پر فرشته شده است

همچو خورشید تابان در شفق / سالها شد بخون سرشته شده است

نسخه زلف و سنبل و ریحان / همه از روی هم نوشته شده است

نیست جز موج بیمم از طوفان / تا عنانم ز دست هشته شده است

صایب از نامه ام سبک مگذر / که بصد خون دل نوشته شده است

خطش از خال حقه باز شده است / خالش از خط زبان دراز شده است

چون سپر روی سرخ پرچین است / گره از جبهه که باز شده است

صف مژگانش از زبان بازیست / گرچه چشمش بخواب ناز شده است

نیست یکدل گشاده جبینم / که در فیض بر که باز شده است

خط مشکین او که ابجد ماست / بوالهوس را خط جواز شده است

رو بدیوار نهاده بی لشکر / بی حضور آنکه در نماز شده است

به که بر خود ببندد از دربان / در دولت بهر که باز شده است

کرده تا روی خود بدرگه حق / صایب از خلق بی نیاز شده است

روشنگر آینه دلها دم صبحت / این روح نهان در نفس مریم صبحت

خورشید جهانتاب گز و لعل شود آن سنگ / از پرتو روشنگری خاتم صبحت

آن زاکه دل از زنگ سینه جمع دل است — هر دم که برآرد ز جگر جمع دم صبح

جمع قامت خود درست نماید علم صبح — گیسوی شب مشک فشان پر ز نسیم صبح

عیسای شب کد روح بود بهر جناب — گر لطف در آغوش و بر و بر مم صبح

دل را ز جهان آنچه کند سرد یک دم — از آه سحر که چو گذشتی دم صبح

در دایره اهل نظر غیر دل شب — گر عالم دیگر بود آن عالم صبح

چون دیده انجم قره برهم نگذارند — گر خلق بینند چها در دم صبح

تا تیره بود سینه نفس بر دود شب — دل پاک ز ظلمت چو شود همدم صبح

چون شرح توان داد سکندر او — تشریف زر جعد عطای دم صبح

از روشن روشن کهدان گیت نسوز — خورشید چنین داغ دل از ماتم صبح

بر فوت سحرگاه بود اشک گوا — کوتاهی گیسوی شب از ماتم صبح

صاف سنجر رنگ زلهای سینه برد — روشنگر آینه دلها دم صبح

نرم نرم از خلق باهموار می‌باید گذشت — بی صدای پا ازین کهسار می‌باید گذشت

تا درین محفل نفس چون نی توانی راست کرد — برگ می‌باید فشاند از بار می‌باید گذشت

جسم خاکی بر نمیدارد عمارت همچو سیل — از سر تعمیر این دیوار می‌باید گذشت

نیست صحرای علایق جای آرام و قرار — داغ فشان زین ره پرخار می‌باید گذشت

پاس فقر از شور چشمان بر فقیران لازم است — شد و تلخ از دولت بیدار می‌باید گذشت

نازپروردان مشرب را غم و درد دیگر است
چون بهشتستان میسر شد بسیار می‌باید گریست

در غم گنجی که آسان نمی‌آید بدست
گام اول از دهان مار بسیار می‌باید گریست

نیست چون چشم بتان صحبت دل بیمار را
از سر بالین این بیمار بسیار می‌باید گریست

فکر دریاپیمای بی‌حاصل جنون می‌آورد
صائب از اندیشه بسیار می‌باید گریست

حسن بالادست را از شور چشمان چاره نیست
یوسف بی‌جرم را از چاه و زندان چاره نیست

بی‌سیاهی نیست آب زندگی خضر از چشم شور
گلعذاران را ز خط و زلف پریشان چاره نیست

نکهت از شبنم نمی‌بندد دهان صبح را
عشق چون صادق شد از چاک گریبان چاره نیست

می‌کند ایجاد شبنم لاله و گل از هوا
حسن عالم‌سوز را از چشم حیران چاره نیست

دل نیاویزد در زلف او کجا مسکن کند
دین بغارت داده را از کافرستان چاره نیست

افسر زر در سر بسیار دارد در کمین
شمع عالم‌سوز را از چشم گریان چاره نیست

هر کجا هست اژدهایی دورباشی لازم است
خانه ارباب دولت را ز دربان چاره نیست

در ضعیفان می‌کند تأثیر اقویا زور سپاه
شیر را در پرده شب از نیستان چاره نیست

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

چند باشی دست و پا سر بر خط تسلیم نه
گوی را در قطع راه از زخم چوگان چاره نیست

آشنای خود چو گشتی ز آشنایی رخ بتاب
بار خود بیگانه را از آشنایان چاره نیست

آسمانی ار شوند زمین را بازدار
صاحبان ملک را از دست ایشان چاره نیست

صورت شیر ژیان بیتاب را کجهانی کند — این جهان پوچ را از شیر مردان چاره نیست

ذکر گرم راه سنار سالک افسرده را — آتش افسرده را از باد دامان چاره نیست

سنگ بسیار دو بهر نخلی که باشد میوه دار — عاشق دیوانه را از سنگ طفلان چاره نیست

کی کند اندیشه از زخم زبان جویای حق — ره نوردان حرم را از مغیلان چاره نیست

ای که جویی آسمان روزی بی غرور از آن گذر — خوشه چینان را ز ناهمواری دهقان چاره نیست

صایب از روشن دلان هست آنچه هر کس را قضا — لعل را از پرتو خورشید تابان چاره نیست

قسمت ما از بهاران همچو گل خمیازه است — روزی بلبل ز فریاد و فغان آوازه است

هر گلی زان نو بهاری هست در باغ جهان — نو بهار ما نظربازان ز روی تازه است

هر رگ ابری پی جمعیت در دوش — گر خزان پاشیده اند از بلکه گر شیرازه است

همچو طوق قمری از سرو سهی در بوستان — قسمت ما زان قد رعنا همین خمیازه است

روی شرم آلود را گلگونه در کار نیست — چهره سیمین را ز شرم سهر غازه است

چشم بینش گر گشاید رتبه های خود — از برای حرف کم گفتن دهن اندازه است

از خیال آسمان پیما بکار ر سخن — مسند عشق صایب بود هر جا زمین تازه است

عیب نادان در زمان خامشی پوشیده تر است — پسته بی مغز در اشکستگی رسواتر است

گردش پرگار را موقوف سکون مرکز است — هر که در دامن کشد پا آسمان سیار است

شهرت مجنون ز عشق کوهکن پامال شد
سیل در کهسار ما از دشت پرغوغاتر است

دست دولت گرچه در ظاهر بلند افتاده است
در گشاد کار ما دست دعا بالاتر است

رفت هر کس را بجایی کند سوزن علاج
سنگ خورد چشم بیشتر هر کس که او بیناتر است

دیدهٔ ما بی‌نیاز از نسبت زحسان حرج
تیشه و گردن ز مینا این قدح غمازتر است

نیست مریم را بگفتار مسیحا احتیاج
روی شرم آلود او بی‌گفتگو گویاتر است

چشم پوشیدن بود مشاطهٔ حسن نیاز
هر که پوشد دیده از وضع جهان بیناتر است

دعوی دانش بود بی‌صاحبت دانی بلبل
هر که نادان بیشتر در خویش پردازتر است

عشرت روی زمین در چرب‌دستی مضمر است
رشته هموار بالین و بستر گوهر است

می‌روند از جا سبکمغزان ز بادی چون خسی
برگ کاهی کهربای حرص را بال و پر است

تا نسوزد از درون دل نگردد سینه صاف
سرمهٔ بینایی آیینه از خاکستر است

زینت ظاهر کند محضر بخون خود درست
حلقهٔ فتراک طاوس خودار از زر است

می‌خلد در دیده‌ها دستی که از زر بس تهیست
خشک چون گردد رگ ابر بهاران نشتر است

می‌گشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق
می‌کشد نشو و نما هر چند تیغش برتر است

بر چراغ ما که می‌میرد برای خامشی
سایهٔ دست حمایت آستین صرصر است

دیده پیدا صاحب بی‌سر د فیض از جهان
هرچه مینا جمع می‌سازد ز اسباب غم است

شیرمست ماهتابم با شب اهم کار نیست
خانه در بسته‌ام چون گوهر از خود درو
سرمه شب میکند کار نمک در دیده‌ام
از بیاض صاف ساده لوحی کرده‌ام روشن سواد
زرق بید روان می خمیازه حسرت بود
میکنم آهسته راه قطع چون ریگ روان
خط پاکی از جبین پنجه بدست آورده‌ام
در بساط بستان صایب دلیر افتاده‌ام

ماهی سرچشمه نورم با مهم کار نیست
از تهی چشمی پناه و رفتنم کار نیست
با خیال یار چون انجم بخوابم کار نیست
چون قلم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
شور عشقم خیزد از آب بر کبابم کار نیست
گر زمین در جنبش آید با شتابم کار نیست
یکقلم روز قیامت با حسابم کار نیست
چون نگاه خیره چشمان با حجابم کار نیست

نه هر تن لایق تشریف همت است
سر آزاده تاج زرنگار همت است
نبود زر آن که در ترک دنیا همت است
سواد فقر را در دیده جا ده
گناهی را که در دیوان رحمت است
به محفل که دم مسردی درو هست
برون آرد نگو یا نزاخطار آرم
به تقلید نیست صایب را مباهات

شهادت آل المغایرات تهمت است
دل آسوده تاج پادشاهی تخت همت است
در اینجا نفس ماهی دام همت است
که جای آب حیوان در سیاهی همت است
نمی‌بخشند جرم بیگناهی همت است
دل روشن چراغ صبحگاهی همت است
خط مشکین برات خوش نگاهی
به زهد خشک اگر زاهد مباهات

[illegible]

[illegible]

حسن را در لباسی دیده بان در کار هست / دیده بان گل شبنم دیده بیدار هست

نیست تهمت غافل از احوال دوران پیش دکان / گوهر را در جستجو صد بار گوهربار هست

در خم چوگان گردون گردش ما را ببین / تا بدانی نقطه سرگردانی از پرگار هست

صورت احوال زاهد در نقاب اولیتر است / طرفه دیوی در پس این پرده پندار هست

کو چنان چشمی که تواند جمال یار دید / خیر گرفتم در قیامت خصمت دیدار هست

چند روز شکر این کوته زبانان بس نیست / شکر از لب سنج با قیمت تا گفتار هست

غم نقد عمر را از چرخ نازل میشود / هست در هر جا که صندل درد سر بسیار هست

ز تو دشوار است دل زین خاکدان برداشتن / ورنه صاحب طرفه گنجی زیر این دیوار هست

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست / زین همه سوخته جانان شرری پیدا نیست

نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام / منزل دور هوا پا و سری پیدا نیست

لاله‌زار سینه داغ سیاهی برخاست / شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست

یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف / از دل گمشده ما اثری پیدا نیست

گر از روزنه دل نفسی راست کنیم / ورنه زین خانه تاریک دری پیدا نیست

بجز از آبله پا که کند نقش پامال / در همه روی زمین دیده وری پیدا نیست

راه سیل دل آنچه بجا مانده زبان لافست / همه برگست برین نخل بری پیدا نیست

برمیاور ز صدف گوهر خود را صائب / که درین دایره صاحب نظری پیدا نیست

نعیم نشاط و غم خاکسار زنده یکیست
یکیست چشم فرو بستن و گشادن چشم
بچشم کم منگر چشم خاکسار مرا
چه غم ز دوری راه است بیقرار مرا
بآفتاب رسید از کنار گل شبنم
ریا بهمین تو بوی بنفشه می‌شنوم
چو سوخت تشنه لبی دانه هر آب

خزان چمن چو خزان با بهار زرد یکیست
بهر که زندگیم چون چشمه زرد یکیست
گر این عجب رسد اهل یار زند یکیست
بموجهای سبکرو کنار زند یکیست
بوصل دیده شب زنده دار زرد یکیست
مگر دمیدن خط زان عذار زرد یکیست
چه سود از آنکه گل نوبهار زرد یکیست

خوش آنکه چون گل ازین گلستان دمید و گذشت
ز رخت رنگ اقامت درین خرابآباد
بقدر آنچه سر انجام توشه باید کرد
پناه برد بدار الامان خاموشی
ورق نعمت الوان نوبهار نخورد
دلم ز منت آبحیات گشت سیاه
گذر ز چرخ مقوس بقد همچو خدنگ

چو صبح یکدو نفس سر کشید و گذشت
سری چو ماه بهر روزنی کشید و گذشت
درین رباط پر از وحشت آمید و
ز زخم تیغ زبان چون خود خرید و گذشت
چو لاله کاسه ز خون جگر کشید و گذشت
خوش آنکه تشنه آب لقا رسید و گذشت
که هر که ماند بزیر فلک خمید و گذشت

خوشا کسی که ازین باغ بر ثمر صایب
بجای میوه سر انگشت خود گزید و گذشت

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست
با کودکی نشاط شراب دوساله نیست

حسن برشته که نکهه را کند کباب
امروز در بساط چمن غیر لاله نیست

هرکس بشاهدیست درین بزم همسراز
ما را بغیر شیشه کسی هم پیاله نیست

در آتش است نعل سمند حسن شوخ را
مه در کنار هاله در آغوش هاله نیست

خشکست اگرچه دیده ما دل ز خون پر است
در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست

نسبت باهل درد کتابیست خامسوز
در باغ اگرچه سوخته جانی چو لاله نیست

هر ذره از جمال تو فردیست بیمثال
در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

صائب مرا خرد شواند هر پدید ساخت
پیری مرا بغیر شراب دوساله نیست

بچشم خفته شکرخواب اگرچه مهتابست
بیاض دیده روشندلان شکرخوابست

ز زیر چرخ نماند دل تمام عیار
صدف شکن بود آن گوهری که دل آبست

مخور فریب سخاوت ز چرخ کجرفتار
که طعمه که دهد روپوش قلابست

شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد
که چرخ راه شود رهروی که بیتابست

مده بخلوت دل ره فسرده طبعان را
چراغ مرده چه لایق بکنج محرابست

بغیر مسجد و میخانه که متشناست
نخوانده هر که بهر خانه رفت سیلابست

اگرچه آب نسازد چراغ را روشن
فروغ شعله آواز از می نابست

میان صوفی پشمینه پوش و زاهد خشک
تفاوتیست که در خارپشت و سنجابست

بگردد داغ هر منزل اگر جای صائب	چنین که عزم ترا پای سعی در خواب است

درد بیدرمان پی همدستی تنها دردهاست	مغز نوح و زنگ زرد تشنه گدای دردهاست
هیچ راهی چون به حق نزدیکتر از درد نیست	میبرم غیرت بهر کس مبتلای دردهاست
کاسه دریوزه داغست سرتاپای من	بسکه هر عضو از وجودم گدای دردهاست
از جهان آب و گل امید آسایش خطاست	چار دیوار بدن جهان‌سرای دردهاست
میکند آیینه خود در ناخن صیقل	سینه چون بسکه مشتاق لقای دردهاست
غوطه زد در خون خود دردی که پا در ره نهاد	سینه ما دردمندان کربلای دردهاست
گوشمال درد میسازد مسلمان نفس را	وای بر آن کس که کافر ماجرای دردهاست
چون کرم از میهمان سیر نمیباشد چرا	ناله گر میکنیم گاهی صلای دردهاست
نیل چشم زخم ما باشد کنج داوری از نهیب	ورنه دل با این خرابی کی سزای دردهاست
میزنم چون مار نعل و از کون اسیح و تاب	ورنه گنج عافیت در زیر پای دردهاست
نیست امروز بما پیوند درد و داغ عشق	از ازل صائب دل ما آشنای دردهاست

ریخت دل در سینه چون هر گه آمینا شکست	خوش شدم مستان خمار هر گه اصهبا شکست
در خمار و مستی از ما چون نمیگیرد خبر	توبه ما را چرا آن چشم بی‌پروا شکست
میکند خون گل را چشم غنچه تمنای آب جست	تا گرا خاری ز راه عشق او در پا شکست

[illegible]

خشک مغزان جهان با تر دماغان شبنمند / کشتی ما تختها بر معنی این دریا شکست

ظلم کردن بر بلا گردان خود انصاف نیست / بی سبب بال هما آن آتشین سیما شکست

نعل ما را شوق بیتابی که بر آتش نهاد / بر کمر کوه گران زاد او صحرا شکست

چیست علم گر با توانی کرد قایم در مصاف / لشکر بی مایه استونهای تن بیها شکست

بر چراغ دیده هر نور بینائی فزود / خار اگر در شیشه‌ها در دیده بینا شکست

صورت احوال خود از چشم کوته بین ببند / آنکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

میشمارد سنگ کم رطل گران ظرف ما / ساغر بی ظرف نتواند خمار ما شکست

خاک خواهد کرد صاحب دردمی در کاسه اش / محتسب گر بر سر خم ساغر و مینا شکست

ایام بهاران سبک از دیده ما رفت / از دست بهم سودنی این تاک چنار رفت

شد موسم گل طی شکر خنده برقی / برگ طرب باغ بتاراج صبا رفت

شیراز ده مجموعه گلزار فرو ریخت / سنبل چو پر لعبت پریشان بهوا رفت

نرگس ز نظر دور پی چشم زدن شد / هر چند که از راه بصیرت بعصا رفت

آمد بکف غنچه گل با کف پر زر / چون برگ خزان دیده تهی دست و گدا رفت

از هم نفسش در جگر لاله نفس سوخت / از بسکه بتعجیل گل لعل قبا رفت

در نفس از کیسه گلزار شکوفه / چون سیم و زر از پنجه ارباب سخا رفت

پیچید سرا پرده خود بر همه زان / از فر و حجب به اقبال هما رفت

شد رشک گل باعث خاموشی بلبل
از باغ بیکبار برون برگ و نوا رفت

از حیرت نظاره آینه‌سنز و گل اندام
از خاطر اصحاب رخ چین نشو و نما رفت

صائب ز نظربازی بی‌پرده شبنم
از چهره گلهای چمن رنگ حیا رفت

بر دلم نیست غباری ز سیه‌کاری بخت
قانعم با دل بیدار ز بیداری بخت

شکر این نعمت عظمی چه توانم کردن
که به دولت نرسیدم ز مددکاری بخت

شکوه از بخت گرانخواب ز کوته‌نظریست
که سبک سیر بود مدت بیداری بخت

از برومندی ظاهر دل آیینه را
غوطه در زنگ دهد جامه زنگاری بخت

باهنر طالع فرخنده میسر گردد جمع
که بود مختصر دانش خطاپذاری بخت

دو سه روز است برومندی گل از امید
سایه ابر بهار است هواداری بخت

نیست ممکن که ز کلید است صدا برخیزد
یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت

صائب ارباب هوس کامروایند همه
هست مخصوص بعشاق سیه‌کاری بخت

آنرا که در وطن لب نانی میسر است
شب زمانه عید سر آتش منور است

در خانه‌های کهنه بود مور و مار بیش
حرص و امل به طینت پیران فزونتر است

ارباب احتیاج اگر آبروی خویش
گرد آوری کنند به از عقد گوهر است

هر کو نکرد آینه را دل به آب صاف
ظلمت ز آب خضر نصیب سکندر است

درگنه ذات فکر بجایی نرسد — دریای سخن را چه جای شناور است
فردی که ساده است نیاید در حساب — دیوانه را چه کار به دیوان محشر است
صائب بغیر نامه عالم نبود در حشر — هر نامه که هست وبال کبوتر است

در عالم فانی که بقا پا برکاب است — گر زنده خضر بود نقشش بر آب است
از مردم دنیا طمع هوش مدارید — بیداری ایشان بخت خمیازه خواب است
چون کوه بزرگان جهان آنچه بپایند — بی منت و بی فاصله بخشند جواب است
در مشرب خاک نشینان قناعت — در آب رگ تلخی اگر هست گلاب است
هر چند که در خانه ز آبست خرابی — در دیده ما خانه بی آب خراب است
در چشم گرانخواب کتابست کم از خشت — در دیده بیداردلان خشت کتاب است
چون ریگ روان گرم روان مانده نگردند — وامانده که راه نوردان ز شتاب است
صائب باثر زنده ز هر دو است نکوتر — دستی که عطایی نکند پای بخواب است

آن روی لاله رنگ چو از نقاب سوخت — در پرده سحاب چه آفتاب سوخت
پروانه را نه سوخت ز فانوس اگر چه شمع — رویش چو ز پرده شرم و حجاب سوخت
خاکستریست گریه آتش عنان حسن — در پرده های دیده جهان بسکه خواب سوخت
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین — چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت

هر چند عاقبت همه تن حذر کن ز اشک ما — گر گریه داغ بر دل آتش کباب سوخت

نگذاشت آب در جگرم آه آتشین — در برگ گل نشد که آتش گلاب سوخت

چون زلف راه عشق سیاهی کند ز دور — از بس نفس درین ره پرپیچ و تاب سوخت

فیض بهار دم ز هر گلرنگ نوبهار — چون لاله در پیاله خم این شراب سوخت

سنگین فتاده خواب تو ور نه فغان من — در چشم نرم مخمل صد پرده خواب سوخت

از غیرت تو بر هم کافور غوطه داد — صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

حسن را جز چشم حیران دست داغ گیر نیست — عکس را پای سفر از آینه تصویر نیست

بر گرانجانان دم تیغ است چون پشت کمان — بر سبکروحان نگاه کج کم از شمشیر نیست

جز گرفتاری ندارد حاصلی این دامگاه — دانه اینجا غیر از دانه زنجیر نیست

دور میسازد گرانخوابی ره نزدیک را — بهر قطع راه مقراضی به از شبگیر نیست

در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب — آب را در صلب گوهر بیمی از تغییر نیست

در کهن سالی شود حرص خسیسان بیشتر — تا نگردد خشک دست خار دامنگیر نیست

اختلافی نیست در گفتار ما دیوانگان — بیش از یک ناله در صد حلقه زنجیر نیست

رحم خوبان از ستم صائب بود خونخوارتر — ورنه آه و ناله عشاق بی تاثیر نیست

سرگران با عقل از آن طرف کلاهم کرده است — پاکباز از هوش آن چشم سیاهم کرده است

چشم زبان مار گردیده است هر مژگان من
بسکه زهر چشم در کار نگاهم کرده است

میتوانم در سواد الف کاشانه کرد
رخنه در دل بسکه آن مژگان سیاهم کرده است

نگسلد چین سپند مجنون بسجده بشکرم زهم
تا دل از ابروی خانان قبله گاهم کرده است

میخورم از حسرت دیدار چین در جبین وصل
بسکه حیرت خشک چون مژگان نگاهم کرده است

جای حرف از لب عرق از جبهه میریزم بجای نگر
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است

گر نظاهر آتشم در خانمان افکنده است
عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده است

خار خار دوزخی نیست در سرم
ساده لوحیها ز مخمل دستگاهم کرده است

صبحی از شبهای تار فلک گم کرده ام
خنده هر کس که بر روز سیاهم کرده است

خواهد از داغ ندامت سوختن صائب حرام
آنکه دور از محفل خود بیگناهم کرده است

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست
زکاسه سر خود آرزو تواند شست

ز دست بسته گره گر گشاده میگردد
غبار رنجم از دل سبو تواند شست

گره ز طبع روان قلم گشاده گردد دل
ز سبزه زنگ اگر آب جو تواند شست

ترا احاطه نکرده است آنچنان غفلت
که گرد خواب ز روی وضو تواند شست

دل و زبان منافق یکی شود با هم
بهر دو دست اگر گریه رو تواند شست

برون ز طبع کهن سال حرص را نبرد
اگرچه شیب سیاهی ز مو تواند شست

نشد ز گریه دلم را گشایشی صائب
به اشک شمع چه زردی ز رو تواند شست

داغ سودا بر جگر از فکر کلاهم کرده است / بی‌نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده است

از پناه خود مرا خاشاک که سازد تا امید / آنکه چون صحرای محشر بی‌پناهم کرده است

گر امیدم با مراد آن آشنا آرد چه سود / ناامید از عالم آن امید گاهم کرده است

تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود / راستی چون شمع خرج اشک و آهم

تیره روزم لیک از غیرت دل خود میخورم / چهره مهتاب اگر روشن چو ماهم کرده است

سیل نیز بهار را مانع ز جولان میشود / خواب سنگینی که غفلت سنگ راهم

استخوانم مغز گردیده است و مغزم استخوان / بسکه غمهای گران تکیه‌گاهم کرده است

هر که بودم از شراب وصل دایم بیخبر / فال گوش امروز صدای خاک راهم کرده

دام صحرای وحشت خاک دامنگیر ماست / حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست

در نظر وا گر دنی بیرون گردون میرویم / عجز شیرازهٔ شوخ مجمع عافیت تسخیر ماست

از هوس هر دم برنگی جلوه آرا میشویم / از پر طاوس گویا خانهٔ تصویر ماست

از قناعت دستگاه شکر میگردد وسیع / کاسهٔ گردون پر از نعمت ز چشم سیر ماست

دانه گر دام افزونست در گیرند تنگ / پیش ارباب بصیرت نسخهٔ تزویر ماست

بحر تا سیلاب رضا فی نسازد بحر نیست / هر که ما را در جوانی پس زد پیر ماست

نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار / نعله دست قضا سرنخهٔ تدبیر ماست

یکسر مو نیست صایب کوتهی در رفتنا / دوری این راه از کوتاهی شبگیر ماست

چشم شوخی که مرا در دل غمدیده گذشت
گر طپیدن دم از آهوی رم دیده گذشت

وقت آن مست پریشان که در ایام بهار
سبک از باغ چو اوراق خزان دیده گذشت

دارد از گریه روان داغ جگر از سر شرار
که به یک چشم زدن نیمه ره خوابیده گذشت

طفل از پنجه بیمار لب بام افتاد
سخن بر لب هر کس که نسنجیده گذشت

دست و دامان تهی رفت ز گلزار برون
هر که از هر دو جهان فهمید نفهمیده گذشت

از جهان چشم بپوشان که از این خارستان
گل کسی چید که با دیده پوشیده گذشت

زلف مشکین تو کم عمر تامل دارد
نتوان سرسری از معنی سنجیده گذشت

از دو سر عدل ترازوی گران تمکین است
که ز رنجاند کسی را و نرنجیده گذشت

گرد خود در حلقه خار علایق ...
هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

نیست مردم هر که را نقش و نگار هر دو هست
مردمی هر کس که دارد در شمار هر دو هست

قلعه فولاد و حصن آهنی در کار نیست
چشم پوشیدن ز نقشها حصار هر دو هست

چون نگاه آن کس که خود را صاف کرد از گرد راه
در میان هر دو دست و در کنار هر دو هست

خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست
مایه بی‌اعتباری اعتبار هر دو هست

از سبکروحی توان در چشم مردم شد عزیز
بار بر دلها بود هر کس که بار هر دو هست

صیقل آیینه دلهاست دست بی‌طمع
سرو آزاد از گلی باغ و بهار هر دو هست

عید و نوروز مبارک را ابو حسین الکمال
دیده وا دیدن که آیین و شعار هر دو هست

نیست غیر از صید منظور از کمین صیاد را / گوشه گیری بیشتر بهر شکار مردم است

میشود بی پرده هر کس پرده مردم درید / پرده دار خویش صائب پرده دار مردم است

در خم زلفش دلها را وجود دیگر است / شعله را از زیر خاکستر نمود دیگر است

زیر لب از گفتن خبر دارد نه گوش از استماع / در میان اهل دل گفت و شنود دیگر است

حرف سائل سبز کردن گر چه باشد از کرم / حفظ آبروی اهل فقر جود دیگر است

در طریقت هستی هر کس بقدر نیستی است / بی وجودان را درین دیوان وجود دیگر است

میتوان از چشم پوشیدن که باشد تازه رو / کسوت عریان تنی را تار و پود دیگر است

چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی / طوق قمری سرو را چشم حسود دیگر است

گر چه دارد سودها آسودگی از باج و خرج / در زیان گشتن شریک خلق سود دیگر است

جای هر سنگ ملامت بر تن مجنون من / بخت ناساز دگر چرخ کبود دیگر است

زنده میگردند از گفتار او دلمردگان / کلک صائب اصفهان را زنده رود دیگر است

هر چه امروز است بار خاطرت فردا گلست / در جگر خاری که اینجا بشکنند آنجا گلست

انبساط ما است موقوف گشاد کار خلق / فتح بابی هر کرا رو میدهد ما را گلست

هر که با نیکان نشیند رنگ نیکان میکند / چون زمین سبز آب گردد سینه بینا گلست

می پرستان در خزان عیش بهاران میکنند / قلقل میناست بانگ بلبل و بادهٔ حمرا گلست

پرده بیگانگی نبود میان حسن و عشق | در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گلست
قدر خاک افتاده را تشنگان دانند چیست | نقش پا گمراه را در وادی صحرا گلست
هست با هر داغ پیوندی خاص عشق را | برگ برگ این چمن پیش چمن پیرا گلست
صحبت روشن ضمیران سرخ رویی برده | شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گلست
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را | ره نورد شوق را آتش بزیر پا گلست

آئینه را سیاه کند با غبار بحث | گو آسمان مکن ز من خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه | حیران عشق را نکند بیقرار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود | کز حجت طرف نشود شرمسار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند | تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آمد از خویش | هر کاملی که کرد بنا نقص عیب را بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را | چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا | تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج | نبود آتش خورشید بدامان محتاج
نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش | نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج
حسن را شرم ز آفات نگه میدارد | نبود چشمهٔ مریم بنگهبان محتاج

چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد   که مرا کرد دل صد دیده حیران محتاج

سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان   که در اهل کرم نیست بدربان محتاج

عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر   بمدد کاری مور است سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرفی میخواهد   لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج   گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند پیچاب از خوابی سر گوش را   هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

نیست جز بیرون در جای قامت حلقه را   راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج

قوس سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه   راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را   پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج

هست چون نقطه فرمان مدار کاینات   عیب نشود اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان   نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

تیر او دارد نشانه پای دل از زلف کجی   باشد از عرض نگاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خود   سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج   بآفتاب زخامی بود ثمر محتاج

بر چراغ دگر روی گرم خود خورشید   که نیست سوخته ما بآتش محتاج

نسبت چهرهٔ زرین خزانهٔ عاشق
که قماش نباشد بسیم و زر محتاج

شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور
ازان شدند خلایق بیکدگر محتاج

اگر میان دو دل هست دوستی بقرار
نمیشوند بآمد شد خبر محتاج

ازان همیشه در فیض باز مهمانشد
که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج

دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد
که شد بمرهم این ناکسان دگر محتاج

خوشیم با سفر دور بیخودی صائب
که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

ما ایم و خیال دهن یار و دگر هیچ
قانع شده با نقطهٔ پرکار و دگر هیچ

از هر سخن نازک و هر نکتهٔ باریک
سنجیده بفکر کمر یار و دگر

دلبستگی نیست بکام دو جهان هم
با ما بگذارید غم یار و دگر هیچ

از بیخودی افتاد بجنت دل افگار
در خواب بود راحت بیمار و دگر

یکچشم گر از خواب بود دایره حج
معرفت نیست بکار از دل بیدار و دگر

از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ
ریشست و همین جبه و دستار و

بی ذکر شود تا نفس رشتهٔ زنار
محکم بر این رشته بخندار و دگر

دل بار چو شد بار شود مشکل عالم
باک عقدهٔ سخت است برین بار و

صائب ز خوشیها که درین عالم فانیست
ما ایم و همین لذت دیدار و دگر

بشهادت زنهار از تیغ جانان سر مپیچ
تا نگردد لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بیخار دارد در قفا هر خشم یار
در طریق کعبه از خار مغیلان سر

نیست از خواری بغربت بله نزد یکست
بنده تسلیم شو از چاه و زندان سر

نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست
دست بر دل نه ز سختیهای دوران سر

در کمال حسن دارد دل خالش از زلف دخل
از رضای مور زنهار ای سلیمان سر

از ضعیفان میشود پشت زبردستان قوی
گرچه داری صولت شیر از نیستان

نیل چشم زخم باشد حسن را خط امان
از هجوم قمریای سرو خرامان سر

زلب بام قناعت از غبار خط رسید
پیش ازین ای شوخ چشم از خاکساران

شانه زلف گره‌گیر سخن را از منت
زنهار از ناخن دخل سخندان سر

پرده گوشهای خواب آلود اصحاب را
با گرانجانی ز خاک تنگ میدان

نیست با دیده ظاهر دل روشن محتاج
نبود خانه آیینه بروزن محتاج

کرده‌ام غنچه صفت باغ خود از خانه خویش
نیستم با دل صد پاره بگلشن محتاج

بعد ازین شکوه از آن دست که بردارم نیست
که هر اگر دید بریوزه داغ محتاج

جلوه حسن کوته نظران مستغنیست
نیست عیسی نفسی بازی سوزن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر سرشار است
داغ از ابر نباشد بفشردن محتاج

شاهد نقص جنونست بصحرا رفتن
شعله سرکش ما نیست بدامن محتاج

در گلستان جهان غیر دل فرد صائب
غنچه نیست که نبود بشکفتن محتاج

نیست روی عرق آلود بگوهر محتاج
نبود حسن خداداد بزیور محتاج

پرده پوشی چه ضرورست نکونامان را
نیست پیراهن یوسف برفوگر

خوان خورشید بسرپوش چه حاجت دارد
سر آزاده ما نیست بافسر محتاج

رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را
نیست از راست روی خامه بمسطر محتاج

نبود حاجت افسانه گرانخواب را
نیست این کشتی پربار بلنگر محتاج

نیست در خاطر آزاده تردد را راه
سرو چون آب نباشد بسر سر محتاج

صائب از قحط سخندان چه گله میکند
بسخن گوش نشود هیچ سخنور محتاج

قرص خورشیدست اول لقمه مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان
سینه خود را مصفا ساز از ایوان

عقده های مشکل خود را بیکایک عرض کن
تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح

میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش
هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن
تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیق از حق دریوزه کن
خویش را برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه
نامه خود را بشو در چشمه تابان صبح

زحمت ده و نبالش شد بر دل روشندلان	نکهتی می‌آید برون از خوان قسمت نان صبح
چون شدی محروم صائب از گل شبوی فیض	برگ عیشی در گریبان زیر دستار ستان
خاک از خواب عدم خیزد به بیداری صبح	چرخ یک سنگ شد از سنگباری صبح
دل از آن زلف و بناگوش چه گلها که نچید	بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را	شب نظایفه باشد خط بیزاری صبح
صورت حشر که در پرده غیبست نهان	میتوان دید در آیینه بیداری صبح
همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی	صائب از دست مده دامن بیداری صبح
خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح	مهره خورشید شایسته است بازوی صبح
در حریم پاکبازان بیوضو رفتن خطاست	تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح
تا نفس در پاکدامانی نسازد کم هوس	پنجه خونین کشیدند از شفق بر روی صبح
در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را	ورنه میگردد سفید از آه سردی موی صبح
صحبت روشن ضمیران تا قصاص کیمیاست	کلک صائب جوی شیری شد ز گفتگوی صبح
گر به اخلاص رخ خود بر زمین سائی صبح	روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند	تا ازین قلزم زنگار بکنار آیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن
در شب تار بره رو که بپایی صبح

زنگ غفلت کندت پاک ز آئینهٔ دل
کف دستی که ز افسوس بهم سایی صبح

چه بگل رفت ترا پای بدل دست گذار
این خیابانیست که شب بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز از آب و هوای صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

فیضیست فیض صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساختست
صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

غافل مشو ز غربت پیران زنده دل
برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند
از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

از قرص آفتاب تهیست خوان صبح
دایم بود ز صدق طلب پخته نان صبح

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
زنهار بر مدار سر از آستان صبح

مگذر ز حرف راست که از رهگذار صدق
پر زر کند جهان ز گلوی دهان صبح

در نور صدق محو شود دعوی دروغ
ظلمت بگرد میرود از کاروان صبح

عشقی که صادق است بود ایمن از زوال دل
این تب برون نمیرود از استخوان صبح

با صبح خوش برآ که بود مهر پنهان دل
برگ خزان رسیده از بوستان صبح

آب آورد به دیده خورشید شبنمش
هر گل که وا شد از نفس خونچکان صبح

در راه خاکیان شود این شوخ کج
تیر دعا خطا نشود از کمان صبح

تکیه جای سینه که در سنگ زند تفعال
تا نور خشک تر نماند دل کان صبح

کوتاه دارد دست دعا از رکاب خلق
صائب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

مکن زیاده لعل لب چو جان رخ
ز پشت دست ندامت مساز بدن رخ

ز غوطه که بخجر زد خدنگ دانستم
که عاقبت رگ گردن کند گریبان رخ

جهان همه گردن کشیده انداز دو
شود بخجر که تا دست و تیغ جانان رخ

نشان صافی شکست اینکه چشمش را
نشد ز رنجیدن خمر خدنگ مژگان رخ

ز خجر بشکنها است آنقدر سر آب
که دست میشود از داغ هیشه چو مرجان رخ

ز غیرت رخ او خجر گل چنان زد جوش
که خار بر سر دیوار شد چو مرجان رخ

چراغ دل ز جگر گوشه میشود روشن
بود ز لعل لب او رخ بدخشان رخ

شکار را غم این میکشد مراکه مباد
ز خجر نشود دست و تیغ جانان رخ

چه خجر که درد دلم از آرزوی بوسه کند
دراز زمان که کند سبز خط لب او زمان

بسر براهی مارا لفت میتوان زد
شود ز کوی سنگ بر روی چوکان رخ

بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد
مگر نخجیر کنند از جهد دایه پستان سرخ

مجوی روزی بی خون دل ز خوان سپهر
که شد بخون شفق نان مهر تابان سرخ

سیاه خانه این دشت داغ لاله نشود
اگر چنین شود از اشک حسرتیان سرخ

بتیغ خود مکن اظهار سنگدستی خویش
که از طپانچه بجز نیست روی قربان سرخ

خیال سیب زنخدان یار میکشدش
شد از فشردن دل هر کرا که دندان سرخ

بهار خشک لبان میرسد ز پرده غیب
بخون آبله خارکن کنند مغیلان سرخ

مخور ز چهره گلگون گل فریب جمال
که در مقام خجالت است رخ شاهان سرخ

اگر حجاب سمندر شود که میشود
چنین شود اگر از می عذار خوبان سرخ

هر دو آتش ز نشاء دگر باشد
خوش آنزمان که لب یار گردد از زبان

جواب آن غزل طالب است این صائب
که کرد است روی سخنگستران ایران سرخ

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

نشان تیر هوایی همان کماندار است
بقصد چرخ مینداز تیر در کمان گستاخ

ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
بشاخ گل منداز آشیان گستاخ

حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب
بهر شکار میاغوش کمان گستاخ

شمع روشن شد چو اشک از دیده افشاندند | خوشه برداشت هر کس دانه اینجا افشاند

از تجرد عیسی مسیحا هیچکس نقصان نکرد | پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند

از بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت | هر که دامن بر ثمر خود ز استغنا فشاند

چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد | هر چه از دریا گرفت این ابر در دریا فشاند

برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد | آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما فشاند

نیست غفلت مانع کلفت که در روزگار | بر گهر گرد یتیمی در دل دریا فشاند

قسمت آدم شد از روز ازل بر جوش فیض | جام اول را که آن ساقی به غبرا فشاند

هر گهر دارد دهان گرد یتیمی بر جبین | گر چه چاپ ازرق از رقم دریا فشاند

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد | که نقش جوهر از پیچ و خم مو میان دارد

چه باشد یارب از درد طلب حال تهیدستان | در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد

برآ از پرده هستی اگر آسودگی خواهی | که طوفان حوادث بال و پر زیر بادبان

هجوم زیردستان نفس غبار آلود گاو | ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد

چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب | که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد | عقیق ما دل پر خون ز از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان | شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هرکه به وحدت‌سرای دل ره برد / حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
ز یوسفی که ترا در دل است بی‌خبری / وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسی که گوشه گرفته است از جهان صائب / خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

عشق اول به دل سوخته آدم زد / مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد / زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
تن خاکی که همان دید ز آن ابلیس / مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد
هرکه قد ساخت دو تا پیش خود از بهر بهشت / بوسه بر دست سلیمان پی خاتم زد
صائب از عشق حساب قیامت خود را بست کند / که فلک از ته این بار گران پس خم زد

هر نقطه که زین دایره پرگار شمارند / صاحب‌نظران خال لب یار شمارند
چشمی که رگ خواب در او پرده‌نشین است / بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند
ز آن روز حذر کن که بدامان تو چون گل / هر رخنه ده داری همه یکبار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را / آسانتر از آشفتن دستار شمارند
جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند / صائب ورق دفتر گلزار شمارند

عمر کم تا یار بی‌پروا نفس یا دم رسید / آه صبح و گریهٔ شبها نفس یا دم رسید

داغم ای صحبت ابر دارد ز چهره ام گرد ملال / میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد شهرتم / کو جنون تا داغ صحبت بفریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من / کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

میروم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند / تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی / ناله امروز اگر قسمت بفریادم رسد

شعله آواز صائب برق نگارد کیست / مطربی کو تا درین سودا نفس بفریادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود / هر که را سوزد درین دریا نفس عنبر شود

آتش سوزان بود نزدیکی سیمبران / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر

میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار / تلخی از دریا نبیند قطره چون گوهر شود

جلوه سرو لب کوثر کند فرکان او / دیده هر کس که از اشک ندامت تر

کوثری با خود بصحرای قیامت میبرد / چشم هر کس صائب از اشک ندامت تر

رو دیدار تو یوسف را ز زلیخی چهره برگیرد / چراغ دیده یعقوب از رخ تو در گیرد

از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد / که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دیگر

درین دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر / بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

سپر انداختم با خون نباید خورد از این غافل / که این پیمانه چون شد سرنگون چون نیشتر

ز خرمن جوی رزق از خوشه‌چینان دست کوته کن — که مور پست فطرت دانه از مور دگر گیرد

همان لعل گران قدر بر بساط خاک کن صائب — که بوسد دست خود هر کس جواهر از خاک برگیرد

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد — عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

گر خاک شود سرمهٔ موسیست — آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

چون برق جهانگیر بود شمع مزارش — هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد — این دایره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند — بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند

ز ماه مصر بزندان و چاه ساخته — اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند

بهشت سینهٔ خود نقد هشت نتوانی کرد — ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند

ز هر شکست ترا شهپری رسد چو موج — اگر بحکم روان قضا شوی خرسند

بآشنایی بیگانگان برآمده — تو آن نه‌ای که بیک آشنا شوی خرسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند

بخواب ناز روی همچو چشم قربانی — اگر بخاطر بی‌مدعا شوی خرسند

ز فکر رزق پریشان نمی‌شوی صائب — اگر بپارهٔ دل از غذا شوی خرسند

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد / فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد

اگر مجنون شوی گردی که بر دل از جهان داری / بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند شد

دل از درد طلب بر داشتن دشوار دارد / وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا میتواند شد

دو عالم محو شد تا پرده از عارض بر افکندی / تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتواند شد

دل روشن بهم پیدا شد آخر جسم را صائب / کتان کی پردهٔ آن ماه سیما میتواند شد

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشایند / در فردوس بروی دل ما بگشایند

وسعت دایرهٔ کون و مکان چندان نیست / که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند

با دل تیره جهان در نظر ما شب است / آه اگر چهرهٔ آیینهٔ ما بگشایند

در شب تیرهٔ امکان اثر صبح وجود / آن قدر نیست که دستی بدعا بگشایند

صبر کن پای تو چون رفت بگل این نه فلک / که ببندند شب و صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامهٔ سیاهان صائب / چون سر نامهٔ ما روز جزا بگشایند

سالکانی که قدم در ره خانه زدند / پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

هستی از شیشه و پیمانه خالی کردند / ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلک پیر و با حلقه برون در است / دهقانی که سراپردهٔ خانه زدند

داد عمر ابد در کف جمعی شب / که بسر پنجه سر زلف تو شانه زدند

چشم آن زان خال بپوشید که در روز نخست
برق در خرمن آدم به همین دانه زدند

عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات
شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند

صائب از شرم برون آی که از روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

بخل ممسک از غنی افزونتر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایه خورشید چون کمتر شود

قرب خوبان ریخت بار رنگ آورد
رشته در عقد گهر لاغر شود

با تهی دستی قناعت کن که نی
بی نوا گردد چو پر شکر شود

گوش گیرد گل به وام از عندلیب
هر کجا صائب سخن گستر شود

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
علم زلف درین گرد نهان خواهد شد

خط زبان بند بتان بود نمیدانستم
که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد

هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت
در ته خاک به چشم نگران خواهد شد

دل چو اطفال مبندید برین نقش و نگار
کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد

نیست در سایه اقبال هما آرامش
استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد

رهرو صادق و سامان اقامت هیهات
صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

دل چه مجنونهای رنگارنگ ازان دلبر کشید — قطره خونی چه دریاهای خجر بر سر کشید

از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن — مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید

ساده بود از تار و پود دراه صحرای کفن — هرزه گردیهای فرش این صفحه را مسطر کشید

در میان عاشقان جز بی نصیبی افتاده ام — ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

هر که صاحب از عنایت گرد خط آب رو — در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

خوشا آن گروه که تن را ز عشق جان سازند — زمین خویش بتدبیر آسمان سازند

ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم — اگر همای مرا سیر از استخوان سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم — اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

جماعتی که ز سر دی بجام صلح کنند — بیک حباب ز دریای بیکران سازند

بجانب تا رگ گردن ترا مثال هدف — ز هر طرف که رسند ناوکی نشان سازند

چه خار غنچه ز اندیشه شراب و کباب — جماعتی که به دنبالهای خونچکان زنند

بر آن گروه جدا خواسته خامشی صاحب — که کار حق نتوانند از زبان زنند

نه بهر دیدن کو اسکم چشم تر نمی آید — مرا از سیر چشمی در نظر گوهر نمی آید

بچشم پاک گردانید تیخه آن پری رو را — چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آهم — درختی را که برق سوخت دودش از سر آید

[illegible]

چنین که عالم آب آمده آتش و روان پرتو / نهال طوبی از سرچشمه کوثر نمی آید
اگر اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صائب / که داغ عنبر از زیر سیاهی می آید

حسن چون بی پرده شد دلها بجز غلطان شود / خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان / زشت در یک دیدن از آیینه روگردان شود
جنگ دارد ظالم از بی دانی با خویشتن / خنجر خود را میخورد دگر که بی دندان شود
سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه را / نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود
خامه صائب چو آغاز گهرریزی کند / زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

هر کجا چشمه حباب از لب پا بر دارد / نه حبابست که هر موج زجا بردارد
رشته گوهر سیراب شود خار کاوش / هر که خار از ره این آبله پا بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است / به که هر آبله آب جدا بردارد
آنقدر دور مشو از نظر صبح امید / که دل خون شده دستی بدعا بردارد
میکند ساده زمین را ز عمارت صائب / ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

گوهری نیست سخنهاش که از گوش رود / نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که برآید از گوش / یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود

خط سبزش سفری نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خراشش که فراموش شود

خواب در دیدهٔ غفلت زدگان می‌سوزد — چه کسی غافل از آن صبح بناگوش شود

زاهد خشک اگر آفت او را بپسند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که بگو جگر خود سازد — کیست صائب که به بزم تو قدح نوش

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند — صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند

چون بیشه درخت که ماند نخای خوش — شد زندگی و طول امل برقرار ماند

از خود برای زود که گردد دگر نه تر — چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست حنا ز روز جوانیست آزاد چو رود — با صد هزار عقدهٔ مشکل کار ماند

صائب ز اهل درد همین آه و زمین هست — گو دو غمی که بر دلم از روزگار ماند

کو بلندی که به گرد خورشید رسد — جنبش قاف محالست به عنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق برسم — سیل‌ها آنکه از دیده به دریا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل — باده در جام محالست به مینا برسد

هرکه از کبر نگردی نگهی در ته پا — تو چه دانی که به فیض ز بالا برسد

از کمندش نکشد هیچ شکاری سر — دست هر کس که به آن زلف چلیپا برسد

از گرد روان خار مغیلان کله دار — اینجاست که تشنه خطر از آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست — گر موجهٔ خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را — تا چشم که سر در پی این قافله دارد

چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید — هر کس خبر از دوری این مرحله دارد

ابلیس کند راهزنی پیش رو ما را — این گرگ نظر از رمهٔ بره گله دارد

چون دست عروسان بنگار است سزاوار — پایی که ز پیدا و مغیلان گله دارد

از لطف خدا کی که دلش خاک چو آینه است — هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

نجیب است بنده‌ای که ز آزادگان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران — زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم — که روشن چون چراغ نام زین روزن همیدود

بجز این نکته چون شد دل از محراب روشن شد — که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

به پیش هر مرادی ای اگر مکتوب نفرستی — که بلبل در قفس از بوی گل خشنود میگردد

گزینده هر که سود دیگران از زبان خود — نماند گر فرصتی صاحب زیانش سود

تا همه جسم گران نگار شد — دست ز کار رفته‌ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی هم غزالهاست
عالم بخاک روبی میخانه چشم داشت
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت
صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار

هر جا که آن نگار بغمزه شکار شد
این منزلت نصیب چه جاگیر شد
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست
بأصل خویش کند فرع میل مستی سیم
مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است
بکم دماغ خورشید طلعتی صائب

یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
که شیشه دل ز رخنه ریشه خاره شود
که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
ز حرف مردم عالم شنیده دارا نگذشت
که رو نهاد بهشتی که از پشیمانی
ز انقلاب توان بر جهان بهوای
شود ز گرد کینه پاک سینه صائب

حباب خنده این کبک کوه غم نشود
که زود عمر تو کوتاه چو قلم نشود
نفس گسسته بمعموره عدم نشود
که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

بسنگ ناخن بی‌درد تشنه لب که می‌آید
دهان آبله پا پر آب میگردد

ترا ز خدعهٔ نان نگردد غافل
نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

نه از برای تماشاست کوچه گردی من
ز بیم سوختن خود کباب میگردد

اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ عمر
بچشم نرم تو کیفیت خواب میگردد

طپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
تب از زبانهٔ آتش کباب میگردد

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد
راه خود را پاک سازد خصم خوش گشتاب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریای اوست
بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد

از زر کان روی دل ما خاکساران خوشنماست
بحر باران منزلت روشنگر سیلاب شد

صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران
بادبان کشتی ما پرده‌های خواب شد

از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد
بی‌سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

هیچکس را دل از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف شد در دلسوزی احباب

هر سخن‌سازی زبان آینه رو هیچ نه شد
طوطی سطر طالع ما سبزهٔ بیگانه شد

توتیا شد سنگ طفلان و صنوبر مجا
در گلستان بیابان عشق سنگین دلم دیوانه شد

برد و پنهان کار در دنیای وحدت مشکل است ‏ ‏ ورنه ما را احتیاجی خلوت جانانه شد

دل شد از نظاره روی عرقناکش خراب ‏ ‏ آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرانه شد

سرگذشت زندگی و مرگ از پیما مپرس ‏ ‏ قصه در خواب غفلت بود تا افسانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود ‏ ‏ در میان شیر خالص موی رسوا میشود

ضعف بر مجنون چو کرده است عالم را وسیع ‏ ‏ هر کف خاکی چرا دامان صحرا میشود

هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان ‏ ‏ در نظر هر نقطه سهوش سویدا میشود

دست بر دل نه که در بحر پرآشوب جهان ‏ ‏ شاهد عجز است هر دستی که بالا میشود

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد ‏ ‏ کار چون در دل نجیب شد خود کار فرما

حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمان عشق ‏ ‏ طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود

حرص را پیرانه سر بر مندی بود موی سفید ‏ ‏ قد دو تا چون شد غم روزی دو بالا میشود

میگشاید عشق صاحب عقده‌های بخت را ‏ ‏ آب گوهر عاقبت واصل بدریا

روشنایی که درین دایره صاحب دیدند ‏ ‏ همه چون شبنم گل آینه خورشیدند

زود از لاغری انگشت نما میگردند ‏ ‏ چون مه آنانکه با حسان فلک بالیدند

خبر از مرکز این دایره جمعی دارند ‏ ‏ که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند

تنگ شد دایره عیش برو چون خاتم ‏ ‏ هر که خاتم نه نقد از نگین بخشیدند

با دهانی که رسیدند بلعل لب یار / فرد است که در سینه خم جوشیدند
گل بیخاری اگر بود درین خارستان / دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
چه عجب صایب اگر روز جزا رسته شوند / خوش حسابان که درین نشئه قیامت دیدند

چنانکه گل ز بر شاخسار می آید / بپای خود سر عاشق بدار می آید
هر آنچه وقع آن کار فرمانیست / که خرده کاری از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشئه سایه اندازی / در آفتاب قیامت بکار می آید
بآتش جگر آفتاب آب زدن / از آن عقیق لب آبدار می آید
غرض ز تهیه آغوش خاکساریهاست / ز بحر به موجه اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان خسته نیم صایب / کلام بیغرض من بکار می آید

ساده لوحی که درد خود بدرمان داده اند / داد یوسف ز دست از مکر اخوان داده اند
زیر بار منت گردون دو تا گردیده ام / همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال / تا خط دیوانه را سر در بیابان داده اند
یک گل بیخار گر دیده است در چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده اند

از دل پرچیده آتشین و اشک گرم
آنچه می باید مرا صایب سامان داده اند

همیشه از دل هر آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد

دلیر برصف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری شنیده ترست
که تشنه از فلک لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که دست فرگیرد
ز خاک مرد بامداد مرد میخیزد

سماع اهل دل از روی شادمانی نیست
سپند از سر آتش ز درد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه سپید
بهر کسی که بقصد نبرد میخیزد

کجا معتقد همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

دل مجاست زما عشق و دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که خر از بار علایق دارم
نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

بیش ازین نیست که هر کس که تو اهل باشد
حسرت چند زمانش ز دنیا ببرد

گرد هر چند زغیرت عرق خسرو پرویز
نقش شیرین نشود است زخارا

صائب آهسته روی پیشه خود ساز که آه
پنجه آتش سوزان بمدارا ببرد

سمندر دانها از آتش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد

نه تنها نقطه خال گشت چون بانوس از نالان
که چرخ از کهکشان هم برکمر زنار او دارد

تیغ کوه خون خوش را چو لاله بر سر زد
زبس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد

زسرو خوشخرام او که غافل میتوان شد | که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

نخواهد رفت زخم نمایان ماند در دلها | اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیر کنعان را | درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او دارد

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب | خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

هر کرا از دایره انگشتر فرمان دارد | مور در خانه خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت زعنوان که چه در مکتوبست | پای منه بر در آن خانه که دربان دارد

میکند غنچه گل جلوه آغوش وداع | تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد

اگر افشاندن ما خاکشی خواهد داشت | سقف افلاک خطهای نمایان دارد

خبر از خنده سوفار ندارد پیکان | چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد

هر کرا گوشه از وسعت مشرب داده‌اند | گر همه مور بود ملک سلیمان دارد

شورش عشق و صبر را دل سرکش صائب | روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند | نه هر که گردنی افراخت سروری داند

چو سایه از پی لیلا دویدن و دود | ضرور نیست که معشوق دلبری داند

دلی که روشنی از سرمه سلیمان یافت | سراب بادیه را جلوه پری داند

تو سعی کن که درین جبهه ناپدید شوی | وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

کس بسبب نهٔ اهل سخن علم گردد ‌ ‌ ‌ که همچو خامهٔ صاحب سخن‌سوزی داند

حسرت عمر مرا در دل افکار بماند ‌ ‌ ‌ رفت سیلاب بدریا و خس و خار بماند

عنکبوتیست که در فکر شکار است ‌ ‌ ‌ زاهد خشک که در پردهٔ پندار بماند

دل بنظارهٔ او شد که دگر باز آید ‌ ‌ ‌ آب گردید و در آن لعل گهربار بماند

هیچ تواند گره از کار دل عالم وا کرد ‌ ‌ ‌ دست هر کس بتماشای تو از کار بماند

دانهٔ سوخته از خاک برآمد صائب ‌ ‌ ‌ دل [illegible] ما در ته دیوار بماند

دل غریب چرا بوی گل بجا آورد ‌ ‌ ‌ گران بهار خبرهای آشنا آورد

غرور عشق لبخند بهانه انگیز است ‌ ‌ ‌ وگرنه یوسف مانند که بجا آورد

همانکه از گل پنجار داشت خار دریغ ‌ ‌ ‌ هزار بستر مغیلان برهنه پا آورد

ز تیغ فیض دم صبح عید می یابد ‌ ‌ ‌ کسی که روی به منزل فنا آورد

رسید آتش استخوان خود صائب ‌ ‌ ‌ چها که بر سر ما سایهٔ هما آورد

دل دیوانهٔ ما قابل زنجیر نبود ‌ ‌ ‌ ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود

عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت ‌ ‌ ‌ عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

خشکی طالع ما سد سکندر گردید ‌ ‌ ‌ ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود

تیهو گر رو بمحراب نماز آورد دم — چون گل گلخن نه از روی تو پیدا نبود
ناله اهل سخن بود برون از پرگار — صائب امروز که در حلقه زنجیر نبود

جام عمر چیده اندیشه بپای دارد — سینه در دست نشان طرفه صفایی دارد
کشش دل نگر آباست هزار اهتمامات — خانه کعبه اگر قبله بپای دارد
دل امید رو ندارد و اخشند از ریکاکش — ور نه این بیضه پر فولادی دارد
در گلوی جرس ناله خونین گره است — کاروانی که ز پی آمده پایی دارد
بجز اگر بر صدف گوهر خود بنیاز د — داغ بر باده به سم آمده پایی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد — هیچ وایی رفته که دل آمده بجایی دارد
کعبه دور شد از خانه صائب پر شور — فرصتش باد که مستانه نوایی دارد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد — نسیمی ورق لاله و گل بر گردد
چو سلیمان سخن مور بر غیبت بشنو — تا تو آیینه اقبال تو جوهر گردد
بر دل گرمی اگر دست گدای از لطف — چون صدف آمده دست تو گوهر گردد
دم جانبخش نسیم سحری زاد یارب — پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد
هر حجابی که درین راه بیکسو فکنم — دل هم از پرده دیگر گردد
دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب — تا تراموج خطر داغ ماد در گردد

از کمرش کام دل چگونه برآید / خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید

محنت روی زمین رسید به تخمین / سنگ به نخل در خور ثمر آید

گل شود از اضطراب دست زلیخا / یوسف ما چون ز صحن باغ برآید

پیر خرابات این عشق بدوشست / کیست به پای خود از بهشت برآید

فیض دعا پسر ز نیم شب و شام / هر که دلش خوش بود به هر چه برآید

پنهان از داغ سینه چشم گشوده گر / دل آنچنان رفته است کز سفر آید

از در حق کی طلب شکسته دلان / شیشه چو بشکنی پس شیشه گر آید

نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بهار عارض او را بسامان کس نمی‌داند / بغیر از رنگ و بوی این گلستان کس نمی‌داند

خدا داند چها در پرده‌ها دارد دل کافر / ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمی‌داند

قیاسی میکنند این ساده لوحان از ید بیضا / قماش ساعد سیمین جانان کس نمی‌داند

تماشای تو دارد بی‌نیاز از سیر عالم را / در ایام تو راه باغ و بستان کس نمی‌داند

بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشه دردی / ز اهل دید قدر دردمندان کس نمی‌داند

بود در پردهٔ شب عیشهاش زنده داران / حضور دل در آن زلف پریشان کس نمی‌داند

دل خود گشته خود را سراغ از عشق میگیرم / که غیر از خورشید جای لعل در کان کس نمی‌داند

ز شاهان سخن رس تربیت افکار صائب را / بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمی‌داند

هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند / بی تردد پای در دامان منزل بشکند

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست / سخت می‌ترسم که آخر شیشهٔ دل بشکند

دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش بست / شوخی لیلی اگر دامان محمل بشکند

خویش را بشکن که برگردد بلا زودتر / موج را بر یکدگر چندانکه ساحل بشکند

به که از سر گیرد احرام حرم کعبه را / راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است / می‌زند برهم جهانی را هر که یک دل بشکند

نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول / کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله با داغ صحبهٔ اقامت چکند

فارغ از بینش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ با ارباب قناعت چکند

با چراغی که بود صرصرش از سینه جوش / گر شود هر دو جهان دست حمایت چکند

آسمان از سپر انداختگان است اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت / آنکه داده است ز کف دامن فرصت

خردهٔ گل چه بود پیش سبکدستی باد / حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند

شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل / صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

مستانه بر قامت او در حرام شد / طوق گلوی فاخته‌گان خط جام شد

هرچند عشق و شیوه نگاهست از آن دو لب	قند نمیتوان بجواب سلام شد
صید حرم نیم چه چو ما ای فرشته خوی	آب حلال تیغ تو بر ما حرام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک	کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
دنبال خوردنست قسمت کامل که ماه نو	روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق بجان نمیرسید	در دور کار حسن تو این شیوه عام شد
صائب ز شکر تیغ شهادت نمیکند	کاین عمر بیخبر وزه از دوستدام اشد

خاک شوند حجاب دیده روشن شود	دیده روشن چراغ نیست پر روغن شود
هر کسی میتواند خضر راه او شدن	هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس	در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود
عارف را دل قوی گردد ز موج حادثات	بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح	یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود	طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را	در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود
یک ناله چون سپند نداریم بیشتر	انصاف نیست ناله ما بی‌اثر شود
خود دستگاه عیش بمقدار غفلت است	بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود

می خوردن مدام مرا سپند داغ کرد | عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
آیینه خانه ایست خموشی که هر چه هست | بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود
هر آرزو که اشک مرا نور در جگر | فردا که این قفس شکند بال و پر شود
غارت گزین که آب باین سهل قیمتی | دردا که صید چون کشد پا گهر شود
صائب زمی مرا نتوان سیر چشم ساخت | گر آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

پیمانه چاره سر پرشور میکند | آتش علاج خانه زنبور میکند
محو و مقیم کعبه گناه دلیل نیست | حیرانی از وصال مرا دور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست | اظهار حق کسی که چو منصور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بر او زنند | رطل گران تکلف مخمور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست | منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال | عکس تو آب آینه را شور میکند
صائب اگر بتاج شهان جا کند همان | فیروزه یاد خاک نشابور میکند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را توتیا توانی کرد
ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود | اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فروبندی | نظر بپردگیان سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود	بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش است	قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند	که دردهای جهان را دوا توانی کرد
تو از زمان شوی از اهل معرفت صائب	که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد	چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
کشش رو در هم از حکم قضا و میکشی در هم	چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی‌بینم	مگر هم گرم رفتاری چه غم از نیش پا دارد
ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن	چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد
هر آن آتش تو را در غم که چون از دیده گر ریزم	ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
بجا موشی ز کم دشمن بدرگ مشو ایمن	چو توسن گوش خوابانده لگدها در قفا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب	که آخر سر به ورق گرداندنی بال هما دارد

خاطر گرفته کدورت چه میکند	با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب که کم نمی‌شود	بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران چه حاصل نه به نفع کشت را	در وقت پر شکستن بیداست
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است	از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند

تعمیر خانه شد به ویرانی دلست — آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم‌آغوشی محیط — با سینه گشاده کدورت چه میکند

صائب فتاده در دل خویش وا گذار — بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

جان بیمغز از آن خاک تیره واصل میشود — کاروان کف بپایان حرکت ساحل میشود

میشود تن روح چون پرور بابد گوهری — قطره صاف آخر چهره گل میشود

زیر بار منت از بدخویی خصمم که موج — واصل دریا ز دست رد ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

جامه فتحست آگاهی درین وحشت سرا — غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود

شبنم از روشن روانی محو شد در آفتاب — هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

هر رهروی دچار منزل نمیشود — این راه قطع بی‌کشش دل نمیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست — مجنون به سلسله عاقل نمیشود

نتوان بماه نو گره آسمان گشود — ناخن حریف آبله دل نمیشود

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل — کاین کار دلخور زیست بیکدل نمیشود

عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد — از شور بحر آب گهر گل نمیشود

یکساعتست جلوه عاشق درین جهان — پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین در است
صایب چرا گدای در دل نمیشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود
از دل سنگین ما نقش تمنا میرود

میدود مجنون بزور عشق برگرد جهان
آب دارد قوت از سرچشمه هر جا

عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین
تا تو می‌آیی بمجلس دل بصد جا میرود

در قیامت هم نمی‌باید بهم آیینه را
از خرام او دل هر کس که از جا میرود

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
بی نقاب آن محمل لیلی بصحرا میرود

پیشتر از آب دنیا زر بمنعم میدهند
آب این بی‌حاصلان یکسر بدریا میرود

میرود صایب اگر داغ کلف از روی ماه
فکر خال و خط او هم از دل ما میرود

تن‌پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند

نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان
تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند

در مذاق عارفان خمر و می گلگون یکیست
تشنه محو لذت دیدار صاحبخانه‌اند

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند

بر نمیدارد شراکت ملک [illegible]
زین سبب اطفال صایب دشمن دیوانه‌اند

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان برسد
بوی پیراهن یوسف به گریبان برسد

کعبه در دامن صحرای بلند افتاده است
سیل پرزور رحمت به لب عمان برسد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور ضعیفی به سلیمان برسد

تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و در دیده نگاهی که به مژگان برسد

هر که از دامن او دست هوا کوته کرد
دارم امید که دستش به گریبان برسد

شعلهٔ شوق حق از پا ننشیند صائب
تا دل تشنه به آن چاه زنخدان برسد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را به نمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح [illegible]
جمعی که تکیه‌گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود
مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشوری که یوسف ما را بها کنند

صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

هر کف خاک ز جسم تو جهانی دارد
هر حباب از محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دوری ره از دگران می‌شنود
هر که چون غنچه به تخت روانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر جا داغیست — لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

نتواند کسی از خار مغیلان گل چید — که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی مه عید گشاید هر شام — هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

رخنه ملک محالست بگیرند شهان — میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد — سیل است که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق یکدل نتوان ساخت — یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد گره هیچ — از باد خجالت چه خطر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عوض عاشق — نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

خون بر سر آنم که بر زلف تو زنم دست — تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

نسبت بدان در چه شمارند نکویان — دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صائب خبرش هست ز حال خبر دل — هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

پروانه خطان عارض گلفام ندارد — از سادگی این صبح غم شام ندارد

پس دل خود دار که از زلف گرهگیر — یک دانه بغیر از گره دام ندارد

شمشیر کشیدی و نجوم ننشاندی — افسوس که آغاز تو انجام ندارد

از شرم در بسته روزن نگشاید — این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایه خود هر که نهد پای فراتر — مستی است که پروای لب بام ندارد
از تلخی می شکوه مخمور بجا نیست — صائب گله از تلخی دشنام ندارد

عاشق محو به لذات نمی پردازد — بلبل مست به گلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل — عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
خبر آتش نیست ز تعجیل بهاران ورنه — گل به آرایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا — این چمن را از خس و خار نمی پردازد
ز اعتمادیست که کرده است به بیمار عشق — عیسی ما که به بیمار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامی شیرین — که به ما بسته رو و با تکرار نمی پردازد
گرم کرده است چنان بیخبری صائب را — که ز کفش دگر دار نمی پردازد

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش نگر دارد — میان بهله دارد ترک ما دست دگر دارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان — قد رعنای او را هر که در دیده نظر دارد
اگرچه حیا دارد نظر از پشت پای خود — ولی مژگان شوخش از نهفتن دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد — ز مژگان گرچه آن خط مبین پیرو زبر دارد
همانند دم شاهدان غیب میگیر ندارد سنتش — اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بر دارد

اگر چه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

فضیلت کار نظربازان لب بامی شود
گرد مجنون سرمهٔ چشم غزالان میشود

ترک خواهش حیات جاودانی آثار
آب روی خضر جمع گرد آب حیوان میشود

سرو از شرم قدت در دود و داه قمریان
چون الف در بسم الله پنهان میشود

نه فلک سنگ است بر خورشید عالمتاب عشق
لیک از کوچکدلی در ذره پنهان میشود

از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز
قامت خم خاتم دست سلیمان میشود

حسن چون بی شرم شد زنهار گرد او مگرد
بوی خون می آید از تیغی که عریان میشود

نیست چون گرداب بهر دانه گردیدن مرا
آسیای خرابات خشک گردان

روز ما نسبت بشب فرقیست گر از شستن
مینماید گوشهٔ ابرو و پنهان میشود

هر که صاحب چشم شد از سند تشتن
عالم از رخسار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان عاشق حیران چه میکند
با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز
دست هر آستین بگریبان چه میکند

بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب
با شور بخته مرهم جان چه میکند

از آنکه عشق نیست چه لذت برد ز کفر
آنرا که جان گسسته نبود جان چه میکند

دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان
این خانه خراب نگهبان چه میکند

مرهم بداغهای جگرسوز ما بهیچ	این داغهای سوخته تر باران چه میکند
پیغم نیافته است کسی وصل غمگسار	صائب شکایت از غم هجران چه میکند
تقدیر قطع رشته تدبیر میکند	تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن	این یک دو قرص چشم کرا سیر میکند
چون از وداع او نرود دست و دل بکار	زور کمان مشایعت تیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار این قدر	حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان	سیر بهار خطه کشمیر میکند
دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود	سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمایی کار ما را در گره انداخته است	قطره چون بر داشت دست از خویش دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن	گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود
با خیال یار صحبت داشتن خوش لذتست	همدم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
صائب از اندیشه زلفش که کاکل در گذر	فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود
کجا پروای سرگشتگان آن مه جبین دارد	که خورشید چراغ چهره را در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش	ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

عدالت این تقاضا میکند کز خرمن قسمت	نیابد آن جو هر کس زبان گندمین دارد
اگر بلند اقبال شوی از حرکت گمنامی	که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد
ندیدم تا بخاک افتاده نور چهره زیبا	نشد روشن که چرخ بیوفا با جهد کین دارد

غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد	ز سقف خانه درویش دایم خاک میریزد
عرق فشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان	قیامت میشود چون خنجر انجم از افلاک
سر مینا از آن سبز است در میخانه همت	که سر جوش عطای خویش را از خاک
ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم ندانی	که از لرزیدن دل انجم از افلاک
ز ساغر منع صاحب میکند زاهد نمیداند	که می در سینه رنگ شعله ادراک

رخ خط آمیز روی که جوهر دار میگردد	که در پیرایه آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از ناخنهای بیجواب خود	که با رخساره آتن رخنه دیوار میگردد
رگ خواب فراز ذوق شبنم چه کل دارد	که چشم شبنمی کز میبر دیده دار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازو از فلاخن کن	که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد
در آن محفل که صاحب میکند مینا نه برداری	سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

نه ذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد	که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

[illegible]

بدیهی پر از شور خود است آن صبوری من
باین تر دهی در حشر اگر از خاک برخیزم
نمیگردد بکشتن صاف با من سینهٔ گردون
نشد صاف چو دل مجروح از تیغ زبان من

که بد آوازی در خطر از شکرم داد
خط بار آتش دوزخ ز دهان ترم داد
که این آینه چشم صیقل از خاکسترم داد
چرا در تیغ و خم گردون خون گوهرم دارد

مکن ملاحظه از اهل بهشت و حور
مبین بچشم حقارت بهیچ ضعیف
ز خاکساری بد طینتان فریب مخور
بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد
چو پسته زود ز سر خویش میدهد بر باد
درین دو هفته که بودم درین چمن صبا

که عود مجمر آزادگان ندارد دود
که آتش که گرد برآورد از ره نمرود
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
ببال کس نتوان چرخ کرد صعود
کسی که زخمه لب را نمیکند مسدود
ز شور ناله و چشم شبنمی نغنود

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
تا بی هستوان افلاک را زیر و زبر کردن
قدم بر چشم خاکی نه سر افرازی تماشا کن
بماند رونق گل قرت بر گل میکند شبنم
توانی سبز شد در حلقه آزادگان صبا

الف در سینه کندم ز شوق آسیا باشد
در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
باین بال چو عنقا برآید آسمان در زیر بار باشد
چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد
ز راه عمر واگرد در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد — خوشا چاکی که چون خرما به جیب استخوان باشد

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید — خر اگر در کسادی پیش پیش کاروان باشد

حصار خویش کردم سخت‌جانی را از آن ایمن — که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

به یک تقصیر سهل از همدم آگه می‌رنجم — نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور می‌بوسد زمین و بازمی‌گردد — در آن گلشن که بلبل صائب آتش‌زبان باشد

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد — نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان — آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

گور با ماتم دلمردگی خویش بدار — هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند — آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

دل سرگشته صائب ننهد پی به راه — کز ره نقش قدم راهبری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد — جگر تشنه خورشید به کوثر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم به خلوت — دیگری مهر گر از لب ما برگیرد

خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا — کیست این شمع پریشان شده را

رشک بر دولت بیدار حباب است مرا — که به یک چشم زدن عالم دیگر گیرد

جلوه‌گاهش خم چوگان خودش بادا — صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

حجت زنده دلی دیده گریان باشد / شاهد مرده دلیها لب خندان باشد

عکس از آینه تصویر بجایی نرود / حسن و زشت است در آن دیده که حیران باشد

قهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان / سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید / کعبه آنست که در ظرف بیابان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود / خوشه آتش زن زرتاج سلیمان باشد

بگریز از مردم که درین وحشت گاه / فیض از آنست که از خلق گریزان باشد

صائب این تازه غزل از قلمت ریخته است / جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود / چون حباب از خود کند لب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دری است / بی کلید سعی چون یوسف بروی وا شود

میشود هر گرد باد از گشت زنهار و گر / گر غبار خاطر فردای صحرا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت / صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

در سر بیمغز دولت داغ اوج دیگرست / در نیستان آتش بی بال و پر عنقا شود

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

هر که از خود بیخبر گردد بصائب چون خیال / قاف هیهات است هم پرواز با عنقا شود

چرا دل را صفائی ندارد / اگر درداشت بلا ندارد

نظر بنکی در کار جنون کن — خرد درین ره دست و پای ندارد

گر امیتوان شیشه دل شکستن — که این بت انجا خدای ندارد

علم نیست در حلقه زهد کیشان — کسی که عصا وردی ندارد

نگیرد دل عارفان نقش هستی — زمین حرم بوریای ندارد

سپهر نیست آفتاب درخشان — بزرگی که دست سخای ندارد

از آن شب نیست بید اوفکار صبا — که جز دست خود متکای ندارد

شود بفلک شکوه ز بیداد قضا برد — از شیشه ما هشت این سنگ صدا برد

مرغ قفس این نخت بر و منده ندارد — باد سحر این داغ کلک ایجا برد

حبت از خم چوکان چو دست سر منصور — این کوی سعادت زمیان دار ف

شکر قدح شیخ مکافات چه گویم — گر خاطره هر دغدغه روز جزا برد

هیهات خضر حسرت زنده جاوید نباشد — صاحب سخن آب رخ آب بقا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید

گیرنده تر ز چنگل باز است خون من — نتوان ز دو راز رگ نیشتر کشید

در وصل از تو توقع مکتوب میکنم — بی طاقتی ز ابد یار دیگر کشید

میدان تیغ بازی برق است روزگار — بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

تا خشت‌های سبزه برآید زبان شکر
بر هر زمین که سبزه و گلزار بگذرد

از سر گذشته‌اند کریمان و این زمان
گو سر گذشته گر ز دستار بگذرد

ای کارساز صلح بفرما دعوی رسد
زان بیشتر که کار من از کار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند
خال سیاه گردن او را ندیده‌اند

جمعی که در میکده صبح قیامتند
آن سینه را ز چاک گریبان دمیده‌اند

آن پایه‌ای که از قلم صنع برده‌اند
تا قامت بلند ترا آفریده‌اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
خود را به زیر خیمه لیلی کشیده‌اند

رخسار توست لاله بی‌داغ این چمن
این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند

از چشم آهوان همه حرف‌ها می‌زنند
این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند

صائب سخن ز طبع تو اقرار کرده‌اند
جمعی که در زبان تو معنی رسیده‌اند

ناله آتش‌عنانم رخنه در گردون کند
گریه با دردم گلستان شهر را هامون کند

داغ فلک بلند است آسمان می‌آید بدست
سرو می‌بچمد نخواند تا مصرعی موزون کنند

پای ما از خار صحرای جنون آزاده گرد
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کنند

کار با عمامه و دستار کم افتاده است
خم درین محفل نزیبد با فلاطون

صفحه را چسب و بغل بگشا که گوهر شود
خامه صاحب جود است از آستین بیرون کنند

زان شاخ گل که چشم فرزار میرود
زین دست و تازیانه دل از کار میرود

کار جو نشست شغل محبت و چه شود
از حسن کار دست و دل از کار

منصور سر گذاشت درین راه بر نگشت
زاهد درین غم است که دستار میرود

روشنگر وجود بود آمده که
آیینه است آب چو هموار میرود

این غزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه به گفتار میرود

چون زخط صفحه حسن ز تو ضایع نشود
خط شب رنگ برایت که راجع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است
کیست لبهای ترا چند و طامع نشود

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا
هر کسی آینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محال است نگردد صاحب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده
غریب وادی صحرای خرمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاک بی‌غمی دارد

مکن ز زرق شکایت که کعبه آن قدر
ز شیخ و شوخ همین آب زمزمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

درین چمن سر سبزی هنر پا دارد
که چار موسم خود سرو یک قبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

دهند جای بپهلوی خود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست
همیشه گوشه بیمار رو چرا دارد

هزار حیف که دردی دوان عشق نماند
کسی که خانه زنجیر را بپا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست
عبادتی همه روی زمین قضا دارد

ز بس بنقش تعلق رمیده ام صائب
بمشت نهی خسم یا که بوریا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
شفق بساغر زرین آفتاب آید

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم | چنانکه در دل گلشن ز راه آب آید
بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل | که آب در دل آهن باضطراب آید
اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون | از آن حریم که بوی دل کباب آید
ز کوه ناله با پیچ و تاب برگردید | چگونه ناله ما را از او جواب آید
ترا ز گریه ارباب درد رنگی نیست | مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
ترا که نیست خیالی بخواب رنگ تو | من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

از وصال چشم سیاه تو پیاده آمد | قدر انداز نگاه تو پیاده آمد
بر کشش تیر جگر دوز قضا را دیدم | صف مژگان سیاه تو پیاده آمد
برق را دست و گریبان پی دیدم | سکنه سوز نگاه تو پیاده آمد
عندلیب به شاخ گل می پر زید | جنبش پر کلاه تو پیاده آمد
صایب از جلوه برق که خرمن اش | سینه پرور زی آه تو پیاده آمد

کلفت ز چرخ دیده بیدار می‌کشد | روزن ز دود دیده آزار می‌کشد
این استخوان کیست که مژگان آشنا | چین خار گردن از سر دیوار می‌کشد
درمانده ملامت هر سنگ شد خصم | آنچه ز موج نیشتر آزار می‌کشد
بی نقش شو که آینه روی آن نگار | از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد

[illegible]

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط | آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
باز از دل خنگ مگو حرف حق بلند | منصور را ببین که چه آزار می‌کشد
الماس زنگ را ز چه وان شوان شد بهیچ حال | خط از زمین ز ریشه خود مار می‌کشد
خواری قیمت گل بسیار بیشتر | صائب ز حسن خلق خود آزار می‌کشد

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند | از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافرکیش او کردی که از دوران قند | خاکیان زان عمارت کافرستان
هر کجا دیوانه را دیدند از جا برده کو | شیشه دل را اگر از سنگ طفلان
می‌زند موج قیامت سینه‌های زخمدار | زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند
خضر را از زخم نمایان گشت عمر جاودان | تیغ سیراب تر از روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی | شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست ما | وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان | هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند
همچو هر کان سر نهادست دعا از آن آرام | تا مرا همچون چشم حیران ساختند
اهل دل چون ناامید از در مطلب شدند | همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

مرا تعجب از آن پرحجاب می‌آید | که در خیال حسابی بی‌نقاب می‌آید

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط / چو عاملی که به پای حساب می آید

ز نغمه مستی من گشته مخمور ان / درین چمن ز هواکار آب می آید

حریف عشق نگردید پرده ناموس / کجا نهفتن بحر از حباب می آید

ز خط یار نظر بستن از هشیاری نیست / که از مطالعه ناخواسته خواب می آید

بر چگونه کشم این لب نازکی را / که در خیال لب صبح تاب می آید

خرابیی که گرد برآرد ز دشتم صائب / دگر چه زین دل اضطراب می آید

ز حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد / سر آینه را رو به قفا خواهی کرد

گر به بالای چه مشتاق به آغوش تو ام / نامه شوق مرا بسته قبا خواهی کرد

تو که در خانه آیینه نداری آرام / در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد

پای سیمین مکن آلوده به نقش و نگار / گو گذر بر خاک شهدا خواهی کرد

وقت نازکی از آن بوی میان که چه کند / ز تبسم گره بر دل صد پاره ما خواهی کرد

دل به پیچید تو زندان فراموشان است / صائب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

خواری از اغیار بهر یار می باید کشید / نار خورشید از در و دیوار می باید کشید

عالم آب از نسیمی می خورد بر یکدگر / در سر مستی نفس هشیار می باید کشید

صبح اگر شوانی از هستی ز جا برخاستن / تیر آهی از دل افگار می باید کشید

[illegible]

شیشهٔ ناموس را طاق سپارید کنون
بعد از آن پیمانه سرشار می باید کشید

از زمین شوره شیخ می آید برون
پیشتر از خود ازار می باید کشید

تا که هر رنگ روی او شود خورشید را
از شفق خونابه بسیار می باید کشید

تا درین باغ عشق گل انگیزد داری گل و بار
برگ می باید فشاند و بار می باید کشید

آب از سرچشمهٔ صهبا لذت دیگر دهد
باده از میخانهٔ خمار می باید کشید

چه شد که داغ پیاز را ز قفس رها گردید
که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید

نسیم عهد که یار رب گذشت ازین گلشن
که بستر گل این باغ پیچ وفا گردید

فرامشت که چشم عنایتی دارید
که استخوان چو از سنگ توتیا گردید

از آن زمان که فراغ عشق زیر بار کشید
قد خمیدهٔ ما قبلهٔ دعا گردید

هزار خانه آغوش زیر خاک نشاند
ترا نجانه زین هر که رسما گردید

ز ریزش دل ما اندکی خبر دارد
کسی که دامن گل از کفش رها گردید

چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمیتوان ز لب بحر تشنه وا گردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد
از دست تو دل بس که چه نیرنگ برآرد

محتاج نمی نیست رخ لاله عذاران
این جام ز خود باده گلرنگ برآرد

قیمت درین انجمن آتشکده لبها
خو بسته زبان در دهنم زنگ برآرد

[illegible]

بسیار شگفته است هوای چمن امروز — ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد
صائب شود از زنگ تو آینه بی زنگ — کاین چهره روشن خط شبرنگ برآرد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند — چشم می پوشد ز جام و غنچه دهن وا میکند
از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را — نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
روی آتشناک خود بوسه هر آرد بجوش — جلوه مستانه حشر از ذره ها میکند
پنجه آرزو را میکند مطلق عنان — خنده گل دست گلچین را بخود وا میکند
چون گل از خمیازه آغوشش میریزد بهم — هر که آینه رخی را از تماشا میکند
از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر — شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند
آنکه رود در خلوت آینه تنها کرده را — کاش میدانست شبها چه با ما میکند
صائب این حسن لباسی که من دیدم ازو — دیده آینه را سیر از تماشا میکند

دل جمع تهی از درد و غم یار توانگرد — این طلم چنان بر دل افکار توانگرد
پنهان نقش برآرد خوابیم — ما را چه خیالست که بیدار توانگرد
چون لاله درین چمن داغ جگرسوز — تحصیل بخوناب بسیار توانگرد
از روزنه عالم غیبت فتوحات — چون قطع امید از در هر یار توانگرد
الکونه خبردار شده از جانی درد — مشکل که علاج دل بیمار توانگرد

این درد نه دردیست که برفرود ازان — این داغ نه داغیست که همواره توان کرد
غم نیز رسیده روی پنهان کرد — ... که تسکین دل زار توان کرد

بخاک راه تو هر کس که جبهه‌سایی کرد — تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد
بمومیایی هر دم چه حاجت است مرا — که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد
فغان که ساغر زرین بی‌نیازی را — گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد
بهوش باش دلی را بسهو نخراشی — بناخنی که توانی گره‌گشایی کرد
مرا باتش سوزنده رحم می‌آید — که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد
هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب — که در صحیفهٔ روی تو خنیایی کرد
نداده است به پیمان درین بهار مرا — نسیم لطف تو بسیار نارسایی کرد
ز رشک شمع دل خویش می‌خورم صائب — که جسم تیرهٔ خود صرف روشنایی کرد

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد — مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
کند معشوق امیدست و بیتابی عاشق — برد شمع بر خود چو ز جا پروانه برخیزد
ندارد این چنین چاک هم دی عالم امکان — نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
گرا دارم ما اشکان جز گرد ویرانی — که پیش پای سیل از جا سبکتر خانه برخیزد
اگر ابر بهاران گرددم آه گریه‌آلودم — بجای سبزه فریاد از دل ویرانه برخیزد

هر آنروز از جنون خود تسلی میشوم صائب — که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حرف از لیف از دل دیوانه ما شد بلند — این شب کوتاه از افسانه ما شد بلند

حلقه در گوش مرغان حرم خواهد کشید — بانگ ناقوسی که از بتخانه ما شد بلند

نغمه شوقی که زد بر کاسه منصور سنگ — دود اول از لب پیمانه ما شد بلند

آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت — دود آهی کز مصیبتخانه ما شد بلند

خودستایی نیست کار عشق ورنه دست شمع — بهر داغ کیست پر پروانه ما شد بلند

گردن آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود — از تماشای دل دیوانه ما شد بلند

ناله جانسوز صائب در غبار سرمه بود — این ترنم چون سپند از دانه ما شد بلند

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید — خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

صد گل بیخار دارد در قفا هر چشم خار — پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید

نیست از خونابه نوشان هیچکس — ساغر یکرنگ بزم ما به تنها کشید

میکند در سایه افکندن کنون استادگی — سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید

میبرد از شوق من چشم امیدش همچنان — از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

دل هر آنکه گرم یار مینا زد — ستاره سوخته را این شرار مینا زد

نوای مرغ سحر خنده‌ی حقارت دارد — که غنچه را دل شب زنده‌دار بر هم زد

شکسته‌کاخ چینند نیستوای هم — دل مرا شکن زلف یار بر هم زد

هزار خانه ازین پیشتر تهی کرده است — اگرچه دیگری او را سوار بر هم زد

چها کند به دل صائب آتشین روی — که آب آینه را چهره‌ی نگار بر هم زد

یوسفی نیست دل خوش که هویدا گردد — عافیت گمشده‌ای نیست که پیدا گردد

سنگ اطفال به دیوانگی ما افشرد — خنده‌ی کبک ز کهسار دو بالا گردد

دل وحشت‌زده از سینه کجا باید کند — چه خیالیست که کوه هر قصبه واگردد

در دل ساده‌ی ما عقل کند جلوه‌ی عشق — نقطه‌ی سهو بر این صفحه سویدا گردد

قطره با موج چسان سنگین تواند گردید — حیف باشد که غبار خاطر دریا گردد

سینه‌ی چاک هر آنچه زدن ممکن نیست — هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد

عشق در پرده‌ی تدبیر نماند صائب — قاف نوشیده کجا از عنقا گردد

هر طرف لاله‌رخی هست نظر می‌باید — داغ بر روی هم افتاد دگر می‌باید

عشق بیباک هر در رگ جان افکنده است — هیچ توانی که در آن موی کمر می‌باید

عاشق آنست که بر لب نوشش جان دایم — داغ راه‌نوردان کمر می‌باید

همت بر خوابت بلند افتاده است — جمع بود است طلب در ره سر می‌باید

ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست / ظرف دلسوخته را جام دگر می باید

به نگین ختم نشود جوهر مردی ظاهر / دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید

صائب از گنجینه شکوه ز کوته نظریست / نیل بر چهره ارباب هنر می باید

دولت به لعل پاک گهر زود میرسد / روشن گهر به تاج و کمر زود میرسد

در مغز عاشقان نبود آرزوی خام / در آفتاب روی ثمر زود میرسد

هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند / ارزان چو شد متاع به زر زود میرسد

یک شب عبادت گرم منتهای نشاط / دور هلال عید به سر زود میرسد

پای شکسته گرچه بجایی نمیرسد / آه شکستگان به اثر زود میرسد

صائب به راه سر دو مطلب توان رسید / در وصل آفتاب ثمر زود میرسد

خال هندوست هر جا بر رخ دلبر فتاد / هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

نقش شیرین را چو محمل سر به صحرا داده‌ام / شور من صد پرده از فرهاد شیرین‌تر فتاد

میکشد آخر بخجلت کاهجو بیهوده سر / خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم / سیر باغ و بوستان با زیر پیش د

صائب از حسن گلوسوز که میگوید سخن / آتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد

نگه ز دیدن رخسار یار پهلو زد
نسیم صبح درین لاله‌زار پهلو زد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سر زد
ز رشک داغ‌ست آن گلعذار پهلو زد

شهید لاله‌عذاری شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر فراز پهلو زد

هزار بار ز رفتن ماه بدر گشت و هلال
چراغ ماست که بر نگار پهلو زد

بسوز عاشقی تن ببیند هر خس
ز آتش جگر خود چنار پهلو زد

چراغ دیدهٔ بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم شب زنده‌دار

گر یار را غنی ز نیاز آشفته دیده‌اند
ما را نیازمند نیاز آشفته دیده‌اند

در خیرگی نگاه فراغیست کوتهی
روی ترا نظر ره گداز آفریده‌اند

صورت‌پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را چه شد که آینه‌ساز آشفته دیده‌اند

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صد ره بهم شکسته و باز آفریده‌اند

گندم ولیک خون چه شکسته‌ها را
گیرنده‌تر ز چنگل باز آشفته دیده‌اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند

صائب ز دل شکستگی خود غمین مباش
کار [illegible] را شکسته‌نواز آفریده‌اند

دل از آن دورتر افتاده که واصل باشد
یار خوشتر از آنست که در دل باشد

چهرهٔ لیلی اگر پردهٔ شرمی دارد
چه ضرورت که زندانی محمل باشد

باشنید دل صائب از جهان جان برد	خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد
می خورد با دیگران مستانه پا بر گذرد	در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد
در دل هر نقطه خالش سواد اعظمیست	کیست بر مجموعه حسنش سراپا بگذرد
شور صد زنجیر فیل مست می آید بگوش	هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد
باعث رقت شود آزار ما نازکدلان	سنگ با چشم پر آب از شیشه ما بگذرد
ترک فانی بهادی در شمار زهد نیست	اوست زاهد کز سر دنیی و عقبی بگذرد
چون تواند دیده صائب گذشت از روی خوب	از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد
چهره آتش شمع فروزان شده را میماند	کاکلت دود پریشان شده را میماند
خط سبزی که بر آن آمده زان سنگ دهن	راز از غیب نمایان شده را میماند
خط نارسته در آن لعل پر از روشن گهری	در گهر رشته پنهان شده را میماند
اشک بر چهره پر گرد و غباری که مراست	تخم در خاک پریشان شده را میماند
دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن	قطره واصل عمان شده را میماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش	برق از ابر نمایان شده را میماند
سخن تازه من در دل قلم از بیم حسود	در گلو گریه پنهان شده را میماند
از خیالات پریشان دل روشن صائب	آب در ریگ پریشان شده را میماند

دل از هجوم نشتر آزار وا شود — چون غنچه‌ئی که در بغل خار وا شود

هر دیده نیست محرم آن چاک سینه نیز — تا بر رخ که این در گلزار وا شود

حوران برآورند سر از روزن بهشت — هر جا دهان یار بگفتار وا شود

جائی که داشت شکوه رنگی لامکان — در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود

نادان شود ز تیرگی جهل بیزبان — قفل دهان بسنگ کشید تا روا شود

در موسمی که غنچه پیکان شکفته شد — صائب مرا کی گره از کار وا شود

وقت است نوبهار در عیش وا کنند — باغ از شکوفه خنده دندان نما کنند

جامی بگردش ار که این آینه آسیا — وقت است استخوان هما توتیا کنند

امروز چون حباب درین بحر آبگون — دولت دران سر است که ترک هوا کنند

خوش نقش بود نقش تو پیر مغان جلال — عید نوبهار هر که صبوحی قضا کنند

صائب لغز روی قیاس بار — از تیرگی که آینه دل جلا کنند

قطره آنکس که پی آب بطلبت میزد — کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد

دیده روی تو چون گل همه تن وا میشد — آنکه بر آتش ما آب نصیحت میزد

آینه ماند باهمال کنه کار است — هر روی که دم از صبح قیامت میزد

کنند همچه شهرا ز همه فاصر تو — گر لقها به کسی کوس فضیلت میزد

[illegible]

[illegible]

از بلندی نظر بود نه از بی‌خبری	همت صائب اگر پای به دولت نزند

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید	دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خسی می‌آید
از دل خسته‌ی من گر خبری می‌گیری	بر رسان آینه را تا نفسی می‌آید
چه تناسب که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد	عنکبوت از شکار مگسی می‌آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریادرسی می‌آید
صائب این غزل حافظ شیرین‌سخن است	مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

از سر زانوی خود آینه داران داده‌اند	بنگر این آینه از بهر چکار است داده‌اند
توشه چون پاره دل بر میان بسته‌اند	هر کجا چون ماتم بلبل و نهار است داده‌اند
چون نپرید از تو غنچه رنگ گر بهر سفر	باد پای مسیحا جان چو تقوا رست داده‌اند
از گرانی لنگر دریای امکان کرده	کشتی جسمی که از بهر گذار است داده‌اند
دیگری دارد غنا تن را چو طفل نو سوار	گرچه در ظاهر عنان اختیار است داده‌اند
تا بکی در پوستین سگپا نهان اشکنی	این سگ نفسی که از بهر شکار است
در گشاد غنچه دلهای خونین صرف کن	این دم گرمی که چون باد بهار است داده‌اند

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار / گر برای دیگران این برگ و بارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشت آسا ساختن / کوثر نقدی بچشم اشکبارت داده اند

طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی / زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

بال پرواز ترا هرچند صائب بسته اند / شکر کن خاطر معنی شکارت داده اند

چاره دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در کف خاک عمر ما بخون خوردن گذشت / مادر ایام ما را سیر نتوانست کرد

روزنه از پرده دل عاقبت پیدا شود / غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان نزاد / خنده خونین غنچه تصویر نتوانست کرد

گردی که بر سر و سر افراز میرسد / از زاده‌ها بعالمیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آیینه آب عمر / از رفتنش بگوش جهان آواز میرسد

این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است / در بوته گداز بهم باز میرسد

آزرده نیستیم ز سرگشتگی چو صبح / کانجام ما بنقطه آغاز میرسد

صائب خموش نشین که درین روزگار حرف / از لب برون نرفته بغماز میرسد

ز حیرت عاشق از نظارهٔ گلزار نمی‌چیند گل
که بلبل مست چون شد از در و دیوار می‌چیند گل

به سیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل

به مجنونم که فیض خود دریغ از شیدایان دارم
که از دیوانه هر کوچه و بازار گل چیند

عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
که پیش از چشم هر آیینه از رخسار گل

فلک را داغ دارد بی‌نیازی‌های صائب
چه سازد با غریبان دیده گر خار گل

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید

گر نمی‌آیی برون از خود به استقبال مرگ
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید

بهره چون چشم از بساط زود سیر روزگار
نیست چندانی که ناز توتیا باید کشید

من که چون یوسف قرار بندگی دادم به خویش
از عزیزان منت احسان چرا باید کشید

هیچ مشکل نیست نگشاید به آه نیم‌شب
خویش را صائب به زیر این لوا باید کشید

هم اسباب عشرت از دل دیوانه می‌خیزد
شراب و مطرب و معشوق هم از خانه می‌خیزد

بشارت باد خوش دل امیدواران را
که گرد خط ز رخسارش عجب مستانه می‌خیزد

نمی‌شوید ز دل اندیشهٔ وحشت غزالان را
چو او در هر کنار آیینه از خانه می‌خیزد

سرآمد عمر ما از جلوهٔ مستانهٔ لیلی
غبار از تربت مجنون همان مستانه می‌خیزد

ندارد عشق دست از پرده‌پوشی بعد مردن هم
ز خاک آشنایان سبزهٔ بیگانه می‌خیزد

ز سیل رفتن دنیا دوام میشود پیدا
بخواب غفلت ما میفزاید پرده دیگر
اگر در کار داری عقل از جا دور شو صائب

رهای خود غنیمت دان ز قفس تا خانه میخیزد
ز سیلاب فنا گردی ازین ویرانه میخیزد
که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه میخیزد

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید
صدف در سینه دریا شیخ از فیض خاموشی
ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها
در آن گلشن نظر حیران میشویم که جوش گل
اگر شمع فرار حرز بزید گریه شد دی
که میشوید غبار کلفت از دل عهد پیمان را
محالست از گرستن سینها را جهد گردن

که گرد راه سیل از خود بدیوار میشوید
دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید
بچشم خویشتن فرما دو دست از کار
بشبنم بلبل از سینه خاری از منقار میشوید
که داغ خجلت من از داغ دلدار میشوید
در آن گلشن که گل از غنچه خود رخسار میشوید
ز روی تیغ صائب آب گلی ز نگار

گی سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد
نیست مانع حسن را مستوری از چشم نخستین
منعمان را حرص روزی گر چنین خواهد فزود
نیست غیر از راه غمخواری دل آبگیر چرا
ما نظر حسن عالمسوز گل افتاده است

شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد
گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد
مور را گر دانه باشد تخم خرمن میکشد
رشته کاهی آستین بر چشم سوزن
صائب از هر خار ناز نخل ایمن میکشد

[illegible]

ز فیض عشق دلهای مخالف یک زبان گردد
ز آتش شیشه‌های شمع با هم یک زبان گردد

ز کوه غم مترسان سینهٔ دل ما را
که این بار گران کشتی ما را بادبان گردد

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

بسیل نوبهار از جا نمیخیزد غبار من
خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان گردد

جوان از صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان

اگر همراهی خضر باید هر دو عالم گشت
که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد

ندارد دشنهٔ غربت زیان خاکی نهادان را
که صد ره از کیمیای خاکساری آستان

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

آتش فتنه ما دل روشن باشد
گرد کاشانه چه بیداری رهزن باشد

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردد
روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

یوسف از دام اخوان بعزیزی پیوست
خطر مردم آگاه ز مأمن باشد

دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس و خاشاک شرر را گردن

نیست پروای اجل دل زدهٔ هستی را
شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد

آشنایی که منم ذرهٔ او در طلبش
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد

زادهٔ همت جگرخوار چه خواهد بودن
شب آبستن آن به که سترون باشد

از نسیه تجلی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود	رفیق عشق ز پیچیدن خیال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن	که در دو هفته مه چارده هلال شود
نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ	هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود
در آن مقام که مستان برقص برخیزند	فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
همین سیاهی از آب زندگی دیده است	ز حسن هر که به تقیید خط و خال شود
تو سعی کن که ز روشندلان شوی صائب	که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

ز حرف برگ شیرین او اثر ماند	که دیده نقش پی مور بر شکر ماند
قرین صافدلان شو که بی‌صدف نشود	نه از زلال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن	که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور	که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد	ز نقش پای چراغی برهگذر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر زنی ماند	که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب	که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود	باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش	دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آنچه از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم که همین درد گرفتار شود

عشق تا هست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

نتوان قیمت یک چشم پریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله‌سالار شود

از صفای دل ما حسن تو جلوه‌طراز
آه از آن روز که آیینهٔ ما تار شود

سخن از مشتعلان قدر ندارد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد پشیمان گردد
این از آن نیست که از باد پریشان گردد

روی یوسف نکند از رخ جهان‌آرا رو
که برادر و خیر از سیلی اخوان گردد

صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر
که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیری است
که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ ترا
خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد

نشود در خم زبان گهر ولنزا مانع
برق را آتش ره خار مغیلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که یکی تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزهٔ شوخ ترا نیست تحرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله‌جنبان دارد

دل ز آن زلف ندارد غم تنهایی‌ها
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آرزو از دل ما آه به هوس می شوید	چهره گرم عرق شرم نگهبان دارد
بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند	صبح از خنده خود زخم نمایان دارد
مگذر از وادی صحرای قناعت که کجا	مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد
خواری چرخ بود در رزق عزیزان صائب	روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

آزاده دل برآمد از بند جسم شود	میدان از آن نکوست که صاحب علم شود
این جسم چون سفال که بشکست از او دریغ	گر پرورش بخون جگر جام جم شود
هر سر سبز که لخت سیاه نیست	این تاج از آن نکوست که شوق چون قلم
زنهار در کشاکش دوران صبور باش	گر شکوه تو تیغ حوادث دو دم
فریاد عندلیب چه پیدا ادا کند	خاطری که سایه گل کوه غم شود
صائب روا مدار که بیت الحرام دل	از فکرهای بیهوده بیت الصنم شود

دیده ما سیر چشمان دنیا بشکند	همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد خاکی	این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است	وای بر آن کس که خاری بیهوا بشکند
از حباب ما که در کار دگر افتاده است	میکشد در پای نفس هرگاه ما را بشکند
از شکست آرزو هر لحظه دل را ما …	عشق کو کاین شیشه ها را جمله یکجا بشکند

[illegible]

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان / یوسفی باید که بازار زلیخا بشکنند

حیرتی داریم گر خار زیدن [illegible] فارغیم / آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکنند

بال پروازش در آن عالم نبود چه صبا [illegible] / هر که اینجا بیشتر در دل ما بشکنند

بعارض رنگ گلرا از پریدن باز میدارد / نگاهت پرتو از خورشید رمیدن باز میدارد

فزاید [illegible] حیرت آفرین گریه [illegible] / سرشکم گوهر را از چکیدن باز میدارد

فراین مژگان گرانی گران خوش چشم [illegible] / نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد

حجاب سهل نیسامیست ابر تقصیرها را / نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد

ره هموار پیش دو بینان این خط دارد / که رهرو را روشن پای دیدن باز میدارد

[illegible] جوهر آینه حیران محبس آرایی / که [illegible] را در رگ مست از دویدن

ز [illegible] همین افسوس دل [illegible] / که بیدردانیم [illegible] گزیدن باز میدارد

در مقامی که شاهی به گدا بخشند / چه دولتیست که ما را بهمان بخشند

فریب جود فرومایگان مخور زنهار / که میستانند ترا خرج تا عطا بخشند

هزار پیرهنی گل بخار بخشیدند / چه میشود دل صد پاره ما بخشند

کمی ز بخت شکایت که میشود خود بین / به پشت آینه جوهر اگر صفا بخشند

دهند اگر تو دربسته خلد خندان است / که گوشهٔ تو از عالم رضا بخشند

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی
ترا هم از گره خود گره گشا بخشند

فلک چو عقدهٔ مومین بود دلفگارش
بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند

تن سفالی خود را شکسته دار صائب
که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

مردان ز تیغ شهادت وضو کنند
تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند

کام نخست پشت بدیوار می‌زنند
از کعبه صدق اگر بدل خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند

باز آید آب رفته هستی بجوی ما
روزی که خاک تربت ما را سبو کنند

در دست هر چه هست چو خمیازه رفت
گر آب اگر شراب بود در گلو کنند

گر رشته‌های طول امل را کشند صرف
مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

جای درست در جگر ما نمانده است
چندانکه دیدبان سر مژگان فرو کنند

آتش سزای دیده بی‌شرم ماند
ما را اگر بخانه ما رو برو کنند

صائب رسا نیست که آئینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

نظر برآر ز رخ چون آفتاب شاگرد
کمال حسن تر نقص اگر بود این است

فریب عشوه ماه دروغ نتوان داد
کتاب نگاه دل خویش آب شاگرد

که شیوه‌های ترا انتخاب شاگرد
شکار خضر بدام سراب شاگرد

درین محیط که طوفان نوح اجابت او
بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد

بقدر خلق چه نسبت خیال صائب را
چه امتیاز خطا از صواب نتوان کرد

کناره گرد خط‌های پیکران دارد
میانه روز رود چون نگاهبان دارد

شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران
شکایتیست که تیر کج از کمان دارد

بنند ز داغ تو پیوند می‌کنند با هم
چو قرعه هر کس نگشت استخوان دارد

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هر چه بر دل خود میخورم زبان دارد

ز کند خدی عقلست آسمان بر پای
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است
بهر چمن که درو زاغ آشیان دارد

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدرنشین روماستان دارد

نقاب اگر رخ دلبران حجاب شود
رخ لطیف تو بی‌پرده از نقاب شود

همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم
اگر عقیق لبش در دهانم آب شود

شده است حلقه خط سخت سنگ میرستم
که باده لب او در کباب شود

گلاب سبز ز آفتاب میگردد
درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود

کنند شماتت زاهد فرنگ عالم را
خدا نخواسته میخانه گر خراب شود

ز گریه آتش جگر سنگ خوش شود صائب
دلی که از نفس گرم من کباب شود

افسوس از دل خونگرم ما گردد بلند — از شکست شیشه هرکس صدا گردد بلند

گوی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب — زود میریزد بنای گر هوا گردد بلند

بوی خون می آید از نشتر یاد درد آلود جسم — چون غبار از گرد زمین کربلا گردد بلند

پیش راه حرص پیر چون شوند انگشتها — چون نیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند

همت مردانه ما از دو عالم درگذشت — گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد بلند

می شود شور قیامت در میان بلبلان — ناله پر شور صائب هر کجا گردد بلند

سر عاشق ز تن کی همچو پر زور بردارد — که این خشت از سر خم باده منصور بردارد

چو مجنون شو که بوی نوبهارش بر مشام آید — چرا از دور چشم پیشند پیمان شور بردارد

پس از عمری به دستش تخته افتاده زین دریا — نزودی چون دل از دار فنا منصور بردارد

نهد در دام ناز دیگر از سر گر ابنها — سری گر خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

بخون گرم هرکس داغ خود چون لاله بسازد — چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد

وصال ما گدایان بیابان میرسد صائب — نسیم صبح مهد از غنچه مستور بردارد

بامید چه از تن غافل از جان برون آید — بشکستن برون چون غنچه از زندان برون آید

ز مشرق میشود هر اختری در وقت خود طالع — رسد چون نوبت دندان طفل از دندان برون آید

سبکدستی کزو دلها گردان شود در خم — ز میدان سر به پیش افکنده چون چوگان برون آید

ببر پیش فلک زنهار روی خواهش را
که طوفان از شور او بجای نان برآید

نگرد دو تهی صائب زبرگ عیش داماننش
گلستانی که از نظاره‌ی خندان برآید

خلوت است گفتگوی دو تن انجمن شود
از خامشی هزار زبان یک سخن شود

چون خار پشت میگردش گوی آفتاب
دستی که آشنا به ترنج ذقن شود

در گلشنی که لب بشکر خنده وا کنی
هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

تا دل اسیر پرچم زلفی دل امید هست
صیاد بخت گرفتار می شود

در دیده‌ای که سرمه وحدت کشید عشق
داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

برخاستن سپند شده است فرامش سپند را
صائب چگونه دور از این انجمن شود

دست تاک از اثر نشئه صهبا بلند
این گل از سرچشمه میناست بلند

محمل لیلی از این بادیه چون برق گذشت
همچنان گرد از آهوی تماشاست بلند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است
گردبادی که ازین وادی صحراست بلند

جای رحمت نه غیرت که کوته شد از عجز
دست هر کس که درین قلزم خضرا نشست

دست بیحاصل ما صائب اگر کوتاه است
داغ دولت ز الف قامت چلیپاست

رخ تو از نمک گرم خوش جلا گردد
اگرچه از نفس آینه بی‌صفا گردد

شیوه‌های تو هر کس که آشنا شده است
بگیر تهمتم که دگر با که آشنا گردد

ز طاعت فقرا رو بتقصیر خویش
نماز هر که ز نظاره‌ات قضا گردد

یکی هزار کند شوق اجابت اصل
که قطره داخل سیل شود دریا گردد

تو سعی کن که سعادت رسیدگان پیوند
که استخوان بهما چون رسد هما گردد

بچاره‌ساز ز بیچارگی توان پیوست
امیدهاست بدردی که بیدوا گردد

ادای صبح بناگوش میتوان کردن
صبوحیی که در ایام گل قضا گردد

یکی شود ز خموشی هزار ایکانه
بیک سخن دو لب از یکدگر جدا گردد

بهشت سینه خود نقد میکند صائب
اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

تا بوسه خط لب دلستان رسید
جانم بلب رسید و لب او بجان رسید

با آنکه تیغ غمزه او در دلم بود
زخمش بمغز بیشتر از استخوان رسید

دست نوازشش دل از جای بر شد
هر نامه که از تو باین ناتوان رسید

زان پر شکسته گلشن جنت چهار فصل
از دست رفته هر که باین گلستان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد
همسایه‌ام بدرد دل دیگران رسید

معراج زهد خشک بمنبر رسیده است
شوق نیاز ما چه باین نردبان رسید

صائب امیدوار به بخت جوان شدم
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

ز بسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد
نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

ز آب چون جگر تشنه نشد سیراب
چه سود ازینکه فلک لعل آبدارم کرد

دو دیده بود بعالم سبک عنان چون من
گران رکابی درد تو پایدارم کرد

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود
یکی تبسم دزدیده شرمسارم کرد

ازان محیط گرامی همین خبر دارم
که همچو سیل سبکسیر بیقرارم کرد

مرا بحال خود ای عشق پیش ازین مگذار
که بی‌نصیبی از اهل روزگارم کرد

همان پرده دل گشت جلوه‌گر صائب
کسی که خون بدل از درد انتظارم کرد

توان از نام بلندی نوجوان برد از کام خود
که پیران میشوند از دست خم حلقه نام خود

ز او ار گشت چون دل حباب میزند
وگر نه من نمیدارم دریغ از سنگ جام خود

گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود کردم
فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود

حذر کن از می سرکش که با گشتن بازمین گیری
بچندین دست شو انگنده از جام خود

شکاری چون بخت ما نمی‌افتد همان بهتر
که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود

ز فیض رهزنی از محبت برخود نمی‌لرزم
بکوه قاف دارم پشت از آهنگ تمام خود

بشور عشق ندارد بلبلی این گلستان صائب
روان کرده بخون مرده گر خوانم کلام خود

بیاد فکاران لعل روشن گوهر آورد
که از جگر کباب تر آبی در آورد

دران دیار که دست از جان خویشتن شستن گل
زهی غافل که از موج خطر دلگیر آورد

ندارد خبر گرفتاری که آمیزش خوبان
گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آورد

ندارد صرفه گشتی گردش با زبردستان
بود در خاک دایم هر که با گردنفراز آورد

تهیدستی زبان کوتاه کن صائب چنین نزد
که خار تر بداغ راهرو را کمتر آویزد

هر دلی را که محبت صدف راز کند
زخمش از تیغ حیا بست دهن باز کند

مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند

زود گرد یتیمی ز جبین گهرش
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند

کی رسد نوبت ناز تو بیاران نیاز
که ترا هر سر مو بر دگری ناز کند

میکند هر سخنی باز دهن را صائب
سخنی گو که ز دل گره باز کند

کی بکوشش عقلا زانشا سود داد هسند
عشق تشریفی بود دگر عالم بالا دهسند

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی
زانکه ایشان چون خدنگش سر خود جاده هسند

آتش دو رخ زنگ ماهیان در سنگ شد
نامه عار اگر فرد ابست ماد هسند

پایه غربت بلندی کرد از شب دکی
از قلم غنچه صفت افتد در گفتارش جاده هسند

مستی غفلت عنان صائب ز دستش دار بود
چون عنان اختیار ما بدست ما د هسند

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار میگردد
که چون پرگار گرد نقطه صد بار میگردد

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
که چون پیوسته گردد مو بهم مار میگردد

ندارد هیچ جز دیوانه دامان این صحرا
که کوه از ناله ام کبک سبکرفتار میگردد

حباب از ترک سر در نفس دریا گوهر شد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد و داغ عشق هم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون این گلزار

دل دیوانه جز دوست از دنیا نمی‌بندد
چو آتش شعله ور شد آب از رو نمی‌بندد

نمی‌افتد بفکر سینه جز دل گشت هر جائی
ز آهو چون جدا شد نافه پوستین نمی‌بندد

مگر خط نرم سازد آن دل چون سنگ خارا را
وگرنه دود آه چاره روزن نمی‌بندد

غبار خط به آب تیغ بیباکت نمی‌نشیند
ز آتش آستانی بازگر دیدن نمی‌بندد

مده زنهار عرض گفتگو صائب بدردانشان
که هر نادیده قدر بوی پیراهن نمی‌بندد

اشک دیده‌ام دل پاک گرد جهان میگردد
آب از قوت سرچشمه روان میگردد

میبرد پیچ دار از سخن پیچ از جای
طفل را اگر سبک پی انگشت روان

نیست تسلیم دفتر از خط سبز گزیر
این تیر نخیست که تاریخ نشان میگردد

پیشتر گوشه نشینان جهان صیاد اند
دام در خاک پی صید نهان میگردد

خانه آباد بمعماری سیلاب کند
تاجری را که بدولت دکان میگردد

خصم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید
استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

میکند ابر بهاران دهنش پرگوهر
هر که صائب چو صدف پاک دهان ...

نشاط از دل اهل هوس بر نمی آید
که خروش شهد از جان مگس بر نمی آید

خموشی حجت ناطق بود نهانی و اصل را
که از غواص در دریا نفس بر نمی آید

مکرر از روی آتشناک سوزد از رخها را
که برق از عهده این خار و خس بر نمی آید

در آن محفل که خبر دارم از لب مهر خاموشی
صدا غیر از سپند از هیچکس بر نمی آید

حرارش باد رسوای حلاوتش باد مستوری
می آشام که از چشم عسس بر نمی آید

ز عاجز ماندن خود فهم آن گنج نهان را
که از دل ما بیچاره فریاد رس بر نمی آید

چو قبا دبی بحر عشق دست و پا چرخ زن صائب
که از دریای آتش خار و خس بر نمی آید

چهره شوخ پیکر نگ مصور نشود
عکس روی تو در آئینه مکرر نشود

میرسد فرد خموشان نهانخانه غیب
دهن غنچه محیطیست که پر زر نشود

گره گوشه ابروی بخیلان به ارو ...
چه کند هر که ز آتش دهنی تر نشود

روشن و آمدن هر دم از زاده گیتی
این سپندیست که بار دل مجمر نشود

عمر را جامه جز خشم بازند در اشتاب
تیر را بال و پر از رخنه کمان تر نشود

رهزن از راه محالست نهادی بر راه
طینت کج قلمان راست مسطر نشود

مشو ز شیادی ای غافل بیرت برابر گرمی
که از راه تنزل قطره گوهر میتواند شد

چراغ مهر عالمتاب از آن روشن بود دایم
که از نظارهٔ او دیده روشن میتواند شد

به امید بهشت نسیه زاهد چون خورد غافل
که خود باغ بهشت از یک دو ساغر میتواند شد

زمین از سایهٔ آتش چو آسمان نیلوفری گردد
به این عمامه واعظ چون منبر میتواند شد

مروت می‌شود سبقت جستن از کوتاه پروازان
وگرنه نامه‌ام پیش از کبوتر میتواند شد

مشو از عقل غافل چون ز نور عشق محرومی
که آتش هم شب تاریک رهبر

ز کنه عشق بیهات است صائب بر فراز او
که در دریای بیساحل شناور میتواند شد

گل از نشو و نما گر اینچنین سر بسته خواهد شد
رگ ابر بهاران رشتهٔ گلدسته خواهد شد

اگر این است کیفیت هوای نوبهاران را
در مصحف نه از گرد کسادی بسته خواهد شد

بجوش آرد چنین گر نوبهاران مغز عالم را
بسا زنجیر کز زور جنون بگسسته خواهد شد

مشو نومید اگر نخچید انگشت بی اثر باشد
که هر سیلی به دریا عاقبت پیوسته

بگفتگو دل خوش میکند صائب ز ... ند
که گر خاموش گردد جنبش در بسته

خط عیان شد تا بساط لعل او برچیده شد
فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است
میرسد زین باغ آخر خنده چون پژمرده شد

سالها دندان به خاموشی فشردم در جگر
تا دهانم چون صدف پر گوهر سنجیده شد

از سبک سیری بساط زندگی چیدم چو گردباد
تا نفس را راست کردم جبهه ورچیده شد

فتنه دنیا نشد صائب ز کوته دیدگیست
چشم هم پوشند ز عالم هر که صاحب دیده شد

در این ریاض دلی را که آب میزند
چو شبنم آینه آفتاب میزند

چه ساده اند گروهی که از هوا چو حباب
ز بحر خانه جدا چون حباب میزند

دلی که داغ کباب از فروغ عشق نشد
در آفتاب قیامت کباب میزند

مده ز دست درین تنگنا عنان نفس
که رشته را گره از پیچ و تاب میزند

خبر ز نشئه می نیست تن پرستان را
چو چشم همین سنگ می بر شراب میزند

جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند
ز خشت خم چو فلاطون کتاب میزند

خرابه ایست که خوشتر ز صد معمور است
شبی که از طپش دل خراب میزند

بیاض گردن او را بتان آهو چشم
ز عطر و مشک نقط انتخاب میزند

نشانه است خط ره بوادی صائب
که دام خضر ز موج سراب میزند

درد بیماری ما عشق تسکین باشد
خواب خود بستر خار است چو تسکین باشد

شوخی حسن عیان میشود از پرده شرم
برق در ابر بحالست چو تمکین باشد

عشق در طینت آدم گره کردن بگذاشت
استخوان معجزه شود درد چو تسکین باشد

مهره زن گرد عیش از گزین مرده دلان
مرده نیست که شایسته تلقین باشد

بیستون کندن بیت بی فرهاد نشد — خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد

خنده کبک اگر بیت به بال کشد — باده در پنجه گیرایی شاهین باشد

فر خورشید نزاد از خط طفل بیت — حیف از آن جبهه نتابد شد که تر از چین

یوسف آن نیست که در چاه بجا ماند — میده و دگر در جهان فکر چو نمکین باشد

رقیب و خط و خال تو از دل نمیرود — این نقش دلنشین مقابل نمیرود

گرد کدورت از دل پر حسن گلرخان — بی بال و پر فشانی بسمل نمیرود

افسردگان چو سنگ نشانند خرج راه — پای بخواب رفته بمنزل نمیرود

دارا بهم شکن که از این پنجه بر خط — تا نشکند سفینه بساحل نمیرود

از پا شکستگان چرا غفلت تیرگی — زنگ کدورت از دل غافل نمیرود

بی پیچ و تاب نیست غبار خم گرد باد — از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد — صاحب بطوف بادیه محمل نمیرود

گوشه گیری که لب نان حلالی دارد — کی شب از گردش ایام ملالی دارد

نیست جوینده نظر چه به نو ماه تمام — خود نمایی نکند هر که کمالی دارد

آب بر حسن گلو سوز فشاندن ستم است — ورنه آتشکده ما آب زلالی دارد

چشم حیران کند از قطره شبنم بخواب — هر که چون لاله و گل چهره آلی دارد

صدف بسته دهان نیست زگوهر خالی | نشوی غافل از آن دل که ملالی دارد
بال طاوس بصد چشم نگهبان خود است | نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد
هر که چون نافه سر خود بگریبان برده است | میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد
خال از اندیشه خط روز خوش از عمر ندید | وای بر اختر سعدی که وبالی دارد
شود نسخه از آن چشم زشوخی برداشت | ورنه چشمک به نظر چشم غزالی دارد
قسمت دیده شور است از او گریه تلخ | هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد
چه ضرورت چو خورشید بد اظهار کند | هر که در پرده شب راه وصالی دارد
دل از اندیشه نشود صاف بصوفی صایب | زشت از دیدن آیینه ملالی دارد

از حریص افزون به قانع فیض احسان میرسد | روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
حاصل عالم بود از یغمای گرگشته زار | هرچه از موران زیاد آید بدهقان میرسد
بید میگردد پس از خشکی برومند از نبات | از نسیم منصور دار آخر به بستان میرسد
حلقه درگاه امید است چشم انتظار | بوی پیراهن به داد پیر کنعان میرسد
تیره روزان خوب میدانند اصحاب قدر هم | شام غربت آخر کار با دو غم پیمان میرسد

دستگاه شعر از داغ ها معمور بود | چشم آهو پرده دار وحشت مجنون فزود
نیست باید گوهر تابناک در خوش را | از خط مشکین فروغ آن انسکین فزود

[illegible]

از دو صد قانون نگردد کشف بر حکمت شناس
آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون فزود

گاه باشد جنس هستی از زدانه فاسد شود
نخل خاک خشک مغز از صحبت قارون

بود در آزادان فنی کوشیده صاحب از چه روی
خط ظلم پرده دیگر بر مضمون فنون

دل عاشق که از زلف معنبر دست بردارد
کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من
که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد

دلیل حسن پرستی است بی تدبیری عاشق
ببحر بیکران از خود شناور دست

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را
قلم حیرت زده است رو فشد در خط دست

نباشد امکان پرواز را با آسمان کاری
که هر کس گشت درویش از تیغ

ز عاشق در حرم وصل خود داری نمی آید
نفر یاد سپند از قرب مجمر دست

خدا جو عاقل از دریوزه دلها نمیگردد
محال است از صدف غواص گوهر دست

سر انگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد
که طفل شیر از پستان مادر دست

حریص از هستی ناقص ندارد در جهان هرگز
مگس تا هست سیهات از شکر دست

شد از گرد جهان گرد بادی هست در محن
ز پشت خاک ما روزی که صرصر دست

نمود و جمع در آئینه جوهر صفا صاحب
صفا هر دل که میخواهد ز جوهر دست بردارد

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند
بساط خاک را در کف گرداب گرداند

[illegible]

مگر فلک شبیخون دارد و آن غارتگر دلها	که چندین پیکان دلم در سینه جای خون گرداند
حریم وصل را آباد شد رخسار بی نظر بندی	که ماهی را بدریا تشنگی قلاب گرداند
ندارد ناخوشی وضع جهان در چشم پیدردان	که غفلت بستر پر خار را سنجاب گرداند
نه بیند در جهان آسوده از ظلم خود ظالم	که پیکان در بدن پیوسته جای خواب [illegible]
از آن هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من	که در هر جنبشی ابروی او محراب گرداند
ز ناکامی توان بر کام دلها فیروز شد صائب	که چون سیحاب اول تشنگی سیراب گرداند

نیست در دست فراغت گر عالم خوش باشد	گر بخوشی با نفس [illegible] و تو خوش باشد
گر سر صحبت یاران موافق داری	منم و فکر و خیال تو [illegible] خوش باشد
با دل سوخته هنگامه گرمی داریم	گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد
اشک و آه است هر غمزده را در دو جهان	سازگار است اگر آتش و آب و هوا خوش
هست اگر بستگی در کار حدی نیست ما	نشود بسته در خانه ما خوش باشد
وصل موقوف بخلوت شدن دل اگر بود	هر شب دیدم زمیان پای در آغوش باشد
میشود ناخوش عالم بخوشیهای تو خوش	هر اگر ناخوش شمایی دوست ترا
میچکد خون دل از زخمه من صائب	میزند گر لب انگشت فراموش باشد

چرا از چشم من قطره خون بر آید	ز دریای رحمت کسی خون بر آید

برآمد شکرخند ازان لعل میگون | به نازی که شیرین تکلم برآید
تبسم بخون غوطه زد تا برآید | ازین بیش تا با سخن چون برآید
چو مستی است آنکه [illegible] میخانه بیرون | حدیثی گران زان لعل میگون برآید
غزالان کشند از میان تا دو زانو | که دیوانه ما بهر مجنون برآید
سر نوح لرزان حباب است بحر | ازین بحر سالم کسی چون برآید
ز شرم کشنده سرو موزون قدش گم | سر افکنده چو بید مجنون برآید
گسسته است بر سینه اش امیدها را | چسان ناله از دل [illegible] برآید
فرو شد بهر کس که در فکر دهن | سرش از گریبان قارون برآید
ز بس حال گشت خورده ایم عزیزان | بهر جا که ناخن زنی خون برآید
نباشد در بسته را چیز صابون | ازان غنچه لب کام چون برآید

چو صحرای حیرت درینجا نمی باید کشید | انکه گردن همی کشی پیمانه نمی باید کشید
کم نه از لاله ای و در دین اهمیت نیز را | با لب خندان سبک پیمانه می باید کشید
بشنود سنگین ز بار خلق میزان حساب | سختی از اطفال چون دیوانه می باید کشید
نیل چشم زخم میباید وصال گنج را | بار جغد ای گوشه ویرانه می باید کشید
پیش ازان کز نیل گردد دست و پای سعی خشک | رخت خود [illegible] ازین ویرانه می باید کشید
حرص بیهات است بگشاید کمر در زندگی | تا نفس چون مور داری دانه می باید کشید

خلوت فانوس جای شمع عاشق‌سوز نیست
عشق از سر فرش پر فروغ و آورد و رفت
میکند با آن قد موزون فتنه بازی شمع
در بهاران یکدگر بینند و پیوستن نیست
مدتی بار دل مردم شدن صائب بس است

این الف بر سینهٔ پروانه می‌باید کشید
ناز چشمان را از صاحب‌خانه می‌باید کشید
سرمه در دیدهٔ پروانه می‌باید کشید
ناز خار و گل بیک دندانه می‌باید کشید
پای‌بند عقد از این هر دانه می‌باید کشید

کی ز تن کار دل آشفته بارام شد
از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد
عشق مرغان گرفتار ندارد صیاد
این چه کیفیت حسن است که مخمور وصال
آنکه آزاد است درین باغ زنجیری شد
نگشاید پای تر از آبله از خارستان
یعنی ناز کو سنگین تو از آن افتاده است

مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد
محتسب سنگ کجا تلخی بادام کشد
مور از خرمن مگر دانه بدین دام کشد
از لب بام تو می همچو لب جام کشد
کیست تا داغ آتش و گل اندام کشد
آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد
که ترا جذبه به صائب بدل آرام کشد

ز شکرخندهٔ پنهان او دل پاره میگردد
مشو زنهار از یکتایی محمل‌نشین غافل
مروت نیست چون باد سحر پیچیده اغیار

ز راه پنهانی جان بلبل تازه میگردد
ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه میگردد
فسردگی که از رفتنش او دل تازه

شکفت از غنچهٔ پیکان او گلگل دل تنگم | که جان از صحبت یاران یکدل تازه میگردد

مده از دست پا گردن فرازی جای برتر را | که برگ از ابر و باران ریشه از گل

مکش سر از خط تسلیم اگر آزادگی خواهی | که از پیچ و خم پیچاپیچ سنبل تازه میگردد

نمی‌بخشد راحت در شکل سپندی غیبت ای صائب | که میباشد زمین هر چند مشکل تازه میگردد

اگر خون است آب از خشکی از و تر گردد | گره دل شود آن قطره که گوهر گردد

دل چو معمور شد از داغ شود گنج گهر | سینه چو از درد گرانبار شد افسر

هر که قانع به در دل نشود از درها | از پشیمان نظری حلقه بهر در گردد

هر که مجمر تو گردید نگردد عاقل | خون چو شد مشک محال است دگر بر گردد

سر بنه بر خط فرمان که برات خط سبز | نیست ممکن که بصد تیغ دو دم برگردد

میشود قند گلوسوز مکرر چو شد | چه شود چون سخن شیخ مکرر گردد

خار پیراهن عافیت بانداز قفس | جای رحمت بر آن کس که تو لاغر گردد

میرسد خشک مگر دیده به تشریف جواب | نامهٔ شوق تو هم اگر بال کبوتر گردد

بی حیایان بنگر خانهٔ زنبور کنند | پردهٔ شرم اگر سد سکندر گردد

نفس از نور برآرم بخوشی از ته دل | که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد

نظر پیر مغان گرمتر از خورشید است | چه غم از باده اگر داغ ما تر شود

گر همیشه نه فرجاد به پیر مغان | از کرم راهنما نوبت دیگر گردد

[illegible]

دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه
که طوق از لب پر خط ساغر گردد

سیر دو دیده امید دو عالم صائب
تا کرا دولت دیدار میسر گردد

گلستان ارم خرم جز عارض جانان نمی‌باشد
پر نزد بی غبار از چشم خوش مژگان نمی‌باشد

دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری
که باغ دلگشا بی جغد جز ویران نمی‌باشد

برآر از خم خاکی گر دل آسوده می‌خواهی
که هرگز این شور خام بی طوفان نمی‌باشد

مکر دان از ملامت روی خود گر از عزیزانی
که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی‌باشد

تزلزل ره ندارد در دل آبی از روی صفا
چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمی‌باشد

چون کسی در دل خیال آن کمر پنهان کند
نیست ممکن شیشه را می در گره پنهان کند

می‌نماید تنگی بادام آخر خویش را
گرچه شیرین کار را او در شکر پنهان

از خم چوگان گردون گوی بیرون زده است
در گریبان تامل هر که سر پنهان کند

خونبهای لازم افتاده است درد عشق را
لاله شو انگشت داغی در جگر پنهان

حال ما در دل نشان بر هیچکس پوشیده نیست
سکه بر چهر از دیده دامن پنهان ن

می‌شود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست
نیست ممکن عیب خود کس در سخن

از فریب خال او ایمن مشو صائب که حسن
در دل هر دانه دامی دگر پنهان کند

[illegible]

پروای شکوه خط آن سیمتن ندارد / دردش مباد هرچند درد سخن ندارد

ناسازگاری هست در خوی گلعذاران / گو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد

از نارسایی خود سایل برآورد دست / چاهی که میرسد دست دلو و رسن ندارد

چون شمع سرگرانان در زیر پا نبینند / پای چراغ نوری در انجمن ندارد

از زندگی نبینند دایم سیاه روزان / ذوقی چراغ ماتم از زیستن ندارد

عارف ز جرم مردم در پرده حجابست / یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد

باشند زرد رویان پیوسته در پرده محتاج / هر کس شهید گردد دیگر کفن ندارد

منت مرهم ز چشم شور می‌باید کشید / ناز شهد از نشتر زنبور می‌باید کشید

گرچه بر کم ظرف ز ظرف شراب عشق نیست / چون صراحی گردنی از دور می‌باید کشید

از کدورت می‌کند دل را سبک رطل گران / غم چو زور آورد می پر زور می‌باید کشید

از دو عالم عشق می‌خواهد سر آزاده / پیش خاقان کاسه فغفور می‌باید کشید

تا توانی آرمیدن در زمستان زیر خاک / در بهاران دانه چون مور می‌باید کشید

غنچه از می خوردن پنهان چنین گلگل شکفت / باده گلرنگ را مستور می‌باید کشید

رفت آن عهدی که خرمن بود رزق خوشه چین / دانه امروز از دهان مور می‌باید کشید

چون گذارد پای خود بر منبر دار فنا / حرف حق بی پرده از منصور می‌باید کشید

وسعت از ملک سلیمان چشم تنگ حلق را / خوش برآ از چشم تنگ مور می‌باید کشید

[illegible]

تا شود شیرین بچشم خلق صائب چون گهر ‌‌ تلخی عالم ز بحر شور می‌باید کشید

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد ‌‌ قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

پای کوبان میشود از آوازه طبل رحیل ‌‌ خویش را پیش از سفر هر کس بجا جمع کرد

مجمره از سیخ بوی عود و عنبر عاجز است ‌‌ چون تواند آسمان بال و پر ما جمع کرد

غوطه زد در چشمه خورشید و اکرد چشم ‌‌ هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع

با سر آزاده این بیهوده گردی تا بچند ‌‌ کوه زیر تیغ در دامان خود پا جمع کرد

عقده چون آسمان در رشته کارش فتاد ‌‌ با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع

دست در پیری بهم سودن ندارد احتیاج ‌‌ پیش ازین سیلاب میبایست خود را

خرج روی سخت آهن شد بانگ فرصتی ‌‌ خرده چندی که در دل سنگ خارا

شد سویدا حلقه بیرون در این خانه را ‌‌ بسکه دل از سادگی تخم تمنا جمع کرد

در گره کار تهی دستان نمیماند مدام ‌‌ قسمت پیمانه گردد هر چه مینا

نیست از غفلت خمار چشم لیلی طلعتان ‌‌ گرد خود مجنون ما گر آهوان را جمع

خرمن همان دیوانه‌ام کز دانه زنجیر جنون ‌‌ خرمنی هر کس درین دامان صحرا جمع

از دلم هر پاره صائب پیش اشک پاره‌ای ‌‌ چون توانم خاطر خود را ز صد جا

در کوی خرابات گروهی که خموشند ‌‌ از صاف دلی خم سر بسته بجوشند

از دو نفیشه بصد شیشه لبریز	در بزم می آنها که چو پیمانه خموشند
سیلاب خجل میرود از کوی خرابات	کاین قوم برابر چو سبو خانه بدوشند
در پرده اگر هست ترا خرده رازی	چون غنچه خمش باش که گلها همه گوشند
منمای باخوان زمان گوهر خود را	کاینها همه یوسف بزر قلب فروشند
ما در چه شماریم که خورشید عذاران	از هاله خط ماه ترا حلقه بگوشند
از باده سرجوش دماغی نرسانید	تا نغمه سرایان چمن بر سر جوشند
از خار حسد ریشه نشنید چو ماهی	در ظاهر اگر اهل جهان چشمه نوشند
صائب نکشید بگفتار لب خویش	در عهد کلام تو گروهی که بهوشند

روی آینه دل با زمی باید کرد	پشت بر دولت دیدار نمی باید کرد
از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه	زنده در سر گفتار نمی باید کرد
باش بزم کمین گاه کز اخوان پنهانست	تکیه بر دولت بیدار نمی باید کرد
متاعی که بسیم و زر قلبست گران	ناز یوسف بخریدار نمی باید کرد
از رخ تازه زند غنچه خریداران خویش	جنس خود کهنه به بازار نمی باید
دل آزاده خود را چو بخیلان صائب	گره در هم و دینار نمی باید

نشاط لازم نقص عقول می باشد	بقدر هوش خرد دل ملول می باشد

بخش اگر تو خواهم هر دو جهان
که میهمان کرم آن فضول می باشد

زلفش چو بخط افتاد کار دل شد از دست خوش
که این برات قریب الوصول

بخوش عیار رمی انگور بسته خوب هم
جنین خلق نقد عقول می باشد

کسی که زخمی شهید است چه صاحب
همیشه طالب کنج خمول می باشد

ز حسن شوخ طرح دیده‌ای می بندد
درین دریای شورش در صدف گوهر نمی بندد

نظر بر چشمه ملک است دایم باد پا نتراند
چرا عشاق دهان پاک نمی بندد

قران چین بر جبین ای اسکندر اپنهان خط
که در فصل خزان گلزار آتش در نمی بندد

تا روزی که غبار رخ می بست دایم
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خوش را اما
ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد

گر نمک در باده آن کان ملاحت فکند
درمیان میکشان شور قیامت فکند

چون گسسته تاب آید به تسخیر دهن
ماه را از ناله در گرداب حیرت افکند

استخوان در پیکرش صبح سعادت میشود
سایه بر هرکس همای ماه روی افکند

میکند ناز دو ماه ابرو بر قیصر زمان
دست اگر بر دوش سرو آن

هست آن دیده نظر بستن نظر گردش
هرکه بنیاد نظر از روی غیرت افکند

زیر سقف آسمان چون تیغ زیر
چشم بر هرکس بیند شفاعت فکند

همین نه فاخته در سر هوای او دارد
بهر که بنگری این طوق در گلو دارد

کسی که سر بدو عالم فرو نمی آرد
یقین شناس که در سر هوای او دارد

درین محیط بهر قطره که می‌نگرم
نصیب خاصی از فیض عام او دارد

ز هیچ ذره ناچیز سرسری مگذر
که زیر پرده نهان آفتاب رو دارد

بشوی دست و دل خویش از علایق پاک
که در نماز بود هر که این وضو دارد

گهی که رنگ جدا از بوی او شد
هزار مرحله از فرق رنگ و بو دارد

ز تاج پادشهان پای تخت میسازد
کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد

بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ
چو تاک گریه مستانه در گلو دارد

جواب آن غزل است اینکه عارفی فرمود
ندانم آن گل غنچه چه رنگ و بو دارد

شهان ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد
آنرا که باغ هست ز صد باغ بر خورد

با تشنگی بساز که باز تیز تر شود
هر چند تشنه آب کند بیشتر خورد

در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش
کاین زخمها ز چین جبین بر سر خورد

رو شسته‌اند لاله ز نقش خود از شستن
گر جوهر آب آینه بر یک کنار خورد

جان تازه میشود ز لب روح پرور
هر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد

هر کس که آشنا بسخن چو قلم شود
صائب همیشه زخم نمایان بسر خورد

دل رده دار الف گرهگیر ندارد
دوکان شیشه‌بند تو سازد ز نکاست
در دیده آنکس که تمغنی به دراه
پر پی شکستی است که اصلاح توان کرد
پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من
در سینهٔ هر کس که نباشد الف آه

دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد
حاجت به پرعاریه این تیر ندارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
بردار زن آن خانه که تعمیر ندارد
فریاد دبستان خراشیر ندارد
صایب چو نیامیست که شمشیر ندارد

نه از محبت اگر غبار رخان پاک گرداند
مده به دیده شکایت خاطر آزرده ما را
ره خوابیده در دامان این صحرا نمی‌ماند
غم عشقی به تار غبار عنبر نمی‌آید
دل شیرین نمی‌گردد سیل از جای خود دور
هوس را عشق بیدار زد دل سوزان صائب

که از زنیر رنگ شماعت لباس خاک گرداند
گزین سیل غبار آلود دیار زنگ گرداند
چرا کار دنیا را آتش اینک گرداند
چه حد دارد غم عالم که دنیا را الیت سنگ
ز آلوده بیشتر گرد تن نمی‌سنگ گرداند
خس و خاشاک را این شعله زرین حنک

بچه چشمش که چشم از دیدن جراحت بیند
به بند دسته گل در گلستان‌ها کمر دیگر
به بیداری نمی‌آید ز شوخی بر زمین پایش

کدامین آشنا دیدی که دشمن را نبیند
میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا
مگر مشاطه در خواب آن پری رو را

بروی تازه چو گل تازه رو و زهم شکن را
نمی‌بندد دگر هر کس نخورد تا کمر خود بندد

لباس فقر بر خاک نهادان زود می‌بندد
که آسان بر زمین نرم نقشش بوریا بندد

دهان خود ز حرف نیک و بد می‌باید شستن
نخود هر کس که می‌خواهد دهان خلق را بندد

بدل ننشیند آن نغمت که چشمی در راه هش
چه طرف از نخست پیرا ز یوسف صبا

شود رزق هما گر استخوان هر سیاهی
عجب دارم دگر در استخوان معنی هما

ز تیغ غمزه دل در سینه افکار صاحب را
دو نیم از بهر آن شد تا دران لب خنده تا

دو بالا می‌شود طول امل چون قد دوتا گردد
که مار از بستر در روزگاران اژدها گردد

نقاب چهره امید شد گرد نومیدی
غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان بجان جهان داد
یک صد می‌شود آن زر که صرف کیمیا گردد

نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی
که از حنا صاحب بال و پر از آهن ربا گردد

نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم
که رنگ چهره روشن پرده شرم و حیا گردد

بپایان چون برم این راه بی انجام را صاحب
که آتش زیر پایم از گرانخوابی حنا گردد

پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند
در تماشا گاه او پا در حنا دارد سپند

بیقرار از نظر بستن‌های مطلب است
تا در آتش نیست آتش زیر پا دارد

گر آرد عشق دود از خرمن ما کور را
همچنین از شعله باغ دلکش دارد

در حریم عشق اعلا سوز خاموشیست بار
دور مجمر دود آتش ناصدا دارد سپند

جستن از دام گرهگیر تعین سهل نیست
خرده جان بهر آتش رونما دارد سپند

بر لب ما مهر خاموشی زدن انصاف نیست
در بساط زندگی یک نوا دارد سپند

پیش ما گر تشنه روئی جدا افتاده ایم
لذت آواز پای آشنا دارد سپند

تا نسوزد پاک پنهانست صاحب واشود
عقده در دل گرچه وحشت سرا دارد

حسن روزی که صف آرایی آن خرگاه کرد
صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

پیش ازین گر شکر بسته نهان میگردید
لب نوخط تو در بسته شکر پنهان

داد بر باد سر سنبل خود [illegible]
هر که چون پسته درین بزم لبی خندان کرد

چه ضرورت که بتدبیر کنی مشکل تر
مشکلی را که بتسلیم توان آسان کرد

هر که با ابر کرم گرد خود دریا [illegible]
در حقیقت همه روی زمین احسان کرد

روزه بر دست همی باید کلوخ انداز کرد
زاهدان چشمک را زدند انه از سر باز کرد

تا رگ ابر بهار از رشته باران گسست
چنگ عشرت نغمه تقوی میتوانی ساز

گلعذاران از هوا گیرند چشم پاک را
پیش شبنم بی تکلف گل گریبان باز

وعده دیدار از نقش محبت دیگر است
گر بقدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن
با نخست چشم بسته است که آئینه را ز داد

داشت بی‌شیرازه اوراق پریشان مرا	جمع خود در چنگل شهباز کرد
لوح تعلیمست صائب سینهٔ روشندلان	صحبت آیینه طوطی را سخن‌پرداز کرد

خالت ز خط مشکین دست دگر برآورد	حرص شود دوبالا موری که پر برآورد
هموار چون خمیر شو تا آن چنان که شیرین	گر عقل و هوش داری زان خوش کمر برآورد
از پیچ و تاب زنهار چون رشته سر مپیچید	کاین راه پر خم و پیچ سر از گهر برآورد
چون پسته مغز هر کس از زهر سبز گردید	از پوست چون برآمد سر از شکر برآورد
گفتم کشم به پیری پا چون هدف ز جستن	از قد چو گشت کمان چون تیر پر برآورد
آرام نیست کز هر سنگ آهن	از روی سخت صائب چندین شرر برآورد

نیست ممکن هر که تنها شد حضورش کم شود	گوشهٔ عزلت بهشتی نیست جز شورش کم شود
رتبهٔ آزادگی بالاترست از بندگی	هر که فهمیده است در دولت آغوش خویش
در سبکمغزان اثر کمتر کند رطل گران	نیست هر کس را شعوری جز شعور خویش
در طلب چون صبح ثابت هر کس صادق است	نیست ممکن قرص خورشید از تنور خویش
بحر پرشور جنون لنگر نمی‌گیرد بخود	کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش
در کهن‌سالی نمی‌گردد ملایم آسمان	تا کمان حلقه است پیداست زور خویش
نشأهٔ گفتار صائب گشت در پیری زیاد	می‌شود پرزورتر چون باده شور خویش

[illegible]

کو نوا سنجی که در معنی جهان شور افکنند / پنبه مغز از نیستانهای ما دور افکنند

گردش پرگار گردون گرد دار هر که تمام / نیست نقصی گر سلیمان پی ره مور

راهرو را نیک آرام در هنر آغشت ست / خواب خود را دور بین در چشم کور

غافل از آه ضعیفان با زبردستی مشو / کاین نسیم سهل تاج از سر فغفور

وز نگاهش چاه آتش هر گز نمیگردد تهی / چون کمان هر کس که کار خویش با زور

با دلازاران مدارا کن که هیچ آتش شهد / کم نگردد گر سپر در پیش تنور افکنند

از تامل میتوان دریافت صائب عیب خویش / وای بر آن کس که آیینه را دور افکند

به دور لعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد / ز چشم جوهریان چون سفال سنگ افتاد

دگر به قبله اسلام کج نگاه کند / نگاه هر که بر آن صورت فرنگ افتاد

ز سنگ عیشی خرده چینی آگاه است / که چون شرار ز هستی گران سنگ افتاد

شکست رنگ کند کار شیشه تهی باد / خدنگ رسید ز جیبی که نیز تنگ افتاد

زبان عرض تجمل مکن که پیچید / که راه قافله بر دیدهای تنگ افتاد

برهنه در دهن تیغ بارها رفتم / که نبض فکر مرا چون قلم بچنگ افتاد

ز شوق سنگ نشان بال و پر برآرد / بود دلی که مرا پای سعی لنگ افتاد

شکسته دل چه کسی درست خواهد شد / که مومیایی هم سخت تر ز سنگ افتاد

همان ز چشم غزالان حصار ریم صائب / اگر چه داغ صحرا هم الجنگ افتاد

پیر بابان جمعی که از حیرت گواهی میشوند | مجمر هم در دریای الهی میشوند
چون سر فکرت بجیب پای در دامن کشند | بی‌نیاز از تاج و تخت پادشاهی میشوند
از پریدن بازمانند چشم حرص را | چون همای از قناعت زرد و کاهی میشوند
ظلمت از هستی است ورنه رهنوردان عدم | شمع جان خاموش میسازند و راهی
چیست دنیا تا کند آزاد مردان را اسیر | این نهنگان کی اسیر دام ماهی میشوند
همچو شمع آنانکه دارند از دل روشن نصیب | زود آب از خجلت زرین کلاهی
صائب آن جمعی که پاس خویش دارند از گناه | مبتلا آخر بعجب بی‌گناهی میشوند

زان قامت بلند نظر باز نگذرد | زین سرو هیچ مرغ به پرواز نگذرد
هنگامه سخن بسخن گرم میشود | صاحب سخن ز چشم سخن‌ساز نگذرد
اشک از غبار خاطر من ره بدر نبرد | زین گرد سیل خانه برانداز نگذرد
از سیر لاله زار زند نعل واژگون | بر خاک کشتگان اگر از ناز نگذرد
در سینه هست از آن نفس خوشخرام کبک | کوهی گران که عقاب ز پرواز نگذرد
صائب ز عجز نیست ز راه حرم گذشت | فریاد دم اگر ز جرس آواز نگذرد

روز و شب برهمن همچو بت پرستی کند | عید و نوروز برهمن بت پرستی کند
تلخی و شوری و شیرینی آب از جهان گذشت | عمر در عالم برهمن بت پرستی کند

[illegible]

روزگار خط سبز نمک شیرین دهنان / چون شب جمعه بمجموعه مستان گذرد

تا بکی در تن خاکی گله شود زیر و زبر / روز ما همچو شب کو تلخی گذرد

تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب / هر که زین عالم پرشور بتلخی گذرد

عیش جهان برند که آشام داده اند / خط مستی لب جام داده اند

نقصان نکرده است کسی از ملامت / قند از زبان چرب به بادام داده اند

جمعی که حلقه بر در ابرام می‌زنند / با خود قرار تلخی دشنام داده اند

مالیده اند بر لب خود خاک عاشقان / از دور بوسه بر لب بام داده اند

تیغ فسان کشیده میدان جرأت اند / آنها که تن بتلخی ایام داده اند

از شوق کعبه چشم تو گردند اگر سفید / منشین ز پا که جا به احرام داده اند

صائب چه فارغند ز اندیشه حساب / جمعی که کار آخرت انجام داده اند

هرکجا باشند رنگین فکرتان در گلشن اند / خوش خیالان با پری در زیر یک پیراهن اند

ناقصان از شد خوبی در گذار برق و باد / کاملان از چرب نرمی در حصار آهن اند

ظلمت آبادیست از ناشسته رخساران جهان / آتشین رویان درین ظلمت چراغ روشن اند

پیش مردانی که ناموس قناعت می‌کشند / کمتر اند از زن گروهی کز طمع آبستن اند

عاجز از دستگیری کن که موران ضعیف / حفظ خرمن را از آتش با دعای خوشه اند

تا سر پرمغز خود در بوالفضولان جهان
بر خط تسلیم نگذارند در جان کنده‌اند

نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را
زین سبب دیوانگان صائب مقیم گلخن‌اند

گر به شاهان جهان مسند عزت داده‌اند
گوشه هم فقرا از ملک قناعت داده‌اند

دیولاخیست جهان در نظر وحشی چند
تا فرزه پری‌خانه عزلت داده‌اند

کیست بر حرف غمش نگذارد دگر
از خموشی به لبم مهر نبوت داده‌اند

چند آتش زو رخ گرم نفس کار افتی
از جبین آب به صحرای قیامت داده‌اند

وای بر ساده‌دلی که در بی وحشتگاه
نشست از جسم به دیوار فراغت داده‌اند

یافت در بی‌بصری گمشده خود یعقوب
دیده از هر که گرفتند بصیرت داده‌اند

صائب از فیض سحر من نه ناشکر گردم
گر عبث دُر دو منیجه به قیمت داده‌اند

منحرف از که آن قبله ابرو گردد
این ترازو سبکروح بیکسو گردد

بی‌نیاز مهر دار هوش نظر بازار آزا
آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد

سرو رای خسته از طوق نخجیر کشد
هر کجا جلوه‌گر آن قامت دلجو گردد

واقف از شان ریاضی که تو پر فر آئی
سرو انگشت ندامت لب جو گردد

هست در پرده آتش رخ گلزار احصیل
می‌توان چید گل از یار چو بدخو گردد

سر مویی به دل خلق گرانی مپسند
که ترازوی مکافات بیکسو گردد

ماند در صفحهٔ رخسار تو آیینه حیران
طوطی از آیینه هر چند سخنگو گردد

ز رشکی در دلم آب گردآلود میگردد
درین بستان شراب ناب گردآلود میگردد

ز دینها قصه سبحه چه بر زنار می پیچد
ز زهد خشک محراب گردآلود

ندارد صحبت اشراق نوری در زمانها
کتان از پرتو مهتاب گردآلود

اگر گردد تهی کوهم از داغ فشاند
سراسر بحر چه سیلاب گردآلود

ز غم چه سینه پر رخنه را داغ نوا شد
که این دل چند بی‌تاب گردآلود

ز خورد و خواب بگذر گر تجلی پاک میخواهی
که این گوهر ز خورد و خواب گردآلود

ز بس خاکساری غیر در ز جوش بکرسان
ز تیغ خنجر قصاب گردآلود میگردد

بر آرم خنجر از حجلهٔ مینا جان نه بردارا
که از رو رانه ام سیلاب گردآلود میگردد

عرق بارست بر رخسار شرم آلود او صبا
ز شبنم این گل سیراب گردآلود

نگردد تا شکست در چشمی که حیران تو میگردد
که آب ایستاده از سر و خرامان تو میگردد

چه اندام لطیفست اینکه گل باآن سبکروحی
نفس دزدیده در چاک گریبان

تعجب نیست گر پروانه در سر در فرو میگردد
که شمع کشته روشن در شبستان

اگر چه نیست نار و نعمتی خوش تر پایان
دل خود میخورد هر کس که مهمان تو میگردد

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن
سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

سلیمان وار اگر سنجاری هوا زیر دست خود | فلک چون حلقه خاتم به فرمان تو میگردد
نشانهای تو صاحب از حقیقت بهره دارد | که عارف میشود هر کس به دیوان تو میگردد

بزیر چرخ معکوس که جاودان ماند | کدام آیه شنیدی که در گمان ماند
نصیب غمزه خوبی دریغ و افسوس است | ز گلستان چمنش خاری بی‌نصیب آن ماند
بهشت بوته خلیست با کهن سالی | خوش است عالم اگر آدمی جوان ماند
چنین که میپرد از حرص کیمیا را چشم | عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند
بود ز قافله عشق چرخ آبله پا | پیاده که بدنبال کاروان ماند
سخن رسد بجائی ز چرخ غریب شود | که ماه مصر محال است در دکان ماند
یکی هزار شد از عیب جو بصیرت حسن | ز دزد دیده بازی بپاسبان ماند
مصوری که شبیه ترا کند تصویر | ز خامه آتش برآرد انگشت در دهان ماند
ز رشک گیری چرخ چنین زده است | که در گلوی همای استخوان ماند

چهره زرد مرا غوزه زر می‌بخشد | جگر چاک مرا فیض سحر می‌بخشد
گرچه آهو نگهان روح فزایند همه | چشم بیمار مرا جان دگر می‌بخشد
رزق صاحب نظران از تو بود جمع و تر | گل رخسار تو شبنم بسپر می‌بخشد
دارد از نقش قدم قافله‌ها درد دل | هر که از شوق پر دل بغضه می‌بخشد

خلاصی نیست از آزار دل فارغ حزین — ساده لوحی که بفرق تاج و علم می‌بخشد

نمی‌توان برد پی از گرد به تعجیل سوار — نفس از عمر سبکسیر خبر می‌بخشد

تیر را شهپر پرواز بود صائب شست — دل چو پابست دعا زود اثر می‌بخشد

گرد دلونه هر ناله بلبل صائب — ناله گر سر دهد از دست اثر می‌بخشد

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد — ز طوق خود بخدمت سرو را قمری کمر بندد

اگر حسن گلوسوز چمن شکر این چنین دارد — بجز فرق شمع منقار را بر نگیرد گر ببندد

ز دل چون درد و داغ عشق را مانع تو ام شد — بروی میهمان غیب چه حد کیست در بندد

چسان پنهان کند دل خرده راز محبت را — که سنگ خاره شو آب چشم اخگر ریز

زدم در بحر وحدت غوطه‌ها از چشم تو شد جوشش — نگردد بد رخ چو حباب از خود نظر

حریصان را به هیچ و پوچ قانع نیست تصید خود سازد — مگس را عنکبوت از تار نتیبت بال و پر بندد

سر از جیب نبات آورد پیر فرسند بی حاصل — نمیدانیم کی نخل امید ما ثمر بندد

ز خواب سبز در منزل تو اند ز تهابستن — سبکسیری که جای تو شه دامن بر کمر

زند تا بر بهم صائب کف خاکستری گردد — سمند ناله ما را اگر بر بال و پر بندد

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با همرهان سازد — که ممکن نیست تو بی پیر با کاروان سازد

ندارد پرده پوشی خوب آلوده دامن — همان بهتر که تیر کج با آغوش کمان سازد

به رزم خصم بدگوهر حصار فتنه گردد
که مغز از چوب رزمی عمرها با آتشون سازد

هلال عید میسازد قد خم گشته ما را
همان عشقی که در پیری زلیخا را جوان

نمکن اندیشه از خشم زبان چون عشق صادق شد
که چون شد صبح روشن شمعها را بی زبان

چه خواهد کرد با دلهای مومن آتشین روئی
که با آهن دلی آئینه را آب روان

بپا یابان چه برم این راه انجام رضا
که حیرانی مرا در هر قدم سنگ نشان

ز رفتن تو دل خاکسار رفت نگردد
بهای صبر و شکیب و قرارش نگردد

ز بیقراری سنگی بروی سنگ نماند
تو تا سوار شدی این دیارش نگردد

امید نیست که دیگر بسینه باز آید
چنین که بی تو دل بیقرار رفت

چه خاک بر سر طاقت کنم یارب
مرا که دام گسست و شکار رفت

الهی تیشه فرهاد و هر که دست آموز
که ماند کوه غم و غمگسار رفت

دلی که داشت در آن الف دادرخا
ز خاکمال ره اضطرار رفت نگردد

چو کرد یاد از آن قامت سبکجولان
چه سروها که بجویبار رفت

قدم بخانه زین تا زد و شش خاک نهاد
هزار خانه از آن نی‌سوار رفت

خط عنبر بوجه حسن تلافی کرد
اگر دو سلسله مشکبار رفت نگردد

ز خط پشت لبش تازه میشود جان
که آب خضر در این جویبار رفت

ز خاکمال یتیمی امان که خواهد رفت
که در صدف گهر شاهوار رفت

بعد ازین دو هفته که ما بر قرار خود بودیم
هزار دولت ناپایدار رفت و برگرد

غبار هستی ما در رکاب ما صاحب
ز خوش عنانی لیل و نهار رفت و برگرد

غافلی گر دل نفس پا دیر دامن میکشد
دلو خود خالی برفت از چاه کنعان میکشد

در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
پای حیرت گرد باد آنجا بدامان میکشد

گر نظر هر راه زاهد از نیاز کند پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

دیده مغرور ما گل چند افتاده است
ورنه مجنون نازلیلا از غزالان میکشد

رو بمکر داند از چین جبین نفس خسیس
انتقام گدای خیره چوب از دربان

تا تصرف مژگان آهو چشم ما را دیده است
خط شبرنگان بزیر زمین خورشید تابان

ما سکندر چون سبوی غفلت زنده ایم
سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد

هر که صاحب مسیح محبت ذوق رسوائی چشید
منت رطل گران از سنگ طفلان

مقام بوسه لب زان عارض سیراب میجوید
فغان کاین بی بصیرت در حرم محراب میجوید

مشو غافل ز فیض جانفزای دردمندی
که ریحان از زلال تشنه اینجا آب میجوید

درد دل بی رنج هر کس که نشود چنین ز آه
گشایش از در پوشیده محراب میجوید

وصال از عهده بیتابی دل نرمی امید
که در دریا چندین سال ماهی آب میجوید

ز یاران لب ببر هر که دستور طمع دارد
ز خامی آخر از رخسار کشتی جا میجوید

جهان ز آتش عشق عالم‌سوز اگر بر یکدگر سوزد / که همچو شبنم از خورشید غائب می‌شود

قناعت کن به آب خشک ازین دریا که ماهی‌ها / که از جان سیر گردد طعمه از قلاب

ز شوق تیغش از خاک شهیدان العطش خیزد / که هر کس تشنه خوابد آب را در خواب

شکیب و صبر هر کس صاحب از عاشق طمع دارد / ز برق آتش دلی خود داری از سیلاب

نسیم گل ز شبگیر و جیم گران گردد / ز جوش زمزمه مرغ نغمه‌خوان گردد

ز گرد باری خزان موج میشود لشکر / ز جانسپاری صد گلستان گردد

فلک ز بار غم جهان نبندد نقش / زمین ز بال و پر شوق گستم آسمان گردد

اگرچه خضر ز آب حیات سیراب است / زیاد تیغ تو آتش آب در دهان

لقیمت ازل باش از جهان خرسند / که چون فضول شود میهمان گران

شدی چو پیر ز اهل جهان کناره گیر / که هر که مانده شود بار کاروان گردد

چو ماه عید عزیز جهان شود صائب / ز بار در قید هر که چو کمان

ناله گر دل آید رد برفی می‌آید / تیغ از پنجه با مرد برفی می‌آید

رنگ در آب و گلم گریه خونین گشت / لاله از تربت مرد برفی می‌آید

چه کند گر چه جگر گوشه این دریا یم / از تبسم ز دلم گرد برفی می‌آید

غم دنیا نه حریف است که مغلوب شود / مرد ازین معرکه نامرد برفی می‌آید

ماه در زیر سپر میشود از ناله نهان هر شبی کان به شبگیر در برون می آید

گرچه از زیر و زبر گردون غنی نه ما سالها رفت همان گرد برون می آید

سینه‌اش تنگ خانه است نه سید قربها از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از سنگ رگ سنگ برون می آید ریشه غم ز دل تنگ برون می آید

باده روح در این شیشه نخواهد ماندن آخر این آینه از زنگ برون می آید

خون چو شد مشک نماند به تو پوست نهان از عقیقش خط شبرنگ برون می آید

شیوه عشق و وفا در همه حال یکرنگ است حسن هر چند بصد رنگ برون می آید

میشود صائب از آن موی کمر نازکتر تا سخن زان دهن تنگ برون می آید

اگر نهایه طفلان تمام میگردد به بوسه هم لب لعل تو رام میگردد

به عاشقان سیه روز خنده پیدا کرد ترا که صبح بناگوش شام میگردد

امید ما لب لبش داشتیم بند آستم که این قدح بچشیدن تمام میگردد

تو چون بجلوه زمین را زیاد آب دهی افق بدور زمین خط جام میگردد

شوند میناد از طفل مشرب از پی درین جهان ثمر پخته خام میگردد

کمال انشان نمهد خانه موشتیت خم شراب بخشتی تمام میگردد

شود زمان شکر صائب آنقدر گویا که زرق طوطی شیرین کلام میگردد

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود
پیش از این قافله بیخبر افتم چه شود

توتیا شد گهرم زین صدف تنگ نفس
گر برون زین صدف تنگ بدر افتم چه شود

سایه کوه‌نما چون کوه گرانست تن خشک زدگان
گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود

شهر چون لاله بداغ سوختگان زندانست
گر بصحرا خونین جگر افتم چه شود

مرده‌ام تا ز دل خاک بر افتاده‌ام
در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

چند اوقات به تعمیر صدف صرف شود
گر به فکر دل روشن گهر افتم چه شود

هر که در مغز رسد پوست بروز اندازد
اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود

پر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع
در قفس وضع تو گر از بال و پر افتم چه شود

عمرها رفت که چون زلف پریشان توام
زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود

نیست دریوزه دیدار گدای صائب
از لطف بازی اگر در بدر افتم چه شود

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
باده از شیشه سربسته بجامم کردند

شدم از زاغ سیه بخت نمایان چو مه نو
تا درین دایره چون ماه تمامم کردند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

لله الحمد که از خوان جهان روزی من
رزق غیبی بود که هر دم بکلامم کردند

صائب از بی ادبی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

[illegible marginal notes]

چشم خود خواجه اگر بیشتر پر کند
نه از آنست که صد آینه را پر کند

تربیت یافته عشق خو به هر دم خند
خنده پنهان با هر دو که باشد که هوا پر کند

نتوان عشق اثر در دل نا مرد
نفس صبح چه با غنچه تصور کند

میتوانیم بهم آمیزش با تو دهیم
آنکه تنهاست و گفتار آنکه شکر و شیر کند

هیچ تشریف جهان زانه آزادی نیست
رخت خود سرو همی است که تغییر کند

همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست
بس که بر او هر اگر بار با تیر کند

شحنه دیده وری گو که در محل فصل بهار
هر که دیوانه نگشته است ز زنجیر

نبرد تشنگی از ریگ روان صاف آب
در جگر سوختگان باده چه تاثیر کند

خیال تیغ سر آتش مرا جان تازه میدارد
زمین تشنه را امید باران تازه میدارد

غم خود میخورد گر خس نغمخواری کند ما را
بفصل خویش را تا چه چمن تازه

چه باشد قسمت ما را مردان از وطن یا رب
بسیلی روی خود چهره ما کنعان تازه میدارد

ز استغنا گوارا نیست بر عنبر سخن تر دستی
مرا موج سراب از آب حیوان تازه

خوشم در لقمه نظاره صبح نما گوشش
که ایمان مرا در کافرستان تازه میدارد

بر آن روشن گهر بادا گوارا دعوی همت
که روی سائلان از شرم احسان تازه

ز خط سنگدل اینک نه چندان دهن یا رب
که رخسار عالمی را آن نمکدان تازه میدارد

ز خورشید قیامت فیض شبنم میبرد صائب
دماغی را که آن خط چو ریحان تازه میدارد

گل آدمی که در پیرهن خار خار میزند
بخیه بر گل گریبان و داغ بهار میزند

بساط جوهری گرد زمین چو بحر بر آید
از بس نگین سخن ز آن لعل گوهر بار میزند

نبود دست ز پا افتاده هر کس نقش پای تو
از بس سرو ترا کیفیت از رفتار میزند

دویی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت
دل از تسبیح از بستن زنار میزند

ثمر آن نخل برومندم در اقلیم سخن صائب
که بر سر سنگ دایم از در و دیوار میزند

هر که سوزد با دل اهل دل بینا شود
هر چه زرق طوطی از شکر شود گویا شود

میفشاند آستین بی‌نیازی بر جهان
دست هر کس آشنا با دامن شبها شود

لازم حسن است مینا که به صورت بسته است
بیشتر از نقش شیرین بیشتر خارا شود

حلقه بر در کوفتن چون مار دل را میگزد
بسته بهتر آن دری کز سختی رد وا شود

چون رگ سنگ از کشش باز ماند چشمه آتش
صبر چون گر انگر پیشانی دریا شود

از نظربازی بمانید دل اهل دل ملول
سیر کی چشم حباب از دیدن دریا شود

دست خود صائب کسی کز حرکت دنیا گسست
بر فلک همسایه خورشید چون عیسی شود

عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد
از شکر خند سلیمان زوری مور آورد

حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین
هر سحرخیزی که بر دست دعا زور آورد

روز محشر چشمه کوثر لب یادش سبیل
هر که وقت صبح جامی بیش چون حور آورد

[illegible]

گر نمی‌آید زمین‌سای عشق سر از نخل مست

سنگ‌چشمان بر سر دنیا بهم دارند جنگ

عارفان مستغنی اند از زهد خشک زاهدان

سر به پیش افکنده چون چوگان رفت از میدان برون

کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب

روزگاری شد که از شوق سخن افتاده‌ام

چون کسی جام سفالین پیش فغفور آورد

از دهان مور بیرون رفت دانه را مور آورد

کی عصا بیرون رفت از پنجهٔ کور آورد

این سخن‌ها ای آنکه بر افتادگان زور آور

بسته تیغ را افراشته‌ام در رقص چون ظفر

کلیات صائب فکر ما را سر شور

پایهٔ نظم بلند از علم پستی چه بود

گردباد وش جلوهٔ انگشت زنهاری کند

کنج عزلت گرد مستغنی مرا از احتیاج

نیست ممکن نخل جا نه کند نشو و نما

گر نبندد محبت مینی نه را در کوه سپند

میشود بهم پله تا رفت باندک وصفی

جوش گل سازد خرد خوش بلبلان صائب زیاد

علم مور رفت گم چرا از علم مور بود

داغ دوستی که گرم از سینهٔ مجمر بود

خم لباس خانه و کفرا را افلاطون بود

تا بمغز خاک پنهان ریشهٔ تاک رفت

ساقی و نقل و شراب مایهٔ تسکین بود

دوش کس زیر بار منت گردون

عشق روز افزون شود چون حسن روز افزون

دوش از ماه نو ساقی بعید امیدوار شد

نباشد دولت ناخوانده را نسبت بدو تنها

هلال جام هر جا هست شب عید است

نشاط افزون دهد صحبت چون بی تمهید

ز نور حق بود هر کس ز هستی بهره‌ای دارد
ظهور ذره ناچیز از خورشید می‌باشد

نمی‌اندیشد از زخم زبان هر کس که حق‌گو شد
بهار خشک‌مغزان بی‌بهای بید می‌باشد

به عبرت بین جهان را تا کند قطع امید از تو
که دنیای رسمی را ز پند و وادید می‌باشد

بود از گردش پرگار دور عیش مرکز را
کشش دل‌ها در حلقه توحید می‌باشد

بروی یار صائب صبح کن از میوه‌ها تر
که نوروز از دست خانی تازه ز جاوید

ز دندان زخمی عقد سخن زیر و زبر گردد
کف افسوس میگردد صدف چون بی‌گهر گردد

ماند از فرصتی میگردد از جان سبک‌تر روح
ز گوهرهای فربه رشته لاغر زودتر گردد

کشش رود در هم از طوفان چو شیطان در هم در تاب
که هر چیزی که بر روی زمین موج خطر گردد

اگر چه خار و خس خود در ازی برگی سبک‌ساری
درین دریا تراهم موجه بال دگر گردد

ز خود بیگانه با خلق آشنا گشتم ندانستم
که هر کس آشنای خود دگر در در بدر گردد

مرا میرسد از اهل بصیرت از آفرینش‌ها
بقدر داغ اگر دل آدمی را دیده‌ور گردد

ز ذوق شویم از جان دست در سر چشمه تیغش
که خضر از آب حیوان باد دهان خشک‌تر گردد

رود از دست پر فر رنج خویش از قدر حاجت
که خوی فاسد چو شد آهن زبان نیشتر گردد

کنار و بوس میخواهم ز خوبان نیستم طوطی
که از آیینه حیران ان بحرف و صوت تر گردد

دل روشن ز موج انقلاب آسوده می‌باشد
نجنبد آب گوهر بحر اگر زیر و زبر گردد

دل افسرده نگشاید بحرف دلگشا صائب
نسیم از غنچه پیکان کی زبان حاکی‌تر گردد

ز خط روشن چراغ دیده شب زنده داران شد
برآمد از حجاب شرم در دور خط رویش
برآرد در دل شب آتش گیسوان و جا نبخشش
بساطی قامت هر گرچه بود آراستم از قمر
نشد از گریه مستانه چشم خشک همچو مینا
شدم چون سرو تا سر سبز از تشریف آزادی
مرا آن مجمع مینا کم که از مینای شوقم
همان چشمم چو دانگی ندارد سر ز دامانم
بلای آدمی در آمد تر از شهرت نمایان شد
تجلی تمکین آتش که هموار در رومی شد ز خود غافل
نمیازد مرا چون کبک خاش شیخی دوران
ز سیه روی گنج صبا خمش چون فروغ تصویرم

غبار خط او گل کرد خاکساران شد
هلال خط مشکین ماه عید روزه داران
لب مشکین او در دور خط آئینه داران شد
بیا زین بازی آئینه با همان سواران شد
غبار هستی من چمن سیل نوبهاران شد
دم سرد خزان بر خیزد نسیم نوبهاران
ره خوابیده چون موج سراب از رهروان
اگرچه شیشه عمر تو تا از سنگ باران
سیه شد روی هر کس چون عقیق از نامداران
نه بیند عیب خود هر کس که از آئینه داران
که شوق چون خامه مشق رقم ز تیغ کوهساران شد
اگرچه نالهٔ غمها عشق شور هزاران شد

دل در زلف کمند انداز خود را جمع کرد
از نفس بال و پر مار آتش دلی را گرد کشد
بوی گل شد زیر چندین پرده رسوای جهان
غنچه شو گر آفت گلچین سر خود را بند

کبک عمر در چنگل شهباز خود را جمع کرد
ابیقدر شد که بی پرواز خود را جمع کرد
در دل صد پاره ام چون راز خود را جمع کرد
هر که گر بهم دست انداز خود را جمع

نیست در دل بی‌آرام آتش‌پرستی را قرار
راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد

چون تتن در عالم ما ساز خود را جمع کرد
بوی می در شیشهٔ سرباز خود را جمع کرد

در سینه نهان گریهٔ مستانه نگردد
سیلاب گره در دل ویرانه نگردد

جویای دل صاف بود چهرهٔ روشن
آیینه محتاج پرچانه نگردد

ز روشنی شمع جهانسوز وگرنه
فانوس حجاب پر پروانه نگردد

گاه از قبول نظر خلق شود دل
این کعبه محتاج صنمخانه نگردد

هنگامهٔ مستان نشود گرم ز هشیار
از شیشهٔ خالی سر پیمانه نگردد

روزی به در خانهٔ او سلطان آید
درویش اگر بر در هر خانه نگردد

صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار
خوابی که گران سنگ به افسانه نگردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود
راهپیمای ریاضت آخر محو در منزل شود

آب گوهر میشود در جوی تیغ آبدار
هر که با صاحبدلان پیوست صاحبدل شود

زرد رویی در شراب نیمخام عشق نیست
خون ما گلگونهٔ رخسارهٔ قاتل شود

چربی پهلوست آبستن به رنج لاغری
روی در نقصان کند ماه چو کامل شود

گر دو صد عاقل شود دیوانه صائب فارغم
میشوم دیوانه گر دیوانه عاقل شود

[illegible]

عمر و راهی که ره سنگ نشانش باشد
که عنان داری پیشانی ما خواهد کرد
از تحقیق است قربوسه توقع که سهیل
شود آن یافت ز پیچیدگی افکار چرا
سپر دور پیش از نوحه گران کوه‌ها
سرد مهری چکیدند بادل آزاده ما
حسن غافل نشود از دل عاشق صیاد

برق خنجر بلند راهروانش باشد
آنکه از روشن دل آب روانش
یک از جمله خوبان که گمانش باشد
راه فکر من اگر موی میانش باشد
هر که گنجینه اسرار نهانش باشد
این نه سرو است که پروای خرامش
که کماندار توجه به نشانش باشد

قرار صبر و طاقت شعله دیدار میزند
هوس را حسن نشناسد ز عشق از ساده لوحیها
تماشایش غزالان را ز وحشت باز میدارد
نباید قطع راه سخت عشق از رهبر کم عرضی
چنین از باده گلرنگ اگر گلگل شود رویش
ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
چها تا با هوسناکان کند رخسار گلرنگش
بهاندک روی گرمی از خجالت آب گردم
جهان را سر بسر از راه دل میتوان کردن

تجمع کوه را کبک سبک رفتار میسازد
سیاه طوطیان آینه را زنگار میسازد
خرامش سبزه خوابیده را بیدار میسازد
که این کهسار کبک مست را هشیار میسازد
که چشم عندلیبان از دو گل خونبار میسازد
کشد هر کس که دست از کار بیکار
که نوش شیشه خوابیده را بیدار
مرا چون نخل مومین سردی بازار میسازد
که حیرت آب را آینه گلزار

گهر پروردن از گرد فریب دل گوهری آید | وگرنه جام ما را قطره سرشار میسازد

نغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش | که مصحف را دگر شیرازه از زنار

ز جرم زیر دستان از تحمل چشم پوشیدن | دو چشم دولت خوابیده را بیدار

به موجی زبان بازی مکن چون خار و خس صائب | که خاموشی صدف را مخزن اسرار

هر که رخساره آیینه نگه داری دارد | رو به هر دل که گذارد در یاری دارد

گر بود دست فرازد ز قاتل کوتاه | خجل گر بنده هر دست درازی دارد

گرد اگر زیر و زبر شد بار آسود | هست هم بهر مکافات ایازی دارد

خنده دارم گره از کار دلم باز کنید | سینه تنگ به در پی چنگل بازی دارد

در ته پرده ز خوبی بودش چین چین | گرچه آیینه در خانه نمازی دارد

منزل از روی تو بسیار به دل نزدیک است | گرچه از تو ره دور و درازی دارد

چین دم تیغ ز بر موج دلش میدزد | هر که در دل چو صدف گوهر رازی دارد

گردن از بند کی عشق نکشد چون سگ کو | که عجب سلسله بنده نوازی دارد

صائب از خانه ما گلشن معنی بنواست | باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

کجا وصل با این پیچ و تاب دل برآید | چه قطع ره به بال آتش بسمل توان شد

نظر بردار شوکت نقد منخواهی قیامت را | که چشم دور بین آیینه منزل توان شد

امید سرخ رویی روز محشر صورتی دارد
لب خونخوار او گر گلگونه قاتل نتواند شد

نمی‌گیرد دو روح آشنا هرگز کنار هم
خوشا صیدی که از صیاد خود غافل

بر آن آزاده باشد چشم صد صنوبر ز چشم رعنایی
که با دست تهی شیر از دو صد قاتل نتواند شد

کسی را از کریمان نیک محضر میتوان گفتن
که در دستش درم چون مهر اسمان نتواند شد

سلیمان را به از خاتم بود دلجویی موران
که هر کس دل بدست آورد صاحب دل

دل گم گشته از غفلت غافل بهر جا گرد
ز هر گز گرد نشین بر کار که غافل نتواند شد

گران قدر از بنا میزند صائب بسنگ مغزان
پر کاه کی آهن ربا مایل نتواند شد

مرا از خموشی در دل دیوانه میخندد
که از بی روزنیها دود در کاشانه میخندد

ز خال و زلف او بر پای چشم خویش دارم
که بر بال و پر عنقا همیشه دام و هم دانه

تو از آمیزش عشاق پهلو میکنی خالی
وگرنه شعله بر بال و پر پروانه

اگرچه میکشد حسن از سرش پرده خط
ز پرکاری بحال خود دستار در آستانه

ز بس ناسازکاری عام شد در روزگار ما
بساط خواب را بر چید افسانه

بجوش سینه غیر بر نیاید قهر خاموشی
که زور باده هم بر قفل در میخانه میخندد

مکن خونین دلان را زینهار در پرخاش کوتاهی
که دست عاجزان را ناخن مردانه

فریدست چو طی کنم این راه را صائبا
که با برق و باد انسانهایم طفلانه

آنچه روی سخت خر با سینهٔ استاد کرد
کی تواند تیشه با سرپنجهٔ فرهاد کرد

بنده مقبل به آزادی سزاوار است لیک
بندهٔ ناشسته را چون می‌توان آزاد کرد

ناخن دخل حسودان با سخن هرگز نکرد
آنچه در زلف تو با دل شانهٔ شمشاد کرد

در دو برج ناگوار از پرورش آب حیات شد
شیخ بر حج عید را از رسم مبارکباد کرد

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد

شست دستش ز آب رنگی معمار صنع
خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد

گرچه در آب و گل حرص عشق آبادی است
می‌توان زین پشت گل بتخانه‌ها آباد کرد

این غزل را آتشی از زین هرچند انشا کرده بود
صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

خام دستانی که پشت پا به دنیا می‌زنند
در حقیقت دست رد بر زاد عقبی می‌زنند

زود خواهد پشتشان افتادن از بام زوال
مهر خود چون آفتاب آنها که بالا می‌زنند

می‌کنند آماده اول در جگر جای خراش
دوربینان تیشه گر بر سنگ خارا می‌زنند

خانه بردوشان ظرف کعبه برگرد آمدند
خیمهٔ خود تا کرانجان به صحرا می‌زنند

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم زبون
از شکست خویشتن بر قلب اعدا می‌زنند

عاشقان در عین وصل از تپیدن‌های شوق
پیچ و تاب موج در آغوش دریا می‌زنند

دردمندان صائب از پا گر برآرند خار
غوطه در خونابهٔ دل نیزه بالا می‌زنند

[illegible]

هر که چین منع از ابروی دربان وا کند
از دم عقرب گره راهم بدندان وا کند

گوهر شهوار گردد آب روی چشم گرد
کس چه لازم همچو صدف آغوش احسان وا زن

میتوان در گوشهٔ غربت بخود پرداختن
یوسف ما را اگر دل چاه و زندان وا کند

مهر چون گل گردد از گرد کساد آفتاب
هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند

هر که دست خود کشید از پیش بی‌دستان دراز
بر امید میوه زیر سرو دامان وا کند

هر که از مژگان کشد خاری ز دید مار را
کی گره از کار دل دست گریبان وا کند

شرم چشم یار تو گلها را سراسر غنچه کرد
پیش دیوان قیامت کیست دیوان وا کند

در فضای لامکان از غنچه خندان بود دل
بال و پر چون در سپهر تنگ میدان وا کند

میتواند سر به در کرد از گریبان سخن
هر که صائب بال شهرت در صفاهان وا کند

ترشح از دل بی آرزو نمی آید
چو پای خفته ز من جستجو نمی آید

اگر رسد همه جان بشکند سبوها
ز عیب فروشان آب رو نمی آید

نهفته گنجی اگر هست در خرابهٔ ما
خراب است که بعمارت فرو نمی آید

چو سنگ خوش‌گهران دور گرد از خود
که آب رفته در آنجا بجو نمی آید

مگر ز عشق تو گردد سهیل چهره عقیق
که رنگم از رخ لعلی برون نمی آید

بخوی نازک آیینه آشنا شده ام
دگر ز طوطی عشقم گفتگو نمی آید

نهان نگردد صائب چو عشق صادق شد
علاج سینهٔ صبح از رفو نمی آید

محو شد نور خرد تا شد هوسها بلند / روز تا کوتاه گردد می‌شود شبها بلند

چشم از آب گهر در جستجوی سایه است / ز انبساط جام می شد گردن مینا بلند

غافلان را از هوسها می‌کند از عجز پست / در محیط عشق اگر گردید دست ما بلند

خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاک را / گر بدین دستور گردد جوش صهبا بلند

کوچه‌ها در زیر دیل آسمان پیدا شود / دست چون سازد بلند از رقص ارباب عنب

بر امید محمل لیلی بیابانی شدم / گرد بادی هم نشد زین داغ صحرا بلند

دل بیتابی درین محفل بنگ آتش ساخت / شد صدای اسپند شوخ از صد جا بلند

ره نوردی بر کران شاهراهی مشکل است / ابر بیگرد و دلبر از عنبر دریا بلند

عندلیبان از خجالت سر بزیر پر کشند / هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند

از خط نگاه بردگی دیده می‌شود / مژگان شوخ سبزه خوابیده می‌شود

شوان به پای سعی نمکخانه جهان رسید / در خویش هر که گشت جهاندیده می‌شود

تا دارد این سینه نفس خود بساط عشق / غنچه گرد باد چیده و برچیده می‌شود

در پله کسی که نه چند چشم کم / سنگ و سفال گوهر سنجیده می‌شود

هرکس شود در سنگ ملامت حریر نرم / خونم سرمه رو شناسی هر دیده می‌شود

صائب جهان خاک مقام قرار نیست / منشین بر آن بساط که برچیده می‌شود

نهان در ابر دامیم آفتاب زندگی باشد
سیاهی نیل چشم زخم آب زندگی باشد

همان گنجی که دارد پیچ و تاب مار از شوقش
نهان در زیر دیوار خراب زندگی

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد
بدیوان قیامت در حساب زندگی

نسازد صیقل اقبال این آیینه را روشن
که ظلمت زرق سکندر ز آب زندگی

بنور عشق دل را زنده کن بپسند از غفلت
که شمع مرده بالین خواب زندگی

کدامین بحر را این سیل بار در نظر دارد
که برق و باد کاهل باشتاب زندگی

ز تیغ مرگ ما دعید میبند گرفتاری
که از زنجیریان پیچ و تاب زندگی

نگردد تا گره تار نفس در دل ز خاموشی
چو کاغذ باد هر فرد و از کتاب زندگی

ز تیغ یار بهر دم تهی پهلو ندانستم
که هر زخمم نمایان فتح باب زندگی

مکن عمر گرامی صرف عشرت همچو بیدردان
که اشک و آه صاحب آب و تاب زندگی

که ساکن در دل ویرانه ما میتواند شد
که غیر از سنگ همچشمی نه ما میتواند شد

نباشد گر درین ویرانه ما پیدا ما غارا
غبار دل در انجمن نه ما میتواند شد

ز بزم آن شمع ما را دور میسازد نمیدانم
که صحبت گرم از پروانه ما میتواند شد

ز کاوش نغمه هستی از پیمانه خود گر نالد
ز منیش آسمان خالی نه ما میتواند شد

گر از نظارهٔ طفلان نپیچد دست و پای ما
که زنجیر دل دیوانه ما میتواند شد

چنین گر خود پرستی مست نفس کافر را
حریم کعبه هم بتخانه ما میتواند شد

غمان سیل بنر بهار را ابر کی می پیچد	حریف گریه مستانه ما نمیتواند شد
ترا زاده داریم صائب پا شکسته	که خرمن خوشه چین دانه ما نمیتواند

لباس عاریت پیش از طلب آماده چین دار	تمنای اگر بر دست در پی باشد چنین دار
پشیمانی ندارد جان باختن جانان داد	نفس در زیر آب زندگی باید نهفتن
باید فرصت زنگار تجلی بیرون کرد	ز بهر چشم گردون چند روزی ساختن
بخاک کشتگان خویش ای خار [illegible]	اگر شمعی [illegible] افراختن
نمیدارد ز بهر خاک اگر چه سرو صاحب وصل	نباید در پی [illegible] سایه انداختن
عجب پروانه بر آتش [illegible]	مرا در سوختن از شمع امید حیثی دارد
اگر چه سرو دارد پنجه [illegible] گردن افرازی	خجالت میوه چون سر به پیش انداختن
اگر چه تیغ او بسیار صیدی نیست داد	با امید شهادت گردنی افراختن

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند	چون موج پشت دست به آب بقا زنند
دور قدح مرکز ما میشود تمام	در محفلی که ساغر دوران ما زنند
سنگ ملامتی که بر روشندلان زنند	گیرند از هوا در صبح و صفا زنند
جمعی که روی تیغ کشند از قضای حق	غافل که زهر در دم تیغ قضا زنند
قرص اگر نبفزوده روشندلان بود	ذرات [illegible] بر تو همت صلا زنند

[illegible]

داریم نامه ز دل خود سیاه‌تر
مهر قبول بر ورق ما کجا زنند

صائب به شیشه‌خانهٔ دل سنگ می‌زنند
آنانکه حرف سخت به روی گدا زنند

کوه در بادیهٔ شوق کمر می‌بندد
خاک چون آب روان بار سفر می‌بندد

نیست از فوطه‌ربایان جهان پروای رشک
موی ژولیدهٔ خود هر که به سر می‌بندد

ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون
ماه در عهد رخش از هاله کمر می‌بندد

گوهر پاک به هر کام نهنگ است صدف
گر کشتی من موج خطر می‌بندد

سنگ می‌بارد از افلاک ندانم که دگر
نخل امید که امروز ثمر می‌بندد

دشت چون حلقهٔ فتراک برو تنگ شود
چشم شوخ تو به صیدی که نظر می‌بندد

خبر از عشرت مقصد نفرستاد صائب
غنچه چندین گره بهر چه به زر می‌بندد

زمین را وحشی رم کرده یک کف خار می‌داند
فضای آسمان را حلقهٔ فتراک می‌داند

مگر داند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود
ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک می‌داند

جهانسوزی که در پروانه‌ها جسم می‌جوید
پر و بال ملایک را خس و خاشاک می‌داند

ز اسرار حقیقت زاهد کودن چه دریابد
زبان شعله را ادراک را ادراک

ز مکر زاهد شیاد در مسجد عجب دارم
که تار سبحه‌اش را دام زیرک می‌داند

هر آن کز نور شبنم در این گلزار روشن شد
که حسن پاک را داغ از خود چشم پاک می‌داند

رگ خامی کمند جذبه خورشید میگردد
دل افسرده قدر روی آتشناک میدانند

زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد
غبار آلود قدر دیده نمناک میدانند

ز چشم زخم مردم هر که در خون غوطه زد صائب
گریبان قبا را حلقه فتراک میدانند

ز جوش نوبهار از بس دل ستار میرقصد
که در دریای بی آرام کف ناچار میرقصد

که در دامان تمکین میتواند پای پیچیدن
در آن صحرا که از شور جنون کهسار میرقصد

شهیدی را که چون ذوق شهادت مضطرب سازد
سبکسر چون نه زیر تیغ لنگر دار

ز آتش خرده پنهان نیست در دل نور آگاهی
وگرنه مرکز اینجا پیش از پرگار میرقصد

ذرات در حلقه باریک بینان تا شود روشن
که خار پای در گل بر سر دیوار میرقصد

تعجب نیست گر زاهد ز شور ما بوجد آید
که در هنگامه مستان در و دیوار

در آن محفل که مرد از کلاه از ترک سر باشد
ز سرپوشیدگان است آنکه با دستار میر

دل سخت تو صد پیراهن از سنگ محکمتر
وگرنه کوه طور از لذت دیدار میرقصد

توان خواندن خط ما رسته از لبهای میگونش
که زار است برگ دل از اظهار میرقصد

مکن منع از سماع و وجد ما بیدست و پا باز
که خار و خس ببال موج دریا بار میرقصد

نه تنها میکند رقص روانی آب روشن دل
که سرو پای در گل هم در این گلزار

خمش شوریده صائب چه غم دارد گر کنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار

دمی که روی تو آگاهی بود به تیغ دو دم باشد　　بدین بنا هر که پشت پا زند صاحب قدم باشد

بود ملک جهان زیر نگین اهل بلندی را　　که چترش خیمهٔ خاموشی و شهپای عدم باشد

مشو غافل ز پاس هیچ دل در عالم وحدت　　که در ملک سلیمان مور هم صاحب حشم باشد

ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمی‌دارد　　ندارد گوش افغان آنکس که در بند شکم باشد

ندارد فتح قارون عبرت استغنا که در حشمتش　　ولی گر در دو داغ عشق صاحب محتشم باشد

چارهٔ غفلت دل آگاه نتوان کرد　　این کمیت از پا روان از رهم نتوان کرد

کی شود کوته به شبگیر مبتدی از راه دور　　پیچ و تاب این رشته را کوتاه نتوان گرفت

بعد عمری گردشی ناکام گشتم از قرین　　پیروی و سستی همه همراه نتوان گرفت

شد ز خط سبزه راز آن دهن پوشیده تر　　خضر ارشاد در گمراه نتوان گرفت

کرد ما را عاقبت همواری شیخ خود را　　سیل کار آب زیر کاه نتوان گرفت

از فساد و دین منت گر بهم نجوم مشتری　　یوسف ما سیر رفتار از چاه نتوان گرفت

از شرار آتش محکم شد بنای عصمتم　　رعشهٔ پیری هر آگاه نتوان گرفت

شمع گداز بسته می‌داند ز سهل سنگدل　　از ته دل هیچکس یک آه نتوان گرفت

نور حسن او حصاری از خط مشکین نشد　　ناله تسخیر فروغ ماه نتوان گرفت

وای بر آنکس که با غم سنگر و هیچو ماند　　دانه خود را جدا از کاه نتوان گرفت

هالهٔ تا تاب تهی از خویشتن صافی نگرد　　دست در آغوش وصل ماه نتوان گرفت

زنگ روشنگر آیینه پا میگیرد | در پر جغد نه ما جغد هما میگیرد

خبر از سایهٔ خود آهوی وحشی را نیست | دل گم‌گشته چه دانم که کجا میگیرد

دل محالست ز دلدار شود گردان | هر طرف قبله بود قبله‌نما

چشم کوته‌نظران حلقه بر در است | ورنه آن سرو روان در همه جا میگردد

میشود حلقهٔ فتراک برو داغ درشت | از کمند تو شکاری که رها میگردد

نیم آن فاخته کآزاد توان کرد او را | سرو را طوق قمری آشنا پا میگیرد

محمل را که درین بادیه مضطر بینم | نه فلک در طلبش آبله پا میگردد

ره‌نوردی که درین بادیه هموار رود | خار در رهگذرش دست دعا

شاه دریوزهٔ همت ز فقیران دارد | میرسد هر که بدرویش گدا میگردد

شحنه را دشود سنگ فسان هر دو را | رهزنی راه خدا کهف پا میگیرد

آنکه بر آتش مینای گل آب زند | کی چراغ سر خاک شهدا میگردد

بی‌عصا نیست درین راه دل کوری | هر که بینا نیست درینجا بعصا میگردد

قامت هر که خم از بار عبادت گردد | قبلهٔ حاجت و محراب دعا

فکر صائب نه کلامیست که از و سیر شوند | تشنه سیراب کی از آب بقا

فرع طبعی گر دین هر اینکه بیاید | اگر در کعبه رو آورد و بتخانه شمیاند

هر دو را شهد ز استادکی تعمیر احوالم | هزار روز نیک جلوه مستانه

ز گردش مشت خاکم بی‌قرار نمی‌ماند — اگر چرخ از گلم تسبیح یا پیمانه می‌سازد

نبستم گرچه طرفی در حیات از ریگ کمش — همان امیدواری استخوانم شانه می‌سازد

گهر بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را — به پیری میرسد طفلی که با دیوانه می‌سازد

ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه او — کجا تا پا به قفس دیده هرگز دانه می‌سازد

نمیدانم گل از میخانه حسن که می‌آید — که کار صد چمن بلبل بیک پیمانه می‌سازد

نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان — چو بی پروانه شد فانوس را پروانه می‌سازد

خط پاکیست کمنامی کلفت گوشه گیران را — سیاهی در نگین با مدار آن خانه می‌سازد

بروی هم نهادن دست میرسد فقیران را — که کار خامی از همت هر دانه می‌سازد

خموشیکه از آشنایان جهان صائب — که وحشت آشنا را معنی بیگانه می‌سازد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد — آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

در عالم حیرت نبود تفرقه راز — محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد

کوتاه نظر از رتبه حسن تو چه داند — سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

حیران تو عمر ابد هر که نبوده است — زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

هر لحظه نسیم سحر امروز بر نکهت — تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

در حلقه چشمی چه قدر جلوه کند حسن — گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد

آنرا که نبرده است برون بیخودی از خویش — از داغ صحرا چه خبر داشته باشد

طفلی که بود با دل پرشور داغ مادر
از اسیر شما چه خبر داشته باشد

بویی که جدا شد ز گل از گل‌خنده یاد
از ما دل جمشید چه خبر داشته باشد

از زاهد بی‌مغز مجو معرفت حق
کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

هر کس که نداده است ز کف دامن صحبت
از گمشده ما چه خبر داشته باشد

آن خواجه غافل که فرو رفته به دنیا
از عالم بالا چه خبر داشته باشد

آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست
صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

گرچه آن سرو روان در همه جا می‌باشد
نیست ممکن که توان یافت کجا می‌باشد

خلق را داروی بیهوشی حیرت برده است
ورنه او با همه کس در همه جا می‌باشد

نیست ممکن که ز رخ دور توانی گردید
عینک صاف‌دلان روی‌نما می‌باشد

در دل ماست خیال تو و از ما دور است
عکس آیینه در آیینه جدا می‌باشد

خضر در وادی صحرای طلب گم شده است
ورنه در هر نفسی آب بقا می‌باشد

نیست ممکن که برویش نگشایند دری
هر که در حلقه مردان خدا می‌باشد

ره‌نوردی که سبکبار ز دنیا گذرد
خار زیر قدمش دست دعا می‌باشد

از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند
نفس سوختگان عقده‌گشا می‌باشد

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد
ما را چه پسند آنکه ترا داشته باشد

[illegible]

زنگار کند در نظرش جلوهٔ طوطی / آیینهٔ هر دل که جلا داشته باشد

بی صحبت یاران موافق چه کند خضر / در ساغر اگر آب بقا داشته باشد

سودازدگی سایه ز خورشید محالست / محجوب تو زنجیر چرا داشته باشد

دولت نه چنانست که خاموش شود زود / فانوس اگر از دست دعا داشته باشد

خار سر دیوار شود پنجهٔ گلچین / گر چهرهٔ گل رنگ حنا داشته باشد

تا سنگ بود در بغل و دامن اطفال / دیوانهٔ غم رزق چرا داشته باشد

گفتی سر خود گیر و ازین کوی برون رو / این راه عجب گوی که پا داشته باشد

صائب دو جهان قیمت یک جلوهٔ او نیست / گر جلوهٔ او روی نما داشته باشد

به هر چمن قد موزون او خرام کند / ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند

خط سیاه دل از تیغ رو نگرداند / گلوی غنچه که شمشیر در نیام کند

نوشته نام مرا بر کف زمانه غنچه / کسی امید توجه بجای ریخته جام کند

غرور او ندهد در نماز تن بسلام / مگر ز جانب او دیگری سلام کند

چو شمع در دل هر کس که سوز عشق نشست / بگریه زندگی خویش را تمام کند

حریص را نگرانی شود زیاد از کم / که خاک سرمهٔ بینش بچشم دام

کمین پیاده نماند بجوهری چو سپید / سخن‌شناس سخن را بلند نام کند

اگر چو سیه قلم پر آورد صهبا / عجب که نامهٔ شوق مرا تمام کند

عاقلانی که ز پی چشم تو سر وازده اند
در و دیوار ز شوق تو بزار دارم
بقدم فیض نگاران باش که روشن گهران
نیست در عالم تجرید سبکبازی هم
بر قدم سر و پایان تو پرکار صفت
فلک سر و پا چیقه بیرون درست

غافلانند که بر دولت خود پا زده اند
کوهسار ز رقم داغ صحرا زده اند
بر سر خار گل از آبله پا زده اند
گره از قاف به بال پر عشقا زده اند
چرخها بر سر یک آبله پا زده اند
صاف آنجا که سر از سینه دلها زده اند

سینه هر که تماشای تو کوه دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است
چو موج بحر طپید از جگر میرسد تکیه گاه
کدام مطلب عالیست در نظر دل را
بپای هر که خمیده است از گیاه خاری
مخور فریب تواضع ز خصم بد گوهر
تو آنکه فارغی از فکر عاقبت بیمار

ز هر الف بنظر شاخ سنبل دارد
گل چراغ چو پروانه بلبل دارد
بدست هر که عنان توکل دارد
که بر قرار دو عالم تغافلی دارد
بران قفس نزند گل که بلبل دارد
که آب تیغ ز تندی تأملی دارد
وگرنه صورت بیجان تأملی دارد

از آن زمان که چو عشق از انجا کشید
خم عرق کردم ز دست و پای [illegible]

بار کوه قاف بتوان به پای کشید
تا چو قربانی نه و کارم تحیرا کشید

روز محشر را کند شب نامهٔ ناشسته‌ام
هر که دست از دامن ابر پشیمانی کشید

پیش طاق آن دو ابرو بر زمین نه پشت دست
قبلهٔ خود کن کمانی را که شوخی‌ها کشید

عشق صائب میشود ظاهر بهر صورت که هست
این هنر زور آوران به تنهائی کشید

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود
که بر حریص لب نان لب سؤال شود

به خار و خس نتوان سیر کرد آتش را
که حرص خواجه یکی صد ز جمع مال شود

مریز آب رخ خود که در کنار محیط
صدف ز بی‌گهری پهن کف سؤال

امیدها به خطش داشتم ندانستم
که روز من شب از آن عنبرین هلال شود

کسی که خیمه برون زد ز خویش چون مجنون
سیاه خانه‌اش از دیدهٔ غزال شود

تأمل آینه پرداز فکر ناصاف است
که آب صائب از استادگی زلال شود

سمنبران که لب آبدار چون گهرند
به چهره از جگر عاشقان برشته‌ترند

نظر سیاه مکن زان بلاله رخساران
که برگ ریز دل و نوبهار چشم ترند

بآسیای فلک دانه نخواهد ماند
چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند

بروشنائی شمع هزار سوگند است
که مردگان ازین زندگان اثرند

حضور سوختگان مغتنم شمر صائب
که روشنان جهان چون ستاره سحرند

بهر ویرانه که از مغز ما سودا برآید — مه روشن مگر از مشرق مینا برآید

بچشم تنگ سوزن رشته را هموار میسازد — نسیم باریک گردد تا ازان تنگنا برآید

چسان در دیده پنهان روی او را شوق دیدارش — شرر از خانه در بسته خارا برآید

ز غمخواران مگر غم دست بردارد ز دل ورنه — بپای خویش هیهات است خار از پا برآید

تو از زنگ علایق سینه خود را مصفا کن — که چون شد صبح خورشید جهان آرا برآید

غباری نیست بر خاطر ز غربت جان روشن را — که بیرون میشود گوهر چو از دریا برآید

ندارد حاصلی جز تیره روزی منت تن — که ماه از شرم نور عاریت شبها برآید

اگر بسیار تلخ او هم میشود شیرین سخن صائب — رگ تلخی اگر از گوهر صهبا برآید

خصم غالب را ز بی صبری تحمل میکند — از تواضع سنبل را مغلوب خود دل میکند

نیست حسن و عشق اگر یکرنگ با هم پس چرا — خنده گل را خبر در منقار بلبل

خرده چون غنچه هر کس را که باشد در گره — زیر چندین پرده از سیمای او گل

میخورد رزق حلال آنکس که در ملک وجود — کسب خود را پرده روی توکل

قامت خم پیش میسازد شتاب عمر را — سیل را پا در رکاب سرعت امید پل

با خود از ناز بسر بردن چنین می‌آورد — طره دستار اینجا ناز کاکل میکند

حسن صائب رام میگردد ز استغنای عشق

چاره ام [illegible] وحشی را تغافل

هر از نظاره خورشید در چشم آب می‌آید
ز روی لاله رنگش در نظر خون می‌آید

ندارد صیدی از رحمت رسید کاه عشق جانان تر
که از قتل تو چشم جوهر تیغ آب می‌آید

همانا بخت من از تار سیها برفرا آمد
که بی تکلیف در ویرانه ایام سیلاب می

چنان نازک شده است از گریه دل چشمم
که آیم در نظر از پرتو مهتاب می‌آید

دل آگاه در پی عقل پیش میزد
که وقت صبح اگر شب روانرا خواب

چو ماهی گر برآرم سر ز دریا عجب نبود
که هر موجی بچشم و چشمم قلاب

در آن محفل که بی آتش سپند از جای برخیزد
کجی خود داری از پروانه سیماب می

بیا شد که بپوشی تیر کج را چون کمان صائب
کجی زاهد برفراز گوشه محراب می‌آید

سر آزاده با همت آنکه نکشد
بیضه با همت بال هما سر نکشد

عشق سر بر خط فرمان خرد ننهد او
قلم راست روان منت مسطر

خوبی گل بنگاهی سیر نمیگردد
آه اگر بلبل با سر رشته پر نکشد

داده خویش نگیرند کریمان واپس
ابرها آب ز سر چشمه گوهر

فارغست از غم عالم دل آزاده ما
در حرم وحشت صیاد کبوتر نکشد

با خبر باش که آیینه تر از خود بینی
ساده لوحانه ز زندان اسکندر

شمع حاجت نبود خاک شهیدان ترا
غازه گلگونه رخ لاله احمر نکشد

هر که آورد رگ خواب سخن را در دست
به میدان چو قلم پای ز دفتر نکشد

آنچه بر ما شده معلوم نشد از حقیقت
پرده از روی گنه داور محشر نکشد

ادب آموختگان حلقه بر در نزنند
سر وراق خسته ما تیغ بر نکشد

در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
کعبه و بتکده را هر که برابر نکشد

ز پیمانه کجا آن مست بی پروا خبر گیرد
سپند ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد

ز احوال هواداران شو غافل ز سیاری
که از هر ذره خورشید جهان آرا خبر گیرد

گذشت از خارهای آبرو رحمت گران دیگر
که با آن کثرت از هر موجه دریا خبر گیرد

نه از تو صد شکایت نه ز هر تلخیه بر دارم
که از خود بیخبر گردد کسی گر ما خبر گیرد

غم عقبی نگردد گرد دل آزاد و هر گرا
که از دنیا خبر دارد که از عقبی خبر گیرد

ز خونگرمان در این محفل نمی یابم دلسوزی
مگر خوناب ما اشک از کنار ما خبر گیرد

دم جانبخش آخر کار خود را میکند صائب
اگر عیسی ز بیماران استغنا خبر گیرد

دل سنگ از شکست دانه ما آب میگردد
ز تاخیرهای ما آسیا گرداب میگردد

ز بال افشانی پروانه میترسم ز تیغ بر
سرشک شمع در ویرانه ام سیلاب میگردد

ز نومیدی گل امید آب و رنگ میگیرد
که از تشنگی تبخال لبها سیراب میگردد

بآن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم
که میگردد ز پیچ و تاب رشته هم تاب میگردد

منم آن ماهی حیران در این دریای بی پایان
که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

زلال جوهر تیغ اجل وصیتی دارد
که هر کس میکند رو سوی او سیراب میگردد

ز بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌ی خواب گران گردد

هر کجا پرتو خمخانه ما می افتد
برق در خرمن پروانه ما می افتد

از تن غرقه بخون کان بدخشان شده‌ام
سنگ اطفال به دیوانه ما می افتد

میتوان زود دل از خانه ویران کندن
قدم سیل به ویرانه ما می افتد

میکند کار نمک با جگر خسته ما
ماهتابی که بغمخانه ما می افتد

گنج زر همه را ریخته چو طفلان از راه
که بفکر دل ویرانه ما می افتد

در دیاری که بود کعبه برابر با خاک
که بتعمیر صنمخانه ما می افتد

از دبستان ره کاشانه خود هر طفلی
میکند رو پی دیوانه ما می افتد

میبرد روزنه را دیده امید امروز
تا گذارش ره بیگانه ما می افتد

نیست ممکن که بجز خرمن رسانند خود را
در دل سنگ اگر دانه ما می افتد

نیست ممکن که قیامت بخود آید صائب
هر گذارا ره صنمخانه ما می افتد

ز خاموشی دل آگاه روشن بیش میگردد
فروغ شمع ما در زیر دامن بیش میگردد

کمینگاهیست خواب امن سیلاب حوادث را
دل بیدار را وحشت زمان خواب بیشتر

امید فتح باب از چشم پوشیدن است غافل
که از دربستن این غنچه روزن بیش میگردد

گریبان چاک سازد تحفهٔ تهمت غیور ما را / نشان زخم ما از چشم سوزن پیش میکرد

فرامش کرد هر چیز پرکار تا گرداب گردم / که سرگردانیم از پافشردن پیشتر میکرد

مجو از بی‌نصیبان سیری از تهی چشمان / که این غربال سر گردان ز خرمن

شب وصل تو سیر از چشم از گریه بی‌دستی / خط با شد چراغی را که رو پیشتر میکرد

بنجر رویش که گلگل شد ز تاثیر نگاه من / که این گل در دل گلشن ز چیدن پیشتر

عرق پاک از جبینش میکند مشاطه زین غافل / که آب چشمها از پاک کردن

ز خط عنبر شد شوخی آن چشم افزون / چو خون شد مشک آهو از رمیدن پیشتر

به غیر اقرار کن صائب و گر نقش نگرش را / چو شمع از سر زدن کوتاهی کردن

پیش ساقی و حریفان ز شراب افتادند / تا سر چشمه و یاران به سراب افتادند

ثمر از ماست اگر برگ دگر بار زدند / گوهر از ماست اگر خوش در آب افتادند

خبر از داغ جگرسوز غریبان دارند / موجهایی که ز دریا به سراب افتادند

پشت دادند به دیوار صدف گوهر / قطرهایی که به دریا ز سحاب افتادند

آه افسوس بود حاصل معماران / که به تعمیر در خانه خراب افتادند

در چمن رشک بر آن بال‌فشانان دارم / که به سر پنجهٔ شاهین و عقاب افتادند

به جزای عمل خویش رسیدند به جب / غافلانی که به دیوان حساب افتادند

دل معمور از این قوم طلب کن صائب / که به یک جلوهٔ مستانه خراب افتادند

ز کلک تازه شعر تر نمی‌گنجد
ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمی‌گنجد

اگرچه رشتهٔ تو هموار کرده خود را
ز جویبار تو آب گهر نمی‌گنجد

علاقهٔ تو بدنیا ز نارسایی‌ها
ز شاخ ارزن خامی ثمر نمی‌گنجد

ز گوشهٔ دل آگاه پر فشان مگذار
گزین میان رب خبر نمی‌گنجد

ز فیض صبح بناگوش در قمر و لطف
شب دراز نسیم سحر نمی‌گنجد

بجاک زنده دلان بر چراغ مرده خوش است
که فیض هر دم روشن گهر نمی‌گنجد

نمی‌شوند بتسلیم راضی از ما خلق
ز نخل مرده ما نیشتر نمی‌گنجد

مکن ز رشتهٔ جان سرکشی که اندر ما
بهیچ تیغ ز موی کمر نمی‌گنجد

ز پیچ و تاب نه در دگر بر رشته دل
که این دو سلسله از یکدگر نمی‌گنجد

بگفتگوی زبان نیست حاجتی صاحب
بمحفلی که نظر از نظر نمی‌گنجد

بزیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد

خروش سیل حوادث بلند میگوید
که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد

مخور ز ساده‌دلیها فریب صبح نشاط
که هیچ مغز درین استخوان نمی‌باشد

بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگ است
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد

دلیل روشن دلهاست آه درد آلود
عجب ز بیخبر کاروان نمی‌باشد

دلی که نیست خراشی درون سنگین است
زری که سکه ندارد روان نمی‌باشد

بطاقت دل آزرده اعتماد مکن — که تیر آه بچشم کمان نمی‌باشد

پیک قرار بود آن چو کهنه گردد — بهار زنده دلان را خزان نمی‌باشد

بچشم زنده دلان خوش‌تر است گوشهٔ خلوت — ز خانه که در او میهمان نمی‌باشد

کناره کردن از اقبال دکان مروت نیست — که کسب مایهٔ خود سرگران نمی‌باشد

مکن کناره ز عشاق که زود چشیده شود — صبح که در نطفه نتابان نمی‌باشد

قدم رسیده مپر فرصت که جز خط جام — خط مستقیمی در جهان نمی‌باشد

شکسته رنگی ما نه آیتی و گرد — چه شد که شکوهٔ ما از زبان نمی‌باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا — یکی چو صائب آتش زبان نمی‌باشد

اگر جان در بهای می دهی کم می‌ستم باشد — که در میزان ماه مصر کو هر سنگ کم باشد

ز وصل دختر رز در جوانی کام خود بستان — که در پیری می روشن چراغ صبحدم باشد

بباید کرد فرصت تا که از دوران نگشته عنانت — نگردد زیر دست آنکس که از اهل کرم

دعای بی‌نیازان روی گرداندن نهیب اند — زبان چرب پاک گردید از طمع تیغ دودم

مشو از چین ابروی سپهر زنهار رو گردان — که چرخ همچو شیر مرد از کشاکش در قدم

سخن‌سازی ندارد جز خجالت حاصل دیگر — مرا اهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد

بد نیارو درهم شوان شدن از اغنیا صائب

دل خرسند هر کس را که باشد محتشم

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد
هر قطره از او در دل دریای دگر دارد

از مصحف روی او دارد سبقی هر کس
در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد

در سایهٔ هر خاری زین وادی بی پایان
آن لیلی بی پروا شیدای دگر دارد

از مستی شوق او در راه طلب عاشق
لغزید اگر پایش صدای دگر دارد

در حلقهٔ زلف او دل راست عجب شوری
در سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

عنبر کسی بیند رویش که ز هر جانب
از خال و خط مشکین لالای دگر دارد

زین غمکده چون بر گیر بر فرق نگذارد
غیر از دل ما دلبر گر جای دگر دارد

چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدش
در هر گره قطره دریای دگر دارد

در سینهٔ خم هر چند پیچوش نمی باشد
در کاسهٔ سرها می غوغای دگر دارد

نبض دل بیتاب آن بی دست نمی جنبد
این موج سبک جولان دریای دگر

در دایرهٔ امکان این نشأ نمی باشد
پیمانهٔ چشم او صهبای دگر دارد

در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او
این ساغر مرد افکن مینای دگر دارد

افتاده بجا هر چند در کنج دهن خالش
بر طرف بناگوشش خط جای دگر

شوخی که دلم خون کرد از وعدهٔ حلا
فردای قیامت هم فردای دگر دارد

در ابر فروغ مه پوشیده نمی ماند
آنرا که تویی در دل سیمای دگر دارد

از شهد سخن هر کس شیرین نکند لب را
در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر دارد

گر جمعیت بیجا عذرش بر جاست ز بیجا
پر فیض زد از عالم دل مأوای دگر دارد

ز نهار مجو راحت از عالم آب و گل
کاین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد

سیمرغ بچشم ما از پشه بود کمتر
در دیده نظر این دام عشاق دگر دارد

هر چند بشبنم گل شوید رخ گلگون را
رخسار بخون شسته سیمای دگر دارد

ای خواجه کوته بین پندار مکن چندین
کاین بنده ما قنبر مولای دگر دارد

از کعبه شمیم هو تا مدهوش شدم صبا
این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید
سخن از لب مرا پر حرف خونخوار آغشته می آید

ز راه اشک و آه مکن که دل روشن طمع داری
که نبض آن گهر در کف از این گوهر گذشته

شود صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا
گشاد این حباب از چشم بر هم گذشته

مظفر میشود هر کس ز دنیا روی گردان شد
درین پیکار فتح از لشکر برگشته می آید

کدامین دل ز پیچ و تاب گردید آخر بار
که با دامن وزار از لعلش بخون آغشته

بلای آسمانها را که می آید غنا ندارد
که پر زور شستی بر فرار گشته می آید

کدامین شاخ گل دامن فشان زین بزم بیرون شد
که بوی گل بعنبر هم ز چراغ آغشته

چه نقش تازه بر آب زد پیراهن صبا
کزان گو نامه بر با نامه نوشته

کدامین آتشین سیما بسیر ویرانه می آید
که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

کف خاکستر مهتاب آتش زیر پا دارد
همانا شمع بر بالین این پروانه می آید

چنان از خلوت آیینه می‌آید شکفته
که پنداری صبوحی کرده از میخانه می‌آید

دراین خونبها بس از شهیدان کاملان بر جا
بطوف خاک غم با شیشه و پیمانه

بدریا سینه‌ام زاغلاط گرد کاسه پنداری
که ابر نوبهار از بحر خوش مستانه

تعجب نیست گر جان از تن بیمار بگریزد
که با مهمان ز خانه صاحب خانه

چنان از شور عشق و دین یکرنگ شد با هم
که از تسبیح نو صندل ابشخانه می‌آید

اگر سنگ ملامت این سگ روحی نفرماید
که دیگر بی تکلف بر سر دیوانه می‌آید

سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم
که کار سیل از زنجیر دیوانه می‌آید

صدای شیر بود آواز نی پیش در گوشم
کنون از نی بگوشم نعره شیرانه می‌آید

اگر بر کلبه‌ام خندد صبا ... گذار امشب
بجان بی نفس بر فرو از بی سخن نه

غم عالم سد ره در غم خواره می‌سازد
مسیحا را علاج درد بیچاره می‌سازد

همین بس شاهد یکرنگی معشوق و عاشق
که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

چرا بر کوه دشت خویش چون فرهاد نگذارد
سبکدستی که صد شیرین ز سنگ خاره

ز هر کس ناله آید زند چون شاخ گل آتش
همین آن سنگدل آتشکده ما را از اره می‌سازد

غزال وحشی من رو به صحرا ای دگر دارد
مرا بیهوده از آمیزش وحشت سر آواره می‌سازد

دو عالم گر شود پروانه شمع از زبانی ننشستند
سبک عاشق کجا آتشین رخساره

تکلف بر طرف جنت ز رحمت آخود داری
که از خوبان سیمین سینک نظاره می‌سازد

نسوزد دل اگر صائب سرشک ناامیدی را / که از بهر تبسم مهرهٔ گهواره می‌سازد

از پچگیست گر نشد آواز ما بلند / کی از سپند سوخته گردد صدا بلند

از هر دو کون همت والای ما گذشت / تا گردد این خدنگ شود از کجا بلند

معراج اعتبار بقدر رسایی است / از سایه است رتبهٔ بال هما بلند

هموار می‌شود به نظر بازکردنی / قصری که چون حباب شود از هوا بلند

سنگین نمی‌شد این همه خواب ستمگران / می‌شد گر از شکستن دلها صدا بلند

امید با لطافت عمر داشتم / غافل که دست حرص شود از عصا بلند

از دود شد بدیدهٔ آتش جهان سیاه / آتش شرر اگر کند دست ناسزا بلند

جمعی که بی سؤال زبان بند خواهش است / از دست کوته است زبان گدا بلند

دلهای گرم سلسله‌جنبان گفتگوست / بی آتش از سپند نگردد صدا بلند

از جوهری مکین نگین‌دان شود سوار / از آشنا شود سخن آشنا بلند

فریاد می‌کنند سخن‌سنجان بلند ما / آواز ما اگر نشود از جفا بلند

از بس رمیده است ز همصحبتان دلم / پر فرو روم ز خود چو شد آواز پا بلند

بلبل ز بیم بال خموشی کشیده سر / صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

از سپهر سفله گر خاکستر ما کرده‌اند / نه فلک را لکه‌دار از جگر ما کرده‌اند

باده‌های صاف بی‌پیشینیان پیموده‌اند
پرده خواب است چشم پروانه ما را شوخ چشم
چشم ما از رشته روزن به موج کوثر می‌زند
بر زمین باید زدن شیشه دنیای چشم کرد
از سبک جولانی عمر است خواب ما گران
نیست بر ما بیش قدری که در عهد صدف
عندلیبانی که ایشان باغ پرواز داد
عالم روشن صفای سینه چشم ما شده

دُرد این نه شیشه را در ساغر ما کرده‌اند
بستر ما را هم از خاکستر ما کرده‌اند
بستر برقی این جویان از نظر ما
تا لباس خاکستری در بر ما کرده‌اند
بادبان دیگر از لنگر ما کرده‌اند
چون گهر گردیم بستر ما کرده‌اند
سر برافراز چنین در زیر پر ما کرده‌اند
تا زلال زندگی در ساغر ما کرده‌اند

ما نه آن دریای پر شوریم که خس پوشم کنند
از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر
شور فروغ خوبی نمک بسیار دارد در جهان
همی همچون دنیا ز دیگر سیمین بران
در ما روشن که شمعی شود که‌های خوان
مصرع رنگینه‌ام دیوان موجود است را

با نگه‌دار جنگ دل بر دوار خموشم کنند
چون چراغ ماه گر صد بار خاموشم
دشمن چشم بیند اگر دم فراموشم
شیر مست از پرتو صبح بناگوشم
پنبه مینا اگر از پنبه گوشم
زود در آمیزم به خاطر گر فراموشم

آسمان صائب عبث خم در خم گردون کرده است
ما نه آن شمعیم که پنهان زیر سرپوشم

هر کس که در نماز برون در پا رود
بر پشت بام کعبه پی هوا رود

بر عشق هر روی که کند عقل اختیار
از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود

تا بار می کشند نظر بسته میشود
از هر دری که اهل طلب بینوا رود

این فصل و اشود بکلید شکستگی
هر دانه که نرم شد از آسیا رود

پیشانی کسی بود که نهد پا بآستان
در وادیی که کور رود بی عصا رود

خواب غرور لازم آب و دو لغت
کی تیر کار رسا یه بال هما رود

پیر فرزند شد به نشستن ز چشم ما
دود از سیاه خانهٔ لیلی کجا رود

هر کس به آنچه یافته زین خاک گم شده یافته
از آستان میکده صائب کجا رود

دل پر از روغن خالی ز شور و شر نمی باشد
که گوش صدف در دریای بی لنگر نمی باشد

تو از کوته بینیها اجل را دور میدانی
وگرنه غایبی از هر کسی حاضرتر

ز عوض حال خاموشم که زخم اهل غیرت را
نمیراند گر دیدن بخیه دیگر

دل آزاده زود از قید هستی میجهد بیرون
سپند شوخ نگیدم بیش در مجمر نمی باشد

ز وصل نوخطان بردار صائب کام دل اینجا
که در فردوس این ریحان بجا نان رو در

سینه را آینه هوا و هوس میسازد
دقت آینه گرد نفس میسازد

دل معشوق اگر از سنگ و فولاد شود
ناله سینه شکافنده جرس میسازد

[illegible]

راهی به پیش خود که کنی خیانت کردن | قند و دیوانه‌ام جلوه عیسی می‌زند

چه شود گر شکر خنده فرشاد کنی | شهد با این همه شان مگس می‌زند

در پس پرده تزویر و ریا زاهد خشک | عشقبو تست که دام مگس می‌زند

بوده‌ام از ناکسی خویشتن خجل زین غافل | که از این خاک سیه عشق مگس می‌زند

روح در جسم محال است بماند چو صبا | طایر قدس کجا ناقفس می‌زند

از لب خشک مهیا لب نانم کردند | فارغ از نعمت الوان جهانم کردند

خار صحرای ملامت پر و بال است مرا | تا رگ تیشه دل برق عنانم کردند

تا که این دل بسپارد ره را در پا | چو شب قد نهان در رمضانم کردند

گشت هم گرم بخورشید قیامت نشود | نسخه دل سر زده او ضایع جهانم کردند

هر پریشان نظری قابل حیرانی نیست | همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند

بچه تقصیر چو آیینه روشن یارب | تخته مشق پریشانی نفسم

گرچه در صومعه‌ها پیر شدم آخر کار | از دم پیر خرابات جوانم کردند

نوش دادم بحساب نیش شکستم در دل | تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند

عقل و هوش و خرد از نور رخش خیره شد | که نظر باز با هوس جهانم کردند

هم هما نوز ز بال و پر خود بشکستم | که درین سنگ قفس بال فشانم

آه کز لاله عذاران جهان حاصل من | خون خونیست که از دیده روانم